

ناله سپهر بر جنت ببرد از کشت کوه
 که بخت کاه خورنایان کرد و گهر زین
 از غایت تری که هوار است عجب است
 گر بآئینه ابر نشد پاک بریده
 در ابر نه در دایگی لعل شکوفه است
 در لاله نورسته نه افروخته شمع است
 فی سحر بهار است که دهر که کرده است
 فیروزه عادل و منصور و مظفر
 آن شاه سبک حمله که در کف جودش
 شاهی که چو کردند قرآن بلیک دش
 منقش بفلک باز و ده طالع بد را
 که باره کشد راعی حش نو دراه
 در پره زند لشکر غمزش بود تک
 گر ثور چو عقرب نشانی قصه جی چشم
 ای ملک ستانی که بجز ملک سپاری
 در نسبت شاهی تو همچون شبه شطرنج
 تو قص سپهری و بخواند بهمن نام
 جز تشنگی خنجر خونخوار تو گیت
 جز عرصه نرم گهر آگین تو گردن

چون رستم نسیان نجم آورد کمان را
 بینی که چه سود است مرا این مایه زیان را
 که خاصیت ابر و طبع و خان را
 چون هیچ عنان باز نه پی سیل کمان را
 باز آن سوار باز چه کشاده است
 روشن ز چه دارد همه اطراف مکان را
 از خون دل و شبنم شده لعل بیان را
 که ز عدل بنا کرد و گداز بهر جهان را
 بیوزن کند عتبت او حمل گران را
 البته کمان خم نه چو حکم قرآن را
 مکش بمل باز و بر دعال جان را
 جز خراج او نیز دخول حدشان را
 جز داخل او نیز ردیعت سلطان را
 در قبضه شمشیر نشاند می و بران را
 با تو نه بد فائده یک ملک شان را
 نامیت و گراچ نه بهمان و فلان را
 خبا که جلوه گری هدایت نان را
 هم کاسه کجا دید فنا می عطشان را
 هم گوشه کجا یافت ره کاهشان را

از شوقی باشد
 خسته بودی
 میسر اند
 باین خنق
 را باز نیاید
 ای صاحبان
 که این شایسته
 صفای
 میسر است
 در این
 را از زبان
 با و در آن باز
 دارد

هر لحظه شود مرغ تو در دست تو شکلی
 شمشیر تو خوانی نهد از سپرد و دام
 قارون کند از روح و نفس تیغ جاد است
 قدر گرفت خط خدا سے و دو جهانے
 تا یار دگر گیر و جوان گرد و هر سال
 گیتی همه در دامن این ملک جهان باد
 باقی بدوامی که در احاطه سینش
 قائم نوزیری که ز آثار وجودش
 صدری که بحیرتوی مفتی و نقادش
 در حال رناروح فرایند بدن را
 آن خواجه دیرینه که تدبیر صوابش
 دستور جلال الوزر اکر در عاکش
 آسمان که زبان قلمش در سخن آید
 آسمان که محبت کف او بر بگنجیت
 از سیرت و شان رشک ملک که ملک آید
 از مرتبه دانست درین مرتبه والی
 تاج گمان کم نکند در دے یقین را
 این بار گیسو فتح کیانی و شعی با

از بسکه سنجیده شجاع در جهان را
 ملک کاسه سر کاسه بود سفره و خوان را
 یک طائفه میراث خورد در شیره خوان را
 طعمه شدگان حوصله هون جوان را
 گیتی بجهت بیج کسند پیر جوان را
 تا حصر کند دامن هر چیز میان را
 ساعات شمارند الوقت دوران را
 مقصود عیان گشت وجود حیوان را
 در ملک معین نکند آیت شان را
 در وقت مخطو پائے کشانیده ان
 در بندگی شاه کند قیصر و خان را
 انصاف رسانند هر انصاف بیان را
 بر عجز تفصیل بود و محسوس بیان را
 برابر کشد حاصل باران بنیان را
 حاصل نتوان کرد چنین شیر و شان را
 یزدان نهد مرتبه جز مرتبه دان را
 تا بیخ خیر نسیم نهد پشت عیان را
 دین هر دو و مقصد شاهان کیان را

شاه نگذرانست چو جان در بدن ملک

از بسکه سنجیده شجاع در جهان را
 ملک کاسه سر کاسه بود سفره و خوان را
 یک طائفه میراث خورد در شیره خوان را
 طعمه شدگان حوصله هون جوان را
 گیتی بجهت بیج کسند پیر جوان را
 تا حصر کند دامن هر چیز میان را
 ساعات شمارند الوقت دوران را
 مقصود عیان گشت وجود حیوان را
 در ملک معین نکند آیت شان را
 در وقت مخطو پائے کشانیده ان
 در بندگی شاه کند قیصر و خان را
 انصاف رسانند هر انصاف بیان را
 بر عجز تفصیل بود و محسوس بیان را
 برابر کشد حاصل باران بنیان را
 حاصل نتوان کرد چنین شیر و شان را
 یزدان نهد مرتبه جز مرتبه دان را
 تا بیخ خیر نسیم نهد پشت عیان را
 دین هر دو و مقصد شاهان کیان را

یارب تو نگه دار مرا این ناگهان را

ای قاصد نامه در دست تو کرم را
 از سحر بیان تو دوا مجاز گشت
 درین رب و ملک جز از تو تمام اند
 آن صدر دانی تو که در شایع غیلم
 از بهر وجود تو که سر بایه اشیاست
 قدیم تو بایست که از پس دی او
 اجرام فلک یک یک اندر تمام آیند
 بر بایه عطارد بنشانند مسلم تو
 ای در سیم جاد تو اسنی که نیاید
 بادایه غفودت العت گرفتند
 تا خاک گشت پای ترا نقش بستند
 انصاف بدو تا در انصاف تو باد
 سولان فلک تا کل بدل تو شکست
 بر ترکشد قدر ترا دست وزارت
 گر شاه نشان خواج بود خوابی نیست
 از ما میل گیتی چو توئی راجه تمتع
 زمین پیش باندازه هر خائنه مردم
 امروز در اقبال تو آن میت دارد

ای مرتبه نوز زبان تو مسلم را
 که کواکب از دست مسلم را و کرم را
 یارب چه کما له تو عرب را و عجم را
 همراه دوم گشت مددش تو قدم را
 نشکست که در ناله نشانند عدم را
 افلاک عنان باز نشانند عدم را
 که عرض دهد غارش جاد تو حشم را
 گرد سر منقار کشید مذار عدم را
 از بوی او خواب خوشتر بودی حرم را
 چون ناث بریدند شکار او اله را
 اسباب تب لرزه ندادند ستم را
 غمخوار ترا زگرگ شان نیست غلم را
 تیزی تواند که دهد غار ستم را
 افزون نکند سی شمر راحت یم را
 روزست در و شک نبوده هیچ حکم را
 و رخا تم خضرا به شرف خنجر جم را
 آوازه اغراض قوم بود بنسجم را
 بیچاره نغم چو تو شدی سنبه نسجم را

ای قاصد نامه در دست تو کرم را
 از سحر بیان تو دوا مجاز گشت
 درین رب و ملک جز از تو تمام اند
 آن صدر دانی تو که در شایع غیلم
 از بهر وجود تو که سر بایه اشیاست
 قدیم تو بایست که از پس دی او
 اجرام فلک یک یک اندر تمام آیند
 بر بایه عطارد بنشانند مسلم تو
 ای در سیم جاد تو اسنی که نیاید
 بادایه غفودت العت گرفتند
 تا خاک گشت پای ترا نقش بستند
 انصاف بدو تا در انصاف تو باد
 سولان فلک تا کل بدل تو شکست
 بر ترکشد قدر ترا دست وزارت
 گر شاه نشان خواج بود خوابی نیست
 از ما میل گیتی چو توئی راجه تمتع
 زمین پیش باندازه هر خائنه مردم
 امروز در اقبال تو آن میت دارد

دودی که سرازیر بلخ جو د تو بر آرد
 آنجا که در آید بنوا بلبل ز نیست
 روزی که دوان بر اثر آتش شمشیر
 در لغو خنق آرد و در علوم تشنج
 یک ناله که کلاک تو کند در دوا ملک
 با فامده ترز آنکه به روزی همه روز
 در بهشت تو کس ز سدا نکه محبت
 چشم از کمال تو تشنه نکند به
 بهشت نه عین ست که ره گم کند اقبال
 بدخواه تو بر تخت این سکنه خاکی
 حاد و در بدن از خون تو خونست
 سببه بقراط قضایک حرکت یافت
 حیره است مگر خضم تو زیرا که نیاید
 ناخاک در آمد شب هر کاین و فاسد
 بر پشت زمین باد قزارت سعادت
 در بارگشت شیوه حجاب گرفته
 در رنگت چهره بشوق بسپرد
 خاک درت از سجده احرامند

آگاه تر از ابر بود زادن غم را
 جز چنید زیارت نکند باغ ادم را
 چون باد خور و شیر علم شیر جام را
 گر پاس تو یاری ندید کوس و علم را
 آنجا که ساد عشقه و دهر بخت و ذرم را
 از شست کمان ناله دید شیت خیم را
 پیودن آن پایه بقا میس هم را
 نامی یکست باز دوی دست علم را
 گر نیک کشد دشمن بد بخت و ذرم را
 صفریت که بشی ندید هیچ رقم را
 در دست چنان میست که مثنای ارم را
 شریان حسود تو و شریان قهر را
 در هیچ عمل منصب ادیش سدم را
 پرواخته و پر نکند پشت و شکم را
 کا نذر شکم خرج قوی شادی غم را
 بهرام فلک نظم حواشی خدم را
 ناهید فلک شب به شلت بر را
 تا سجده برویچ مشن هیچ صنم را

این شعر بران وزن و قوافی در لیت

در این شعر از کلمات و عبارات بسیار است که در این نسخه به خط نستعلیق درج شده است و در بعضی موارد به خط کوفی نیز درج شده است. اینها عبارتند از: ...

کامروز نشاط است فردا فصل کرم را

اے دادو پرست خبر مارا
 برگوش نهاد دُسر زلفت
 ہر کھلے کڑی منی دگر گون
 تا کے زور غر است مانند
 بد ڈی دل پر عشقہ دادی ایسا
 ماغافیتے گزیدہ بودیم
 آن دوز کہ کج حسن کردی
 گشتیم کہ کون زور کہ دل
 یکہیم دو سخن ہم بلویم
 در حیر و وصل ناستہ
 جان گفت کہ کیت گفت کشتا
 گستخ در آمد و بر آیم
 با وصل خشم گفت آری
 یازی تو بد امن و فادست
 خواہم کہ خبر کنم ہم اکنون
 ہزار دہ غامدین کہ تیغش
 حمد کہ زمرہ گشت نشانیست
 ن کو جو حیرت تاخت بیند

نو در رسم چنین بود شمارا
 از کوشش دل نهاد و مارا
 تن در بند کس این و عمارا
 ز در و این کوه و دوارا
 پاداش چنان بود و دستارا
 دادی تو به نشان چنارا
 این کنج و نایق بے نو ارا
 اینست دستان کشه چنارا
 زان کام و نه بود و هوارا
 خبر آمد و در بزد قنارا
 بیکانه بدر آشنارا
 شد یکسان جدا جدا ارا
 گر من بگشتم تو ناسنارا
 من در زده آستین چنارا
 زین حال کنان بادشارا
 سوار بر پیله شد دغارا
 هم نامی ذات مستطعنا را
 ز دلان شد در قفسه را

[illegible]

گرو سپش بجم رد گرد
 خاک قدمش بقهر پاشاند
 آنکه گرده خجل نسیم خلقت
 طبع تو که ابراز و کشد دور
 دست تو که کوه از در دکان
 در بزم اهل زنجشیر تو
 در رزم اسب ز کوشش تو
 از غیرت رایت فلک دید
 در عالم معدلت ضایع است
 روزی که قدمش کدورت
 در گردن مردم باز دارد
 از رخ چو مار گشته بجان
 از لعل حجاب سازد الماس
 که حسرتش بود کله را
 در دیده نشخ جان سازی
 پیش تو اگر زمین نباشد
 عکس سپر سیل شکست
 از تیغ تیرای بقای دولت
 ماز و نه بخت خراسان

از حجب زده دید و توتیار
 در گوشه فتنه کیمیا را
 در ساعت بوستان صبار
 یک بقعه که در صحنه را
 صحنه نشانه یک عطار
 محرم مردم ندیده خبر یار
 ز نهار نخو است جز و بار
 در خط شده خط استوار
 از عدل تو عدل هوا
 در دیده هوا به با صفا را
 چون ظلمت چشمه ضیا را
 خون گرد و چیده اثر دمار
 به شماره سپو کمر بار
 که نشتر قتل رسد قبار
 از کور نشی دشمنان لوار
 قیومش تبه شود سما را
 از رخ در آذر سار
 شکسته رست قنار
 مانده بر آوردی و مانده نام شهر

اینجا که قدمش
 ازین پیش
 کوه از در دکان
 در بزم اهل زنجشیر
 در رزم اسب ز کوشش
 از غیرت رایت فلک
 در عالم معدلت ضایع
 روزی که قدمش کدورت
 در گردن مردم باز دارد
 از رخ چو مار گشته بجان
 از لعل حجاب سازد الماس
 که حسرتش بود کله را
 در دیده نشخ جان سازی
 پیش تو اگر زمین نباشد
 عکس سپر سیل شکست
 از تیغ تیرای بقای دولت
 ماز و نه بخت خراسان

ایک شغل سے رسد خطارا	نیرود	ایک شغل سے رسد خطارا
چون نیک نگہ گنم مرید	نظر	چون نیک نگہ گنم مرید
آرستہ نظم من غرضی است		آرستہ نظم من غرضی است
آحسنہ زبر اسے آؤ نگہ دوا	خود	آحسنہ زبر اسے آؤ نگہ دوا
یکدم سنہ از کنار فکرت		یکدم سنہ از کنار فکرت
تا سپید لب بود زایسان	این	تا سپید لب بود زایسان
در دیدہ مرد می حیا را	خوب	در دیدہ مرد می حیا را

آن سبب زبوا داز بزرگے
در جاست کہ بود از بسبارا

زان پس کف تشنا شکل و گر در جهان		وز خاک بردن برد قدر اسقمان
در پنج چوپیری و جوانی ہم افتاد		اسباب فراغت ہم افتاد جهان
چون بخت جوان و خرد پیر کشاند		بر شفقت خلق دل و دست زبان
پیوستہ شاگفت فلک ہستاین		ہموارہ دعا کرد ملک دولت آنرا
این مزرعہ تخم اہل کردہ من		وان دفتر آیات ثنا کرد زمان
آن دیدہ جان از گرم ہر دو کہ ہرگز		در حصر نیاید نہ یقین را نہ گمان را
تزو تو اگر دردت ایحال نہاست		پیرانے تو پیدا کنم این راز نہانرا
بو طالب فغان چو شہاب کی از چو در	نشد	یکچند کم آورد و دریا و چہ کان را
چون دست حوادث دران پیروز		در بست جهان نیز با مساک میان
آن بود کہ از بحر گرم نہ در بر نہیشت		از لجنہ کف ابر چو دریا سے روان
تا بدہن خشک جان نائزہ بکشاد		وز بیج بزد شلایہ نار حدشان را

الحمد لله رب العالمین

در نه که به تن باز رسانیدی ازین دم	تا کتم عدم رفته و دمسد قافله جان را
التقصه از آن طائفه گزروی مروت	ازین آسان گذرانند جهان گذران را
زیر فلک پیر زییران و جوانان	او ماند تو داسی که نماند دیگران را

بخت ست جوان اهل جهان را بخت
یارب تو نگذار مرا بخت جوان را

سپهر حجت و بحر نوال و ابر سخا	اعلام دین که پسریت از سنا و علما
ابو علی حسن آن مسند شمو و علو	که آسمان جلالت و افتاب سخا
بقدر واسطه عقد جنبش و آرام	بعدل قاعده ملک دم و خوا
کند بکاک خطا بر خط قضا و ست	کشد بخلق حاکم صواب خطا
همش بخیطه امن اندرون خوش طبع	همش بایه احسان درون رجال و نسا
ربا و صولت و خاک خواهد استخفاف	ز قنیه هیبت او آب گیر و استقا
ز نذر رضا و ظرافت اساس کون فساد	و در عیاب و فوایش نشان خوف و رجا
ایا بیای تو یازان فلک است ادب	و یا بسوی تو ناظر قضا بعین رضا
خجل ز رفعت قدر تو رفعت گردون عین	نیش بوسعت طبع تو وسعت دریا
بجنب راس تو مسوخ چشمه خورشید	بیش مت در تو مدروس گنبد خضر
زبان ملک ناطق بپا سخا تقدیر	سحاب دست تو حامل بلو لولا
زیر درامن عدل تو فتنه پنهان	بیش دیده و هم تو را ز پایدا
بر درنگ رکاب تو بید رنگ زمین	بر شتاب عنان تو بی شتاب عبا
خواهی تو به بند دس می گذار قدر	او امر تو بتا بدس می عنان قضا

در این باب از انوری

سحاب طفت تو که قطره بر زمین با شومم قهر تو گر شعله سپهر کشد همیشه تا که نیاید یقین تغییر گمان گمان خاطر است از صد قیامت یقین	مدید و شک شود مستعد نشود نما شهاب دایر پیروز مل ز روی سما مرا م تا که نباشد قاصد نعل بقا بقای ماسد است از پنج باد جنس قضا
---	--

که نشسته بر تو هر آواز بهتر از کانون
نهادد با تو هر امر روز و صده فردا

پهر نیست و کوه و قاپ و حبه سخا علمای دولت آن مستعد مود علو خلایفه همه اولاد خدا ندان نظام نظام داد مقامات ملک اسخن مذاکیگان بزرگان که در مراتب قدر شکسته طاعت و قاست مبین نهفته راز قدر بر کشد بخیر بدر که تو فلک اگدز بیا سر ادب تواصل دادن و دادی چو در مل ز رشک طبع تو دارد فراج و دست صدف که دم نزن دانی از بهیست ز نور روی تو روشن شدی رو پر رانی تو آن کسی که ز باران فتح باب گفت	بهار دین خدایان جهان قدر و بها ابو علی حسن آن منبع بها و عطا خلایفه بحقیقت خدایه سبنا چنانکه کار میقیان خاک را بسخا بر کشش سپهر بود چون بر سببها بسته قدرت او گردن صبا در دند رنگ صواب بدونه بوی خطا جنسرت تو قضا را انشور عین ضیا تو محقق انش و دینی چو بت وصل صدا گمان مبر که زمیج است لرزه بردیا ز شرم نطق تو در رشک لولولا دگر نه که ز روی آفتاب خبر بسا مراج سفلک شود مستعد نشود نما
---	---

توئی که گر خجلیت ابر زاله بار شود
 بعد قرآن نه بزیاده کی فیتحه جو تو
 بعد خمس فلک ان صنادید که او
 تبارک ایست از آن آب سیرتش فصل
 بر رفتن اندر بحرش برابر خشک
 نه چرخ و چرخ از در کج خورده جنبش
 که وزنگ ز خاک زمین ربوده قرار
 بشکل آب رود چون فرود و نشیب
 ز مردین سمش اندر دقا بقوت چاب
 مگر بایه ابر بر نشاندش قیام
 بر دهن خرم غبار که نفلیش گیسو
 ز مانده سیری کار در زش ابر بر انگیزی
 بزرگوار این بنده گر چه بدست است
 جدا نمود ز مانده زبان من ز ثنات
 به نعت هر که سخن ماندم فرو نماند
 مگر به نوح تو که غایت کمال و بها
 سخن به بست مرا اندرین قضیه غنچه
 بشکل و شبهه تو گرد دیگران بروین
 خدای داند که خجلیت تو باد ایش

اجل برون نتواند شدن ز سرچ فنا
 ز امتزاج چهار امیات و هفت ابا
 خجلیت تو مگر بسته دارد از جزا
 که بار کاب تو خاکست باغنا هوا
 بجستن اندر کوهش مقابل صحرا
 نه کوه و کوه از د کوب خورده در بالا
 که شتاب بیاد هوا نموده قضا
 بسیر باد و چون در آید از بالا
 ز دیده مبره افنی برون کشید رقا
 و گرنه که بنبارش رسد سوار زکا
 کند ز صحر اکوه و کند ز که صحرا
 بهامی بردت کا بدر و بود فردا
 که بار ماندم از اقبال خجلیت تو جدا
 چه با خواص و عوام و چه در خلا و ملا
 بهم بیخ زاندازه هم طبع ز غطا
 چنانکه خواست دلم خاطر نگردد قفا
 همی جگویم پس نیست این قضیه برا
 ز مانده نیک شناسد ز مرد و زینا
 که تا بقطع شعر آمدستم از زینا

کشف خفا
سند ز شایسته
ایمین و جلیل
که در پیشگاه
است خدایا
و عاقل باخبر
سازد و فایده
ز حسن بیان
چنانست و زیاده
بوی خوش
از نغمه شایسته
سازد گوشت و جان
مردم که در است
نبیند که کجاست
که در میان
سازد و زیاده
بوی خوش

همی چینه گفتم گفتم که زیره و کرمان
همیشه ابوداندر بقای عالم کون
سراب عمر تو در عاقبت چنان باد
بهر چه گوی قول تو بر زمانه روان

بهر

همی چه گفتم گفتم که بصره و خرما
امید و عاقبت اند حساب بیم و جا
که چون اندر گشت برون ز لایقا
بهر چه خواهی حکم تو بر ستاره روا

براستی است تو حال بر بیض زمین
بر آسمان گفت گفت بختیست کرده

معبا بسزده پیاست باغ و دیارا
نیم باد در اعجاز زنده کردن خاک
ببار و در و گرسه کشد باستان
نکران طیور اندرین سار شاخ
چمن مگر سلطان شد که شاخ نشترش
چه طعن است که اطفال شاخ می نرند
کجا است مجنون تا عرض داده دریا
خدای غرور جل گوی از طریق مزاج
صبا تعرض زلفت نبشته گردشی
حدیث عارض گل در گرفت و لاله
چو دیدن میه کین یکد و تن ز لشکر او
زبان سوسن آزاد و چشم ز گس
چهار رخ کشاد است و نی کمر بسته

ببار

باغ

ببات

خونده گشت زمین مرغزار شبنم را
بهر آب همه معجزات محبت را
نثار میوکب روی بهشت انجی را
ز نیم شب سر صد شسته المی را
طلوع داد بیک شب هزار شعری را
گبونه گونه با غلت بلوغ طوبی را
نگار خانه حسن و جمال لیلی را
با عدال نبود داده جان معنی را
بنفشه سر خود را و در این تمنی را
بنفشه میه برداشت این تمنی را
مناجبت نمود و بعد تقوس را
خواص نطق و نظر داد و هر امنی را
دعا و خدمت دستور صند روی را

چنانکه سوسن و نرگس بخدمت انهی
 سپهر فتح ابد الفتح آنکه هست ظفر
 ز سبزه تیرت دین نهاده گشت
 نموده عکس نمینست بچشم دشمن ملک
 ز کینه تبت تو قاصد است قوت عقل
 قصور عقل تصور کند جلالت تو
 بنماک پامی تو صد بار پیش طعنه زد
 روحی که هست با ستیزه رانی طبع
 حرارت سخط با گر آن رکابی سنگ
 دو مفتی اند که فتوای امر و نهی چند
 بهر چو مفتی رایت قلم بست گرفت برات
 مبارک الله میبارد اے عالی تو
 هر آن مثال که توفیق تو بر آن نبود
 ز غایت گرم آنکه بر کلام تو نیست
 به هیچ لفظ تو نون بنانه پیوند
 مبارک گاه تو دایم بیک شکم زاید
 وجودی گشت تو تنگ عشق و پنهان
 و بود وجود تو رائج قضا اگر نه وجود
 نهی بر رواج جودت ز روی استعدا

مرتب اند چه انکار را تو دشمنی را
 ز غلزل رایت فتنش سپهر عالی را
 تاثر بدیناست دست موسی را
 چنانکه عکس مرد بدیده اسف را
 بلی ز روز خبر نیست چشم اعمی را
 اساس طور تحمل کند سنج را
 سپهر تحت سلیمان و تاج کسر را
 خواص شکر آرد و مزاج کنی را
 ز بول کاه کند کوه پاهای فری را
 قضا در آئے تو ملک ملک تبارا
 قضا چو آب نوید جو آب قوی را
 چه و چیست مقادیر امر شوری را
 زمانه طے کند خبر بر اے خیر را
 در اعتقاد تو ضایعست فون مگرئی را
 وجود نیست مگر در ضمیر تو نی را
 زمانه صوت سوال جواب آری را
 که امن سلوت میخواند من و سلکوی را
 به نیم آن ز قضا میفر و خست جرمی را
 امیکه شکر گشت احیا فکند موتی را

چنانکه سوسن و نرگس بخدمت انهی
 سپهر فتح ابد الفتح آنکه هست ظفر
 ز سبزه تیرت دین نهاده گشت
 نموده عکس نمینست بچشم دشمن ملک
 ز کینه تبت تو قاصد است قوت عقل
 قصور عقل تصور کند جلالت تو
 بنماک پامی تو صد بار پیش طعنه زد
 روحی که هست با ستیزه رانی طبع
 حرارت سخط با گر آن رکابی سنگ
 دو مفتی اند که فتوای امر و نهی چند
 بهر چو مفتی رایت قلم بست گرفت برات
 مبارک الله میبارد اے عالی تو
 هر آن مثال که توفیق تو بر آن نبود
 ز غایت گرم آنکه بر کلام تو نیست
 به هیچ لفظ تو نون بنانه پیوند
 مبارک گاه تو دایم بیک شکم زاید
 وجودی گشت تو تنگ عشق و پنهان
 و بود وجود تو رائج قضا اگر نه وجود
 نهی بر رواج جودت ز روی استعدا

غوطه تیان داد و در عرض فمیرش
 حسرت ترتیب عقد گوهر گلش
 بی شرف مهر خازنش نه نهاد است
 بی مدد غم قاهرش نکشاد است
 وایب روح از پی طلیل وجودش
 جز بدر جامه حنائی کرم او
 ساقی استانش سست نگردند
 بر در لطفش بنایک در بنشاست
 قاتحه دامنش از زمانه همی خوب است
 گفت تشنه گریه سبوع نوشته است
 ای زبانی آب ملک تو خوش است
 از پی احیای دین خزان و بهاری
 رای تو بود آنکه در هوا سے مالک است
 رحم تو کرد آنکه فیض رحمت سلطان
 ور نه تو دانی که شیرایت قهرش
 حصن خراسان اگر چه بر در آن ملک
 کعبه دلیلیست چو دید فیضش
 تیر سرخ شهاب ملک تو بس بود
 خود مدتیغ باد شه بجه کار است

در غرق آفتاب چرخ برین را
دو خمین کرداشتند چرخین را
در دل کمان آفتاب هیچ دین را
کو که روزگار هیچ کس را
قابل آرواح کرد غالب طین را
کسوت صورت نمیدهند چنین را
شعله زرد و زرد نیل هیچ خرم را
ای غمگین را نه بلکه ماه معین را
باد صبارا نه بلکه ماه معین را
شیر سپهر از براس لوح سحر را
کاتب تقدیر بر سر ز روح این را
واقع نشسته کرده راس زمین را
بر سر خیزین ندیده خنک تو زمین را
را نچه صلح واد صحر کسین را
در رقم شد یک جهان چنین این را
شکل گداز شیر چرخ شیر عین را
شد قدیم ست صحنای حسین را
سجده کنان بر زمین نهاد چنین را
رحم چنان صد هزار دیو لعین را
خاصه تنیای کار باس چنین را

[illegible]

از بندگی پاکیگاه دولت فوق الفک در نرندی جایگاه دشمنی تحت التراب	طعن زده جمال تو بر ماه و آفتاب پیش رخ تو هیچ خطر ماه و آفتاب در خدمت رخ تو کمر ماه و آفتاب وز روی تو گرفته اثر ماه و آفتاب یا و عقیق همچو شکر ماه و آفتاب خواند رخ تو نظر ماه و آفتاب در زیر شهریار بشهر ماه و آفتاب گیرد با نفع و ضرر ماه و آفتاب در پیش او گرفته سپهر ماه و آفتاب از سهم او کند جزر ماه و آفتاب چو بانک لئون و طعم و ثمر ماه و آفتاب در حکم او کرده گذر ماه و آفتاب کاند قصب منقوده اثر ماه و آفتاب ماه و جلال اوست مگر ماه و آفتاب بر خاک بارگاد تو سر ماه و آفتاب نهادد کام و نازده پر ماه و آفتاب دارند شغل و پیشه سفر ماه و آفتاب	ای از رخسار فکند به سپهر ماه و آفتاب آفتاب که رستی ست نذر اند در جهان ببندد گردی تو اجازت چو بندگان از بوی تو رفته نشان مشک غایت ای آفتاب و ماه ترا بنده گشته اند در صف نیکوان بمقام مغررت باشد با جمال تو حاضر وقت مهر محمود و صفدری که ز غنیمت و لطف او بر جسم او کشیده سنان چرخ و روزگار خاقان کمال دولت دین آنکه فلک تقریر و دولت او مال و جواهر از شخص و نگشته جدا جواهر و مغررت منموده در دلی و عباد خلقتش آن اثر آفاق را جلالت زجاء و جلال اوست شاهانند از تو اجازت دهی بنهر با غم و با بقای تو با سرعت و ضیا اند در ظلال مرکب میمون عسرت و قوت
--	---	--

ملک
از رخسار و دلایر و حرم
کراسه صفت و دولت تو
سینه مشرق و دولت تو
بالای آسمان و دولت تو
قلب و دین تو
مهر و خورشید تو
طالع و صفت تو
ما از خجالت تو
چرخ و روزگار تو
بالای صخر و دولت تو
کشیده و دولت تو
از رخسار و دولت تو
در پیش او و دولت تو
هر قدر و دولت تو
ما از خجالت تو

طیرد گاہ سکوت از اعدا
 تو جو ہر نالے و نجیبے
 روز و شب محرم تو کھکھک و وات
 نہ ترا راحت بقا و حساب
 رمنان آمد و سے سازند
 نرنی لاف خدمتِ شراف
 ہم غریو تو چون غریو غریب
 چون فلک بقراری از غم و رنج
 مسدہ خلق و ناز و نعمت تو
 گرچہ در فضل وجود نہاید
 گرچہ اقبال او کہ دایم داد
 گرچہ بر جنگ ہمتش گیتے
 لشکرانِ حسد و د عالم را
 در سمرقند و در بخارا ہست
 دخل آن در میان خراج فراخ
 محسوم من توئی مرا ہم تو
 بشنوائن از رہ حقیقت و صدق

محبلی وقت دشوئی از اجاب
 تن زدستی درین ثاق خراب
 سال و مہ موتش تو رحل کتاب
 نہ ترا لذت طعمام و شراب
 کہ چندائی سہرا وے الالباب
 نکشتے بار منتِ اصحاب
 ہم خرویش تو چون خرویش غراب
 چون ملک بے نصیبی از خور و خوا
 طعمہ صعود و گلوس عقاب
 سایہ صاحب آفتابِ سحاب
 از رخ ملک برگرفت نقاب
 بہت بیوزن تر ز پر ذباب
 در کیے جام چون کند سیراب
 قدرے مال و اندکے اسباب
 دیو آرزم را بود چو شہاب
 بسرے رسان زہر ثواب
 مشنوائن از رہ حدیث و عتاب

یک مہ از ہجر خدمتِ سب
 مکش از روی اضطرابِ بقا

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

ای از کمال حسن تو خروی از آفتاب
زلف چو مشکنا تیرا ندره مشکنا
آنجا که زلف تست همه کیست
باغیست عارض تو که دارد ستاره
براه مشک داری و بر سر و گلستان
گر حور آفتاب نهم نام تو رواست
از چهره آفتابی و از لبه شکری
انگیزه است حسن تو گل با همه تمام
گر آفتاب سپهر نشد زلف تو چرا
خالیت بر رخ تو بام از درختان
گوئی که لوک خامه دستور بادشاه
مخدوم ملک در دو صد جهان گشته
فرزانه مجده دولت و دین کز برای مخزن
عالی ابوالمعالی ابن احمد آنکه هست
لشکر کشی که هستش لشکر که آسمان
بر طالع تو دیش دعا گوشت شتر
هر صبح دم بسوزد و هر بخت بر او
بر منبر که خطبه مدحش ادا کنند
زیند زمانه را که بود و هر صبح او

در
ناله
ق
ر
مستور
بیش
ناله

خط کشیده دایره شب بر آفتاب
روی چو آفتاب ترا جا که آفتاب
و آنجا که روی تست همه کیست
سر ویت قاست تو که دارد بر آفتاب
در لاله نوش داری و در عیش آفتاب
کاغذ کنار حوری و اندر بر آفتاب
بس لائق است با شکر همسر آفتاب
و میخه است لعل تو با شکر آفتاب
در حلقه ماه دارد و در خیر آفتاب
خواهد همی ز خوبی او یور آفتاب
ناکه در مشک شب نقی زد بر آفتاب
در پیش بارگاهش خند شکر آفتاب
بار در ز راه روشن او در هم آفتاب
از بحر آسمانی و از منظر آفتاب
فرماندهی که هستش فرمان بر آفتاب
بر طاعت بیش ثنا گستر آفتاب
شک سیاه شب را در محراب آفتاب
بوسه ز رخسار یار آن منبر آفتاب
خامه شهاب دوده شب و قمر آفتاب

لعل
از منبر چو شربت
دارد و سبزه کوی
صوت چو شمع
باغست که در دشت
آن مرغ اسرار
پروانه و در سحر
نورین چو شمع
نورین چو شمع
که آفتاب بکشد
طالع
صوت
در دشت
باده بسوزد
گر دیش

آن سروری که دایم و آسمان ملک
ای از بکل چنانکه زهر آفریده جان
آنجایند که راسه تو باشد دل آسمان
از گرد و بوی تو کشیده حور عین
نام شب از صیف ایام بستر و
بر غم آنکه ریزد خون عدوس تو
تا کیست خاکدست بر بنگستر
سیرغ صبح را نه بد فروه صبح
گلشن بذات اوست خرد پروا نمی
چون تیغ نصرت تو بر آرد سر از نیام
بابند گاهت پای نازند سر کشان
آنها که رزم جوئی و لشکر کشی بفتح
ایقت و تاب خنجر مردان لشکر است
ای آفتاب دولت عالیت بنیر دل
ای چاکری جا به ترالائق آسمان
پر شعرا آفتاب که نبود بدین منط
ننگشت اگر نرسید این شعر از روی
تا نو بهار سبز بود آسمان کس بود
سر سبز بادنا صحت از دور آسمان

دانه در زای روشن او و خنجر آفتاب
 ای از شرف چنانکه زهر خنجر آفتاب
 و انجمنه که پای تو باشد سر آفتاب
 از ماه رایت تو کند افسر آفتاب
 از رای تو اجازت گر یابد آفتاب
 هر روز باد ادا شد خنجر آفتاب
 در منم هیچ کان نهد گوهر آفتاب
 تا نام تو نه بندد بر شهر آفتاب
 قاضی ز جو دوست گهر پر آفتاب
 گوئی همه بر آید از خاک و آفتاب
 میرد سیاه شب چو کشد لشکر آفتاب
 در خنجر خون بماند بجز معبر آفتاب
 بر کشد بشکل زنان چادر آفتاب
 وی در ضمیر روشن تو منم آفتاب
 وی بندگ راسه ترا در خور آفتاب
 خشم کند هر آنینه در محشر آفتاب
 بر روی روزگار بانی آفتاب
 تا لاله سایه جوید و منم خور آفتاب
 پر مرده لاله دار حوریت در آفتاب

مجلس بیستم در بیان غرض از کتاب

در پیش آسمان و شش تو رخسار بنار
ساقی ما و روی تو در سبزه آفتاب

هر بربان عدل انشا تو ایستاد
دست شکایت بپایان کن از دباد
فکارت همچون فلک کرم سبک از دستان
پیش سیر کرم تو چون خاک دانه روزگار
از بندگی امج گردون زبید سفت خیا
ز دروغ حکم گردون را سنا بگفت خند
شده قهر تراقت در تمام استور
دست عدلت از بخوابد ایشان از دنیا
در جهان منسلط با احتساب دل تو
ای ز استیلام انصار تو جز محبت ترا
دست آفتاب بی از خاکساری نسج
همچو قارون دزدین پنهان کنی بدخوا
بر بنیر خشم تو باد تو همچون نان رود
از اتفاق روی تو با محمد وین سودگشت
در مذاق دهرست از لطفت تو طعم شکر
شد قوی دل دولت و دین از وفات تو
گر نبودی طبع تو در نشر نام تو می جهان

این قس را ختم و گردون شربت آفتاب
پای قهرت بسپرد و در دوزخ آفتاب
سودست همچون زمین کرم گردان در کاس
پیش شک کرم تو چون باد خاک آفتاب
دزدی جرم کیوان شاید سنج طعنه
در جهان غری که تو نوک قلم کردی زنبار
شده فصل ترا ایام تمام سب
کبک در خجالت شامین دستار عشاق
قوت مستی می بیرون تو اگر دانه شراب
یکه جبار زارده اند رسایه عدل از خوا
از جرم براتش حسرت جگر دارد کباب
گر بگردون بر شود همچون دما مستجاب
کز اشیر اندر میوای تیره شبنم شهاب
عالی در منظر ارد عالمی در اضطراب
در دماغ خنجر هست از زخمی تو بوی کباب
قوت دل زانباری در طبیعت آفتاب
دنبودی دست تو بپشتش نماز بی در

در پیش آسمان و شش تو رخسار بنار
ساقی ما و روی تو در سبزه آفتاب
هر بربان عدل انشا تو ایستاد
دست شکایت بپایان کن از دباد
فکارت همچون فلک کرم سبک از دستان
پیش سیر کرم تو چون خاک دانه روزگار
از بندگی امج گردون زبید سفت خیا
ز دروغ حکم گردون را سنا بگفت خند
شده قهر تراقت در تمام استور
دست عدلت از بخوابد ایشان از دنیا
در جهان منسلط با احتساب دل تو
ای ز استیلام انصار تو جز محبت ترا
دست آفتاب بی از خاکساری نسج
همچو قارون دزدین پنهان کنی بدخوا
بر بنیر خشم تو باد تو همچون نان رود
از اتفاق روی تو با محمد وین سودگشت
در مذاق دهرست از لطفت تو طعم شکر
شد قوی دل دولت و دین از وفات تو
گر نبودی طبع تو در نشر نام تو می جهان

زین پیش همدیگر با تو همچون باطل و شر حق
 تیر بهر دوی خواب زبرگے دست
 گرداد و دنا شد تو منو اهی صدر و دیا
 ما پیچیده است دست عدنان با کبیر
 اگر چه اتفاق نازد که از سلطان دست
 هم باقبال تومی باید سلطان جهان
 اگر چه چون ناز چون شکست خود تازد منو
 اسی زبان است گویت هم جلد و یاس
 خواب و مستی در سر به شکر و دوا و خبر و شمر
 پایه قدرت سجاد از گردش گردون فرو
 و در ریخت همچو زبانت فضل این زبانه

مذا

۱۔ اگر کسی شخص کا نام ہے، تو اس کے ساتھ

فتنه پیشتر باس تو همچون قصبه با همتا
 اوز بهر خدشت اوز زندگانی شباب
 در بر کز نوازش او نخواهد جا به و آب
 دست جورار دهر بریده اپوز صواب
 هر حدیثی کو گوید ز دوا و یا بد جواب
 ای طوق و جامه فرمان القاصد
 ناز کش از صبا سی سنجده و تری سحاب
 وی خیال است بنشیند شین جی
 یا پوچ و بر سر دگر گشتی شیخ و شهاب
 عالم جا هست بباد از آفت گیتی خراب
 سوا عمرت به دور حین بیرون از حقا

به سگالست و در و کیتی در سفر باز و سفر

نیک خواست در دو عالم در نهاد و در غذا

چون وقت پنج چشم جهان شیر ذخواب
 نمود روی صورت صبح از کنار شب
 جستم زجای خواب بپوشتم بپایانه در
 باشد که نیم از رخ شسری او نشان
 کا نزد دست کردم و برداشتم دست
 اولی عا کبردم بر حسب ال خولیش

1863

بستم شد ز غمیه شکین شب ملنا
 چون جویم برات نیلگون سرب
 یک سینه برات تشو یکمیده تکر
 باشد که یاجم از لب نشین او جواب
 والوده کرده نوزک سلم را بشکنا
 گفتم هزار فصل و نمازم هیچ باب

فردی که در این دنیا می‌باشد و در این دنیا می‌باشد و در این دنیا می‌باشد

فردی که در این دنیا می‌باشد و در این دنیا می‌باشد و در این دنیا می‌باشد

که عذر و گناه است که ناز و مکر نیاز
کای نوش با لقا نیست چون نوبت است
در خانه فراق تنم را کن اسیر
باد است بر لب من و آب است در چشم
هر چه بدم که موج زند خون دل مرا
چرخ بلند را هم از وقت سینه تاب
گر هیچ گونه از دلم آگه نسی القین
بودم درین حدیث که نگاه در زد
از غم زانکه نرسد او به تیار حسد
چون دلیان ز جامی سحر و دیش
آوردش سجا ^{عشقان} نشسته است
ای ^{مقامیکان} نشسته است
خیره چنان شدم که چنین میمان مرا
چندان در گشت که گفتم خدایه غیظ
میخواستم ز دل خود عذر در حلال
القسم بعد از آنکه میسر شد مرا
گفتم مگوی گفت من از گفتنای خود
نمانی ملاست این را فردا کنی ادا
آخر نهادم من آن کاغذ میخ
کامی کرده بخت را که ترا دای الی الشان

که صلح و گشایست و گنجایست
دی وصل برای تو چون دولت شایست
بر آتش شکیب دلم را کن کباب
از باد و با فقیرم و از آب و در غاب
سینه زار شعله بر آرد زلفت و تاب
گفت آن خنسیب آنم از خون دل خفتا
داری مرا مصیب درین نوحه مصاب
دلدار با هر کس من آن تنگ آفتاب
در شاه خا^نه منبل ابرقیاس تاب
بگر فتمش کنار و بر انداختم نقاب
بر دست بوسه دادم و بر کرد و کباب
هرگز بفرغ خویش نیاید شسته بخواب
چندان تابانه که گنم پاره خواب
در آب دیده گشته زمین نرزد و خواب
گفتا چه حاجتست بگویم بود صواب
آوردده ام چه زاده طبع تو سحر ناب
اندر حریم مجلس ^{تغنیات} مستور کا میا^ب
نیمه بسته خط چند به از لب و لب ناب
و می گفته بخت جو در ترا مالک ارباب

از عدل کامل تو بود فلک و آسمان
شدستی جوهرست عشاقان
گر یک بنام سحر گفت بر مہر و
بدست اختران فلک و آسمان
افلاک را زانہ اقبال تو ندیم
اندر حریم حرمت تو دیدہ چشم خلق
تا بر لباط مکر زخاک ز روی طبع

از بخت شایل تو بود بخت انصاف
جود تو کرد قاعده نیست خراب
تا که سخن ترا از زمین و بهر حساب
گیرند سر دران جهان مترکاب
اشراف راستانه والای تو تاب
آنی گرفته فوج غنم می آید تاب
ز روی زعفران نشود سبزی سدا

باد اہلبان حضرت تو مرج حیات

کبریتہ حادثہ زخماں تو اجنباب

گشت از دل من قرار فایب
دل نسیم خور و نظریب شادان
برینست تنم تنعنا موکل
افلاک بر مع طعن طاعن
مایم دشکایت اجب
آشفته دل از جهان جانی
بر چہ دلیل غم سوزان
آسیب عودت از چپ در است
برستونے ز وصل منلوب
شاخ گل ہمیشہ با عواست

کارم نشود به از فواید
غم حاضر و غمک را غایت
بر سوز دلم فترت را بطلب
ایام بسینت بحسب مضارب^{۱۲}
ما نیم و ملاست اقارب
آسید سر از سپهر غائب
بر دیده ز شکیل و مع سائب
آشوب حسنا الحق از حوائب
سر مستغنی از حجب و عجب
مرگ گریه ز سوز با غائب

مستطیل

با این همه مستانه شوق مستی
 مشتوق تبی که هست پیوست
 با شمس و قمر به رخ مشاهد
 از نوشش بگل در شر لالی
 چینی کله بر حسیق چینی
 رخساره چو گستان خندان
 با روح و دلبشش معاشر
 از توبه بر آمده زخاشش
 چاشمش بدان دو چشم تیار
 شیرینی لعنتش از لعل او در
 زیبا بود آن سخن که باشد
 صدر النور را مود الملک
 در یاسی گرم نمای فانی
 مدوح ائمه سلاطین
 چون باد صبا بخلق نیکو
 معمور بحشمتش افتایم
 از خون محافلان طاعنی
 آلوده همنزیرا بر اشن
 مکشوف بکوشش و پیشش

مکتوب
 از کاتب
 مستور
 در روز
 شنبه
 ماه
 شعبان
 سنه
 ۱۰۲۰
 در شهر
 قزوین
 در منزل
 کاتب
 مستور
 در روز
 شنبه
 ماه
 شعبان
 سنه
 ۱۰۲۰
 در شهر
 قزوین
 در منزل
 کاتب
 مستور

چین

با این همه مستانه شوق مستی
 مشتوق تبی که هست پیوست
 با شمس و قمر به رخ مشاهد
 از نوشش بگل در شر لالی
 چینی کله بر حسیق چینی
 رخساره چو گستان خندان
 با روح و دلبشش معاشر
 از توبه بر آمده زخاشش
 چاشمش بدان دو چشم تیار
 شیرینی لعنتش از لعل او در
 زیبا بود آن سخن که باشد
 صدر النور را مود الملک
 در یاسی گرم نمای فانی
 مدوح ائمه سلاطین
 چون باد صبا بخلق نیکو
 معمور بحشمتش افتایم
 از خون محافلان طاعنی
 آلوده همنزیرا بر اشن
 مکشوف بکوشش و پیشش

چین

باجه کمال تو بشمارک
باد صحرای تو صاحب

ای ترک می یار که عیدست و عیدست
آیام خرد و زگر گرم است زمین
خالی با جسد من آتش زود عود
آن عهد نیست اینک از الوان گل چین
سلطان دخی به لشکر صحرایان کند
در خیمه گره غرم خروج است باغ را
نفس بنای او لغت خانه باشد
باد صبا که فعل نبات است ایوان
از جوش نشود بایست نمایان شود
در باغ مر که رقص نموج می کند
کز دست وی چو دشمن دستوریت
مدریکه دایم از بی تنوین کمالک
آن بادشا نشان کز نمکین کمالک
آن کز نمیب لبت همدم سیتش
بر آتی که آمد در شان کبریا
آن تہ قدر اوست که بر اوج سفت
آن قلعه جای است که گوی پسر مرد

بجایم باد و خوردن و شادی بزمی
خرگاه آسایان همه در خرو او کن
تا در حین زینت کافور و زعفران
گویی که گاه و خنده بر ملون است
چون آبی که بر سر دی چون جهان کن
چون آبی که بر سر دی چون جهان کن
عینش کن که مادر لیسان شود کن
مردم گدا و شد که در دست فی زلف است
از دود و سیر و بر سر کیمین است
بیچاره در که راجه دل قش در آن
کز پای تاب بر سر که زند آهمن است
خاک درش ملوک جهان را نشین است
هر باد شده که بر سر کیمین است
خون در عروق فتنه ز خشکی چو روغن
اندر میان ناصیه او بشین است
خوشید عینک بوی زوایای بر روغن است
در حقیق جبرش سنگ فلان است

باجه کمال تو بشمارک
باد صحرای تو صاحب
ای ترک می یار که عیدست و عیدست
آیام خرد و زگر گرم است زمین
خالی با جسد من آتش زود عود
آن عهد نیست اینک از الوان گل چین
سلطان دخی به لشکر صحرایان کند
در خیمه گره غرم خروج است باغ را
نفس بنای او لغت خانه باشد
باد صبا که فعل نبات است ایوان
از جوش نشود بایست نمایان شود
در باغ مر که رقص نموج می کند
کز دست وی چو دشمن دستوریت
مدریکه دایم از بی تنوین کمالک
آن بادشا نشان کز نمکین کمالک
آن کز نمیب لبت همدم سیتش
بر آتی که آمد در شان کبریا
آن تہ قدر اوست که بر اوج سفت
آن قلعه جای است که گوی پسر مرد

و آنجا که در معانی بهجت بجاوش
گر خیم مردمان که بدش بست نیک
در بوستان گفته من گریه جایجا
در خیزرمانه شیر گریه است
با انبیه چو بگری آرزوهای شعر
باری سرست شعر من زینت است
کس انعام ادا کارگر و نکشان نسیم
تا بلوه نگاه عارض درست لغت
و در زمانه لازم عهد تو باد ایزانکه
این آبگینه خایه گردون که روز و شب

گویی همان زخاته در یاد معدن است
آری نه سنگ چوب همه لعل و جبین است
با سپردن شمع آسیر و حسن است
گفته نه یک طبیعت گردون کین است
اکنون با اتفاق بهین شیوه من است
گر نامرتب است و گرانه دن است
گو را صبح خون دود لوان بگردن
این تیره گل که لازم این سبکشن است
از دست روز بهر که درین عهد است
از شلمای آتش لوان سحر است

باد احسنه رخ واره فراتن ماه تو
تا هیچ درشت باده خورشید روشن است

ای ملک بهین کن بر ملک زیر است
کلکست که در نظم جهان همه مالک
کلک که بگوید برب را آنچه نویسد
سجود العایش چو نیچی است کرد ملک
اقوال خرد نشود و راز بداند
در رجم شیاطین مالک چه بهیست
اشک ثمان بهیست او همچون تقیم کرد

کلک که فلک قدرت و سیاره منیر است
تا عادل و تم بهت شیرت و نذر است
وین سہلترین معجز آن ملک حریت است
یکسر همه بر صورت فردوس سیر است
زین روست یقین شد که هیچ آو بهیر است
کا ندر سیر او مایه صد جرح آیر است
هر چند بر رخ زده و ترا ز رنگ زور است

کلک

باز گشت که صیدش همه مرغان و غنای
 چون بچشم میج زد کشتی حوست
 از نیت کرد کشت اهل تازه و سبز
 ای تو چون در نگر می شاخ نیت
 این مرتبه زان یافت که در قلم ماکه
 دستور غذا و نه خراسان که خراسان
 آن صدر جلال الوزر اکر و در دست
 هم طاعت او جز و ضعیف است و نیت
 با او یکفش عالمه ابر عقیسم است
 جایشش با نذازه بالا و نیت
 عفو ز بی جرم شود عذر نیوشان
 قهرش بدم خصم شود و سر که جوایان
 که خواج که امیکه نیت لای علی زود
 ای بار خدا که ندای تو جهان
 انگشت اشارت که ایت زود اکر
 در ملک که ایل تو چه پند نیت
 در ملک ای تو حبیب گیشی کرد
 بر در که عالیت بخدایت کمری نیت
 اینجا که نه فرمان تو بیداد و تعدایت

شایسته که بارش همه مضمون صبر
 چون گرد بلا نشت کند ابر مصیر
 تیر نیت که دو کار جهان است جویت
 پس بر حواله افعال هنوزش هم شیر
 جایشش سرگشت گهر بار و نیت
 با نیت یکدوزه ایادش خیر
 چونانکه ز اجم بشل بد نیت
 هم خدمت او حسن صغیر است و کیر
 با نیت و نیت واسطه سحر غدر است
 خودش نه بمیار قلیل است و کثیر
 جایشش که عفو چنان عذر نیت
 غرضش که قهر چنان کم شده کیر
 باری عمری که بهتر صد جویمیر
 آن صبح بر آمد که ز خورشید گزیر
 از پای او هر چه نه قدر تو نصیر
 آن چیز که آن نیت ترا عیب نظیر
 خورشید از آن جیشم حیر
 مرغ از آن والی اعمال خلیف است
 اینجا که نه انصاف تو فریاد و نفیر

بر ملک فلک حکم کند دست و پا هر کار که گردون زلفیران تو سازد از مملکت افشته بعون تو برون شد تا دی مثل او مثل موزه و کل بود از شیر فلک وی مگردان که حواد وین طرئه که چون دایر بار سر آید تا مجلس و دیوان فلک را همه فتنه در مجلس دیوان تو صد باد حواشیا	شیر سرگ آید	ملکی که درو کلاک بپا دوست و دریت سپهات که ناساخته چون سپهر سیر ملک تو کون درکت او فتنه اسیر اکنون مثل او مثل موی دخیست بر خضم تو آموخته چون بوز و میر وین نقش نبرد همه شان نفس حریت ناپید زن مطربه و تیر ویر است تا نام صریح سلم و ناله زیر است
--	-------------------	--

بیدار و جوان باش تو هم دولت و حکمت
تا هیچ جوان شیفته عالم پیر است

ای زمان شهر یاری روزگار ای ترا پیروز و شاهای مسلم ای سجایای کاسمان منت پذیرد هر کجا راس تو شد راضی بکار هر کجا غم تو شد جنبان بفتحه خنده خنجر ز فتح بقیاست داع طاعت بر سرین باخشن و بیکر در مقام سمع و طاعت هر دو یکسان حق و باطل را که پیدا کرد و پنهان	باز	تا قیامت شهر یاری یادگار باد نبیره پیر دزی و شاهای قنارت گر دبی جایش کجا اندر جوارت جنبش گردون غفیس از خنثیات بر سر ره نصرت اندر انتقارت ناله دریا ز بدل بشمارت مهر بیت بر زبان تا سوره و مارت شیر شاد روان و شیر مرغارت خرم پنهان و نفاذ آشکارت
--	-----	--

<p> دی و فردا را بسم پیش تو آرد ہر مراد سے کاسمان و جیب آرد نقش مقدوری نیار و پست کردن بر در کس غنکبوت جوڑے گز پروہ شب در گشت اپرودہ گشتی پارہ در ہم نیار و کرد گشتی افنی جیبان نشد در روز و جیبان از دل خارا نیامد هیچ آتش کنج را لاغر کن و بدل تمینت کلکت از دریا کمال خویش خواہد لازم دست جو دریائے تو زان شد تابش خورشید نتواند گزشتن چادش او ہام نتواند رسیدن در ورون پرودہ افتاب از برین نے بر فلک و وزو بطنازی در آندم روز و سیا کاسمان سیارگان را رخنہ در کوہ اسکن چہ کروفت شہر پارہ بخت یارت باد نے نے در عمد و اقرون نماید و عمل نے </p>	<p> بردارم و زامر کامگار است باز پائے گر سجائے در کنار است جز با عصبوب را ہی ہو شیار است کے تند تا عدل باشد یا غارت اگر اجازت یستی از پرودہ دات ثابت ارکان تر ز خرم استوار است تیر دندان تر ز مرغ حضم خوار است فتنہ سوزی را بچو تیغ آب دات ملک افریہ کند کلک نوار است داند این منے دل دریا عیارت کلک آبتن بدر شاہوار است کشوری در ملک و جاہ بیکار است تا کجا تا آخستین صف روزبار است شیر و گاد آسمان روزگار است حکم بدر اسیک گردون گزات قوتی یا نذر کرد کار زار است لرزہ بر چرخ اسگند چہ گیر و دات آہک او یار سے نذر دبادیارت گاہ کو شمش و دسوار و صد سوار </p>
--	---

بر سر ارازش کمر دشمن دو لای
 خون و دوزخ پرست قهرت بیکدم
 سایه از قهر تو گمراه گردد
 جز و جزوش بار و یکدم جمع گردد با تو
 پشته چون بامون کند بامون گشته
 بس که بر سیم رخ و شرم نذر گشتی
 تا دوام روزگار از دور باشد
 گشته بهرام زنت از وی ملک است
 خسرو این گونه شعرا زنده یابی
 شاخ دانش شل من طوطی ندارد
 گرچه از این بنده یاد می نیاید
 اصل ماتم تیغ هندی در سینه
 دج است از هر چه گوید سهل و مشکل

نرمد از زخمیر خون ذوالفقار است
 که جدا است از زعفران و بار است
 بگسلد حاشی زخم خاکسای است
 کشته را کاید اندر زینهار است
 پویه جولان خورش را بهوار است
 گر بدیده در مصاف استند یار است
 دور دولت باد و دایم رفیق گارت
 باد چون امروزی و مسالیم یار است
 هم تو دانی اسے محمدانی شجارت
 من گویم اسے چه طوطی صد هزار است
 باد صد دیوان سخن زو یاد گارت
 فرغ شادی جام زین در یار است
 گر یکے گوید و گر گوید هزار است

اسے قوی باز و محفوظ دین و دولت
 حسد باز و باد حفظ کرد گارت

اگر محول حال جهانیان نه قضاست
 بهر یکے عیان گشت خلوت
 هزار نفس بر آرزو زمانه و نبود
 کسے ز چون و چرا دم نمیتواند زود

چرا مجاری احوال برخلاف دنیا
 بدان دلیل که تدبیر باری جمله خطاست
 سیکے چنانکه در آئینه تصور است
 که نقش بند حوادث در آچون چرا

اگر چه رنگ سپه ایهام است آینه
 تقاضای که درین نقشهاست یعنی
 بدست باطنین حل عقد چیزی نیست
 که زیر گنبد حضرت اچان توان بودن
 چو در ولایت طبع ازو گزیری نیست
 که چه دامد کین کوز پشت نیازنگ
 نه هیچ عقل بر اشکال دور او وقت
 چه جنبش است که بی اوست و بی آخر
 مرا ز گردش این چرخ آن شکایت است
 زیاده را اگر این یک خفاست بسیار
 چه غم خدمت آن بازگاه دید مرا
 چو دید کردی تشرف نعمت و جبار
 بدست حادثه پندی نهاد بر یارم
 سبک بصورت خوبان گران طبع
 نظر بحیله زاعضا جدا نمی کنندش
 عصاست پایم دور دفع آفرین خلق
 اگر چه دل بدست تیر محنت غمت
 ز روزگار خوش است انیمه جز آنکه لیم
 خدایگان وزیران مشرق و مغرب

درین صراط کون و فساد نشو و نما
 ز خمار است که در دست جنبش است
 بعیش ناخوش خوش گریضا و هم سفر
 که تقضای قضا با می گنبد حضرت
 که بر بلبلای و موالید دالی و الاست
 چگونه موعود آزار مردم داناست
 نه هیچ دیده بر آزار حکم او نیست
 چه گردش است که بی مطلق است بدست
 که شرح آن همه عمر ممکن است در و است
 بجای من چه گزینگونه صد هزار خفا
 که ضمن دستش بنیازه زمین و سما
 چو بنده گان و نیم قصد حضرت والا
 که هیچ حادثه گاه نهان گریه است
 که پشت طاقم از بار او همیشه دوتا
 که است بند بر اعینا که آنهم از دست
 شنیده که کسی ایجای پای عصاست
 و اگر چه من سپر تیغ افستت و بلا
 ز دستبوس نهادن روزگار جدا است
 که در وزارت صاحب شریعت و زرا

اگر چه
 درین
 جنبش
 است

سپهر فتح ابوالفتح طاهر انصاری
بنای نیت و پشت سپهر دین
جهان خواجگی آن خواججه جهان بجا
زمانه کله که کله خاتون ملک
ز بار علمش در جرم خاک است ایام
ز قدر دوست که تار سپهر با پود
قضا گفت بدست در هم زمانم جهان
سخت طاعت فرماندش و خوش و لیو
آیا سپهر نوالی که پیش صدق سخات
به پیش گفت تو چرخ کونیا پست
تو آن کی که ز بهر ثنا و بدست تو
برگر که تو فلک را گذر پاسته ادب
غبار قدر تو آن او جهان که برگردن
ز سوز مجلس است نظر که در هر است
نوال است ترا موج بحر و نزل سما
از اعتدال هوای که دولت دارد
فلک خود تو سازد لطیفه های وجود
گفت جو او ترا در هر خواست گفت سخن
جهان بطبع گراید بخت دست که تو

بجای
ز نوالی

شوق

که سپهر کمالش سپهر کم زهاست
که دین ملت از وقت نصرت
نخواجگان و امیران برش علو و علالت
نهرار بند و کشاد و هزار برگ و نواست
زلفت قهرش در بلع آب هست
ز عدل است او که خار زمانه با خیر است
زمانه گفت که او خود جهان مستوفاست
بزیر سایه عدل اندرش جال است
سخای ابر دروغ و نوال بحر و فاست
بجای دانش تو عقل کونیا شید
بماوج تو بر از روزگار رخ و ثبات
بجانب تو قصار انظر بعین رحمت
عیال است تو آن موجها که در دست
ز بهر خدمت است آن که کر که بر جواز
میسر از پیا برق و پایی خصلت
با درا چو نبات انما می نشو و نماست
مگر که منع خود تو مصدر ریشیاست
سپهر گفت محو انش سخن که عین سخا
نذات کل جهانی و کل اواخر است

بجای

نواست

بر چو دخت در باغ ستم و علم تواند
 نصایب ذات ترا دید و گفت نیست یک
 اگر قیاد سستی گل در اندام
 دیگر بقا نبود در جهان ترا چه زبان
 بنابر که اندازان آب سیر آتش نعل
 بوقت رستن و طی کردن است که ملک
 نشیب بالا یکسان لیلیار تازی آنکه
 همان نور دمی کاغذش از برنگیزد
 سپهر اگر بلی خورشید صورتی سازد
 نه صاحب ملک از از دست خدایت تو
 و یکایک بدست ممکن از پی آن
 همی پایش چو کشتی سفر نیامد کرد
 چنان میدان که نقل بخود بهم اول
 بی گناه بزرگست اگر چه عذری هست
 ولیکن از بدین ملک یک نیست چنان
 بمن سوال و جواب امور دیوان را
 سوا کیست درین حالت ز غایت
 ز غایت گرم است یا ز حامی من
 بدین دقیقه که را غم کمان بگذرید مهر

لای

خاکست

آ

که ستم و علم و اسل مسلح عیون در حیات
 جهان گذشت و سپهر از زمین تنهاست
 ترا به پاک نه ذات تو مستقیم است
 بقایات تو باقی نه ذات تو بقیاست
 که بار کاب و خاکست با عین است
 هوایش خدیو و در با سحر که صحر است
 کجاست او جهان نه نشیب نه بالا است
 بیا میست رساله که اندر و فرود است
 برش چو صویرت آبی بود که بر پیست
 و لم قرین غذاست و دیده کجاست
 که چشم بسترش نشستم بقیاست
 که راه نادمی و غوار و غیره چون بیا
 که بر کمانی حال من این قیدی گواست
 که گویم گویند بر تو جای دی است
 که خدمت تو کند جهان یا زانده کجاست
 تعلقه بود کمان شکار و تورم شکار
 کمان من چنین شکار کمان ناز بیا
 که تا گناه جهان منکر نامید عیاست
 به تبه که گردید که ای شریعت شر است

لبر کرد دل سپردت ایمن از دیوان
 نمود صلاح اهل عالم نیست اندر شرح در کتب
 ناکامی امروها ز اولی الامر می نمودن بجای
 خون دل باید زیباست تو چو گردون ترسکند
 صد عمارت نامه گردون عابد بر کرده گیر
 خشم را گوهر چه خواهی کن که دشت بیک
 صاحبان را خداوند اگر بیا بند چاکر
 بعد ازین در خدمت سرباز ساز و چون
 بر قضا می هست هاشم قوتها دباد
 اندر چنین مست که دارد طبع از شیرین آن
 گرچه بعضی شایگانست از خوانی باش
 بود احمق نای چندی دیگر زنده و صدان بیک
 گفته آخر شایگان خوشتر باز و همان بند
 بیچکس یکتانی بنده را پارسه نکرد
 خبر جمال الدین خطیب آنکس بر خواندنی
 ناکه تقطیع این یک زن اوزان سخن

جهان نعمت محمود و حمد ہے
 کمال یا منت زو عالم کہ با
 زینم بخش متوار یا منت
 کے در حق و حق ہمارا ہے
 بعد اولہ و دوم ہمارا ہے
 طبع کے گریہ در انسان فرد
 چنان رسم سوال از دہر رخت
 سوال از میگذاوے کند بن
 نحو اجم کلک در انال ازین پس
 مثال چرخ و خاک باز گاہش
 جو گرد و دست قدش نے کہ انجا
 محمد اللہ از ان جہت قدش
 جو خورشید است ایش نہ کہ خجست
 معاذ اللہ زان نوعت ایش
 خداوند ابلو لبیک ہر جہت
 توانی کر پے ^{نوعی یا نہ} نہرمان حدت
 کر شہدیت مت آنکہ دائم
 من ار لوعیم تناور نہ تو واسے
 زینکو نہ گفت مالش بی نیاز است

کہ پرستند جهانی از جلال است
 جز اندر بحر و کان نقصان خال است
 کہ دایم بانوار ایشان وصال است
 کے در ضرورت و جہت و جہال است
 کہ بہ شروت آمال مال است
 کہ بخل امر و باسگ در جہال است
 کہ نینداری زبان حرص لال است
 سوالی کاظم از ہر سوال است
 کہ در یابی نہایت آن نہ مال است
 حدیث ششہ و آب نہ لال است
 نہایت جنوبت و شمال است
 کہ در ذاتش نہایت را مجاہد است
 کہ او را در اثر تفسیر حال است
 کہ او را در اثر تفسیر حال است
 کہ بر خلقان خداوندی و بال است
 میان چرخ را جزا و بال است
 ز گتے التفاتش را ملال است
 صبار اکثرین دانہ نہال است
 کسی را کاسنمان نیکو حال است

کمر باز فکر کنی رابر و بال است	نکند مسدود مع تو آن نیست
مشق در انداز تو در هم دنیا است	کس در سخن گفت که بدش
نود گشت شعری من کسر دلی است	تیو آ دراک تو بر خاطر حرام است
نه جاسی حرکت و صوت فین است	کلمات چون تن اندر خلق ندر
را اگر چه اندر اقصای کمال است	ترا گردون سفاک آید زرتب
صدای صیقل که آن کمال است	مرا از لایع رنگین آینه زرای
که اینجا از من این خبر حاصل است	یس آن بهتر که خاموشی گزینم
بد اختر در قیاس نیک فال است	ایلاتا سال همه را در گذشته
همی تا کوئی زده چاه و سال است	بد اختر خفتم و نیکو فال با و
ز تو اتید صد چاه و جلال است	ملاست که را که برگردون نیست

ز دوران در ترا دید نا دلور شش	الاما بر فلک بدو دلال است
-------------------------------	---------------------------

شهر شمره جهان شنگ است	تیرستم فلک مذنگ است
گیتی مخور و دست که شنگ است	گردون مخور و غمت که شنگ است
کان نیل بشین شنگ است	برگشتی عمر یکسره کم کن
اقلع قدیم شالنگ است	در گوئی هنر مباحش کان کوی
بابیه همیشه با وزنگ است	باجل باز کا ندرانش یا غ
هر خردارست هین و تنگ است	نسب مطلب که هر کجا هست
اکنون نه زو است بالنگ است	بر گردون خستیار هست

موی بر چرخ میده ز حسن زان است
 گزیده صراف نگران کفشان شده از زمان
 وین عجیب نیست بسی کز اثر لاله و خوی
 یارب لباسش باز که گرد و شبیه هم
 اینهمه سکنه صحر است که گفته ز موم
 خیز از سعی خان بین و ز تاثیر هوا
 روزن این همه پر ذره درین نوره است
 لمسه سکنه کانون شده بز خود پیمان
 زود و حلقه شده در سطح هوا خم در خم
 شعله آتش ازین رو که گفته تم گویی
 هر زمان لوده بر آب نمرافت و کوش
 صاحب دلد ابد الفتح که در جنبش فتح
 طاهر آن ذات مطهر که سپهرش گوشت
 آنکه در شهبست از فضل خواند کوش
 آنکه از به جنت از برق کما لے بجد
 ساخت بارگش بود ملک عجم است
 ضبط ملک فلک اندیشه همیکه در شبی
 صاحبانه ملکها هم به چرا و آنکه ترا
 نام سلطان نه بد است که تا خواندش

تا بجلوت لب خم بر لب ثبت است
 چون چپنها ز دافش همه یکسر است
 گفتی آمو بره میناشم و بیجا و لب است
 مینی اسے گنبد فیروزه که چون جواب است
 تربت این خرف رستی آن خطب است
 تا درین هر دو کنون چند رسوم است
 عرصه آن همه پریشیمین سلب است
 افنی کاه را بایکد و مرجان است
 سطر ایست که مکتوب بنیان است
 در مقام دیر کتابت تمام است
 در فراخ از اثر سبب ستور است
 جنبش است عایش قدیر سبب است
 صدر عالی گهر و ظاهر عالی است
 بیج دل نیست که از آن در آن است
 همه از بارقه خاطر او مکتوب است
 عدل فریادش در او ردین عرب
 زان شب اے راو متجان فلک است
 مدحت از وصف بر دست چه جا است
 بل بر اثر شرف سکر و فخر خطب است

بناوه نام ملک است

بناوه نام ملک است

بناوه نام ملک است

بناوه نام ملک است

بناوه نام ملک است

که تیشه با شش تو پیست کله گوشه کلبه
مسند من به بر تو ایست که در کلبه از آن
غرض از کردن تو بودی که ز پروردگار
آنها را در کلبه بزرگ بهشت جنة
مغفل هم آید تو نشد می جنت
که چنین تو شد بهر بهر اعصاب
خون کوی شکسته است از آن کوی
خشم اگر امانت نقال زلف از روی
گر نقال شش از یکای و جبر است
رتبت شرکت قدرش نشود لازم از آن
آخ از زلفه مهر کجا خواهد شد
در کشد سر سبک در شعله که و قاش
مخل فغان که خود تاب زنده است تیغ
مهر در شش در عجز و زاری و دینیت
تا که تیریل شب در روز سال و مه است
میتو تر تیب شب در روز و سال بیا

دور و غم زینت نیست هم از دست
چرخ اینک ستا و مجال طلب است
گر چه از خاک بگذریت غرض هم طلب است
چش چرخ نه از شوق و نه از غم است
خاک فریاد بر آید و که ترک ادب است
تا که اجرت و آنکه همه سالت جریست
مهر چون چرخ و ادام همه شیب است
حق شناسد که بوالقاسم و که بولست
تو چو خورشید بر اس و چو مهر و زینت است
دارا و از شب و تحت تو هم زینت است
آن مناس که در افعال و رای نیست
رویش نه از آفرین و نه قصب است
ضربستان و زن تا که تمامی نیست
تا که ترک است و سال روز و نیست
که ز سر جمله آن دیت تو منتخب است

بمی مطرب خوش نمه شفت پیش نه
که ز انصاف تو اقطار جهان شیب است

روز از روز گل و در جهان است
روز از روز گل و در جهان است

توده خاک عیسر آمیز است
 وز ملاقات مبارک غدیر
 لاله بر شاخ رمر و میشش
 تا کشیدست صبا خنجر بس
 فلک از باله سپهر ساخت
 میل اطفال نبات از پے قوت
 که کنون ابر و پدر و زه شان
 باز در پرده الحشان بسیل
 سزایه جنیت نور و زب
 شاخ و باغ ز مشاطه طبع
 چهره باغ ز نقاش بهار
 ابر آستین درایت گران
 کف خواجه ماما ندر است
 معطر اندر کف این دنیا است
 کثرت آیین بسبب استغناست
 بذل آن که بکه و دسوار است
 گرچه پیدا انکیم نمان کف کیش
 کف دستیست که بر نامه زرق
 محمد دین بواجس عمرانی

گلک

هیز

باچن

بالا

الوان

ساخته

مدرج

و این باد عبسیر افشان است
 رست چون آژده سومان است
 قورمه از مشه و مر جاکست
 رتبه گلزار پر از پیکانست
 باز من شان سجدل بیان است
 سوی گردون به طبیعت زانست
 هرگز افشش نبانے جان است
 مطرب برنگیستان است
 باغ را باد صبا مکان است
 عنبره اندر گبر الوان است
 به نگوئی چو نگارستان است
 وز گرنیش گرانوزان است
 بدغم اندر دل آن باران است
 کثرت آن مدد طوفان است
 جود این دمنیم و آسان است
 کس ندانم که بر و پنهان است
 نام او تا باد عننوان است
 که نظیرش و عمر بران است

۲
 در غزل
 سر و سحر
 فیه

آنکه در مسد که سحر بیان
 طول و عرض دلش از کمر است
 جسم رخ با قدر بلندش داند
 ابر بادست جوادش داند
 نظرش بیدار و قیاس است
 جای آفتاب و شمس را
 تا و کجاست و شمس را
 در اثر بهر مراعات دیش
 بر فلک بهر مکافات عدوش
 نفع صورت مستطیلش
 کان نشور و دهر آنکه منش
 دین حیات و دهر آنکه منش
 آنکه شامی که پس از ذات خدا
 سر دیوان تراستی
 ز بهر در مجلس تو خیناگر
 نشسته از امر تو در ترحیم است
 بالقرار با مکر انصاف شو
 چون ازین در گذر می کف وجود
 شیر با بس تو به چنگال است
 آن نه خیر است کنون رو باه است

صله
 ز غم و آفت
 که سرش زوای
 دید ۱۲
 بی کسی که در
 است
 انجمنی با خود
 میگوید که از اگر
 از جوین
 بکنی نام
 با جوین
 است

قلمش همچو دم نسیان است
 بود و تا کوشش از احسان است
 که بر او اوج زحل نادان است
 که بر دنام سخا بستان است
 سخنش عات صد غنایان است
 سایه حشمت او خفتان است
 خا عیش و بهر جو گل شیران است
 ز غم زهر پشش گیوان است
 نفع صورتی که در قرآن است
 بر سر کوی اجل مستبان است
 کشفه حادثه دوران است
 چو کمال تو همه نقصان است
 چرخ عمال ترا دیوان است
 ماه بر درگاه تو در بان است
 جور از عدل تو در زندان است
 عدل تو نائب نوشیروان است
 جو عیبه الملک مردان است
 اگر بامعدل تو بی دنان است
 آن نه خیر است کنون چو بان است

کمالی

بر

باز

هست حبیبی که درو شیر فلک
 است است که چون کلاک قضا
 از پله نوبت تو گوئی فلک
 در بر سایه تو ذات عدوت
 در سبائی اهل دوازده نیست
 زالتش غیرت خوان تو قسم
 هر چه در بروج تو گویند در دست
 شعر خردت تو ترویر است
 رمزی از لطف تو صدا لیت است
 پس مقالات من و مجلس تو
 و صفت احسان تو توان کردن
 من چه دامن شرف و رقت تو
 از تو آن پناهی نذر دهنم دم
 ای جواد من که دل دوست تو
 روز نوروز من اندر خشم ما
 کس دگر باره درین دم زرد
 بخند ارباب حقیقت نگر من
 هم بگذار که این گنه است
 در جهان خشم و آبا و نری

خیر
 یعنی علم

بیل

در مجلس نام پیران را خواند

ازین مایه نازم

رنجه

همه پوشیده و او عریانست
 ایمن از دست و از لقیان است
 نه بصورت به صفت چو گمانست
 نه بمنه به صور اسنان است
 سفره در شرف و خوان در خوان است
 بر فلک نور و حمل بریان است
 جز و دکان لم یزل سجان است
 شغل جبر طاعت تو عصیان است
 سطره از خط تو صد دیوان است
 راست چون زیره و چون گران است
 من کیم و زبش چنان است
 عقل در آتشش حیران است
 که ترا حسنه بوی توان دانست
 صحن دیدار نال کان است
 همه بشیارد از حرمان است
 پس بخورگر چه همه شعبان است
 مه شعبان و قصه کیان است
 که فزون از کرم نیران است
 زانکه آبا و جهان ویران است

<p>سهرکت کرد چار ارکان است آنکه بر چار و نیش فرمان است</p>	<p>تا که نه داند ویران را از بد چار و منت پادشاه</p>
<p>مرت عمر قوسا دیدان باد تا ابد دست جاویدان است</p>	<p>نه چار و نیش نه داند ویران را</p>
<p>دور سپهر منبذ در گاه و جاه او است کامروز شرق و غرب جهان پناه او خورشید یکس گوهر بر کلاه او است بر گوشه های کنگره بارگاه او است رسمیت خیل رایت گرد پناه او است در سایه که در عقب نیکمزه او است هم دشتگاه حبه کین دشتگاه او است گردی که مایه قدش خاک راه او است انصاف او بدولت دالم گواد او است کان اینی تکیه بر دوزگاه او است</p>	<p>باز آینه آینه دولت دین در پناه او است مود و دوشه مود دین پهلوان شرق گردن غبار پایتخت بلند او بیرستار مکان فلک نیست برون چشم محبا بدان خلف نیست بر قدر ایس بس های بخت که پرواز کنی هم سبزه ننگ چرخ نگیلین بار گیر او برگستان چرخ نیست قدم نه انسانند اگر گواد دوست اجرم روزش چنین که هست همیشه بکام او</p>
<p>منصور باد رایت نصرت فرا سه تو کاین عافیت ز نصرت تشویش گاه است</p>	<p>منصور باد رایت نصرت فرا سه تو کاین عافیت ز نصرت تشویش گاه است</p>
<p>ازین زمانه دون در گذر که در گذر است که پیشکار قضا و مدیریت است بجل عقده جان رازانه و گداز است</p>	<p>زمانه که ران پس خیمه و مختصر است بجل عقده جان رازانه است کف کفایت در کمال صواب راجل</p>

تعالیه اندری

دانش

صغی ملت اسلام و صدر دین خدا
 بلند جنبه صدر که دست طبعش را
 بسبب بهمت ادب و بوق گوی باز می آید
 بقدر بهمت چو گردون اگر چه در جهت
 بر عنایت او سی پیخ نماند
 چو لطفش آید پیغام زبانه بهست
 ز لطف او مگر اندیشه کرد فلک شکر
 ز بهر خدمت اندیشه که در دل او
 ایازمانه مثالی که از سیاست او
 توانی که معده آزار عطاات متلی است
 محاب دست ترا جو دگترین یاران
 با تش اندر آت عنایت تویم است
 چو جرم شمس همه عنصر توان زود است
 سپهر بر شده رازی ندارد دانم و نه
 چو القصال سود و نخوس پیخ کی بود
 بران غنایک حوادث همی بریزد از آنکه
 سماک را می اگر نیزه بشکند چه عجب
 توان جهان امانی که در حمایت تو
 جان امن ترا چون حرم دو صد مرت

عمر که وارث عدل صلاست عمر
 قضا پیام دهرست و قدر پیام بر است
 بجای خاطر او جسر گویا شمر است
 برای بهت چو خورشید اگر چه سایه است
 بر عطیست او ملک دهر بخیر است
 چو قهرش آید اقبال آسمان بهت
 ازان قبل که نهاد دلش همه شکر است
 ز پامی تا بکسرش صبح میان با کمر است
 چو عالمی ز زمانه زمانه خط است
 توانی که دیده نخل از سخات بی غمت است
 محیط طبع ترا علم کترین گهر است
 باب و زرموم سیاست شمر است
 چو ذرات عقل همه جوهر توان بهر است
 که بنی صلابه خرم ترا ازان خبر است
 معنا خوشم ترا در جهان هزار مرت است
 سهامی قدر ترار روزگار زیر پرست
 کنون که پیش حوادث حمایت بهت
 تدربا ششم و روباها ماده شمر است
 سپهر قدر ترا چون قمر و صد مرت است

<p>ما و نوبت فلک شده اہم نفس شدہ با خاک بارگاہ تو من بندہ انوری قسم ز خدمت تو جدا دوری اوقتا گفتم کہ آب حیوان گشتا خرے کن گفتم بطالعم خللہ هست گفت نیست یوسف نہ و یزید نہ ارنہ گفتے گفتم تو قوت من ازین جلیج نیست زان اعتماد است کہ چون نزد چون گفتا صمان تو کہ کنایہ شغب فرا تا کہ با چو دست تصرف بر دیکاہ</p>	<p>با نوبت است گفتہ کہ خورشید خداد گفتم چو زندہ جان تر ندم بجا است گفت انوری بہانہ چہ انی گناہ بگذر کہ عالمی ہمہ آب و گیاہ است عیب انی خیالہاے دماغ تباہ است کا ندر از اسے مجلس بلخ جاہ است لے خضر تے کہ عرش نمودار کاہ است بر درت کشیدہ و روز گاہ است از عدل شہ خطاب سد کا شین کاہ است از عدل شہ خطاب سد کا شین کاہ است</p>
--	---

پیروز شاہ یاد خدا از زمانہ این
 پیروز شاہ احمد پور بکر شاہ مت

<p>شہر پر نیتہ و پر مشغلہ و پر موقفاست دیر شد ویر کہ خورشید فلک روی نمود بار گاہش نزرگان و زامیان سپرد دوش گفتند کہ بخور ترک بود آرسے پردہ دارانویکی در شود احوال بین در ترا بار بود خدمت ماہم بیان در تودانی کہ رہے باز کنی ہر باشد</p>	<p>سید و صدر جهان بارتد دست کجا چیست امر دے کہ خورشید جهان سید او نہ بر عادت خود رو کنیاں ہر آ بارنا داد نشا مرد ز بران قول گویا ساچکونہ است ہشت ہشت دہا در آ مرد می کن کن مکن این کجا کجا تا بر انیم و سلامی مینم ارتہا است</p>
--	--

در جانشینت که خالیست بروفق مراد
 که تواند که باندیشه برآرد جهان
 و آنکه باقی ببرد و آردن جایش بود
 و آنکه برخواست از درسم بدی چون
 آفریده چه کند گرنه کشد بار قصدا
 دای ماکه سپهریت ولایت سعادت
 اجل از بار خداست اجل اندر نگذشت
 ای ز اولاد پیمبر وسط عقد پیمبر
 ای دو قرن از گوشت بر دهن گردن
 برد خات تو جهان ماتم اولاد رسول
 از فحاشی چه توانی گشت مهرین مارا
 با تو گیتی که جبار و فایا که گشت
 دایه دهر نه پرورد که را که خورد
 گرچه خلق ز جفا های فلک محجور اند
 دهر در هیچ جفای چو وفات تو نبود
 رفیق و بانو جالی که جهان درشت بود
 که دهد کار جهان نور تو عاقبت جهان
 تنگ بودی ز زبر گیت جهان و معنی
 وین عجب تر که کنون بشو از آن تنگتر است

خود مگو برگ نیوشین انحال کراست
 که جهان آنکه جهان یک از آن بود جداست
 نسبت اینی امر و زنه در حال بقا است
 و این عمر پیشاند و بیک ه برخواست
 کافریش همه در سلسله بند قضا است
 دای کاین دای سوزنده بنایت دای
 گر تو گویی که ز من در گذر و این سودا است
 که ز ذاق تو بر اولاد پیمبر چه عناست
 تو چه دانی که جهان میتو چه بزرگ دوست
 تازه تر کرد و گرسنگ حب عاشور است
 که تر و خشک جهان زاره سیلاب است
 وین عجب نیست که خود عادت و جلا خطا است
 یعنی ایدوست که این دایه چه بهتر و خفا است
 اندرین دور که شب با قشون و بلا است
 آخزای دهر فلک قست بدان نیچه خطا است
 که بیا ز این زمین ناقصیم انیم سر است
 شب و خورشید هم هر دو کجا آید است
 دایه آنکس که با سیاب بزرگی دانا است
 ز آنکه از درد تو خالی نه خلا و ملا است

گریه در بهر جگری در دو چشمش بیخ زودست
 چه توان کرد بدرون تشنه قصداً ممکن نیست
 گریه با قدر تو به گریه نمانیم شتاخت
 کیست با اینهمه گریه باز در رخسار چشمت
 ما چه دانیم که از ما چه سعادت بگذشت
 کیست ای عبود و عبود و با وجود برکت
 تا بخاک اندر آرام نگیری که سپهر
 تا جهان را نگذاری در چنان جاوشیم
 ای درینا که تو در دلی مانده است
 و می درینا که شب بجز غم نشن تو
 و می درینا که شاها بدعا باز افتاد
 یا پیش گرفت لطف و رضا خود دار
 چو پاسبندی ازین قصر قبا جمعش کن

که شبانروزی چون ذکر تو در نشو و نما
 چون چنین است بهین کار به سلیم در نما
 و آن تصویر به اندازۀ اندیشه است
 سقت گردون نه پراز دلو که شود صدا
 سال حالست بگشتن میان گشت
 که در وقت قره ابر و کنارش دریا
 همچنان در طلب نیست تو نا پروا
 که میخی جهان گریه نه طفت خطا
 وای این در دزدۀ درویش که درانش دوا
 نیست آن شب که در هیچ امید فردا
 چون چنین است خیال گم کار و دوا
 کاغذان لطف که او در خور است ترا
 با که با اهل عبادت که هم از اهل عبادت

در کینه نظری که در وقت گم

که جهان دجله شد و ما همه استقفا

منه فرج

آن خواجۀ شریعت که سلطان است
 هم قاعد و جنبش هم اصل است
 این داند آن ذات که داند که چه داند
 کار همه سبب تملک نفس و زکات

صدریکه از دولت دین جفت نیست
 آن عقل مجرکه و جودے نکاش
 از نسبت او دولت دین هر دو خمید
 او صابر گیش چه اصله و چه نیست

گردون بکنایت بگفت آرد در کمالش
 طوفان حوادث اگر آفتاب بستر
 ای آنکه جبهت پایت جاده تو نیاید
 ای قبله احرار جهان خست میمنت
 تو قیامت آمانی در قافله شکر
 گردست بشیرنج خلاف تو بدو چرخ
 در دینت پیون تو کوراه و فازد
 ای کلک کبریا تو موصوف بوسنتی
 آتش که بد آب شود چیره بسیر
 فرخنده قدوم تو که کمتر اثر رسد
 پدیدن دست تو در آورد من جان
 اقبال مرا زان دست نشود مساد
 من بنده چنان کوفته حادثه بودم
 ما مطلع دوران فلک ابجهان بحر
 باد ابراد تو چه اقلع وجه دوران
 دین خدایت که در جلوه انشاد

آری چکنید کشت و کاش کار کفایت
 بریده او باش چو دی خجالت
 جاده تو بهانیست که بیرون ز جاست
 بر زنده اسرار حرم و چه مسادت
 هر جا که رود ذکر تو گوئی موفات
 در بازی اول تو بش گوید یاست
 آنرا که ز سیلی اجل بیم وفات
 کان مجزوه جمله اوصاف و صفات
 گرچه فلکش در جبهه نیاست قیامت
 تمکین ولایت مراعات دعا
 در قلم دست تو مگر آب حیات
 بریت قدوم تو که اقبال نبات
 که عظمایم ز کلمه کوب فاست
 هر روز تو قیام دگر گونه بر است
 ما بر اثر لعش فلک دور نبات
 و شیرین شیرین حرکات مکنات

نشان نام نرنگ است که در کمالش
 کشت که در اینجا بیک جا نیست
 در آنجا که با ندرت است
 آری با ندرت

زان راوی خوشخوان ترسانیده نبهت
 که شعر غرض شتر نه آواز و ماست

مرسته مملکت غورچه تا محمد دوست
 رونق ملک سلیمان پیسبر دارد
 چشم بدور که بشن نظم است این دست
 ای برادر سختی راست بخوارم گفتم
 عقل اند که متا بود و دو کس است
 از یک باز و اسلام همه ساله قوت
 گوهر حق ظفر پیشه این از فتح است
 مردی و مردی از هر دو جهان منتشر
 بر تمامی حد ماسد اگر میشد کس
 فتنه مجلس ایشان چو بنما دادند
 هر چه در ملک جهانت چه ظاهر چه
 تیغ شان کز افق صبح شود غوطه خورد
 حشم را دولت چون عود سیاه سوخته
 نیست القصه کمالی که حاصل از او
 بازو گفتم ای غایت مقصود جهان
 کیستند آن دو خدا و تدبیر نهای
 گفت ازین هر دو یکی خبر که شایسته
 گفتم اغلو طوطی اینچه دوی باشد گفت
 دیران ای کمالی که ز آغاز وجود

که در آن عرصه چنان لشکرها مسعود
 عرق سلطان چه عجب کز نسب دانست
 از این دولت را منظم می بود است
 راستی بهتر تا فاسق استم امیر بود است
 هر چه از نظم و ترتیب در و موجود است
 در و گریه دولت ابد است مسعود است
 هست دست که گستران از وجود است
 که شمع از به درگاه کل و بود است
 چرخ را این به بقا و ان بعلو محسود است
 هر دو در نسبت این هر دو نظر در دست
 در زمین فل زمین این کابا آمد و است
 کار و دولت چه عجب ساخته گردون عود است
 خبر قدم زاکه قادی نیست مسعود است
 نیست چیزی که نبرد و کیست آن بنفقه و است
 که قلان غایت این شعر و فلان نیست
 گفتم آن دیگر گفتا حسن محسود است
 روی عقل که هم شاهد و هم مشهود است
 بر وجود چو قوتی راه در آن مسود است

لطفاً این است که صورت است

موجود

چون

خواه

ملکی از حصه برون باوت و عمری از
گرچه در عالم محصور بقا محدود است

خالی از روز دشمنای تو به بادا دست
تا قلم را چون در زبان مورد دست

ملک مصونست حصن ملک حصین است
شعله یاست بر چه عرصه ملک است
خنجر تشویش با نیام نصلح است
جام سپهر افقادر روز و تم رحمت
خواب که در چشم فتنه هست و شربت
آب که در جوی ملکهاست تنه است
عاقله آسمان که نزد و قوشش
هر که بگوید که اعتصام جهان را
دور زمان دارد آنکه وقت متک
شاه جهان سنج آنکه بسته امزش
شیر شکار یک داغ طاعت و فزش
نام ترا در کتار سکه صحیفه است
آنکه ز تاثیر عین فصل سمنش
آنکه یارش به بزم حل کر است
بحر نه از منوج والایپ و لرزه
تیغ جهاوش کشیده دید و ظفر گفت

منش افروند ایر که خسین است
سایه عدست هر چه ساعت دین است
خامه انصاف با قرار بکین است
ملک جهان کو که دور را معین است
بلکه بخوابه سر شک عجمین است
بل زروانی که در دوام قرین است
نیک و بد روزگار همه یقین است
از لیکن کیست آنکه بل متین است
عروه نقی خدایگان زمین است
قیصر و فقور خزان در آنکین است
شیر فلک احواف لوح مری است
نعت ترا و اقرینه خطبه قرین است
قلعه بدخواه ملک خنه چوین است
و آنکه امینش بر زم جمله گزین است
گرد غم آسیب آن بسیار دین است
آنکه بد و قائم است ذات من است

راه حوادث شد بزور زانست پیش
 باره نخواهد جهان سیم که جهان
 عمر نیا پستم سیم که ستم را
 شکست او پله برد بجای اگر خند
 لغتش از مستحق گزیند دارد
 با کرم او الف که هیچ ندارد
 اے بنر اسایه خداے که دین را
 قهر تراست که در شب غلش
 حکم ترا روزگار زیر رکاب است
 تا شرف خدمت رکاب تو یا بهر
 خلیه ملک ترا که داند یارب
 با شلم خود گرفت خازن بهت
 بی شرف مهر شرفان و قوفت
 مرد یک چشم جور آبله دارد
 قدر تو جانی زدست خیمه که تقدیر
 تا چه قدر است در تی که شیر علم را
 یکس سنان در کف تو مگر که سودا
 کوب فنا کے خورد کمال تو کورا گوش
 لازم از اینست خضم سمرست را

عقل چه داند که آن چه رای زمین است
 امن کنون خود نگا هسان امین است
 روزگارتین چو روز باز بین است
 در رحم مادر زمانه جنین است
 گر همه در طینتش لقب طین است
 در سرش اکنون هو آوردتین است
 سایه چهرت هزار حسن حصین است
 روز سیاه را هر اگونہ کمین است
 ای ترا آفتاب زیر نگین است
 تو سن ایام راستن زمین است
 کیست خطیبش هر آنکه عشر نشین است
 هر چه قصار از سر غیب دفین است
 کتم عدم را کدام غث و رفین است
 تا که در ابروی احتیاط تو چین است
 بره را و چون طنا خاک نشین است
 در صفت زخم تو مسله شیر عرین است
 چشم زره در بر تو حادثه بین است
 سده ساخت برون زرخ برین است
 اگر جنبش قفاز اش جنین است

بقای

گوش

سلامی ز کتے بسوی تو آید
 تو آن ابرو دستی که گزشت دریا
 عطا دادم نهی عجب آنکه دادم
 گروه نه از کرام ملوکست
 من اینها ندادم بهیسا دادم و بس
 اگر لایق تو حید واجب نبودست
 منافع رسان در جهان دیر نماند
 چو از دست نفع مقیمان عالم
 جهان تو گوئی که هرگز ندارد
 چو در رزم رانی مرا کب تو رفت
 بفر دوس بزم تو کو تر در آمد
 چو از دوس معنی بهشتی ست بهشت
 فلک ساغر از ماد نو پیش دارد
 همه بنیم اسے آفتاب سلطین
 که خاتم یانی شود در مینست
 تو خورشید گردون ملکی و قدرت
 عجب آنکه نور تو هرگز نپوشد
 زین بنفشه زانکه امکان ندارد
 کجا شد رکاب جاد تو ساکن

یکم زبان گشت باد اذان سلامت
 همه قطره گرد دنیا بد تماست
 عجب نیست از شک در زیر دست
 گروه نه از ملوک کرامست
 که زمیند اینها و آفتاب غلامست
 صلیبش بهم در شکست کلامست
 بس است این یک آیت دلیل و است
 جهان تا تقسیم است باشد مقاست
 جهان آفرین ساخته بی نظاست
 چو در بزم مانی خراین خطاست
 برون شد ز در چون درآمدست
 تو گرمی خوری می نباشد حراست
 چو ساقی جوع با زریه وز حیاست
 اگر بسوی گردون شود یک میست
 که گوهر شریا شود بر ستابست
 که خیرست از و خیرین منعماست
 اگر چند در سایه گیرد مراست
 چو خلق عدم علت اتقا است
 که حایله فتنه تو بن خیر است

بود هیچ ملکہ کہ صیدت نکرد الاکہ کہ صبح است در طے ثنائے سہادا کہ یک لالہ فتح روید	چو باشد سخا دانہ و عدل دہشت مدار جهان باد در صبح و شامت نہ در سبزہ خنجر سبز قامت
--	--

مبادا کہ خورشید نصرت بر آید
خراز سائے زردہ تیر گامت

سے بیا در کہ حبش و ستورست قیہ کزنوا سے مطرب دوست صورتش ز آفتنا می شہوت نیست تری و حشکی مز حبش را آفتاب برفج سقفش را ماہ زاسیب سقفش از یس ازین کہ ز محسنہ و وظل او ہمہ سال چشم بد زور باد از و کہ ملطفت نے خطا گفتیم این دعا زہرہ دست آفت بد و چگونہ رسید ناصر دین حق کہ رایت وین طاہر ابن مطلقہ آنکہ ظہیر آنکہ ملک بقیاش شب و روز سلم اور انجمن سل جودے	او کہ کچھش را فراج کا فورست آب چون آفتاب فردوست البش آفتاب باحورست نگہ زور بر سپہر معذورست فالت ست از خون و زہورست حشہ عرصہ قشاپورست ز آنکہ جو چشم بد از و دورست تا دور و نیم دست و ستورست تا کہ در فوج دوست منصورت بر مراد ہواکش مقصورت از سواد و بیاض مشورت راے اورا تجلے طورست
--	---

۱۰
سے شکر کردین
اور جالبش
آفتاب کیلئے
سے خود دان
دور مارا باجو
سے ہمہ سینہ
ملے جودے
نام کردہ است
یاد صورت
دلکہ کہ بہت
کہ در سے منجیم
ماہ و شب
نزد بودا

نور

از زبان ملک و عدل

آب و نبات

صفحه کز سر و غ دیوارش
 جبرعه خنجر خلاش را
 جبره فرماش را که ناقص باد
 قهر او و تیرمان آن عالم
 جو داد که خداے آن کشور
 عدل او را بگو که آمر عدل
 راس او نور آفتابے نه
 امر او مالک رقابے نیست
 آتش اندر تب سیاه است
 آب رافت رعایت اوست
 ای قدرت در تی که با غمت
 جبرعه جام حکم تو داد
 عمل از غایت تقاض گفت
 کمر خد متی ز روی شرف
 سحره تر جانی قلمت
 لشرا موات میکند بصیر
 کشف اسرار میکند به نور
 و صفت مکتوب او همیشه گرام
 شهید گفت آن کمر که می بنی

آسمان در متوج نور است
 چون اجل صد هزار محمود است
 چون وقت صد هزار مجبور است
 که در روزگار مقهور است
 که از و است یان مجبور است
 بعد از و هر که هست مامور است
 که بتقیب سایه مشهور است
 که بملک نفاذ مغرور است
 طبع او زان همیشه مجبور است
 سسی او زان همیشه مشکور است
 ز و باز دے آسمان زور است
 باد او زان در مسیر محمود است
 تا مراد وصف خط دستور است
 سال و مه در میان زنجور است
 هر چه در ضمن لوح دستور است
 مگر شش آفرینش صور است
 بر موزے که در منصور است
 بجلاوت خیمه آنکه نیکو است
 زین خیمه بر میان زنجور است

در حجاب زمانہ مستور است	تا کہ مقرر حسل و عفتد قضا
ہر چہ در ملک و ہر وقت دور است	دست نرسد سو دحل و عقد تو باد
کہ در دیکھ و در محض دور است	روز گارت چنانکہ نتوان گفت

ہم ازان سان کہ بواہنہ ج گوید	روزگار عجب انگور است
------------------------------	----------------------

روزگار آخرت سوار گرفت	ملک ہم بر ملک مستر گرفت
شاخ انصاف باز بار گرفت	بیخ اقبال باز نشو نمود
عاقبت بر ملک مستر گرفت	در تہ ملک در تزلزل بود
کریم ملک در یار گرفت	ملک تاج بخش تاج ملوک
دانکہ ملکہ بیک سوار گرفت	آنکہ کنج بیک سوال بداد
آفتاب آسمان حصار گرفت	صبح تیغش چو از نیام یافت
حسانہ زہر اود گار گرفت	عکس برش چو بر سپہ افتاد
فکرش رنگ نو بہار گرفت	بزم اور از مانہ یاد آورد
ساحتش تیغ آبدار گرفت	رزم اورا فلک لقہور کرد
گوہر خاک از دھار گرفت	سایہ سلم بر زمین افکند
گنبد چرخ از دھار گرفت	شعلہ بایں برایش کشید
این شہ نام از تو افتار گرفت	ملک حشر و احد او غذا
چرخ جو در ترا شمار گرفت	نہ بانگشت عند دھر قضا
بار حکم ترا عیا گرفت	نہ بیبار گل و خروست در

جبر عالم شعاع و صول تو داشت
 پادشاه ملک استوار اکنون گشت
 روز چندی از سر خطا بینی
 خجل انیک لب در باز آید
 سایه بر کجای خشم افکند
 هست بے ضرورتی دوسه روز
 گوشه از جهان بدو بگذاشت
 تا پایش ستاره خار سپرد
 روزی که از طسره او فصل
 کار از بنز انهر رسیده است
 از نمیب تو شیر کردن را
 فتنه راز آرزوی خواران
 اے بخواری فتاده خضری
 خضم اگر عثره شد بستی ملک
 پادشاه کرد و امن ال جند است
 ملک در خواب غفلتش بگذاشت
 خیر و اے صبح دولت کن
 تا در امثال مردمان گویند

ملک عالم همان شعاع گرفت
 که رکاب تو استوار گرفت
 ملک ازین خطبه گر گنا گرفت
 سر تخت تو در گنا گرفت
 گرچه زاندازه پیش به گرفت
 انفرادی به خستیا گرفت
 گوشه تخت شهریار گرفت
 تا بدستش زمانه مار گرفت
 سوکت شکل لاله زار گرفت
 صورت قمر کردگار گرفت
 آب ناخونده پیش دار گرفت
 هوس کوک و کوکنا گرفت
 کار خیمه تو حنا گرفت
 چون دماغش زمی بخار گرفت
 دامن ملک بیدار گرفت
 ملک چون تو بهوشیا گرفت
 هین که خضامت را خمار گرفت
 دس به خو بگذشت حکم یار گرفت

روزگار تو با دوری

که ز گشته نه روزگار گزینست

منصب از منصب رفیع تر است
این مناصب که دیدم جزو نیست
باشش تابع دولتست بدر
پای تشریف صاحب عادل
در میانست خاکپایش را
ذکر تشریف شاه نتوان کرد
در نه حق که گفتنی بر تو
داله از گرد دامن تو سوزد
هر چه من سبده زین سخن گویم
سخن آراء و خلافی نیست
من منب گویم آنچه می گویم
بر زبانم فقط نه راند
ای جوادے که پیش دست داریست
استخوان زیر پای خوان توان
هر کجا از عنایت حسنیست
هر کجا از حمایت حرز نیست
باس تو سپنجان که کاه ربا
عنصرت مایه ایست از رحمت

پرزمانیت منصب و گزینست
کادیکه همسوز در قد است
کین بسوز از تنان حشر است
که جهان را بعدل چون عمر است
خاک بوسیده هر که تاجوست
که ز سین سخن سنجاق توست
کافر منیش بجا مختصر است
هر چه در دامن فلک گزینست
همه از یکدگر صواب ترست
خود تو بنگریانت با خبر است
تا تو گوئی بهیاست یا بدست
پس قضایم بدین حدیث در است
ابر چون دود و بجز چون عمر است
هر چه بر خوان دهر حاضر است
مرگ چون حلقه از برون دست
در الم چون شفا هزار اثر است
از ملاقات کاه بر حذر است
گرچه در طے صورت بنهر است

خطاریت زراستی کہ بود
 وقت گفتار و گاہ دیدارت
 هست با حسانہ تو خام ہمہ
 نادک روز انتقام ہمہ
 در دو حالت کہ دید یک آلت
 با سپر خامہ تو آمدہ کیسہ
 گردوش آفتاب یار است
 زانکہ دایم ہماے قدر ترا
 شوخ چشتی آسمان دان اینکہ
 در نہ از شرم تو بحق خدا
 گر کند دست و کمر با کوہ
 بگسلد روز انتقام تو حیثیت
 گردہ چرخم خواب خرگوش
 چرخ داند کہ بشنخت آن
 یکرہ این دستبرد نمایش
 کہ لبورخ غور کین تو در
 آدم با حدیث میرت خویش
 بخداے کہ در دوازده سیل
 تختہ کار گاہ صنعت او

ہمہ خطاے جدول نہراست
 سنگ راسع و خاک زانہراست
 ہر چہ صد سالہ چشتہ لکراست
 سپر روزنست نہ و خطراست
 کہ ہم اونا دک دہم او سپراست
 ہر چہ در قبضہ قضا ظفراست
 زیر قبضہ کہ آسمان زہراست
 ہر چہ در گردش است زیر پرست
 بر سر آفتاب را گذراست
 کہ عرق روے آفتاب تراست
 کیست کز پائے تابہر جاہست
 ہر کجا بر بیان او کمر بست
 مصلحت را بجز کہ عشوہ گراست
 نہ چو آن ریش گاد و کون خراست
 تا بہ پیشہ اگر چہ کور و گراست
 بمثل موسش باوہ شیر تراست
 کہ نمودار مردمان سیر است
 ہفت پیکش ہمیشہ در سفر است
 اگر سوا دمہ از بیاض خور است

ہر چہ خطاے جدول نہراست
 سنگ راسع و خاک زانہراست
 ہر چہ صد سالہ چشتہ لکراست
 سپر روزنست نہ و خطراست
 کہ ہم اونا دک دہم او سپراست
 ہر چہ در قبضہ قضا ظفراست
 زیر قبضہ کہ آسمان زہراست
 ہر چہ در گردش است زیر پرست
 بر سر آفتاب را گذراست
 کہ عرق روے آفتاب تراست
 کیست کز پائے تابہر جاہست
 ہر کجا بر بیان او کمر بست
 مصلحت را بجز کہ عشوہ گراست
 نہ چو آن ریش گاد و کون خراست
 تا بہ پیشہ اگر چہ کور و گراست
 بمثل موسش باوہ شیر تراست
 کہ نمودار مردمان سیر است
 ہفت پیکش ہمیشہ در سفر است
 اگر سوا دمہ از بیاض خور است

که مرا در وفا سے خدمت تو	نه شب خواب و نه بروز خورست
چمن بوستان لغت ترا	خاطر م آن درخت بار و رست
که ز مبع و ثنا و شکر و دعا	دایش شاخ و تیغ و برگ و رست
شعر من در جهان سر شد از آنکه	که شعار تو در جبهان سحر است
گشته ام بے نظیر تا که ترا	بهنایت بسوی من نظر است
آتش عشق سیم نیست مرا	خشم لاجرم چو آب ز رست
تا سه فرزند آخشیان را	چار ما در چپ آنکه نه پدر است
ناگزیر زمانه باد بستانات	تا ز چار و نه و سه در گذر است

پای ق درت سپرده اوج فلک

تا جهان را فلک لکد سیرت

ملک اکنون شرف و مرتبه و کام گرفت	که جهان زیر نگین ملک آرام گرفت
خسرو اعظم و ارای عجم و ارث جم	که از رسم جم و ملک عجم نام گرفت
سایه زردان که تابش خورشید بفر	دامن سمیت او دامن هر کام گرفت
آنکه در معرکه ملک شمشیر بستند	و آنکه بر منظران راه با نعام گرفتند
لحم خجروش از صبح طغر شعله کشید	همه میدان فلک فخر بهرام گرفتند
ساقی بهشت از جام کرم جود بر بخت	از دستار کشان راه درو بام گرفتند
وانع فرائش چو قفسیده شد از آتش بخت	نسخه اول از دستانه آیام گرفتند
نامش از سکه جود آینه چرخ افتاد	حرف حرفش همه در چهره احرام گرفتند
کوره دوزخ مرگ آتش از ان تیغ بستند	کوزه جنت جان مایه از انجام گرفتند

حرم کعبه ملکش چو بنا کرد قضا
 برق در خار و روان گشت آن جای
 ای سکنه راتر کانچه سکنه ریاست
 هر چه تا کرده غم تو قضا نیست
 باره عدل تو یک لایه همیشه که جان
 خامه خشک تو یک در می گشت که خصم
 حرف تیر تو الفت وار کجا کرد قیام
 بر که بکشادشان تو یک غنای زبان
 صبح ملکه که نه در مشرق خرم تو و مید
 تا جنین کسوت حفظ تو پیشو گشت
 پس چنین خضر حقیق ایا دیت گذشت
 ای عجب اعی اسان عطا دام بداد
 هر چه در شاخ پنهان سخن طوطی داشت
 دست خصمت بجزازان نشود باز گشت
 همه زمین روی سحر آورده تا یزد تو
 تا طغریافتگان متهرمان را گویند
 عام باد اطهرت بر همه کس در همه وقت

شیر لبیک ز دا هو بزه احرام گرفت
 چون کعبه تیغ زبانه زد و لب جام گرفت
 کار فرمای تقاوت بدو بنیام گرفت
 هر چه ناپخته خرم تو قضا گرفت
 گرگ را در مزار حمله اغنام گرفت
 نطفه را در رحم از جمله ایام گرفت
 که در عرصه الفت خفگی لام گرفت
 که نه از سکنه جویش همه کام گرفت
 تا در آمد چو شفق پس می شام گرفت
 که تقاضای صبح و اسن عام گرفت
 پس از بهر یکیدن سرا بهام گرفت
 شکار حیات جهان چون همه در دام گرفت
 همه ادایه بر تو بس دام گرفت
 و بهتاشان بر خم در همه در دام گرفت
 هر چه زبان سوی فلک لشکر او دام گرفت
 که سرخوش فلانی چه بهنگام گرفت
 که ز تیغ تو جهان ایمنی عام گرفت

خیر و بدیشم چو بادام بهستان می خواهم
 که همه ساخت نشان گل بادام گرفت

سنت از کردگار و دادگر است
 سب آفاق صدر دین که ز قد
 نه مرا تب کنون که سب بی
 باشن تا صبح دولتت بدر
 اے جوادی که دست و طبع ترا
 پیش دست و ذل تو نا چیز است
 دم و کلاک تو در بیان و بیان
 غیرت روح عیسی است آن یک
 هر چه در زیر چرخ دانا است
 رانده بر جهان تو آن احکام
 پیش دست تو ابر چون دود است
 ذهن پاک تو ناطق دخی است
 در خمار حساسیت خرم است
 مه و خورشید شمع و بے شمع
 جود تو آن شنیده این دیده
 مابقی راز خوان خود پندار
 بحقیقت بدان که مثل تو نیست
 آدم تا حدیث نیرت خویش
 بخیر ابریک که در دوازده میل

که ترا کام با نظام و فرماست
 قدمش جایی تارک تمار است
 اثر خیمه و کلی است در است
 کین بسوزان تلخ سحر است
 کان دعاگوی و بحر جد است
 هر چه در بحر و کان زرد گهر است
 گر چه بر خشم و دوست نفع و ضرر است
 خجالت و چوب موسی آن دگر است
 راستی پر تو اے ازان هنر است
 که ز خجالت رخ زمانه تر است
 نزد طبع تو بحر چون شمر است
 فوک کلاک تو منشی شمر است
 مرگ چون حلقه در برون در است
 تاج پیرا بر سر تو شان گذر است
 دمه مگر کور و آفتاب کمر است
 هر چه بر خوان دهر حاضر است
 زیر گردون مگر که بزر بر است
 که نمودار مردمان سیر است
 بهفت پیکش ام در سفر است

عمل کا بگاڑ سنت اوست
 بصفایے جنتی حق آدم
 بدعا سے کہ کر و نوح بنے
 برقیانی خلیسن و ابراہیم
 بشت از و نیاز یعقوبے
 حرمت موبے کلیم کریم
 حق داد و لطف نعمت او
 بسر مقصود شریف قریش
 بوفا و صفایے صدق عتیق
 پیرے و ہیبت عمرے
 سیما و حیات ذوالنورین
 بکف و ذوالفقار مقصودے
 حرمت جبریل و روح امین
 حق میکان خواجہ ملکوت
 مقصد و نداء عزرائیل
 کمال و جلال عزرائیل
 سبلوۃ و زکوۃ و حج و جہاد
 سخن نجیب و صفادمنے
 بکلام خدا سے غر و جل

کز سواد مید از بیاض خور است
 کمر سیر انبیاء و بوالشیر است
 کہ در آفاق هنوز از و اثر است
 کہ بستمیم در جهان سمر است
 در غم یوسفی کشن او پسر است
 بدم عیسیٰ کہ زندہ گراست
 کہ ترا در بہشت منتظر است
 کہ ترجیع رسل غر نیز است
 کہ دل و جان فروش و شرع حراست
 کہ طہور شریعت از عمر است
 کہ حقیقت مولف سور است
 کہ بحرب اندرون پوشیدہ است
 کہ بصفت جہانش زیر است
 کہ زکریا و یحییٰ مہینہ تراست
 کہ سنائی و سنہی شہ است
 کہ کین دار جان جانور است
 کہ اصل اسلام ازین چارہ است
 حق آن زکن کشن لقب حبرا
 کہ ہر آیت از و دو صد خبر است

حرمتِ رودخانه قیامت و خلد
 بختِ بزمی حق نعمت حق
 کہ مرادِ رؤفای خدمت تو
 چمن بوستانِ نعمتِ ترا
 کہ ز میح و شفا و شکر و دعا
 و انجہ گفتند ماسدانِ بغرض
 خاکِ نفسِ سببِ توبہ بر من
 زانکہ دائمِ پیشِ بہت تو
 سببِ خدمتِ تُو از دولِ پاک
 پس اگر اعتمادِ داورِ منست
 تو پسند ہی کہ روئے کے محبتِ ہم
 چنگِ ہم باز گیرم ادا تو ہم
 چہ حدیثِ است از توبہ کر دم
 چون لبِ عالم مرا توئے مقصود
 پس بگوئید بندہ را خاشاک
 اسے جو دے کہ خاکِ مایہ ترا

حقِ حنی کہ نامِ او شہادت
 کہ زیادتِ ز قطرِ مطراست
 نہ شبِ خواب و نہ برزخِ خور
 خاطرِ مِ آن درختِ بادور است
 و آتشِ شلیخ و بیخ و برگ و بہر است
 سہر تو کہ جلگہِ بدر است
 بہتر از تو تیا سے چشمِ تراست
 آتشِ فیشِ بھلہ مختصر است
 جانِ من بستہ پر میانِ کمر است
 حالتِ کو قفا و کانِ ز سر است
 چون منے را بچون تو کی نظر است
 بچہ را آتشِ تر اینقدر بصر است
 اللہ اللہ چہ قولِ مختصر است
 از دُر تو بکونے کے گذشت
 فردے کے ریشِ گما و گوگونِ حر است
 بوسہ دہ گشتہ ہر کہ تاجور است

عنونہ ما اگر مثلِ گہنم

خونِ شیرِ کوشنِ شیر است

نوشِ لبِ لعلِ تو قیمتِ شکرِ کیمیت

چینِ سترِ لعلِ تُو و لعلِ عجبِ شہ

نوبت چو بی بزن این که سپاه خست
 نشسته ز لب تو بود آنکه بر اطراف صبح
 راه روا میدر آغوش تو پی برید
 لبس تو در خند شد رفته بر دین گشت
 جز جام لبست پر دوسه درید
 جان من آردم جو بیکه تو در کجاست
 مسکن اگر جهان کشم پیش غمت نیستی
 با تو نیاید دگشا و مهر خاک مهرگان
 حسن پرور شاه آنکه بنرم و بر زم
 تا عهد و شکرش در سلم آرد قضا
 مگر سپاست بر روز پرده خورشید گشت
 تیر خیمش بر در گری آتش بین
 کرد بشیر علم خانه خورشید دو
 که بود از دهم و حسین پاکت شفر در بند
 جوشن صینی بر بر تن نفوذ و دخت
 وقت هر گشت چو خنم سر زده از بیم جان
 کیش بند ابر کشاد را از زمان گفته که
 شاد بدان نگر گشت گفت که در چنین
 مهم نیار و شمر آنکه شد از جل جلی

کشور دیگر گرفت شکر دیگر شکست
 نژد میگون شب خم بجم از شکست
 قلم اندیش را غمزه در شکست
 خراج تو سرست شد ساغر غم گشت
 نقشه تون خست قلمه آتش گشت
 کبر تو یگانه دار بسکه بمن شکست
 تیر شکست لبه آهول غم شکست
 گیر تو چون جود شاه قانع در شکست
 بدیش لشکر فرو و دیش لشکر شکست
 از ورق آسمان کاغذ و دفتر شکست
 عکس سناش شب لاله اختر شکست
 نوع چه جنس از غرض نفس چه جوهر شکست
 گر چه تمثال قهر قدر دو یک شکست
 کان دوسپاه و گران شایه نظر شکست
 مغفور و می بگرز بر سر قهر شکست
 که ره و پی راه برید که که و گشت شکست
 زهره دران روز مگاه خند ز نور شکست
 بال مهاجر گرفت حبش پیش شکست
 در پیک اشتر سپهر در رسم امیر شکست

اسپ کند ز بند خورشید جنبه آنکست
 تا سنگ فریذ گانش وشی دیا اگر نیست
 آنکه در دین پندار بند و بند می سپرد
 ای ملک که ملوک هرگز ز تو سر تافت
 ای ملک که عباد تو هرگز خست از خست
 خرم تو ازین ننگ بیخ خطر پاک بخت
 مرگ ز باس تو آید آنکه چشم ستم
 ماضی بیکه را نام تو مطلوب شکست
 پشت ظفر تیغ است گرنه شکست
 و س تو در زیر مگاه زخمه آهنگ
 زرق زمین بوس اگر خشم بر دازد رست
 زحمت تو خشم تو بک کرد اسپ
 پد رشن کرم با دو احسان است
 هم تو که در بے در بے پیکان زور
 به قدرت کجاست که سیمه و هم
 ست سخن که رسد در تو که از باس تو
 مت آن روز که ز فرغ کرد و فر
 مست به پیغام تیر خطبه جان قهر کرد
 نه ندان رخ زهره خوشن دید

در ظلمات متناگو هر احرار است
 تا که با شمشیر خیر افش شکست
 تا به من گماشت تو بهت و شکست
 شسته دیوار در هر عاقبتش شکست
 نزدیک باطل رفت بهیت او شکست
 غم تو از شتاب شاخ ستم شکست
 در شد و چون دست یافت پیرا در
 تا که خطبه رافت تو بر شکست
 شعله چو مستور گشت پشت سمن در
 گر به خشم از بهیبت زخم خشم شکست
 ز آنکه ترا جام سخت بر لب کوفت شکست
 همچو جمعی که حد و ک چرخه مادر شکست
 کلین در روزی کشادگان در میر شکست
 تیر تو در شیم و دل هر دو تر شکست
 در بے بوسه نش جمله شمشیر شکست
 تا که سخن ننگ ز درنگ خور شکست
 ز لاله روز که گوشه مخور شکست
 دست با یاب که ز منبر یک شکست
 صد نه آسیب که ز تار که منور شکست

گویند خنجر چو شد لعل بخون گشته
تشنگی خاک زرم دردی بود آن خورد
سمل تو تنگ کرد عمره موقوف چنانکه
هر چه از آن پس بدست می شد برید
بی مدد و وزیر جز تو بیک چشم زخم
زینمه اندر گذر یا سخن خواجده ای
صاحب صاحب توان جز تو سلیمان
باز در ایام توازن پیکین ملک
دین بعبودت قوی گریه پس از عباد
خواجده بتدبیر و لای سدی دیگر کشید
معمر که مکر و دیوطل عمر بشکند
تر بیت خواجده کن زانکه نیار و ز بیم
انچه کجاک ادا کند خنجر از آن عاجز است
گر چه ز بس موج خود بحر محیطش
تا که در افواه خلق هست که انچه طبع
آتش عدایمی نوع شوکت طبع فان نشا

لعب هوا بر سر آب خاک آذر شکست
برکت ارواح مست در چو ساق شکست
پهلوان چنان حال یک یک بیک شکست
هر چه از آن پس شکست که ز یک شکست
لشکر چون کوه قاف کس بخدا شکست
کز تمغش وحی راز شد و فتن شکست
کامیافت او صف دیونیک شکست
خواجده چه صفهای دیو یک یک شکست
باقی ناموس کفر خنجر حشر شکست
رخش یا جوت بست سد کشید
بر خنجر که نظاره بود دید که شکست
بعیت تابیر او چرخ بد شکست
از و زرا کس بجاک طبع است شکست
همینست حیون کس شکست
صل فساد جهان فرع کس شکست
آردن کفران عادی سیل صرصر

بیتی شاه باد دست جهان بجهان
دست تم عدل شاه شایب شکست

هر چه زان آب تشم خاک و هوا عالم است
ارستی با پیشانی شاه عالم است

باز هر کانه در دوام جزو کلی دست او
گر کسی نقیصین کند یگانگیست بی مال او
علیه السلام را همان هم داند از خواهی بر سر
بادش سیرت خداوندی که در تیر ملک
آنکه در انگشت تدبیر سلیمان دم
ای ایزان برتر که در طی زبان پیمائست
حرف را چون حلقه بر در بسته ای بسجده
ای بیعت تو حاصل آن دبیرستان شود
گر بخاطر درنگندید تو شکست از آن
قدرت اندیشه بر قدر تو شکلی شکست
مسند قدر تو تن در چرخ دوران نداده
خواستیم گفت آسمان گفت گفتا گو
تو در آن اندازه از کبریا که در وجود
باد را در شمع حکمت شتابی دایم است
ایمنی باشد نه جایت خود ساز گرفت
تا در عالم تو بر آفرینش باز شد
فتح باب است تو شکلیست که تا شیر او
موج شادی بیند جهان جهانی از گفت
سعدا که نیست کو کانه رود که مقنع ترا

در آسمان انوری

بجای

بر بنی آدم قوی تر بهترین عالم است
معنی دار بین گریه و ناله مست
نات گوید این سخن و صفوة الدینیم
هر چه را دوست را با شاه غنیم
مشور را تو بشنوا خواص خاتم است
طوطی معنی منم اینک ز بانم ایکم است
من چگونه چون نهما از مروف محم است
کا و سادش علم الانسان عالم اعلم است
هر چه پیش در توان یافت از قدرت است
دیدن خورشید بر خفاش کار می فهم است
زان تا سفت آسمان اندر یاس را محم است
کاسان از جمله طعاع با کلا رم است
بیچکس دست بر نتوان دن کو هم است
خاک را از فضل علیه السلام محم است
فتنه را گفتند ایمان تازه که با خیم است
آز رای پخته دریا بی نیازی دم است
دود آتش را میان چون پرنسپا بر هم است
نیست غم گرگان دریا را از آن می
آن سادتها دنیا بی دینی مدغم است

کزورای رخ گردون و یکی آن خاست
تا که از دوران دایره قرخم سقیم فلک
آتش جو در ترا کرد و دشت قانع است
رایت غم تو بر بام قصا تا اگر گذشت

مشرقی اور صدوسی از عمارت عالم است
با جلع صبح آشفته و دشایم او هم است
آن سعادت با کدام کز بدین این حرم است
طرح شب نیزه فوج زانرا پرچم است

می نیارم گفت حرم با وعیدت کو چرا
زانکه خود عید دو گیتی از وجودت حرم است

یارب این بارگاه دستور است
یا سپهر است و ماه سرع آن
یا بهشت است و جوی کوشا و
بل سپهر است کا در و شب روز
بل بهشت است کا در و سه سال
از صدای نوا می مطرب او
وزادای روات شاخ و
غایتی وار و اعتدال هواش
فستنه را آن هوا نمی سازد
مرد را زنده چون کست و بصیر
بے تجلی چرا نباشد هیچ
دامن نایب کشیده او است
مسرع صبح اگر بدوزد

یا نمودار بیت معصوم است
مسرع قیصر است و نفوس است
جام نرین دآب انگور است
ماه و خورشید است و خورشید است
باوه کش هم فرشته هم حور است
و اتم اندر سر فلک شور است
گوش چون درج و درخشور است
که از و چار فصل مجبور است
زبان برنج سبابت رنجور است
در او گر نه تاب صور است
صحن او گر نه مانی طور است
که از و راز روز استور است
شعاع آفتاب منور است

رایت غم تو بر بام قصا تا اگر گذشت

بر باطش اگر چه نیم شب است کز تباشیر صبح راس و زیر عاصب عادل افتخار جهان صدر اسلام و پدر دولت دین آنکه در ملک او مرتب شد آنکه در دار دولت از پیش آنکه با ذکر سلم در آفت او آنکه ناست حرص و حرمان را قلمش تا مهندس فلک است تا که در جبلوه عروس بها	سایه را گذار و نور است دست آسیب شب از دور است که جهانش بطبع مامور است که برو صید ملک مقصور است هر چه در ملک دهر مقدور است هر گجاری تیه ست منصور است خاک مغرور و باد مذکور است کیسه مرطوب و کاسه محروم است فتح معمار و تین مزدور است سی خورشید سی شکور است
---	--

شب در درخشش بهار دولت باد

تا بخورشید روز مشهور است

ای رستی که در دل لیل و نهار است بار و زگار کج روش این طبع متعال از دست شاه ابر تو سر مایه گرفت در موسی که از گل زرد و سپید باغ جانم نوای باریدی کمال خوشدلیست بدید پیر زن گل سوز و نوحه کرد از ترکتاز باد صبا گشت روشنم	مانا که ز اعتدال مزاج بهار یافت از رستی معدلت روزگار یافت اطراف خاک ازان گهر آبدار یافت سیم قراری و زر کمال عیار یافت بر شاخسار بارز ایمان سار یافت بلبل تنبیه را چو زغم سوگوار یافت کین خاک تیسره ناله شکایت یافت
---	--

نرگس نقشه گراز عرق جام پرست
مانند بند و سوسن آزاد و دوزبان

چشمش سراسر از چه نشان خمار یافت
بهر سبتایش ملک کامکار یافت

آن شتری لقا که در انشا داین ^{خواهد بود} ل
راوی نریم او نظر زهره یار یافت

چشم ز روی خوب چون لاله زار یافت
تو ماه گل غنی در سودای تو چون
به سبت عشق تو که دل شوخت من
باشد خیال قد تو در چشم من مقیم
پر شد دلم ز خون جگر چون انار یک
بیش از هزار بار در خواب زو خیال
با دام تو بخون دلم سعی کرد یک
یا زلفت تو خوش است سرم زانکه شوکی
ماهی کفر حامی اسلام کن دین
فیروز شاه شاه که فیروزگون پر
اکس خسروی که آتش شمشیر آبدار
ختر ز گرد و موی که کل چشم یافت
از نیزه چو مار و سپاه چو موزاد
استند و ارشاد دل بدخواه سوخته
بر سبت دست او که نهال میسلف

کف تمام ز تو چو حال گل لاله زار یافت
ماهی در آب سینه پراز خار یافت
هنگام قطار شسته غم بر قطار یافت
زیر که سر و تازگه از جو یار یافت
پیوسته دسم از تو منی چون چار یافت
تا در سر و وصل تو یکبار بار یافت
از لطف لبه تو بجان زینهار یافت
از خاک پای شاه جهان یادگار یافت
کایم کن مملکتش استوار یافت
همواره بر سیل مرادش مدار یافت
چون یاد خشم را بو غا خاکسار یافت
گردون ز نعل که گوشتوار یافت
ایام خان و مان عدد تار یافت
زین بخت که شاه قوت اسفند یافت
در بوسه کمان دل نشن گرفت یافت

بر فرق خشم بد گهر الماس با نیت در رزم جان شیر دلان را شکار یافت گفته ترا عروس ظفر در کنار یافت فصل زراز بلال چرا چکار یافت بسیار غوطه خورد دلی کم گذار یافت تعبیر آن بدیده بیدار داشت زیب فراز عنایت پروردگار یافت در عالم حقیقت ازان مستعار یافت از نظم بنده عقد در شاهوار یافت دیر است که نوشتن شعار عار یافت وین مشیوه عقل فاخته روزگار یافت ذیر از ماده حکم ترا حق گزار یافت	بر قیست تیغ بود که سناش بر روز حرب باز لیت تیر او که بیفت آهین دی شاه تاج بخش که بخت ملکست اگر نیت نقره خشک فلک نوبی تو اندیشه در سواصل دریاس جاده تو در خواب دیده خشم تو خود را بلند یی شاه جوان پیر جو بخت جوان تو اکنون می طلب که دل حیات را بهر عروس می تو چرخ زبر جدی نخراست از تنهای تو ام گرچه کلان شد در دامن زغایت اظلام می تو از حکم تو گزینبسا د ازمانه را
---	--

از طلبت تو دیده عالم شیر بر باد
کز خنجر تو عرصه عالم قرار یافت

روزی که چون رخ شاه عظم است گوئی که باد چون دم عیسی ترمیم است آه در اصل مشک چومی بگریم است زیرا که حسن نامیه را شیر از نم است کاظم بوستان ز خوشی مجلس هم است	سایه تیار باده که نور در عالم است در جسم خاک تعبیه کرد است باد صبح شد مشکبوی صحن چمن از دم صبا قوت گرفته نامیه از نم عجب است بایم جهان نمایه شیر محبت لاله را
---	---

در نوبت چنین که مقدم بر پنج را
 حسنه بندگان پیچیده زخم سمنبران
 گزافه چسبیده نیست بر آلودگان چرا
 از فضل گل خوشبو سورت باغ را
 بگذارد این حدیث درین باب دم فزن
 آن لعل می ز خاک سینه دروه و بگو
 می اشک چشم دخترها گشت یا اگر
 ماه است جام با ده که دوشن ام با
 هنگام خرمیست نه از اعتدال طبع
 فیروز شاه کعبه اقبال رکن دین
 شاه فرشته غوی که نمائش نامه را
 نالنده نیست هیچ در ایام عدل و
 گفتیم زمانه را که زمین زیر علم او است
 بر میل اسب نوبت بارگاه او
 در زیر طوق طاعت و سیر آسمان
 اندر حریم پرده دوشیزگان غیب
 کار جهان بواسطه تیغ گوهرش
 زخم زبان نیزه خطیش روز جنگ
 ای خسر که قاعده کبریاست تو

در زبان خلق همه خیر مقدم است
 در چاروی یاسمین تازه مرهم است
 هم سرو پای بسته دهم سوسن اکبر است
 آخر چراغ نقشه نشسته بجایم است
 کین فصل وقت طل شراب دم است
 کین آن کیت که از نسل دهم است
 خون سپر عکیده ز شمشیرم است
 درادیت از چه خطایش محرم است
 از عدل شاه عرصه آفاق خرم است
 کز خاک کپاے او اثر آفت فرم است
 از بهر دفع دیو ستم خزا عظم است
 در نیزه است پرده زیارت یایم است
 گفتار بود چه جای زمین آسمان هم است
 از مهر آینه است زمره طایرین جم است
 گردون نهاده است چو کلب هم است
 رایش ز راستی که در نگاه محرم است
 پیوسته مثل عقد تریا منظم است
 در کام بدنگال چو دندان رخت است
 چونانکه قصر پوشش فلک محکم است

در پیش خدمت تو چو آب و دلبران
چون از نسیم باد سوز لعلت نیکوان
امیر هم که جو دهمائی است هست
بجز و گفت تو هر دو ز یک جنس آمدی
از رشک چرخ لعل تو در تاب می شود
قدرت بر اختران چو بر غمت بل نهد
نزد یک من ز غایت اخلاص مدح تو
خواهم که پیشتر سپهرم راه بندگی
تو شاد دزدی مقیم که از سر دلت

پشت بلوک که زمین جمله در خم است
بدخواه خاک سازدیم تو در خم است
کشتل شیشه بر ترازین سحر طایع
زان روی بجز و گفت او تو در خم است
خویشید کونیکینه نیست ز خاتم است
گویند جمله محاسن عالی سلم است
چون فاخته همیشه غریز دگر است
با آنکه التفات تو سوی ری کم است
ستم خود دست اگر در جهان کم است

فرمان تو چو آب و ان باد در جهان
تا جرم خاک را شرف از من لای دم است

ساقی بیا که وقت می لعل روشنست
از تیغ آفتاب همه چو شش غایب
هر خیز در خیال من از گل بوستان
سوی گریخت باغ ز در فلک لایک
تلاخ درخت عود منظر شد از صبا
در خانه تن مزن که ز درستان عیب
خیز از می تقدیم مرا سپهر کن مجلس
رو دو سنگانی آرد غم دشمنان

سیدان خاک تیره کنون سحر گلشن است
شد و خند چون بر او س تیغ و خنجر
گویی که گاه خسر بر ملون است
قهر می نگر که شیوه او باز شیون است
زان باده که طره گر بوی چیدن است
در هر پرده پشت با عجب صد جان من است
بگفته ازین حدیث که یکت ربکمین است
کان و تو را که می نخورد عقل دشمن است

جاست پادشاه و برین مجلس بگفت
 بهمن که گشت بهارست کلفشان
 چون گل نیاورد بگفت چمن باز بهر آنکه
 عادل بنیاد دین که بیک تن گرد دعا
 قرمان ده زمانه محمد شد آنکه ملک
 موسی سخن شوی که ز فرمان جاده او
 افراسیاب عهد که این عالم فراخ
 عارلش گواه دعوی ملکست و جیش
 از خرم شه بگین مشکین نگرازا که
 در جای ساخت در دل بدخواه تیغ
 ای کرده مومنان بجناب تو التجا
 شهباز دولتی و سلاطین کبوتر
 با طمع و عقاب عتابت بود بر زم
 شمشیر تو ز خون عدو را ندر و درل
 ز بر زمین ز بیم چو قارون فرود
 هر کس که سر کشد چو دلا از اهرم تو
 در چاک جیب صبح چو بخی لول
 از اعتماد عدل تو در راه کنگشان
 ایوان تو چو منزل کیوانست بگردان

نسخه از فوری

در جان من فرست که در خور دامن تن
 بر خضروی که خاکد رشتن تا بهمن است
 بلبل بیاد مجلس عالی نوازان است
 از بهر تشدید جان حد و صد تمسک است
 از برای او چو رود و دسان نرین است
 بر خوان خاص عام کنون سامی است
 بر دشمنانش تنگ تراز چاه بیز است
 با آن کواه عدل جهان را میسر است
 با سم و زهر میان بیابانش مسکن است
 نشکفت از آنکه جایی گهرنگ آید است
 کان جانب از حوادث ایام هاست
 و ز طوق طاعت همه از یک است
 پرورده دشمن تو چو مرغ بهمن است
 لیک بیل نیست در و آب و جن
 گرد زبر دشمن تو باز در قارن است
 بر سر زده همه چو حروف متون است
 که خون حاسدیت فلک آلوده است
 باره بهمن باه که او را چه خبر است
 شعری که بر صحنه شعری مدون است

هر دزد بهر گفست و شنود شنای تو سوسن سخن گفت گراز رشک من چه هر تن که بنده را تو در آن آهنگ کنی گراز دهان بتوی دعایت مردم ردت	وه گوش ده زبان چه بنفشه سست من بنده توام نه بر آرد ده چون سست پنداری از کمال گنجیم درین تن است کمان مرز آرموده هر مرد و هر زن است
--	--

پاینده باد سایه تو بر جبینان
کز آفتاب رای تو آفاق شینست

بیدار زار ویتو آینه جان آمده است چون نسیم زلفت تو بوسید گویند از فرج گرچه خوان حسن بی است بهر طبع را از گل خیار تو ای خارشفت سینه را صدفی سرست سیارات یعنی مشرقی زاده خورشید در تابست از خضایت رویت ماه است دول از مهر خاک کوی تو عاریض حسن مان زمانی باز آبی کونه شد خون دل خاک می افشانم از دولابشیم کرد زلفت را ز منندان تو سرگردان چو گوگرد کلبه دل بیت معمور فلک اطمنه زد بی خیالت کین بود و کرد کین آنجا مقام بے قد چون تیر تو ششم کمان تمثال کرد	دولت دندان تو لولو و مرجان آمده است خرده ای گیسوان که بار افروخته جان آمده است زان لب شکر نشان بر و نمک آن آمده است خار خار در دل گلهای لب تابان آمده است بهر تو چون زهره مطرب لبخوان آمده است تا چرا زلفت بران گلگون بکولان آمده است بچو عکس هر دمه در آب لوزان آمده است تا لب لعل تو چون یاقوت در میان آمده است تا ما اسودا آن چاه زنجیران آمده است گرچه گردان محال گوی ز زخم چکان آمده است تا خیالت اندمان ویرانه بها آمده است زانکه مسکن گنج را در کین ویران آمده است چون کمان وقت کشا و تیر لالان آمده است
---	---

جمع من از مشق خدمت برت پیاده و کسب
 آمنت ثانی تمام ملکات سوره جان
 صاحب عالم تو ام الدین همه کز مشق
 بزم امینش متش گشت است دولت چون
 قطره از بام نقشش همه قهران رسید
 فتح دولت اندر الفاظ کلامش پیوست
 مرغ کلکش را کز بر بخت می فتنه
 تا بر قاع ماست گشت از خط نامش رون
 به شکم غنبر افشانی که خلق خوابه است
 پیش چشم گمبت عایش از روی قیاس
 از تن دشمن زخم تیغ گوهر در بار باد
 گرچه پیش پا پیمان است لیکن از کین
 ابرش ز خوان کمانش اگر از تیر آید
 عرصه دل شنان را تنگ تا کیست لیکن
 نه احبا آن شه نشانی کز دیویران
 گوهر آل جنیدی و زکرامتهای تو
 هر که سر بر خاک ایوانت نهاد و قدرد
 و آنکه سر برداشت از پای تو دور و دشت
 تا مرا کز دیگر دیر بیاست خوشتر

چون سر کمانش ریشه در فشان آمد است
 که کمال کلامی چون سیاهان آمد است
 چون محمد زبده ترکیب کان آمد است
 هم سلامت لازم صدش چو سلمان آمد است
 عتقه از خوان عقیقش لقمه لقمه آمد است
 گوی آن الفاظ را اعجاز قرآن آمد است
 لاجرم منقار و پیر آب حیان آمد است
 بر ج مسکون جانفش زیر فرمان آمد است
 از غلامانش یکی در بخت ریان آمد است
 هست چرخ سدا بی چون سپیدال آمد است
 خاک و جاع غیرت لعل خندان آمد است
 دشمنش بر خویشین چون بار پیمان آمد است
 روز و شب برفق دشمن تیر باران آمد است
 تیراوی له بر آنجا چو پیکان آمد است
 نام تو بر نامه اقبال عنوان آمد است
 مالک دنیا شد هر کس بخندان آمد است
 پایش از تحت لثری بر اوج کبریا آمد است
 چون گرسنه رویان پایان آمد است
 در فراغ خلقت افلاک دوران آمد است

کما میا لب خون خشان شد زبان تیغ تو
 چون فشانده این پر نور تیغ آفتاب
 دشت از غایت سحر که در انفال آید
 با تو ای پیاپی عمر حسودت پر شده
 تا محال گشت بخت ساز دام کارین
 شکل طالع سعد و عالم خوش شکل لخت
 سالها شد بنده را اگر لطف هزار آید
 خائن آن بگذاشته برست شهری فتنه کو
 خوان جودش بر چرخ کاشه کل است
 یوسف احسان چو در چاه حفا مجوس
 بی خیالت هست مقناطیس دریا بکشم
 کشی نوحه در گاه است چه پاک آید مرا
 قسم دوانست که کجا دوانان بینی بچشم
 کارین گردان بگردون بنو حاسد
 از کمال خود مراد حاسد را وزن کن
 مولود و منشا بسین در خاک بهستان مرا
 تا به نعل نقره خنگست جرم زرین پال
 ماه ایوان تو تابان باد از افق ظفر
 باد چون لاله ز خون خشم تنیت سرخرو

که ز آل ان لدت در زیر دندان مرده است
 گرنه باری نیرت هم گریان آید است
 پوید ما را در او چون رستان آمده است
 باز گویم چرخ را با من چه بچرخان مرده است
 رست چون لخت نگران پشان مرده است
 تا مگر نسیب کوکب جمله بهتان مرده است
 در حرم این ممالک حصه حرای مرده است
 از علوق رشماش چون بچرخان مرده است
 این خوان بی نصیب بود خوان مرده است
 بنده چون یعقوب سکو بیت آن مرده است
 بنده سوی این یار از جذبه آن مرده است
 گزیدادی بر ابل فضل طوفان مرده است
 گوش دار این نکته کرد نامی یونان مرده است
 نه ستم بر من ازین گردون گردان مرده است
 تا میز آن خنجر سوی که نقصان مرده است
 نظم و شرم بین که بر آب خراسان مرده است
 بر می بر صحن این فیروزه میدان مرده است
 که فروغش نور بر خورشید تابان مرده است
 که تو سر سبزی ابل شرح نمان مرده است
 روین

نمزدت یاد و شکرست غایب از دیوان نزل
 اگر یہ غلام ترا خالق کائنات کہہ دے

دعایم بہ خواہان نکو بادا بھونست کارمن
 اگر یہ نیکے و بدی از حکم نریدان آید

گر لب لعل دلبرم شکر است
 تا زبان یاد کرد آن لب
 غم او از دلم نئے گذرد
 عرضہ دل کہ نیک ویران است
 سیم بارم زابر دیدہ کہ باز
 مے بلرزم چو آفتاب در آب
 در جهان آیت شدت خورش
 کاروان نفسیہ از دل من
 شاید از رین سپس تنگست
 چون غم عادل محمد زاد
 استان کرم نصیر الملک
 شاہ تخت ہنر کہ روز و عن
 گر نہ از بخت او نمودار است
 کوہ قات ارجہ بس گرانگست
 ہمت عالی قو قانونی است
 فقہ دولت کلام تست مدام

باز جز عیش عتاب جان شکر است
 کام من چون دہان نیشکر است
 گرچہ کار زمانہ برگز است
 غم اورا ہمیشہ مستقر است
 گرچہ سنگین دست یسبر است
 من بران مہ کہ آفت جگر است
 لبک از حال خویش بنخیر است
 بر سر راہ او نفر نفر است
 کہ زمان وزیر داد گر است
 صدر عالی محمد عمر است
 کافتاب صد و مجبر و بر است
 تیفش آئینہ رخ طغی است
 دیدہ ز کس از یہ در سہم است
 پیش حملش چو کان بخیل است
 کہ ازان جو دمن مخمدر است
 چشم اقبال را تبو نظر است

<p>خط و لفظ تو سر بسر گهراست خاک پاے تو سر سر بر است هر چه در گنج و هر چه در دست زانکه بخت بر آستان دیت هر که ابر میسان چوئی گهراست زانکه بانیتره تو سر بر است شام رنج عدوت بے سحر است کز قضا قسم او مین قدرت کاین زمان طراوت نهراست که زید حال من بے تبر است دل من کز سپهر در جگر است ماه چون نایب است و چون پیر است</p>	<p>گسر عقد خاندانے یک مستلر ابا کمال میناے پیش چشمت چو خاک بے آبست خجده بر بام چرخ زود قدرت کسر خدمت تو خواهد بست سر بر خواه دانی از چه خوشست سحر راحت تو بے شام است چکند خضم تو که غم نخورد لیک شایر بدور دولت تو نیکنان ما تو نیکنان میداے طلب افزای و رنج گاه شود تا که در اجتماع و استقبال</p>
---	--

ماه جاہت چو سر تابان باد ^{۱۲۰}

که حدود چو سایه لی پیر است

<p>مشرقی طغیت و مرغ نبرد مجلس و مکر که را مردم مرد دولت سایه ازان سان گستر همه بے خار پی زاید در و با هوای تو کزان نیست گذر بر توان خواستن از دوزخ سرد نعل را روی چو زر گرد و زر</p>	<p>ای بشایر ز هر شاهان مرد آسمان مثل تو نادیده بخواب بر جهان اسی ز جهان قدر تو بیش که دران سایه کنون مادر شاخ بار هست کان نه باندازه ماست با توان آمدن از در یا خشک باست از روی معادن نگر</p>
--	---

اشمع حکم تو صد بار قون
 اگر نه از عشق نگینت بودی
 به بجا می که کشد خاک درت
 بدت بود که میگرد و خراب
 من محنت زده در ششدر عجز
 تا سیکه روز که در بدن جان
 وارد حضرت عالی بر سید
 تا سکا لیده از انسان بگریخت
 بنده را پیشش جان بر در تو
 جان نو دادش راحه
 پس ازین در کف خدمت تو
 تا که برگرد زمین میگرد و

چرخ را گشت بر دانه کرد
 ز انگبین موم کجا گشتی من
 دامن اندر فلک باد تو رد
 کشور شخص مراد اے درد
 پله بر دوش نشو شده چون مهره زرد
 تن سپید و زمره اے ارز
 چون در آمد ز درم بردا برو
 که تو هم نرسیدی شش بگرد
 شربت داد که چون بنده بخورد
 و ان بقارت شده باز آورد
 زنگار نه بد و جان خواهد کرد
 که گشت بد و لایه گردد

در جهان می و کشور نشسته

چون سکندر همه آفاق بگرد

آنسین بر حضرت دستور و بر دست
 ملک از رایت اقبال می روشنش
 رایت و رایش در نظم ملک آتی است
 من نگارم که بپای تو فیض ملک و مبین
 گویم از بهر نظام ملک سلطان سپهر

چند

جاد و ان چشم باز جاده جلالتش دور باد
 تا که نور و سایه باشد سایه باد و نور باد
 تا تزلزلت نصرت بود منصور باد
 برورش دایم رسول مقصود و غفور باد
 در کاشن ز اختران سپیده صد نور باد

تیغ زنگی ز تاب گیر دملک نقصان غرور
 هر که بخون دانه انگور باد و شد و دول
 در زوایای عدم گریه خلافتش و ارد
 هر چه در الواح گردون آتازد سر غیب
 آسمان از نیک بد هر گسسته کالما کند
 در براسه یاسان قدر او یعنی زحل
 مشرقی از شرف و دشت خورشیدش
 در کنار باد گاهش در صفت حجاب بار
 آفتاب از کلبه بدخواه ادرش شن کند
 در هر گرد مجلس نجش نباشد بر لب
 منشی ملک فلک هر چه منشوری شونت
 گرد و در آفتاب از خورشیدش گردن کشد
 ملک نمورست تا سمارا و تدبیرتست
 ای تدبیر صفت ملک سلیمان دوم
 در عمارت های عالم که تو خواهی شد تمام
 نعمت جاو تو عالم را میانه میست
 فتنه را بخت بداندیشت گویا خجسته
 هر کجا گنج نهد در کان و دریا آفتاب
 که بجز کام تو زاید شب چرا بخت شود

زمین سبب پیش ملک جاو تا مغرور باد
 ریخته خوش و خون دانه انگور باد
 همچنان در طری سطر نیست مستور باد
 در در قهای و قوفش لب و لا سطور باد
 شان او در نقصانی را مقصود باد
 در نه اقلیم فلک تا در هر شب رباد
 چون کلیم اندر اخلاص سر طوبی باد
 والی عقرب که بر بسته چون زبور باد
 رفته دور از آن کسوف کل شب بچو باد
 در بیان اختران چون ادنی الطیور باد
 حکم رای صایش تو قیام آن منشور باد
 از جماله کا فتایش سپید و مجبور باد
 تا جان بایست این مهاد آن معمور باد
 جبر امرت چو انس من ملک مجبور باد
 هر کجا است هند در آسمان فرد و رباد
 خط پر خور داری عالم از موفور باد
 هر دورا امکان پیدای منقصور باد
 آنکه بیت المال و دار و ترا گنور باد
 شب غریب زین سقصور قدر کا نور باد

از کتب

از کتب

از کتب

از کتب

جانش از بدو و حق تا جایدون مستعد بود
گفتم آن مامور و نگهبان همیشه مامور باد
و چنین حضرت گرش سپرد و دستور باد
که کند بندست بهش جان یاد و هم ساجد باد
بر درق تاب از اندر سدر ساغر باد
هم را گویند که قهر حاصل میشود باد
به پنهان مغرورین و از غرور زور باد
که نذر راحت شمار و مرگ از زور باد
با نهای عهد نسیان حاصل با جور باد
از جمالی هر یک چشم و دست مسرور باد
شود بلج و بهر است و مرد و نیشا پور باد
که کائنات است کار ساز کفین و صدور باد
از تنویر شاعران مدشام مشهور باد
اگر در و گوشت زبان پر شود مشهور باد
محباست و دوس و کوشه جام و ساغر باد

استیاجی میت جاہت راببعی روزگار

20

درکن ہنوعی بود از بندگی مشہور باد

اسی عیدِ دینِ دولتِ سعادتِ خجستہ باد
کنازِ اربابِ حش کہ زیرِ گردشِ شمسیت

ایاست از حوادث ایام بسته باد
در انتظار محاسن تو دستانه را

باز آمد به بار مع ملک از کمان تو الم از مشت غم تو تیر مت در قضا گر نشوینج امن بود جز بیلغ تو در آبروی ملک و در جز بوی تو در هیچ کاری تو فلک امیاد خوش کیوان موافقان ترا اگر حسگر خور در شتری جوی زهواس تو کم کند میخ اگر بخون عهد تو کشته نیست در در شود بر وزن بدخواهت آفتاب در زهره جزیرم تو خنیاگر کند در نامه دید نه پیر و نه توتیر ماه از خواب آهنگ بود فصل کربت و در هر آنچه رای تو کرد مقتضای آن تا رسم تنبیت بود اندر جهان بید	سیمایه منم ز جهان رسته رسته با بر مهر نشان که زند باز بسته باد از شاخه اش در تیر فتنه دست با زاب مناد کل درق کین شست با پس را بود نخست رمنک تو بسته با منم جرخ را جگر جدی بسته باد یکبار مرغزار فلک خوشه رسته با زنگار خورده خنجر و جوش گشته با گرد کسوف گرد جالش نشسته باد جاوید دست در پیر و در بطشکته باد شغش فرو کشاده و در شش بسته باد از ناخن محاق از چهره خسته با نقدیر جز بعین رضا ننگه بسته باد هر باداد بر تو چو عید خجسته با
---	--

بادام و ارچشم حسود تو اژده
 روز ناله باز مانده دبان همچو بسته با

ایام زیر راست راس امیر باد روزش بفرنی همه نور و رعیت باد میزان آسمان را عدلش عدل گشت ایام از همیشه چو ایش منیر باد نامش بخیر همه فیسان و تیر باد سلطان اقران را رایش نظیر باد	ایام از همیشه چو ایش منیر باد نامش بخیر همه فیسان و تیر باد سلطان اقران را رایش نظیر باد
--	--

در بارگاه خورشیدش از اصرام و جابه
 آنرا که دست حادش از پای می‌سنگد
 و آنرا که راه در شب او بارگرم شود
 بهر نظام عالم سفلی بسوی او
 و آنجا که از احاطه غایتش نشانی نماند
 لای دولت جوان تو فرمانم زمان
 آنجا که غلّی دامن بخت جوان گشت
 گردون بهشت تو بایه بلند گشت
 جو تو فتح بابت و خشک سال آنرا
 علم ترا چون مرکز و ارکان بود ترا
 گرم و تر است و عذّه و صلت چو روح
 سرد است و خشک طبع است چو طبع گداز
 یا دیو دولت تو بدیوان ملک
 و آن را زانکه در سر فلک انجم است
 آن خاصیت که از بی نشتر خلاص است
 تا زیر کان ز وزیر زانکه مثل زنند
 از رشک شکستاده چون نفهم شده است
 از جنبش سپهر کی باد میقرار
 تیر تو بر نشانه اقبال و کار تو

در بارگاه خورشیدش از اصرام و جابه
 آنرا که دست حادش از پای می‌سنگد

میخ قرمان و عطار دد سیر باد
 دست عنایت و کرمش و ستگیر باد
 خورشید را س او بهدایت شیر باد
 بهر ساعتی ز عالم علوی سفیر باد
 بحر محیط با هم و دست حیدر باد
 گردون پیر پیش تو فرمان پذیر باد
 از بهایب پیرهن چرخ پیر باد
 در پای بهشت تو معیسه و عسیر باد
 زان فتح باب دست تو ابرم طیر باد
 حکم ترا چو انجم گردون سیر باد
 امید مکن بخت زانکه شد و سیر باد
 در طبع بد سگال از دهر سپیر باد
 کلاک ترا مزاج شهاب انیر باد
 از سعد و کسری ترا در منیر باد
 تا نفع و صور کلاک ترا در صریر باد
 دایم ز چرخ ناله خضمت چو زیر باد
 از رخ روی دشمن تو چون زیر باد
 و ز نفرت زانکه کی رافعه سیر باد
 دایم بر استی و بر دانسته چو تیر باد

	وزیاد تو چو تیسر و کمان تو جان خشم دایم جو در گمان تلک حسرم تیرا	
<p>آه از حجاب حجبده دل بردار و فتاد اینک نیسب و بجهان اندر و فتاد دیدم که رسم تو به ز عالم در افتاد از دست و پای مرد و پاسبان و فتاد هم بال بخت از غل و هم پرا و فتاد سودا جام و باد و مراد و مراد و فتاد آزاد و چشم بر دین و دین و فتاد با طینت مطهر او در غر و و فتاد از کار و عبادت او خوشتر و و فتاد صیته که در زمانه ز خشک تر او و فتاد ازیم لرزه بر فلک اختر او و فتاد تیرش پیر پیر شد و در غار او و فتاد از قهر تو در آینه نخبه او و فتاد از اعماق وجود تو بر میسر او و فتاد افسار در مقابل او حسر او و فتاد آتش کار و بار تو خنجر او و فتاد بیار پدیت تو چو بر لب او و فتاد</p>	<p>اکنون که ماه روزه و یغقان او و فتاد بهران ماه روزه پیام وصال او گویند بخت روز دیگر نفس طبع را آن شد که از تقرب مصحف بهتیار آن مرغ را که بال پر از شوق تو به بود عشق و سرور و لعل و در نهادت آنکس که از دو کون یکبار دل شست فرمانده زمین و زمان مجد وین مجد آن ملها و ملوک سلاطین که شمشیر بر دست ممالک جاهش گواه شد چون کین او زمر که علی و سفر کند وز با ختر سیاست او چون گمان شد ایضا جی که صورت جان سحر ملک در یاد دلی و غرقه دریا سینه جانی که عرضه کرد جهان با تو و فتاد روزی که عفت دشمن شد از باد و جرخ را مرگ از زبانه وادان دار و طبع شد</p>	

در مومنی که جود تو پر واز کرد و زدود
 در درج گوشتها بنظاره عقده و را
 مقصد چمن مادی و رخ آفتاب گیر
 دریا سے انتقام تو آسنا که موج زد
 از یک صریح کلام تو در نوبت نبرد
 اقبال تو بحشم رضای روی ملک فید
 پیغام تو بفکر در افکنده نظر اب
 از دل آدم آنکه یقین بود محسوس
 از شاخ خدیست تو که طوبی است بیخ
 الحق مجال نیست که بنده چو دیگران
 دور که شکریاے شکر نیز شعر است
 از حضرت حشر پیش ما نمر آمدند
 تیمارش از تعرض بهر خیر فرو
 بشنو که در عذاب چگونه رسید صبر
 با منکران عقل درین خط کارا
 کا نور در غذاش با نظار هر شب
 از بیکه بار دادوری این دآن کشید
 سنا گشت عقل که از خانه قضا

در پیش زانسان تو ز بر زرا و قضا
 از لفظ تو نفس همه بر گوهر افتاد
 حرفیکه از هیچ تو بردنست بر افتاد
 از کشتی حیات و بقا لنگر افتاد
 از صد هزار بر سر بفرع منفر افتاد
 خورشید بر سر ادق نیل و فرا افتاد
 از مر تفسه نه زلزله در چنبر افتاد
 بر خدیست تو بر شکم ما و افتاد
 هر مویه بنحاصیت دیگر افتاد
 از عشق خدیست تو بدین کشور افتاد
 زهری است واقعه در شکر افتاد
 نادیده مرگ در فرع محشر افتاد
 دستارش از عقیده صبح بر افتاد
 بنگر که در خلاص چگونه خرا افتاد
 داند همه خدای که بس منکر افتاد
 از جور و بمومن و بر کاسه افتاد
 اورا سخن بحضرت این داد افتاد
 نقش وجود قابل نفع و ضرر افتاد

| اباد همیشه غالب از رم تو پهر |

گرچه از و عدوے تو در آذر افتاد

اسے نمودار سپهر لاجورد
هم سپهر از رفعت سقفت خجل
اشکس این چون آب شکر تو شمع
آسمان چون لاجورد و حل شده
ساکنے ورنه چه ابین است فوق
جنی در عاصیت زان چون ملک
رستیناے قوسے سی منا
بلبلت رانیت استعدا و نطق
باز و کبکست بی تخرک در شتاب
پردہ آہنگ مطرب راصد است
آسمانی آفتاب و صاحب است
آفتابی کا سماں ساکن شود
آفتابے کز کسوف حادثات
گفته ریش در شب معراج جاہ
دست رادش کرده در اطلاق زرق
فاضل بر در بقعہ ہسم برد
سماں شد آسمان از دور دور
باو همچون آفتاب و آسمان

گشته ایمن چون سپهر از گرم سرد
هم بہشت از غیرت محنت بدر
روی آن چون رنگ زرخ تو زرد
در سر شک از غبن سنگ لاجورد
از تو تا این گنبد گیتے نور
و شط طیرت فارغند از خواب خود
جملہ بابرگ تمام از شلخ و برد
ورنہ دایم باشدی در ورد و برد
یش و گرگت بیداد و ت در برد
کرده ترتیب از طریق عکس طرد
آفتاب کا سماںے چون تو کرد
گر نفا و حکم او گوید مگر
دامن جاهش پذیرفتہ است گرد
آفتاب و ماہ را از راه گرد
آرز و رامتے از پیش خود
ہر کر آن دست باشد یا میر
تا نگردد آفتاب از نور فر
در نظام کل وجودش ناگزرد

ع
حسن
مطلب
ازینست کہ
در اصل نمیکند
توسفت است
ع
میدان
آفتاب
کز کسوف حادث
بعد از من
نشد
ازینست کہ

یاسین را بین که تا دوسه روز
 دهن لاله چون دبان حدت
 لاله کوئی که بر زبان هم روز
 نامرالدین که شاخ دولت و دین
 طاهر بن مظفر آنکه خدا سے
 آنکه گئے ز شکریہ سے او
 و آنکه از عشق نام و صورت او
 پایش اندر نظام کار جهان
 کلاکش اندر بیان باطل حق
 دستش از دایب حیات نشد
 اثر سے بیش ازین بود که در و
 کسوت قدر و ستوان آن کسوت
 ورنه تسلیم آسمان حکمش
 ز دیو پشت پائے همت اوست
 ز آتش باس اوست آنکه پوش
 سدا کبسه که از سعادت عام
 بنر شش ز آسمان پی رسیدم
 گفت شاگرد را سے دستور
 اے بجائے که رایت ارخواهد

بارفتان سپهر و دارد
 ابر پیوسته پر گستره دارد
 مرغ دستور دادگر دارد
 از معالیش برگ و بردار و
 همه دستے اش باطنش دارد
 یک دبان تابش شکوه دارد
 خاک سحر و جود صبر دارد
 از قضا سحر بیشتر دارد
 کستدین مستحق قدر دارد
 در جا و است چون اثر دارد
 کلاک فلق و نگین نظر دارد
 کز نهم حیرخ آستر دارد
 کار و داران خیر و شر دارد
 هر چه ایام خشک و تر دارد
 روز و شب شعله شمر دارد
 خویشتن در جهان سمر دارد
 کز چه این اختصاص فردا دارد
 بس بود کونین منهنش دارد
 رسم شب از میان بردارد

نایب اندر کشته قنبرست
 کعبه از جهان باده تو نیست
 چشم بخت تو در جاذبه است
 فتنه زانوسه نوا بجا افتاد
 غم نه سامت تو پیست پیر
 روضه محاسن تو پیست بهشت
 حیرت نیت تو چو جذبه هم
 مهر تو از بهشت دارد دست در
 عقل آزاد در تو می نرسد
 مرغ منکرت کجاست که نهی
 هم ازین سوی سده در است
 پدر اول آدم آنکه وجود
 قبل آسمان زانست
 در دریا می دهر گیت توئی
 گوهرت زانکه زبده بشر است
 آفتاب از زبده است چه شد
 جرم خاشاک را از ان چه شرف
 و یحیی دان علم زنده که بخت
 بخشش چه تو نگر و جفتم

جانور

مهر

هر چه گفتد بهشتش دارد
 فوق و تحت که این دو در دارد
 سال و ماه سر و سه دارد
 روز و شب شیوه غدر دارد
 کاخ و برج و ماه و خور دارد
 کفن از برون در دارد
 یک جهان عقل گنگ دارد
 قهر تو صولت از دست دارد
 که جهان جبهه زبیر دارد
 رشته در دست خواب خور دارد
 هر ولایت که این منکر دارد
 نه زبده از پدر دارد
 که چو تو در زمین پدر دارد
 دین سخن عقل محبت دارد
 جایی در پیشش بر دارد
 کار گوهر نه مستقر دارد
 کاسب دریاش بر زبده دارد
 مکه بی سایه عمر دارد
 خود ندارد بسوز کردار دارد

بهاره

چون کلیسم و سچ کے باش خسبم چند ان موس نزد کہ ترا با خلافت تو دست گیت کیے نوح پتیبہ سے کہ برا عدا مشکر امین در جهان کہ یار و کرد کاب در جوئے نشت چرخ چوئل تا ز تکرار و در چنبر چرخ روزمہ تو باد کز پے نشت پر کران بادی از خطر کہ جان	ہر کہ چوب بکیم و سر دار علم بر عفو ماحضہ دارد کہ نہ یک پاسے در ستر دار قمرت اعجاز لا تذر دار آنکہ تو نسیق را سید دارد دشمنان را لکہ سیر دارد بر جهان خیمہ و شر گزردار کہ شب انس و بان سحر دارد بتو دارد اگر خطہ دارد
---	--

چون گل از خستہ لب بند کہ نسیم
دوغ چون لالہ بر جگر دارد

تا ملک جهان را مدد باشد سلطان سلاطین کہ باز چہ پیش آن خسرو و نشان کہ تختش آن سایہ یزدان کہ تاج اورا آن شاہ کہ در کان عشق ہش در خطیبہ چو تجمید او بر آید تختہ کہ نہ فرمان او فرزند تا سبے کہ نہ انعام او فرستد	مندان وہ آن شہر یار باشد در محضر کہ سلطان فکرا باشد در مرتبہ گردون عیار باشد از تابش خورشید عار باشد زرد و سبز آفتاب باشد دین در طرب افتخار باشد حاشا پیر عزم دار باشد کہ گوہر آن شاہ ہوا رہا باشد
--	---

ساقی جوادش نمود کارے
 گردی که برانگینت موکب او
 نسلی که بین گذرکب او
 در حجره فراش مجلسش را
 آری عرق ابرو بهارے
 لیکن چو باز از حش آبے
 شایان پے آنکه شاعران را
 گفتم که حدیث عراق گویم
 چون سلک معانی نظام دادم
 التمام الکی چه گفت گفت
 چون سایه مارا هیچ گوید
 حسد و بسر تا زیان بخشد
 اے سایه آن بادشاہ که ذاتش
 روزے که ز آشوب صف بهجا
 اندلزلہ حملہ سواران
 وز نوک ستمان فضا گشته
 یک پای علم بر سپهر حبیب
 چون رایت منصور تو جنبید
 میدان سپهر از غریب

از جمیع ذوالکرم باشد
 بر عارض عنسدر اعذار باشد
 بر گوشش فلک گوشتوار باشد
 مکنون جبال و بحار باشد
 در کام صدف خوشگوار باشد
 در دیده خورشید خا بر باشد
 این واقعه گفتن شاعر باشد
 در خود همه بیتے نہ چار باشد
 تازان سختم آبدار باشد
 آنرا که حسد و بیج یار باشد
 با ذکر عراش چه کار باشد
 چون ملک عراق از نهر باشد
 آزاد و زیر عیب و عار باشد
 صحراے فلک پر غبار باشد
 اوتاد زمین بهتد ار باشد
 اطراف هو الاله زار باشد
 یاران کمان بے بنجار باشد
 آن فتنه که در کارزار باشد
 پر و تو که زمینار باشد

چون شعله کشد آتش مناسبت
 چون سایه رحمت کشد گردود
 چون لاله تیغ شگفته گردد
 و در دست تو گویی که خنجر تو
 خون در جگر پر دلان بجوشد
 ساحل چشم زنی بر خنجر ستم
 از چشمه شهر بان خشم بین
 حسد ریاست تو کسوتی ندارد
 اسحق طغنه و شمع کم نیاید
 تا دایه وقت پیر آسمان را
 ملکه چو جهان پایدار بین
 باقی به واسعه که امتدادش
 روشن بودیرے که مملکت را
 آن صاحب عادل که کار عدلش
 آن صدر که در بارگاه جلالش
 آن طاهر طاهر شب که پاک
 طاهر بود آن گهر که نقشش
 صدرا ملک صاحب اقتوان
 بتی پیر تو چون کار ملک سازد

حله

در بار

پروین ز حساب شهر ارباب
 بر منبر مان سسایه بار باشد
 در عالم نصرت بهار باشد
 در دست علی ذوالفقار باشد
 اگر ستم داشتند یار باشد
 کما سلام ترا رگزار باشد
 دشتی که پیر از جویدار باشد
 کشش فتح و ظفر بود و تار باشد
 آن را که مدد کرد و کار باشد
 سر زنده جهان در کنار باشد
 خود ملک چنین پایدار باشد
 چون عمر ابدی کنار باشد
 از جبر و پدیریا و کار باشد
 در دولت و دین گیر و دار باشد
 تقصدیر حجاب بار باشد
 از گوهر او مستعار باشد
 پرورده پروردگار باشد
 کت ملک بجان خویشار باشد
 بر باد سلیمان سوار باشد

تمکین تو چو حکم شمع زاید
 بادست بدست ستم ز عدالت
 خونت دل فتنه از شکوہست
 عفوت دلی جرم کس نترست
 خرمست بمر و قسم راز داند
 رازے که قصارنگ و نه میزد
 گردون نپذیرد غبار نقصان
 خورشید کسوف فتنانه بیند
 ملکه که در وعده مکرر
 در حال برادر کهنه بجنبید
 و بیست سراسر پرده رفیعش
 جنبان شده بنی لبومی آن
 اگر سائر آن خوش و طیر باشند
 زان پس همه وقتی بیمار گاهست
 دانی چو سخن در سبراق مشغول
 هر نیک و بدی کان سپهر آید
 نقدیر چنان کن که روی عزمت
 غزم تو قصایست مبرم آری
 بے پستی غزم تو در محال است

بر دوش سیجا غبار باشد
 چونانکه بدست شکار باشد
 چونانکه دل اندر انار باشد
 نفس تو چنان برد باز باشد
 راس تو چنان هوشتیار باشد
 نزد تو چو روز آشکار باشد
 تا عدل ترا یار غار باشد
 تا قصص ترا پرده دار باشد
 گر باره چرخش حصار باشد
 گر چون که تافش و تار باشد
 تار و سوسه آن دپار باشد
 چون مورچه کا مدر قطار باشد
 در ساکن آن مور و مار باشد
 و فدی ز صغار و کبار باشد
 کان حشمت ازین حرغر باشد
 چونانکه زبان اعتبار باشد
 در محاکمات فتنه باز باشد
 منمار قصداست و آزار باشد
 پهلوسه مصالح نزار باشد

هر چه آن تو کنی در امور دولت
 کاغذ که مراد است عنان تبار
 و آن کاغذ که قصداً تو عهد بند
 هر چند چنان حیرت ترا که هست
 میسایریش از بهر غصه خوردن
 صدر اربابان و بزمین طبع
 که میوه تملیق لطف و دست
 چون کاک قفس کربست گیرد
 دزد دولت تو همچو دولت تو
 صاحب سخن روزگارم آید
 کاندک گفت خاک بارگاه
 در روح و زبیری که خان آید
 عمر سخن عذب بخت اند
 تا زیر سپهر کبود گسست
 هر نیک و بدی که سپهر زاید
 امکان نرویش مباد کس

باز

بے شایسته اهل کسار باشد
 و زبانی گردون مهار باشد
 نیروان بوف حق گذار باشد
 از باد اجل خاکسار باشد
 گردت عمرش دوبار باشد
 کازانه همسانا ربار باشد
 پیوسته چوبانغ و بهار باشد
 بردست عطار و نگار باشد
 هرستبال جوان تر زیار باشد
 مردیکه چنین کامگار باشد
 یکشتن چرخ برین بر جوار باشد
 از تیرت ابد و لنگار باشد
 صاحب سخن روزگار باشد
 نیک و بدی در شمار باشد
 جوانی که بدان اعتبار باشد
 الا که ترا اختیاریار باشد

سبز بود از زبان مبادا

تا خاک جهان را مبادا

خیزد که به سنگام صبح و گلاهد
 شب رفت و از مشرق عالم صبح برآمد

پند یک خروس از پی بیداریستان
 نورشیدی اندر افق جام نکوتر
 از می حشری به که در آریم مجالس
 آغاز نهد از پی بے خبری را
 بر دل نقش آمد گیتے بسر آریه
 بر بوک دگر عسر گرامی گذارید
 ایساقی مہروسے در اندازد مراد
 بر من شکن پیش کہ من تو شکستم
 از دست گھر گستر و شور و شہنشاہ
 دستور جلال الوزرا کنز راوست
 آمدیکہ تر و خشک جهان باقی دستا
 ہرگز چو فلک اہ سادات نکند کم
 جز بردار و قنمت روزی نکند کم
 بے نعمت او بیج بقا خشک لب فنا
 از بہت او شکل جانے کاشند
 اسی شاہ جہانے کہ ز عدل تو جہاز را
 عدل تو ہمایست کہ چون سایہ پیرو
 نام تو بے تربیت نام عمر کرد
 سرمایہ دیانہ بباروسے ملت بود

ویریت کہ پیام نسیم سہر آمد
 چون شکر خورشید با فاق برآمد
 زانہ پیشہ چو بر خواب ہماری شہر آمد
 کز ما در گیتے ہمہ کس بخیر آمد
 گیرید کہ گیتے ہمہ یکسر بسر آمد
 خود محنت ما جملہ ز بودک و مکر آمد
 زان می کہ زرشیا با بد و بدوش پیہ
 زانہ دست کہ صد قلم از ان یک شہر آمد
 دستہ نہ مہلے کہ نو اشش گھر آمد
 آن شاخ کہ در باغ جلالست ہر آمد
 برگوشہ خوان نمشش با حضر آمد
 آزا کہ فلک سوی درشش اہر آمد
 آریے چکن چون در رزق بشر آمد
 باہمت او شاخ سحنا یار در آمد
 در نسبت او کل جهان محشر آمد
 در وصف نیامد کہ چہ سختے بسر آمد
 خاصیت خورشید در ان بخیر آمد
 زانروسے کہ عدل تو جو عدل عمر آمد
 زانروسے و فینش ز کران پُر حذر آمد

کان در نظر آید تو اندر ز حقیر می
 بیدیت تو کس انرا دمی نرسد دست
 در شان نیاز آیت احسان ایادیت
 بجز تو قدیم است چنان که زره تقدیر
 نغم تو چو غمیت که بی منت تدبیر
 عالم که زنده پرده بخیلت کله کرد
 کردون که پی دهم مهندس فیض پرورش
 اول قدم قدم تو بود آنکه چو بر داشت
 اصطف که ز سیر قلش تیغ سکون یافت
 اوصاف تو در نسبت آوازه ایشان
 در امر تو امکان تغیر نه یافتند
 در کین تو امید سلامت ننهادند
 دشمن که کین تو از بیم تو برست
 از آتش باس تو مگرد و دند بیدیت
 باس تو شهابیت که در کام خیالین
 خشم تو چو پروانه شود قضا علقه در را
 تو ساکنی و خشم تو صبا بنان چنین بر
 عنقا که ز نازک منش جانی نگذاشت
 در هر زه روی سر چو فرو کرد بر جای

کان چیست که آن رای ترا در نظر آمد
 بوسیدن دست تو از ان معتبر آمد
 چون سپهرین یوسف و چشم بد آمد
 تر و همه در کو کبه خواب خور آمد
 در هر چه بکوشید نفیضش نظر آمد
 ترک کلیفت در ترا آستر آمد
 اندیشه تدبیر ترا پی سپر آمد
 عالم همه زیر آمد و قدرت زیر آمد
 حاکم که ز دست کرش کان بسز آمد
 وصفت نفس عیسی و آواز حر آمد
 گوئی که شال ز قضا و قدر آمد
 گوئی که نشان ز سعیر و سقر آمد
 فی راز پی حمله صرصر کمر آمد
 که ز ساد و دلش آرزو شور و شر آمد
 با حرقتش آتش چو شراب کد آمد
 که راز فلک دو دوا ختر شمر آمد
 زیر آکه سکون حلیه کل سیر آمد
 هرگز طرقت و منش از عمارت آمد
 یکسال ز من ماده و یکسال نر آمد

ای ملک ستانی که ز درگاه تو جزا
من بنده کزین بیش تر و زخم و شتی
در مدت دو سال که این گوشه میکند
هر نور فطانتی که در آمد ز در من
گردون جگر دم داد که حسان ز دل گزند
صدر را تو خداوندت بدیخی مرا بین
اقوان مرا ز رطوبت بیش تو دادی
از خدمت فرخنده تو باز نداشتند
انعام تو بر اهل شهر گر چه بحدیست
نظمی که بر احوال من آمد همه شفته
جانم که در نقش سپید تو گزیده است
اقبال ز توقع تو نشسته نبوده است
از تو نگرید که تو در قالب عالم
تا در شل آرند که اندر غنیمت عمر
یکدم ز جهان جان تو خبر شاد و ساد

هر مرغ که در غصه سینه شکسته سپرد
گردون که نه احوال من او را سپرد
در قسبه اسلام مرا نشسته آمد
از جود تو آمد نه زیاده دگر آمد
احسان تو آن بود که آن چرخ را
آنرا که هنر یار من او را شمر آمد
زلان در تو سخن شان همه چون آینه
هرگز که ز نقش لبت تو شان جز اثر آمد
کز شکر تو کام همه شان چون شکر آمد
از فضل تو آمد نه ز فضل تو سبب آمد
پاینده تر از نقش محراب بر حجر آمد
هر خنجر که بر عین منم و نظر آمد
جانی و یقین است که جان ناگزیر آمد
جان مرکب دوم زاد و جهان گنبد آمد
کز مینوشت بر گنجین صد سفر آمد

مقصود جهان کام تو باد که بر آید

ز آنکه از تو بر آمد همه کاسی که بر آید

همیشه روز تو چون روز عید سیمون باد
هزار سال طواف سعود گردون باد

خدا یگانا سال نوبت همایون باد
بگرد طالع سعادت که کعبه فلک است

چنانکه رومی تو را بس عدل مفتون
 جهان عمارت و تسکین بر آید
 چو بارگاه ترا پر شد و برق ز جوی
 نهال سبزی گزین دولت بهر بند
 اساس ملکی که بهر دست نهند
 اگر نه لاف سخا از دولت زنده دریا
 در از مراد تو بی بازین گزین
 ز نام تو دهن سکه گریه بند و چسب
 ز ذکر تو ورق خضبه گر بشوید و هر
 قدر چو دفتر توجیه زرقا شگند
 بر دهر معرکه سود المراج نصرت
 چو ابر خیر تو سیل طغیان بر آید
 بران که نیست ز فوج تو فوج عاقده
 اگر قضاخ گزین ز رفتن زرد کند
 و گر قدر شب فکرست بر وزد بر برد
 همیشه تا بهمان در کمی و افزونیت
 ز کردگار بهر طاعتی که قصد کنی
 ز روزگار بهر پستی که روی کنی
 خدا یگانا از غایت محمود سلو

زمانه بر تو بد دولت تو مفتون باد
 همیشه هم تو معمور باد و مسکون باد
 دران برق الفت قد خشنان باد
 چو شلخ خشک زامکان نشویرن باد
 ز لعل اسب حوادث این مومن باد
 بجای در و گهر در دل صد خون باد
 باضطرار چو گردون مار کشدن باد
 وجوه ساز معاونت سرین رومن باد
 سلام جمیع کبیر صد مقرون باد
 محرران فلک اکنت تو قانون باد
 ز خون خشم تو مطبوع باد و مجنون باد
 از و کمینه کائنات و حیون باد
 زمان نان ز کسین قضا شیخون باد
 ترا چه عجب تر از روی بخت گلگون باد
 اذ ان چه باک تر از زشتی یون باد
 عدوی ملک تو کم باد و ملک تو کم
 هزار اجرت و هزار عیب ممتون باد
 هزار خدمت و هر خدمتی دگرگون باد
 همه ندانم گفتن که دولت چنان

دعا کے بندہ زہر تو مستجاب ہو کہ در دلش سخن بچو در کون

بدان دلیل کہ ہر دم سپہر میگوید
ہم این زمان دہم این سخت سادہم اکنون با

<p>مشتہری در قرآن قرین تو باد عرصہ آسمان زمین تو باد در یار تو و یمن تو باد تحت و تیغ تو و نیکین تو باد ناظرش خرم پیش بین تو باد دفترش صفحہ یکتا تو باد برترین جتے حبیبین تو باد دایم از قوت مستین تو باد حصن اندیشہ حصین تو باد از کسان تو و کمسین تو باد نوبتے دار زمین تو باد نائب خازن امین تو باد حضرہ دست و آستین تو باد راہ تحصیل آن رہین تو باد راے رایت کشش رزین تو باد سخن حسیق آفرین تو باد</p>	<p>حشر و اجنت ہم نشین تو باد خواجہ رخت ران غلام تو گشت نا تم و خجہ رقضا و ملت در آسمان و منبرہ و خورشید چون قنادی کا دھات پزد چون قد رفتش کائنات کند در بر این رویت ایزد رونق ملک و استقامت دین از حوادث گریز گاہ جہان ابر باران منت و وسیل عفو سب رخسار سپہر پیوستہ آفتابے کہ خازن کائنات شکلے کان کلیسم حل کنند معبودے کان سچ پی نبرد در وقت نوح گرد کشائے امواج ہا کس از آفرین سخن گویند</p>
--	---

سعد و خوش و بزرگان فلک
چرخ را در مقام کون و قصاد
در دست بی نهایت ابدی

هر دو موقوف مهر و کین تو باد
جمله روغن جان و دین تو باد
از شهروز تو و کسین تو باد

همه وقت خداست عز و جل

جای تو و ناصیه و عین تو باد

خراب کرد بسکای بخت کشته و جود
و ال گشت فیض و شمع و دیا
رفت با درخت بخت خاک و وفا
بخت و بخت و بخت بخت شمشیر
فلک بهر نشد یک زبان مطلع جود
دریده گشت بزیرین تا کسی دل لعل
بندید بدمشام شمع و سنبل
بصدق نیست درین مصرع بخت نام جود
مال گشت عقاب ابل زگر سنگ
چرا فروغ نیاید هوا بی سال امید
وجود جود عدم گشت و نیستی
کنون که صبح خاست بشرق گل و قند
سپیل عدل بناید بگرد قطب شرف
درین نهوس که خرامان نگار من بنید

نماند در صفت کبریا که هر جود
شیریک گشت همه نوش و شکر جود
به لب آب قوت بسیر را در جود
نماند بهمت و بشوید ماند و خمر جود
جهان بکام نشد یک زبان حسن جود
بریده گشت قشیر مسکه سر جود
نمیرد بدیباغم بخار سر جود
لطیف نیست درین عهد ملک غمخو جود
گر نماند برون شرف کبوتر جود
گر آفتاب برون رفت در دو پیکر جود
که در جهان گرم گشت و یخ جود
درون پرده شود آفتاب در جود
سهر ملک نگر و بگرد محور جود
شکل عسدره برین کشید خنجر جود

لطفت

بخت

ملک

پن

کوهر

بخت

سنه

بخت

بخت

بخت

لبش نبوش بیا کند و لعلت سماع
 بنشتم گفت که چندین رسم بی ادب
 میدجو و مهر در جهان کنون گشت او
 ببون هست سلطان عشر شاه جهان
 خدا یگان سلاطین بوده غزالین
 جهان کشای ولی نمته که هست او
 طری بکرمست جو و دست سوسنک
 بفهم حکمت او و جاهلست شکل علم
 شفته در دل فیش بخت ذات کرم
 ببون دولت او گشت مرغ خادم ملک
 ز به بزم و فراست کمال تربت جان
 توئی بطالع میمون همیشه نایب ملک
 با چشم تو فروخته باد طالع عدل
 ز عکس تیغ تو تا یکه یافت باز بخت
 غلام ملک تو بر سر نهاد تاج فخر
 ندید مثل تو بهنگام قتل چشم خرد
 بیار شد ترا روزگار بر سر بخت
 صفات مع تو در ابتدای مصحف مجید
 ز بول گز تو لاغر شده است فزیکل

رخسار شک بخورید منع دا و وجود
 لکوسه مرثیه مرثیه جو و در بار وجود
 فلک بطالع تو خنده بر جهان در جو
 شجاع دولت سالار ملک صند وجود
 کمال است و دسیم دناج بدختر جو
 همیشه هست انعام روح پرور جو
 قوی بقویت کمال دست لشکر جو
 بدیم هست و ظاهر است منجم جو
 شسته در گشت کافیش طبع جوهر جو
 ببون هست و دست دور چاکر جو
 خنی بزم و پلیست جمال و زیور جو
 توئی به ای هایون بدام در خور جو
 با حرام تو خشنده باد خست جو
 بنوک کمال تو تو قیاس یافت محضر جو
 عروس بخت تو بر روی است معجز جو
 ترا دشبیه تو بهنگام لطفت با وجود
 بر و بر ترا افتخار در بر جو
 مثال نعمت تو در انتاس دفتر جو
 زامن تیغ تو فرو شده است لاغر جو

شده است نام تو بحسب وعده وجودم

برین مستقامت شدی در زمانه سر وجود

که هر که نام خداوند بر زبان راند
ولم یست نیاز از دماغ لبستاند
کیک ز جمله هر دو گروه بتواند
ز دل برآورد و برجا جانش نشانند
بمنجنق اجل خاک هم نریزند
برات عجب مرقع اوست برانند
خرد دوران تجسس بر سر فروماند
که روزگار مرابنده قومی خواند
طرافت سخنم راسی پیرانند
ز جوی قدرت ادراک مقلانند
عنان رحمت من چرخ برنگردانند
قضا بر دیر تمام ز زمین سنجیانند
که هر که بود از مردمانش گردانند
نه در صد و نه بر زبیرگان طمع برنجانند
که این که دادست جز بهریت نرمانند
بکار و دولت اکث الکفایانند
تواند از همه آب حیات بارانند

قدای بل بلال از من چنین دانند
چو از دریچه گوش اندر آیدم بدانند
مواکس ظاهر و باطن که پیمان دانند
که پیش خدمت او از دوپای شیند
زهی بنای عقیدت که روزگار از دست
بگرده ای تو اصل حیات شد که قضا
خصایع که بود تراست در اقبال
بخواند جگم رسانید محبت موجب این
کجا بماند کمال تو بدست قبول
چو رحمت تو بر انگیزد سپهر فکرت من
چو پای من بود اندر رکاب خدمت من
بنمست تو که گرد مصاف کاو اهل
مرادگر من نیست اینچنین نیست
نه در مناصب قران حسد یازار
خرد چو کان هنر دید خاطر برسد
چونام دولت اکث الکفایانند
تو ای که ابر ز تاثیر مستح باب گفت

بسیار هم بخودی خودی نریان کافی
 عشاق با این دیکه و دیکه انداز
 ندرت و کب میبشت بدیدیت زمین
 ز بخت کیه او گزین عشق غم کند
 تو تا در هر شک شکوه و دیرت
 جهان بآب و ناری عید میشود
 زمانه مهر و تشویش باز چید چویم
 تو در شانده ای از زمانه از دنی
 همیشه تا که ز تاشیر میسرخ و گریه

از تاشیر میسرخ و گریه

برین چون که در مردم همین می
 سواد قیست که در دیکه کب خود
 به حیدر کب چوین غداش
 به هر کوشه مسند زاده
 ز بام کشته قست در هر حبیب
 فلک است غلبه و دیرت
 گرفته با قوت تازه و حبیب
 اگر زمانه نذر خدا که می
 دلمان غنچه گل اصبا بخند

از تاشیر میسرخ و گریه

لب و شاد تو از خدا هیچ بخت مباد
 که چشم را بجزا شد تو گریه

در دین چو مقام بچیل متبیل کنند
 دین پرورد که داغ ستودش غمزان
 از دل انبیا بختام میاخرت
 از شرم ایستاد و خویشتن بچو کنند
 اطراف در شش زبان صد چوین
 خورشید گشت چاکر لیش ازین بخت
 نقدیت نکتهانش که دارد میارح
 اسی تان باست که دیرت نیست است

از تاشیر میسرخ و گریه

از تاشیر میسرخ و گریه

آن به که مطلع سخن از گزین دین
 از هر کب در بختش بچین کنند
 بردست و فلک زانی او آفرین
 هر که که بر سر پیرایش زمین کنند
 هر شب بگریه شود و در سنین
 بر آید بادش المیت ایام زمین کنند
 در کج خانه آفرینش بچین کنند
 در شمع از طریق نهادن زمین کنند

<p>کما نجات با محنت و مطرب قرین کنند چون نسبت سجدت شیر خرین کنند زان التفات که بصورت خرین کنند کما زاد گمان بجزیره تر است شیرین کنند تا با من این مکه حشر از دین کنند از بر طاس و دکیا کسین کنند</p>	<p>صاحبقران شرح بجائی توان شن مجلس بدوش گزیده شعاران جراسو کیا لغات اوز تو گر منقطع شود منکر مشاود میکه درین پوسته هست امی نایب محمد مرسل بر دواچار چیزان بقا است با دکه تاثیر طبع</p>
--	--

شروع از تو سرخ ره جوگر نازد رکوتا
تشبیه چهر با گل و با سمن کنند

<p>عید نوروز بر تو میمون باد ز بده مشکها سے گردون باد بارکاب و عنایت مقرون باد نیتنه بر خواب اسن مقنون باد لطف هدیه بر مات میمون باد طهر سینا و تین زیتون باد حصن سکان ربیع سکون باد موج فوجیت چو موج جیون باد مدد سگ و کوه و دامون باد مقنک بر در شمشیر خون باد از مرا عاتب نشو بیدون باد</p>	<p>صاحب جشن تو پایون باد طالع اختیار مسعودت جودت و سیرعت زمین و زبان در دوا یا بطل رایت تو دفع صور المزاج دولت را خار و خاشاک منزلت ز شرف از ترا کم غبار مو کسب تو وز بے غوطه حوادث را گرد بیدشت که متصل بدو است روز خصمت که متصل عقب است ترن که سید روح طاعتت زاید</p>
--	---

دگر که همیشه فاخته رود عمره لالت از دولت زنده دریا بر حواشی بلورج بارگست در نه بر ابر نور و دوران دست مر و اردعاسی تو نمند در کسب خبر بخت بنبرد وقت توجیه رزق آدمیان عبادان از ترازوی عدالت در مصافق قنای بخون عدوت در کین عدم گرت خشم است در جهان تا کمی وافر نیست بنمایان خندینه دارا بد اجرا عینال صلاح بنده وز قبول تو پیش آب سخن در شرف شود به تشریف صاحبان بنده را اجازت ده	دگر که همیشه فاخته رود عمره لالت از دولت زنده دریا بر حواشی بلورج بارگست در نه بر ابر نور و دوران دست مر و اردعاسی تو نمند در کسب خبر بخت بنبرد وقت توجیه رزق آدمیان عبادان از ترازوی عدالت در مصافق قنای بخون عدوت در کین عدم گرت خشم است در جهان تا کمی وافر نیست بنمایان خندینه دارا بد اجرا عینال صلاح بنده وز قبول تو پیش آب سخن در شرف شود به تشریف صاحبان بنده را اجازت ده
--	--

خار در چشم و گنگ دناخن
 تیر در ریش و کیر در کون باد

صاحبان عید بر تو خرم باد
 گل کیستی ترا سلم باد

از تو آ باد ظلم ویران گشت
 حسرم و غمست چو بر جوارح سوال
 خدمت پسرخ حسنه بدرگه تو
 خطبه تقظیم یافت از تاست
 از بلند می سدرای قدر ترا
 و ز نثر دی بحشم بدخواست
 دایم از فتح باب ابر کفست
 در بین تو حسانه آصف
 خواستم گفت ملک مہنت نیست
 آسمان گفت اگر منم چو کنیش
 آخر در ملک حسم نبود ترا
 موکتب روز اگر مہنت برود
 دست سگیانت چون قلاوہ کشت
 پسرخ اگر بارگاه تو نبود
 زہرہ دنیا گریست اگر نکند
 فتنہ پیش زبان خامہ تو
 لیس بشکر تو تا زبان سنان
 گرد جبین تو در دماغ طغیان
 جس جس تو باز دال خلاص
 چون آ باد صدل محکم باد
 بر قضاوت در مہتمم باد
 چون تیمم با صیلیم باد
 همچنین سال و مہم نظم باد
 با تم افلاک سقن طیارم باد
 اشب روزگار او سیم باد
 خشک سال نیاز زانم باد
 در بار تو خاتم حسم باد
 ہمسہ زیر نگین حسانم باد
 اندر این رقعہ نام من حسم باد
 ہمسہ زیر نگین مسلم باد
 اشب روزگار او حسم باد
 شیر گردون سگ مسلم باد
 تا قیامت شکستہ طارکم باد
 تا ابد سوز و ہوسہ نامم باد
 چون زبا نہاے سوسن اکم باد
 شاہ راہ حروف بحسبم باد
 چون دم آستین مریم باد
 چون نہا خشانہ حبیبم باد

از تو آ باد ظلم ویران گشت
 حسرم و غمست چو بر جوارح سوال
 خدمت پسرخ حسنه بدرگه تو
 خطبه تقظیم یافت از تاست
 از بلند می سدرای قدر ترا
 و ز نثر دی بحشم بدخواست
 دایم از فتح باب ابر کفست
 در بین تو حسانه آصف
 خواستم گفت ملک مہنت نیست
 آسمان گفت اگر منم چو کنیش
 آخر در ملک حسم نبود ترا
 موکتب روز اگر مہنت برود
 دست سگیانت چون قلاوہ کشت
 پسرخ اگر بارگاه تو نبود
 زہرہ دنیا گریست اگر نکند
 فتنہ پیش زبان خامہ تو
 لیس بشکر تو تا زبان سنان
 گرد جبین تو در دماغ طغیان
 جس جس تو باز دال خلاص
 چون آ باد صدل محکم باد
 بر قضاوت در مہتمم باد
 چون تیمم با صیلیم باد
 همچنین سال و مہم نظم باد
 با تم افلاک سقن طیارم باد
 اشب روزگار او سیم باد
 خشک سال نیاز زانم باد
 در بار تو خاتم حسم باد
 ہمسہ زیر نگین حسانم باد
 اندر این رقعہ نام من حسم باد
 ہمسہ زیر نگین مسلم باد
 اشب روزگار او حسم باد
 شیر گردون سگ مسلم باد
 تا قیامت شکستہ طارکم باد
 تا ابد سوز و ہوسہ نامم باد
 چون زبا نہاے سوسن اکم باد
 شاہ راہ حروف بحسبم باد
 چون دم آستین مریم باد
 چون نہا خشانہ حبیبم باد

چیست بر میون بهت عالیت
 بر رخسار تو حال عییا است
 در میان سپهر بخت بند
 تا کم و بیش در شمار آید
 قهرمان تو موسی است دست است
 همه سینه تو چون تیران سعید
 همه عون تو چون عنایت حق
 پسند از مکر مات و منیر تو
 نقشبش سپهر از تو برین است
 از همه قلماسه باطل دور
 در خلافت و رضای تو همه سال
 رحمت از جنبش سپهر موعود
 دست سپهر دار و دغای تو کند
 رتبت باز مانده رسم آواز
 دلت ای صدهزار دل ریشاد
 جانست آنکه صدهزار جانست خدا
 حاسدست را چو پاسه در گل مانده
 جنبش فتح و آرمیدن ملک
 عدل تو شب چو روز روشن کرد

سایه دار سپهر عظم باد
 همه کس رخسار تو جز نیست در هم باد
 نیشگر در فراق از رسم باد
 دولتت بیش و دشمنت کم باد
 تر جان تو عیسوی دم باد
 در مراعات نقشتم عالم باد
 در مهاست لعل آردم باد
 همچنین سال و مه مکر هم باد
 طلسمش در برابر تو هم باد
 با همه ریاچاسق حق صیتم باد
 سود بخشش زمانه بدست هم باد
 مرکب از نوع بخشش بر دست هم باد
 قاتلش خون نبخشش بر تخم باد
 راست چو نانکه زیر پای هم باد
 تاملی در برابرست بهنیم باد
 نادانی در تن است حشر هم باد
 از غم و رنج دست بردم باد
 همه در جنبش تو بدعیم باد
 روز تو سپهر غنیمت هم باد

چشم بر جیس اگر غم دهدت | چشم بر جاس ناک غم باد

گردشیم سحر تو ما دام

در دوششم عدد و تو هشتم با

بلغم بحر منہ کردن دریا دکان رسید
هم دهم من مقصد خرد و بزرگ تافت
این دو دعو و شکر که جانست مجزش
انده بر دو سهندت او زول گشت
رنجور بادیه بفتاسه ارم گرخت
بلبل فصیح گشت چوبوی بهار یافت
پرواز کرد باز هوا سے ثنا و مدح
محبوب شد جهان که در تسلیم دلش
منست رو و صورت عنف او زمانه رفت
عالی سخن بضرست عالی شبنم شفت
دستور شمس ریا جهان محدودین گشت
محمود جاودان علی ابن عمر که عدل
آن سه نشان که قدرت شمشیر نشان
نقش بقا چو جلوہ گری یافت از گل
در کار کرد و کمالک تو خسر و چو فتح کرد
برخواست خیرج و طلب کبریای تو

ایز

نظم تحفه دادن کون و مکان رسید
هم کام من بمعبود پیر و جوان رسید
بدرید آسمانه و بر آسمان رسید
شادی نبرد و شغفت او بجان رسید
مقبور باد و یہ هوا سے چنان رسید
گل تازگی گرفت چو در بوستان رسید
از فرا و اثر زمین و زمان رسید
از حیرت و سخا و سخن کاروان رسید
دولت رسید چو نوبت لطف آن رسید
صاحب نظر بزرگ صاحبقران رسید
از جاہ او بنبفقت جاودان رسید
از رای او بر بیت نوشیروان رسید
ورعده او بنجامه عنبر نشان رسید
منشور بخت او بابد آن زمان رسید
حالی بسایه عسلم کاویان رسید
میو دشت این گمان که بد و در توان رسید

از کبریا که تو خبری هم نمی‌رسد
 در منزلت که چشم تو منزلت را نه خورد
 و زلفت وصال غمناک است سالها
 در اندیشه‌ای دیدن تسکین گشتا پیش
 در کرده‌ی غمناکی میا و در حدیث با
 ای جزو بارگاه پلای از کرم تو
 سلطانی از نیاز و در خواستی زندگی
 نقد وجود هیچ عیار از دور تو برد
 تقدیر اگر چه رزق بحکم خداست بود
 در عشق مال آرزو آن شدیدی تو
 مرغ تشنه‌چو بر در حکم تو راه نیست
 صدر را بر روزگار خزان دست طبع من
 گلزار میج تو بطراوت اثر نمود
 ششم سجد و عهد بفرمان انس و جان
 سی سال در طریق تجسس و دلم بی‌جانت
 آخر فلک مقدم من در دیار تو
 فی‌الذی بی‌وسی صدر هم از طاعت کردگار
 کس از سرگشتان زمانه نگاه کن
 نیست بر کز قبل نیست نیست گشت

آنجا که مرغ و هم و گمان گمان رسید
 از بهشت عشق و چشم تو یک استخوان رسید
 دیدی که از قبول تو آفرینان رسید
 چون التفات تو بجهان جهان رسید
 کام تو لاجرم غم‌خیزین خالدها رسید
 اینک ز صحنه‌ی اترک که نشان رسید
 چون نام خواجگی تو سلطان نشان رسید
 چون در علویا که استخوان رسید
 توجیه رزق از تو باشم بجان رسید
 هم در سخت کام بدیاد دکان رسید
 چشمش یک نظر بهین اشیان رسید
 در باغ معج تو گلزار عنوان رسید
 دین طرفه‌ی تخته بین که مرا از خزان رسید
 از آسمان گذشت و بدین نشان رسید
 اکنون بخدمت در تو بر کران رسید
 آوازه در گنج که جای زبان رسید
 آمدند که بار در قلعتیان رسید
 تا خاتم قلعتیان رازی معج خوان رسید
 و زیاده محبت تو سرگران رسید

نا در نیس خلق مگر دو کرامت
در نیس جاہ باش کہ از فیض کرامت

خرد یک ہر ضعیف توی با امان
از با خیر پیاے تو تا قیروان رسید

در سبہ زمانہ تو بادے کہ شاہ و
از دولت تو بہرہ دل شادمان رسید

عید بر بہر دین مبارک باد
آنکہ شنبل نظام عالم را
و آنکہ قصہ خراب دولت
برق تیش چو برق روشن تیز
سنگ عیش بہرہ ہنگ از خاک
ور شجاعت بروز حرب مصاف
ہمیش آہنچنانکہ از سہر جگر
پاے چون بر فلک سنا دزد قدر
اسے قرار ام گشتہ ہر توسن
بندہ را اگر نہ حشمت بودے
کہ کشادیش در زمانہ ز بند
کہ اندر اطراف خاوران آرد
گردہ عدل تو دود او دادے
چکم از ستم جہان بجان
ہشت چون کشاد دست بعل

سنقر آن آفتاب و لست دم
چرخ از عدل او نہ بنیاد
و ہر از دست او کند آباد
ابر جودش چو ابر میلے و راو
سیر علمش بودہ گوے از باد
آنکہ شاگرد او ست ہست او ستاد
امرا و را زمانہ دست کشاد
عدل او را زمانہ دست کشاد
وے ترا بندہ بودہ ہر آزاد
کا نذرین حادثہ شفیع ہستاد
کہ رسیدیش در زمین نہریا
ہیچکس را ہے نیاید یاد
آہ تا کے برستی از بیداد
این غنیمتین جفا بود کہ زاد
خستہ تو پیر سپہ پانے نہاد

سما بود ز اختلافت جنبش حسنج | سیکے اندوہناک و دیگر شهاد

روز شادیت را میا در دال

شب اندوہست از زمانه سباد

گردل و دست بجزوگان باشد
شاه سنج که کترین خدش
بادشاه جهان که فرمانش
همکه با دلق طاعتش زاید
آنکه با مهر خازنش زوید
عدش از بازیمن بخشیم شود
فرش از سایه در جهان فکند
مرگ را دایم از سیاست او
هر کجا خطبه است بنام سخاش
هر کجا سکه شد بنام و نشانش
اے فقنا قدر تیک با خرمست
رایت آیتے کہ در درفش
من نگویم کہ خبر خداے کے
گویم از راسے درایت شب و روز
راسے تو را زما کند پیدا
رایت فتنها کند پنهان

دل و دست حسد را یگان باشد
در جهان با دوشه نشان باشد
بر جهان چون قنار روان باشد
هر که ز آبنا سے انس و جان باشد
هر که ز اجناس بجزوگان باشد
امن بیرون آسمان باشد
زندگانی در ان جهان باشد
تپ و لرز اندر استخوان باشد
منطق را دست بر دیان باشد
بخل بے نام و بے نشان باشد
کوه بے تاب و بے توان باشد
فتح تفسیر و ترجمان باشد
حال گردان و غیب دان باشد
دواثر در جهان عیان باشد
کہ زلفت دیر در نهان باشد
کہ چو اندیشه بیکران باشد

لطفت از مایه وجود شود
 بایست از پاک بر زمانه زند
 بنود خط روزی مجسمه
 نرسد کار خالصه بنفام
 در جهان و از جهان میثی
 اشرفین بر تو کافونیش را
 روزی که از درخش سنان
 در تن از دیاسه رایستا
 شیر گردون چو عکس شیر در آب
 هم عنان اهل سبک گردد
 هر سبک ز ابل شکسته شود
 هر کین که قضا کشاود شود
 اشک بر در عمارت سیاه
 چون بجنبه رکاب منصوریت
 هر که است یقین که حمله برست
 روح روح الامین در آن ساعت
 نبود هیچکس بجز نصرت
 هر مصافه که اندر رود و نفس
 صد قران و شش طیر را پس ازان

ای

جسم را صورت روان باشد
 گرگ را سیرت زبان باشد
 گریه دست تو اش همان باشد
 که نه پاسه تو در میان باشد
 همچو منی که در بیان باشد
 هر چه گوئی چنین چنان باشد
 گر در اکوت دجان باشد
 یاد را مستهال جان باشد
 پیش شیر علمستان باشد
 هم رکاب جیل گران باشد
 بر لب چشمه شان باشد
 از پس چشمه گمان باشد
 منبر را در کماکان باشد
 آتش قیامت که آزمان باشد
 راه پستیش در گمان باشد
 نه همانکه در امان باشد
 که دمی با تو هم نشان باشد
 تیغ را با کف دستش باشد
 فلک از کشته میزبان باشد

قبش منم خنجرت جهانگیر است
 خسرو ابد در اچوده ساکت
 کز ندیمان مجلس ار نشود
 بخرش پیش از آنکه بفروشد
 چهره شود گر ترا درین سودا
 یا چه باشد که در ممالک شاه
 لیکن اندر بیان مع و عن دل
 تا شود پیر همچو بخت عدوت
 تا بپوای خزانه و بهمن و دے
 باغ ملک ترا بهارے باد
 خطبها را زبان بند که تو - تر
 سکه باراد بان بنام تو بار
 مدت لازم زمان و مکان
 هست ملک بخش و ملک ستان

گر چه یک مشت استخوان باشد
 که ہے آرزوے آن باشد
 از متیان آستان باشد
 و انگشت را یگان گران باشد
 دست بوسیدنے زبان باشد
 شاعرے خام قلیبان باشد
 موی و مویش زبان زبان باشد
 پدیرین دولت جوان باشد
 زرگر باغ و بوستان باشد
 نه چنان کز پیش خزان باشد
 تا مسر سخن زبان باشد
 تا بزر در جهان نشان باشد
 اما زمان لازم مکان باشد
 تا سگیتے ده و ستان باشد

در جهان ملک جاودت باد خود چنین ملک جاودان باشد	
ملک مملکت بکام تو باد ساحت آسمان زمین تو گشت حشت از حشت تو بخشیم است	ملک هم نام تو بنام تو باد خواجه اختر این غلام تو باد همه چشم از احتشام تو باد

رجب تا کم نبات خبر اول
 شرق آفتاب ملت و ملک
 از سر می خورون تو بدر و بلال
 بر چون حیرت هواست نور است
 شب روز را در هم شب را
 ربه کان قنانه بکشاید
 ربه کان ست در نفرساید
 رجب درخت ازل است
 می چو عنقا ز دام دهر بر دن
 می چو کیوان ز کام خشم می
 زبانی آنکه تا نگردد کس
 زبانی آنکه تا بگیرد رنگ
 شام ایام بر اشارت تو
 رجب آن که گشتیم بیت مقام
 که در جام صبح و شام بود
 عظام زمانه باقی نیست
 ربه کاری از وقار و ثبات

همه را قوت از قوام تو باد
 شرف فقر و طرف با هم تو باد
 خوان نقتل تو باد و جام تو باد
 طرفه چون طرف بر ستام تو باد
 پیشه لیسیدن لگام تو باد
 خنده دست استام تو باد
 خنده تیر زنتام تو باد
 همه در دست کلام تو باد
 شیر گردون شکار دام تو باد
 اوج کیوان بر می کام تو باد
 نقتل تقدیر در حاکم تو باد
 تیغ مسیح در خیا م تو باد
 گوش افلاک بر پیام تو باد
 در ره دست در تو مقام تو باد
 صبح بخدا تو چو شام تو باد
 نعمت فضل تو خطام تو باد
 بخت روزگار حاکم تو باد

هر چه در خیر اجل است

همه در قبضه حاکم تو باد

هزار سال یادست بقای خاتون باد
 جهان نیست و زرد جلال عیسیست
 بر آسمان کمالش بهر توان که کند
 بی آستان جلالش بهر قدم که نهد
 هزار سال بیزان عدل انصافش
 ز شرم فکرت او در پیش گلویش آید
 اگر تصرف گردون بکام او نبود
 اگر قفا خرد دریا بدست او نبود
 ایاسخای تو توجیه رزق را قانون
 ز رشک دست دریا می طبع پرگرت
 بیمار گاه تو در شیر فرش ایوان
 بروزگار تو گر هست فتنه فتنه بخواب
 زمانه حمله چو بیاروسم حادثه آمد
 خزانهای تو اینچ عهده دولت تو
 نیست که بقبال روزگار است
 ای ابدست تو در گوهر سخا تقصیر
 اگر نه از شکرست که تو همیشه تر است
 خرابه که ضرر است و بی طاعت
 بدشمنان تو در هر شب از کین قضا

میر مبارک دره بر او همایون باد
 که غرور عتست بر جانش هر دو مفتون باد
 هزار سال تلوات سود گردون باد
 هزار دشمنش اندر زمین چو قارون باد
 امور دولت و اشغال خلق موزون باد
 ز خون دشمن آتش چرخ گلگون باد
 در انتظام وجود از وجود بیرون باد
 بجای دروگر در دل مست خون باد
 برو فرید نیاید هموش قانون باد
 کنار دریا از آب دیده چگون باد
 سخا صیت شرف و فرشت گردان باد
 برو چو بخت حسودت همیشه مفتون باد
 ز باس دهن تو شان باد و معجون باد
 ز سبهاست تو پر و چرخ و رگشون باد
 در انتظار قبول تو باد و اکنون باد
 بیای قدر تو بر اوج چرخ مضمون باد
 مذاق بنده لعابش چو آب انیون باد
 ز بس عمارت عدلت چو ربع مسکون باد
 سپاه حادثه چرخ راسته بیخون باد

وجود جاه تو کت روزگار میمون باد
بدان می زرسد فکر تم که آن چون باد

بخدمت تو درم روزگار میمون گشت
ز خرمی که دلم عیشش تو همی خوا

همیشه نابجایان در کی و آن نزدی است
حدود جاه تو کم با وجود جایت افزون با

پانچم در سر آن صبح بمردست رود
چرخ خاتونان درین فیروزه مرقد میگرد
که ضعیف دگر مخطط گاه امر و میرود
از محرک سبیل و تحریک مجد و میرود
ذکر دوران علامه الدین محمد میرود
در شستن گفتگوی صدر و میگرد
راشیش بر چرخ منصور و مؤید میرود
ساکنان چرخ را انعام می پاشد
حاله التذو بیگانه اسان مغر و میرود
کز دو عالم گوهر افشان و مجر و میرود
کانه دران نسبت ان گوی مقید میرود
عقل گفت این اصل باری نامحد و میرود
برزبان رعد و تکرار کعب و میرود
پایگاه چرخ موزون تا سعد و میرود
در دیار با بصرت فرق فرق و میرود

هر که در دور گردون ذکر مقصد میرود
یا حدیث آن بهشتی چهره کز در و میرود
یا دران جور انبیا کور شرعی میگردد
یا همگی ویرا بر کل انسان برود
برزبان دور گردون در جواب هر که
آنکه پیش سایه او پای خورشید را
و آنکه خبر در موبک رایش از آفتاب
گرچه از تاثیر گردون دستار در
هر چه رفته است از عطیتهای ایشان
عقل کل کوتاهه بیندیش فلکی گوهر
طیشست استقبال از جهاد ان عت کند
دست او در رخا تشبیه می کردم با بر
پیش است و هنوز اندر بیستان بود
خاکپاشیش را ز غیرت آسمان برنگد
گفت صرف قضا اهی شیخ اگر نقد نم

و گفت میکردم همه تن اشپزی ببلایان
گفت می برتخ کوهی بود پویان گشتی
ماه شب تیر این سخن گریب بر منطقه
ایوان دولت خداوندی کسوی مستی
جامم از یکمانه پیوند تو هست یا هست
ختم خد بر گوهر تو چو مروی مروی
دور بود کین زمان در مجلس حکم قضا
نعت تو کی گنج اندر چند بیت غنم
پشم بد در از تو خود دور است اگر بس تو
دانی از بهر تو چشم بدگردون چیت
تا غرس وز گار اندر شبستان سپهر
وقف باد ابر حال جاہ عمرت درگاه
حاجبت یارب سپهر که در میدان چرخ

گفت این قدر سخن کان کسان میزد
آفتاب سی که بتو بے بعد البعد میرود
گفتش آید یا جان بدست نعل و مقو و میرود
دولت من سر و قد و یاسین خد میرود
که کمالش طعنه بر عیش مجتهد میرود
در تو این معنی بقصد بزبان موکد میرود
برزبان چرخ و اختر لفظ اشد میرود
رهستی باید سخن در حد محاسب میرود
فتنه اکنون چو یا جوج از پس میرود
انچه آن چشم منی از زمره میرود
در حریر امین و در شعر اسود میرود
زانکه در اوقات احکام موند میرود
خرم را پیوسته با تیغ هست میرود

نورانی از زمره اسود ۱۳۰ اوقات

ساقی بزم بمن ساقی که در بزم سپهر
نور انوار به با صفت نور و میرود

خسرو از عزت همه نور و زباد
افسر پیر و زشاهی بر سرست
چون قضا می کنند پیروزه گول
پیش قدرت پست و روی قتاب

در طرب نشیمنی عمرت روز باد
آفتاب آسمان اسد و زباد
همت بر کارهای سپهر و زباد
بچو اشکال هلاک کوز باد

شیر گردون پیش شیر رایت ملک کز شش سینه میمنت دود آنکته کز نفسیل بکیر انت جده یوز بانان ترازو قست نکار خشم را بگنبد گردون قرار	سخره چون آهوی شست موز باد چون اجل جوشن گسل لوز باد چون نهاب سپنج شیطان باد جام شایان کاسه ساس یوز باد همچو بر گنبد ستار گوز باد
--	---

نیم شب در روز جهان آینه اند
روز کار است روز و شب روزی

طغر لنگین به تیغ جهان انعام داد چندش خراج خط چین و خط استر ناموس جور و کینه بخیر قوی شکسته بودش کفایت عمر بخورد و بزرگ برد از خسران سبع و بیطاعت جواریا کوشش بجزگاه چو تکبیر فتح گفت چون سداینه لکد سپنج خند کرد از فلک تیغ شعله بر آتش بال گشت دید آسمان که غره همراه خشن است یار سبب دام دولت ملک بقاش باد	ز ویتگر گرفت و بکتر غلام داد امنش قرار ملک مصر و شام داد آرام ملک دین بیت تمام داد عدش حیات تازه بنجامین بیام داد در هر مسم هر که از ایشان پیام داد خشمش نماز خیر و سلامت سلام داد آن دهنه را به تیغ و برای التیام داد وز نور را به نور بخورشید دام داد زین یک ماه کوشید بحکام داد چونانکه اینی را درش دام داد
---	---

ای خوب نغمه مطرب خوش خوان بخوان
طغر لنگین به تیغ جهان را نطشام باد

این هاین مقصد دنیا و دین محمود
در حرم او خواص کعبه هست از این
از سر چاروب و از شان او هر یک
و زنده که پاسبان بام او هر یک
آفتاب از به اجازت بگذرد بر بام تو
فصل که از خاک دیدارش بیاران حل شود
استناد کند گشت ماه با دایم دست
چار دیوارش که از هر چار کاران برتر
خط موفرت است احتیاج این عمارت از حسن
ای سلیمان دم چون آصفی صفت
هر که چون دیو سلیمان در شما عالمی شود

ساقش چون بیت معمور از حوادث
و اما کس استوار او ثبات طور باد
سقف گرد زلف پر عنایا بر پیشه کجا نوباد
در رخ آسمان از نعمه خوش سورا
روزه و شن از کسوف کل شب بچرخ
در خفا صفت چون فصله ز تپه
و اندر دیو پیوسته عالمی مسند و سوار
از جمالش جاودان چون فلک مسرور
خط بر خورده اگر صاحب از موفور
تحت پایش تامل بر هر دو تان مقصود
در سر دیو محنت دایما مژده باد

نظم و ترتیب جود از رایت در آستان
سال و ماه این رایت صامت مقصود

اینجا و آنجا که هرگز طاعت سر کشد
گره سوم تهر تو بر موج دریا بگذرد
در شیم لطف تو بر آتش و منخ و زد
رونق عالم نصر فنا که کلک نیست
بر سیر کلک تو ترتیب عالم و است
تیر گردن کعبه است بار در همه روزین

روزگارش خط خدایان تا ابد در سر کشد
جاودان از فقر و ریایا و خاکستر کشد
دلو چرخ از دمنخ آب مزه و کوثر کشد
ورنه تاثیر حوادث خط عالم در کشد
تا با سخاقتش اندر سلک نفع و ضرر کشد
گوید یوان قصه یک حرف بر دهن کشد

<p>گروهر تیره گلبین کند پیکان رودست ساجاگر بنده را تشریف خاصیت آوردست کیست آنکه کوخوار بد کرد به تشریف تو آسمان را که نزدیک باد سکنان میسے ناعروس بوستان از دست انصاف بها</p>	<p>بیدبار می گشت کو در بانغ شمع بخت نمایدان دهن در جیب آسمان بخت ذیل نایخ شرف در عرشه شمع بخت در زمان دراعه پیروزه از سر بخت از ره شاطلی در حله وز لیک بخت</p>
---	--

روفتی بستان عمرت باد تا این شعر هست
 کابر آذاری میسے در بوستان لشکر گشت

<p>مردم عالم را ز عالم آفرین آورده اند ناصر الاسلام مستنصر که طوق عتاش جید افلاک اگر چه سدا سرود دست شادی هست در شهر اینکه بهر شهر یار خلقی یارب چگونه چون عروس را رسته مرکب کجای که در دالی آسب را ماند روان قصه کوتاه نه برافت که بالمش نکال مرکب نرینسان مبارک خلقی میمون چنین شاه شمس الدین دنیا آنکه رفد زرم و بیم مای آفاق الشمس که غم و حسرم او نوح بخت حسروان ساجه صرا این عملدنگ بختش از بحر خضر گردون نثار</p>	<p>زانکه خد را از خلیفه آفرین آورده اند ز آسمان در گردن اهل زمین آورده اند راستین بوش در از استین آورده اند خلعت خاص امیر المومنین آورده اند رسته بر بیک شاه راستین آورده اند تا که باد صبار از بر زمین آورده اند از سر زلف در از عور عین آورده اند از برای ظنق دانشموسین آورده اند آفرین بر کوز عالم آفرین آورده اند گرد بر گرد جهان حسین حمید آورده اند بخت را بخت میونش قرین آورده اند از کواکب بیکران در نین آورده اند</p>
---	---

همچو راسه پیر از نزدیک باب خرد
 طعنت پاکش آب خنجر چون کرده آمد
 دست در پیشانی شیران چو جزو در دغا
 پیش در محاسن کمر فغفور و قنبر بسته آمد
 بایستش سحر که بار دزدان لاف از دیا
 نفع و ضرر بنگال و نیکو آهش بهم
 بیفته ملک ترا از امن پسنداری مگر
 رستی بر آب و خورست چو صبح خامی
 یا چو مرغ زیر کاه و زرد باد نشت ز فاق
 نقره خنک چرخ بازی و ستاست بستی
 یا مثال ملک از طنز ای اوزنیت گرفت
 تیر تو مرغیست که سمش عقاب قننه
 از غوان رست خنجر از زیر گدازن جسم
 خنجر از شک منور تا که بر ایوان است
 صحن درگاهت نبرست گشتانی شد کرد
 شهر را از شجاعت در زرد و زور بسته آمد
 چرخ را با آنکه دارد قرص دین در کنار
 الطرب که جنگ غم در پرده تقدیر حق
 بر سراج خنجر دانی جام می میوش از آنکه

دیده بخت جوانش دور بین آوردد آمد
 خاک زرم از خون حشاش عین آوردد آمد
 سروران زمین ز کور بایش حسین آوردد آمد
 پیر و پادشاه در از خان و کین آوردد آمد
 چون یسای ایل عالم زان بین آوردد آمد
 دور سر ز نور زهر و انگبین آوردد آمد
 جاسه زیر شهر روح الامین آوردد آمد
 در کثری مانند نقشش از نگین آوردد آمد
 موی را بر گردنش جلالتین آوردد آمد
 لاجرم داغ پالش بر سرین آوردد آمد
 نامش فح تو حینا بعد حین آوردد آمد
 رست چون زاع کمان گوشه نشین آوردد آمد
 زانکه تغیت را بزرگ یاسین آوردد آمد
 چین در آب و نگو رویان چین آوردد آمد
 خار غاری در دل خلد برین آوردد آمد
 قهراس بر سر پیر پستین آوردد آمد
 در میان جوان جنت ریزه چین آوردد آمد
 چشم رازده ز نوایا کس خرن آوردد آمد
 نیست می که کثرت یاسین آوردد آمد

روح تو در جیم خلق مالین آورد و آند	وز بقا جیم بی تملک که روح دولت
درد را جبار با و لعل امر و کین آورد و آند	بناز نیک و بد سے در عالم کون و مثنی

خسته ساز و خشم سوز و ازده و کشورستان	ز آنکه آئین جاندار سے چنین آورد و آند
--------------------------------------	---------------------------------------

مگر شاه جهان دادم دهر داد	بغیر یاد آدم آنجا بفریاد
که شیطان سیرتست و آدمی زاد	ز دست آن سگ روباہ و شان
جنس اینها دیده دشمن بیناد	چگونه انچه من دیدم از آن صفت
ایشا گردے چمن تا فراید استاد	مرا که لطف طبعم در محافل
ز من شایسته نادر و داماد	عردش بکر منی را زمانه
هر آن نوشین سبک کا یز ز نو شاد	شکر چیتند ز انقا و خط من
که یام سب این عطار در اچه افتاد	جو بر لبتر فتاد و مشتری گفت
سر و تن لب کند چون زلف شمشاد	چهره ابا نیک که چوب خیریم
روم زمین خاک خون آ شام بریاد	اگر دادی نیایم این ستم
نمایم جبلة دیگر به بغیراد	ز آب چشم امیر المؤمنین
اگر او بسیم خنوا پد داد و داد	از دین ظلم را انصاف خواهم
کنم چون زیر و بم زار می و فریاد	روم در پرده کعبه زخم جنگ
که هم عادل شے داریم و هم راد	وے دائم بدین حاجت نباشد
اگر شاه جهان آرد من یا د	شود این محنت و خیریم فراموش
که ملک از وی گرفت احکام دیناد	دارم بدل رکن الدین و دنیا

رومی موی است از بهر نبرد عاشقان
 زان بلیب لب که از زلفانی دیده آمد
 وان نبات رسته گرد خیمه میوان تو
 بازده جانان دلم بیدار این مبدع
 قامت اگر لاف خوانم بران مقصودست
 هم بعبودیکه جایش نیست لیکن کعبه
 گرچه در یکبیر ذکرش اشنه گفته اند
 لاله و شمشاد را مثل طلکان صنع او
 بهفت مینا خانه برش منیر اختران
 که کمر شمشاد را گوهر زخمت نثار
 قاصد را که نظام حال می جوید چون
 آن سلیمان قدردان بهفت را که نبی است
 ظل مهد و دست حاکم در پناش خلق را
 خسرو از آگوش از لطفش مقرر دیده اند
 در شام رخ می آید ز خاک و دوشش
 صورتی قبالت ان ذات یگانا ابد
 در مقامی که بخار خون دادگر و سبدر
 جان سپارنش بدان خارسان آبدار
 از پیش از براس نصرت انصار حق

خنجر و در عیاض معقول فرود کرده اند
 مومنان صاب نام خوش میبرد کرده اند
 بهر نفس ناله شایخ طبرزد کرده اند
 زانکه در سودا از میان قلب رو کرده اند
 نیز ممدود کا بروی تو چون مکرده اند
 خانه او خواند محراب و معبد کرده اند
 لیکن از تفریه و فحش اموحده کرده اند
 باغ زیبا و بازلف مجده کرده اند
 در سرش روز ناز و در صعد کرده اند
 بر سر ملک توام الدین محمد کرده اند
 راه درگاه نظام الملک مقصد کرده اند
 خانه دیوش چون صبح مهر کرده اند
 در بهشت او در عذوق طبع مقصد کرده اند
 سرور از گردن از لطفش مقلد کرده اند
 روح آن عطری که ناش عتبه کرده اند
 فرق نتوان کرد کایش از دو فرقه کرده اند
 چشم بینا سپهر از کحل ابرو کرده اند
 خاک از خون دل مردان مورد کرده اند
 دامنات میزدان میوید کرده اند

این قصیده را در
 مجلسی که در آن
 حضور داشتند
 از جمله بزرگان
 و اعیان
 و شایگان
 و در آن مجلس
 این قصیده را
 خوانند

دین تازی را بهیم ترکنا زمینان
 بکرارتیش از قبل عناصر کرد
 و شمش مطرود و ناز پیاست از ستر پیا
 مساجد از سحر انعام قوتیخ خسته را
 گر کسی لازم کند بر خود خلافت امر تو
 رخ دهر را کو پیرخت ضیاء خسته روست
 عدل حسان ترا چایکی افتاد و جمع
 گر قلم پیش تو از اخبار بر یک سازد
 از پیرایه دفع کید خضم بدو بخت را
 شکست از الفاظ من یک نکته مع ترا
 شعری جفته شرعی مدون کرده آن
 عرض میدارم بفرمان تو بر شاہان نظم
 گر قبول افتد از قبالت قدر باشد روست
 تا برین فیروز جامه سبز لپشان سحر
 تا به دولت طراز جامه عمر تو باد

چون حریم این بان تنگ مهند کرده اند
 در دوران سیاهش سسم منفرد کرده اند
 لبیک ز پیما سرش ازین نظر کرده اند
 در قایم جهان مغلول و نه کرده اند
 قول خدا اهل این دوران مرد کرده اند
 شاه انجم را که چارم جرخ مسند کرده اند
 ظلم و فقر آنجا طریق خویش مسند کرده اند
 پیش قرآن یاد کردن لوح ایجاد کرده اند
 عهدشاد با تو هر روزی مویک کرده اند
 اهل سنه در ازای ضربه مجلد کرده اند
 نثرین برجهید نشسته مجلد کرده اند
 این عروسی کردن انانیش قد کرده اند
 بیشترین روئے ابیات مهر کرده اند
 خط ابیض احدا از خط اسود کرده اند
 کائنات نام ملک زجا هست مؤید کرده اند

چون چراو نشت شرابا دالغزت آن گروه

کامیاب رہا۔ ان کے قریبی دوستوں نے بھی مدد کی وہ اند

الحق کہ قوس سیہ کراہد

روز دل خسته میجو شبگرد

در دلم ز صفا چو منگراوشد
 آن کوه سجبان من در آمد
 حاصل ز جسم همه زرا آمد
 بر عقل موان بے مر آمد
 در کج لب ^{بسیار} تو مقیم ^{بسیار} آمد
 با عقل تو نیک ^{بسیار} در خور آمد
 در لشکر عشق صفت زرا آمد
 با با ز غمت کینو متی آمد
 اندر رگ جان چو نشتر آمد
 از دید ده من مقطع آمد
 چون راسی وزیر کشور آمد
 کش کل جهان سحر آمد
 کش دولت و بخت چاکر آمد
 خاک در او چو اسیر آمد
 از چرخ نهم من راتر آمد
 در کام سخن چو شکر آمد
 خورشید چو سلقه بر در آمد
 در سحر هنر چو گوهر آمد
 بر گردن فضیل زیور آمد

در دلم ز صفا چو منگراوشد
 آری چو سیاه بود لونی
 آن سیمبرے که در فراقت
 در پیشش من که از هوایت
 کشای دهن که آب حیوان
 کاشکم ز طریق در نشانی
 چشم تو که پهلوان عشق است
 چرخ دل من اگر چه گیر است
 تا چند غمت خورم که غمزه ات
 اینک بنگر که خون آن رگ
 روی تو منور و مبارک
 دستور جهان مویا الملک
 محند و مطلق وین بمن
 آصف صلی که خندان را
 منزله چارطاق قدرش
 شکر گفت او که رشک بجز
 جاسیکه ننگ سایه ریش
 اے ابر دل که خط و دست
 لفظت که چو در آید است

ذات که بحق عبدیم مثل است
 طبع تو که تر جهان غیب است
 منکر شدن از او امر تو
 از حکم تو هر که سر بیاورد
 نفس خصمت ز تیر احوال
 از مندر سواد و روستی کلک
 تا پشت بیدار عدل دادی
 هر چند که خشک معنی بودم
 بشنو سخنم که ز رحمت من
 انزوی که دمی مواجب من
 زان روستی که وضع گشت یزد
 فرمائی برات بنده کامل
 صدر را چو درت جانان ا

از پر و کر هم مصور آمد
 استرار قضا شش از بر آمد
 در مذہب محبت بل منکر آمد
 از خنجر رفتن بی سر آمد
 بر زخم چو شخص مجسم آمد
 حناره ملک جسم آمد
 پہلوئی ستم پر بستر آمد
 در مریخ تو شمشیر من تر آمد
 در حضرت تو کمر آمد
 لب کن نقصان معتر آمد
 بے آبی روستی دفتر آمد
 چون لفظ تو بستی پر درآمد
 از بهر ثبات مصدق آمد

گفتیم که در ذریه قران باد
 آمین ز نسیم فلک برآمد

کرد عالمی بنا سے این محدود
 از برای نزول میغیب
 آنکه حلقش دہر ز روستی نفاذ
 بقدر شود به سر فلک

خستہ سعد و طالع مسعود
 صدر دنیا ضیاء وین بود
 آتش و آب را نزول مسود
 بتجسس رسد بوجہ مسود

دلی او برده باز ناسته بجز نیست بر راس او قلعی ممکن هست ز فاش رهنمای قضا اسے ز خرم تو در حوالے ملک دے ز عدل تو در فوالے دین پیش زین تو برده غیب جوع بکمال حدتے اگر بجز او تا که افلاک را درین حرکت	گفت او کرده کارنامه خود نیست از عقل او خطا محمود هست احسانش نقش بند وجود دولت و منت نه در قیام و قعود جود و انصاف در صد در و درود پیش کمال تو وحی کرده خود هست کامل تر از تو یک موجود نیست کون و معاد جز مقصود
--	---

باد غمیر تو در حصول مراد

ایجو دوران جی سرخ نامعده و

ای در بند و جیب بر کار روزگار مصور کرده از پی این جهانیان و این پیش پای تو امکنان رای تو از در اسی در قفا آسمان ز انبوی آسمان تبصرت بدون شد قدرت بدون بماند چون کن مکان در درون دانه پاک ز رعیت بعد از قبا سے قدر تو تو کیست جزدی تو ملک جاہ تو اطلاع خبر	وے کرده است بیخ کجاست روزگار سماز عدل تو در و دیوار روزگار آسان بنزد غم تو دشوار روزگار مکار کرده و منت را سرار روزگار گرفت در قدرت تو شد یار روزگار بنیاد اساس دائره کردار روزگار جز بهم نیامد سے خط پر کار روزگار این هفت هشت یاره کار روزگار نوعی ز رسم جود تو آثار روزگار
---	---

بپوشید و قوت نه پادشاه فاکستند
 زینش قوی به سیاه نعلین آورده قضا
 زانگاه که هست تو چون لایک خبر
 ای قوت نه کرده دولت مورد شایسته
 تنه میر این دآن نه جانا بدل کنند
 زیر که روزگار ترانیک بند نیست
 تا بن گیت عامه شده آزاد کس نماند
 جودت چو در صفا ن به بهای و جوش
 طبیعت بجا رسیده صفا چو در گذشت
 ای در جوال عشق و علی وارد باشد
 تیغ جهاد از پی تمیید افتد اش
 روزیکه زلف پرچم از آسمان بر که
 باشد ز بیم شیر علم شیر بشیر را
 و در و فرزند غایت تعجیل گشته چاک
 و اندر گر ز گاه نه بریت به پای در
 تو چون نمک باب زور بود از ملوک
 ترجیح داده کمنه امال خلق را
 زور تو در کشاکش اگر بفلک خورد
 ببردن کند چو تیغ تو گلگون شود چون

درنگ

اخبار

چند

آشوب

این منتسمه خزان انبار روزگار
 هر چه آید روزی اندک و بسیار روزگار
 تن در دو به پیکشش دادار روزگار
 بر تو قضا و بسته دست بر روزگار
 است بر روزگار با نهار روزگار
 احسن اینک اسے نگه دار روزگار
 الا که سر و دست سن از نیا روزگار
 بکشا دکا روان مست بر بار روزگار
 آدینت نخل اعدم از دار روزگار
 از حرم اندک گدا و گفست از روزگار
 این چو ذوالفقار ز زنگار روزگار
 پنهان کنده طراوت ز ناز روزگار
 دل قطره قطره گشته در اقطار روزگار
 ز گشت پای پاچه شاد از روزگار
 از بیم کیشان شده دستار روزگار
 بگذاشت چشم را نمک زار روزگار
 از داناگ سنگ جریخ تو میار روزگار
 ز اسیر گشته شود تار روزگار
 دست فته ز زبانه طغیان روزگار

در نظم این قصیدہ ادب انگشتہ ام بر خنک کیش و لغبت نیست اندر دانی که جز بحال تو لائق نباشد این کز تو بود ز جبر اصم گم بر سیش در دشت که زبید و گوید صبد زبان ما ز انصاف بیج و نیشری خناد و کون باد همیشه رونق بازار ملک تو دشت دوام دامن جاہ تو دشت در عرصہ گاہ موکب میمون کبریا در دینار عدل تو ایام بس ترا در دهر جزای دوستی نیافتند چون باد حمله تو بدشمن خسرو	القاب انجلاصہ اخبار روزگار آتش بنگرده نام ترا عار روزگار کاسه دیند حیدر کرد روزگار کا مثال این قصیدہ ز اشعار روزگار ساج الملک صفدر و صفدار روزگار باشد همیشه رونق بازار روزگار نایاب است و فاسد ازاد و ار روزگار بر دامن شمشیر بنار روزگار کس تجیث ابلق ز موار روزگار حفظ خدا سے دادہ بر نهار روزگار ز ادم کہ تہمت عدل تو سمار روزگار کان جان دتن سپردہ بر نهار روزگار
---	---

کس از روزگار دیگر یاد کے بود

وز گرم و سرد شادی و بیمار روزگار

ابشر و ایال نیا پورا و احوال موکبی کز دزد و دوس دیگر شد زمین موکبی کز کمان غرضش شط و گرد و کمان موکب در جهان پشت در می رود ظفر اصو دنیا و دین بولفس کز بد و وجود	کا نذر آمد موکب میمون منصور وزیر موکبی کز گرد او گردون دیگر شد اشر موکبی کز موج فوجش هنرمند گرد و ضمیر مناخج خسرو نشان ستور سلطان دیگر ز پیش افتخ لازم گشت نصرت ناگزیر
--	--

طاہر طاب ثواب سدری کہ حکم شروع را
آنکه آمد روز یکشش ایضا ایام تند
هر کجا خرمش کند خلوت زمانه پرده دا
کرده هر چه آن در نفاذ حکم گنجد جز تم
آن کند با عاقبت عدلش باران بابت
حیثیت از فخر و شرف کان صفائی نیست
وجه باقی خواست عمر اوز دیوان سدر
وجه فاضل خواست جود اوز دیوان قضا
گرز دست او میفتد بر فلک بیک فتح باب
ای ترا در حبس طاعت هم وضع و هم سر
سایه عدل تو شامل بر فراز ویر شیب
در خمیر طینت آدم بقوت مایه بود
ز آبرویش بچخته شدن آن وجودش لاجرم
هر که در میان توده تنه نیاید چون میان
تخت کرد از آسمان پرچار ارکان تکلیف
چون نکردی التماس در مفرش سال با
بنفشه در صرصر قدرت بگره دون بگذرد
دوش نندان یان قدرت امیدیم بخواب
کنتم آنچه گشت و در پیش صاحب کرده اند

دما نامی عرق پاک او محیط آمد غدیر
و آنکه شد بخت جانش حامی گردون پیر
هر کجا غرش پذیران قضا فریان پذیر
یا فتنه هر چه آن تاسکان اندر آید خیر طیر
دان کند با فتنه افسافش که آتش با حریر
وان زداید که نظام فخر دارد خود بگیر
بر جهان نبوشت الحق بود قطعی حقیر
بر ابد نبوشت و الحق بود مقداری نصیر
دود آتش همچنان باران دید که با طیر
ای ترا در تحت منت هم صغیر و هم کبیر
مستی غم تو آگاه از قلیل و از کثیر
عنصر تو دور نه تا اکنون بماندستی طیر
صلح از خاکش بردن در د چون انجم
ان مقام روزگارش داد در لورینه سیر
زایید ای آفرینش ثابت او باشد سر
تا بدار الملک حدت بکوز و سازی سحر
اقتاب از شدت او همچو آب از زهر
مرگ را دستار در گردن نمی بربد آسیر
ساکنان عالم کین و فساد از وی نصیر

شکل درگاه رفیعیت اودا گفت آسمان
 زبک خاضعیت آتنا گفت آسمان
 صابا من بنده را از دست باشد سخن
 که تو از در شتای تو نیا ساید می
 اینکه رحمت کم کنی نوعی تشویر است
 گرچه در شکر تو چون سفار تیرم بنیر
 عشق بخیرت مرا همراه جان شد تا کجتر
 تا نباشد آسمان رایج ملغ از در
 در بد و نیک آسمان را باد درگاهش
 افکند خواست دور آسمان همچون قلم
 چشم این ایم سید از آب حسرت همچو قلم

شکل از شد قتل الاشکال و هو استدر
 رنگ و شد حسن الالوان و هو استدر
 ای بود ست وزارت چون سپهر زویر
 خاطر من از تفکر خامه من از صریر
 شد با بن نقایه ستاین و ناقایه بنیر
 دارم از انعام نوکاری بنام ایزد و چویر
 زانکه آمدنا جدا با گوهرم هر که شیر
 تا نباشد آخر آن رایج قاطع از سپهر
 در کم و بیش اختران را باد فریانت
 روی بد گویت ز جور اختران همچون
 روی آن دایم سیه ز گرد محنت همچویر

قامت این از حوادث کوش چون بالای چنگ

ناله زان از نواب زار چون آواز زویر

ای بخوبی حسرمی چو بهار
 عرصه صحن تو بهشت هوا
 از سپهرت بر غمت آمده تنگ
 گشته باطل ز عکس دیوارت
 در تو از مشکلات موسیقی
 هر دماغ فلک صدای خمت

گشته در دید ما بهار نگار
 ذروه سفت تو سپهر عیا
 وز بهشتت بنبرهت آمده عار
 آن دورنگی که داشت لیل منهار
 هر چه بقتدیر کرده موید قار
 کرده تالیف لحن مدیس قار

کرده زان پس مکران صد
 مستدل عالمی که در تو طیو
 بود العجب عرسه که در تو دوحش
 گرگ تو پیل گشته بتراک
 شیر و گاو تو بے نزاع غضب
 حرام ساقی بزمگاه ترا
 تیغ ترکان رزمگاه ترا
 موج در جوئے تو فلک سرعت
 با تو رضوان نهاده پیش بهشت
 عمرها در عمارت بوده
 سحر نقش ترا نموده سجود
 بزمگاه ترا اهلال تسبیح
 و یلم ترک رزمگاه ترا
 شرح این چون شهاب آتش سوز
 وحش و طیرش کارگاه ترا
 سایه تو چنان کشیده شده است
 پای تو چنان رفیع شده است
 آسمان زیر دست سایه است
 بارخ میمونست بر این شسته مدام

هم دران پرده سالها تکرار
 همه هم ساکنند و همه طیار
 همه هم ثابت اند و همه تیار
 باز تو کبک حسته در منتار
 ابد الحسره مانده در پیکار
 آسمان کرده امین از رخسار
 می پرستان ته مست نه پشمار
 مرغ در باغ تو ملک خجبار
 چست کثرت عصا و پائشمار
 و هر مزدور و آسمان معمار
 مردم دیده باهسته از هزار
 همه دقته پر آفتاب عقار
 هیچ کارے دگر نه خبر پیکار
 تیغ او چون مجسمه گوهر دار
 خامه بے اضطراب داده قرار
 کافالبش نمیرسد بکسار
 کاسمان را فرو و دوست مدار
 در نه کردی ستاره بر تو شمار
 همچو مرغ غالت فرشته بر دیوار

رستنیهاش چون نبات مهبت
 است دم از طفلش بالغش خال
 پنجشنبه سرو او بخت بید
 سایه بید او و بچره روز
 سوسنش همو مینسان گویان
 صدق انگنده موج بر که او
 فضلک سرخ بید او و مر جان
 پوشش طارش چو گر دون نه
 در عالمیش بر زبان صیر
 نام بوده در روز باس وزیر
 ناصر دین که شاخ نصرت و دین
 طاهر این المظفر آنکه طغر
 آنکه بخت و دیکلک او و نون
 آنکه بخت باس او و نون و نون
 دست رایش بکوفت حلقه سیب
 آن قدرت درت قضا چنان
 آنکه امرش دهد بخاک صیر
 آنکه هرگز هیچ وجه ندید
 کنتش را چو چرخ استیلا

قارغ از گردش خزان و بهار
 دایه شیر را نبوده کسار
 بی گنه بر عوریده سینه نا
 بی سبب در کشیده چادر نا
 زگشش همچو عاشقان بیدار
 هم بر اطراف خویش دریا و
 لولو سنگ ریزه و شوار
 چمن ساحتش چو ارکان چا
 مر حبا گوئی بر آید آن هموار
 سر زلف نبخش دست چنار
 ندید بے بهار عدش بار
 همه بر در گشش گزار دکار
 و آنکه شکست تیغ را بازار
 فتنه ای حسیم را رخسار
 بر کشیده انداز برون مسار
 آن ملک سیرت ملک آفتار
 و آنکه نهیش دهد ببا و قرار
 فلکش جز در آب و آئینه یا
 همیش را چو عجب استظهار

که رخزش بساختن آسان
 کرد و چرخش بسوزی ستار
 نه معالیش با مال نیست اس
 دست خودش همیشه بر خلق
 راست او به جنبش اندک
 رتبت کلک دست او بفرود
 چه عجب زانکه خود مری نیست
 روزگارش بطوع گفته بگیر
 داشته شیر چرخ را دایم
 بجز گیش کاین من کان
 کرده دوشش بود در اندید
 تا جهان لاف بنایش نه
 اے عجب لا اله الا الله
 اے قضا بر در تو جو یان جام
 سرج حکم تو زمانه نورو
 کوه را باطل لایه حلیت
 جیش عزت دلیل بوده بسی
 راست است حق گستر
 صاحبانه چرا از انکه فلک

در آواز

نور خزش بیا فتن دشوار
 داده دهرش به بندگی اقرار
 نه ایادش زبردست شاه
 پای خزش برام بر دهم بار
 خانه پر دوزخست نه آب بار
 تا جهان را مشیر گشت و مشا
 کلک را در جهان چو دریا بار
 هر چه زایش بحکم گفته بیار
 سایه شیر را تیش به شکار
 داد دایک عزم و یک زبان اقرار
 احتساب سیاستش بنبار
 سرو ماند دست سوسن از اصل
 چون گشت آفتاب را انکار
 دے قدر بر در خدایان بار
 شعله باس تو ستاره شمار
 گشته قائم غرنیهای و تسار
 فتنه را در ضیقهای فشار
 قسمت معجزیت باطل خوار
 دارد از من باین سخن آزار

ابرین روز با عبادت خویش
 بتک جنت دے ترا شدیم
 منشی قلم جو از دو طرف
 گفتت صاحب فلک بشیند
 این ندا هیچ در سخن نشان
 آنکه تو متبج او کست بقیین
 و آنکه دارند در مراتب ملک
 آنکه از روی کبریا در پست
 سمت خاقان بگو شد پایش
 صاحبش خوانی اے کذا و کذا
 اسی دران پایہ کز بلند سیست
 نیست از تیر چرخ ناطق تر
 بحث دے ابرین مقام رسد
 من دیسری ہمیکم ورت
 هیچ صاحب سخن نیار و کرد
 تا بود بزم روبروے راکل
 فلک مجلست ز زہرہ رخاں
 دور سربان دہیت ہچواپہ
 داعیسان و دایم دولت تو

مگر اندر میان خواب و چمنار
 زین شتر گریہ شیرنا ہوار
 گشت معنی ستان و لفظ سپا
 گفت ہاں اے سلیم دل نہا
 دین سخن پیش بر زبان مگذار
 خضر و صاحب و سپہ سالار
 بند گانش ملوک رتیباً
 نہ بعون سپاہ و عرض سوار
 تاج قیصر تریشہ و ستار
 ہاں گرتے ہمار استغفار
 از دور اے ولایت گفتار
 دست از لطف عمر و زید بدار
 کہ شود بے زبان تر از سوار
 بر بابا تو از صفار و کیا
 این چنین بر بنخوریے آصار
 تا بود تیر عمت ربی را خاں
 با و چون آنکہ بشکفت گلزار
 پایے بیرون ہنہادہ از قدار
 انش و جان با شے والا بکار

جایست از سر زو خطاستن
جانت از عمر و مال بر خور دار

اسے زراے تو ملک دین منور
حاصل حسد زانہ امرت
دولت تو چر ذکر تو باقی
ملک تو ملک شیع را منته
کرم از فیض دست آورده
شد خرم تراستانت قان
شا کر حفظ سایہ عدلت
حرم حرمت کو شاید بود
ہر کجا مولت نشدہ قدم
دادہ ادر وزگار دشمن و دوست
فتنہ را از کلاہ گوشہ جاہ
پیش راے تو روزنامہ
بود آنجا کہ ذکر حاصل تو
آسمانے کہ در عناد علو
آنتا بے کہ در نظام جان
ز نقاسے دور مصالح ملک
عسرم تو تو امان قدیر است

وز رسوم تو مکر مست مشہور
صادر و وارد مبسا و دیور
رایت تو چون نام تو منصور
دست تو گنج رزق را گنجور
در جهان رسم روز می مقدور
نور راے ترا سچے طور
ساکن و سائر دوحش و طیور
گر مقررے بود ز سایہ نور
زور بازوئے آسمان شدہ زور
روز و شب را بجان ماتم و سوز
کرده در دامن فنا مستور
با وقوف تو راز نامستور
ہمہ آیات شان تو مشہور
ہیچ حقیقہ تو نیست خبر مقہور
ہیچ تیسے تو نمیکت حسہ مقہور
تمشے راز تو و ہر ممشور
کہ نباشد در و مجال فتور

گر دهد در دیار آب و هوا
چو شبن کینه بر کشد مایه
هر چه در ملک حل عقد کشد
تا بود گشت و نگرست خسرو
موقت خسرویت با گشت
کز عدم کشمگان حادثه را
دانت گر سپهر بوسه دهد
بجند اگر بملک کون زند
گر چه بسیار عالم جا هست
گر چه اندر سیاهی حضرت تو
نشود هوش تو سلیمان وار
نشو طوبی نه آن هوا دارد
طبع غوره است آنکه رنگ خورش
نفس تو مستدل مزاجی نیست
رو که کامل ترا از تو مرد نژاد
لاف مردی زمر خود و لیک
مستدل جا به بادی از پی آنکه
اسی نفاذ ترا خواص دوام
و آنکه من بنده بوده ام نه بکام

مردی عدل تو شد از راه
کمر حیدر یگانه زنبور
کلکت آن عالمی بدان منور
تا بود سپهر سینه دوست
و را در صبر و تاب صور
پستل سلیم گشت منشو
نه نشیند بر او غبار غرور
و تلزم بهمت تو موج صور
گیرد از ملک دلی و دود مزدور
باد و دیو بند سریع و مزدور
بچپان بارنا ما معنور
که قینش پذیرد از با حور
بتندی بگرد از انگور
کز لقب کبر یا شود محسور
مادر دیر در سراسر دور
نام زنگی لب بود کا فور
به بهت اعتدال شد مذکور
و س عطا س ترا از موم و نور
مردی ویر ازین سعادت دور

وینکه در کج کلبه امروز
 تابدا لے که اختیاری نیست
 بخدا میسکه از مشیت است
 که مراد همه جهان جانیست
 از چنین محله نفیر از محبت
 اے درینا اگر بضاعت من
 تا از میان که قوط اخلاص است
 تا زعم بر آن قدر که مایه بود
 گر چه زانجا که صدق بندیت
 چه کنم در صد در اهل زمان
 تخم و لپ در ترز لقا است
 حال من بنده در ممالک است
 چون صدف تا که یک نفس ترخم
 از چه برداشتم حساب مراد
 هر درے نیم جو گریه روس
 سگ قصاب حرم اورد
 حرمه حجام خود اگر بخورم
 و شر دباش اے محبت قانع
 پا و شاهم بنطق دور مشو

بر مشراق تو ام چو سنگ صبور
 هیچ مختار نیست جز مجبور
 پنج مشر در و شاد و سمر و
 وان زحرمان خدشت نجوم
 صاحب را و اردم همیشه نفور
 عیب قلب مدار دے و قصور
 خط و نریت بیایه موفور
 کنه بر شنائے تو مقصور
 نسیم نر و خوشن بنده دور
 اے بیاط تو برده آب صدف
 غلیم خوشگوار ترز حضور
 حال آن پنج فروش نیشاپور
 یا کلاے چو لولو و مشهور
 کان نشد چون صاحب کسوف
 شاید از نیست چون سکم ساچو
 استخوان ریزه برقنا ساچو
 نمکنم در و منسم رنجور
 خاک خود راے طبیعت آرد
 رو بر سر از قضا نذر ستور

از جوال شہرہ بردن طنبور ہمہ با شکل و با شامش حور وز ملاقات انبساط حور ہمہ بر نقش سایہ تو غبور مکن از اتفات شان مجبور شد برادر ارق آسمان مطور تا بدان تربیت شوم منظور بذراع سنین و شر شور طول ایام و استراود و ہور جاودان فارغ از حجاب ظہور چون شب نیم کشنگان دیو	آہدم با سخن کہ نتوان کرد دختر اند خاطر م را بگرد در شبستان روزگار غریب ہمہ راعز و نسبت تو جہاز در نگر کر کے خطبہ کہ مستند اے بجائے کہ ہر چہ گفستی تو نظرے کن بین چہ آنکہ کہنتہ ما فلک طول و ہر میا بند از شور و سنین دور تو باد روز اقبال تو چو دور سپہر شب خصم تو تا بصبح ابد
--	--

سخنت حجت و قضا ملزم سلمت آمر و جهان مامور
--

چرخ در جنب نعمت تو قصیر سے بجز دو سخن اعدیم نظیر پیش قدر تو پست چرخ اثر تو بطبع تو در دو سپہر تیر سخنت علم غیب زلفشیر عجز با بحر خاطر تو عنبر	اے بہت در اے چرخ اثر سے بقدر شرف عدیم شبیر شس و سہم تو کند تیر شہاب نبتہ تو در گسان جبریس سلمت راز چرخ را تاویل با برق شکرت تو صبور
--	--

بکشایم که سوال و جواب
 در دست حسرت و فتنه و زلف
 ای جوان بخت بر در یک ندر
 بند و رخت اگر به پیش تو کرد
 باش آن لبیک تا بحشر ماند
 میرا می کش از عثای بزرگ
 زانکه جز دست جود تو نکشد
 ما در بر و در و دود و دود
 چشمه گریان بهمت از امید
 کرد و از حسرت من بنزدیده کند
 غم دل کرده بر رخ هر یک
 دست اقبال از نبکشاید
 سکا و دوشای غم را و ندید
 پاس من بنده چون زجا برفت
 من چاودیم که حال من بنده
 تا بود چرخ را جنوب و شمال
 تحت باد است همیشه چرخ بلند
 اشک بدخواهت از حسرت یو بستم

بکشایم فلک به دست
 در گشت قتل و کشتن و کبیر
 چون تو من زان چشم عالم پر
 نقشش عنوان خانه تیره
 بیگانه است شربت نشوید
 ای بزرگ جهان محرم حق
 یا س ظلم و نیاز و زنجیر
 از جهان نفور خست غیب
 همه عریان جامه از تن بیا
 دیدها وقت روزن نقش
 صورت حال هر یک نقش
 بند و بار این معیل فتنه
 زمین پس از خشک سال خدشه
 کارم از دست من برون شد
 حال من بنده چون کند لغت
 تا بود ماه را مدار و سیه
 آماج باد است همیشه نذر
 روی بدگویت از غنا چو

قامت و ستمت چو قامت چناب

تالیه جاسدت چو لغت زیر

درین بیان

ای در هر مقدم اعیان روزگار
 مانده چون تو اختر در برج شاعر
 آسمان بر نقاد تو دشوار اختران
 علم ترا گمانه همی سکر و ناگمان
 اخلاق تو سواد همی سکر و لطافت تو
 با عقل تر نشان ترسان گفتم که درینا
 لقمان روزگارش گفتم چه گفتم گفتم
 لغتم که چیست نام عددش یکی بگویی
 چشم زمانه کس بهتر مثل تو ندید
 با آنکه مهر لوح تو اندر سفینه شد
 دست قضا ز کاسه جان لغت حیات
 لغزان غلق صورت معنیست میکنند
 سلطان حوادث و دین که ز تمکین برآید
 چون در تو دید آنچه که هرگز ندیده بود
 لوت بخود گرامی و از وی هین منور
 تر نیز کرد دست حوادث ز آیینست
 در پشت دست باز بیدان بکند چرخ
 از روزگار از زان تو شد هر که بخت را

در نظم و نشر اخل و حسان روزگار
 تا بوده چو نتو گوهر در کان روزگار
 پیدا بر ضمیر تو پنهان روزگار
 بگست هر دو پله سیران روزگار
 پر شد بیان دست و دیوان روزگار
 آنرا که هست دیده اعیان روزگار
 خبر انوری که زید لقمان روزگار
 گفتا اگر ندانم کم دان روزگار
 ای گشته در فصاحت سبحان روزگار
 ایمن شود ز عنبر و طوفان روزگار
 کرده مخالفت را همان روزگار
 پیوسته شهرت برستان روزگار
 در صل و عقد و قدرت امکان روزگار
 زان صدیکه ز حمله سلطان روزگار
 خود هرزه کار نبود سلطان روزگار
 چون دامن تو دید گریان روزگار
 تا چون خوش آمدی تو بدندان روزگار
 گفت آن کیست تو گفت آن روزگار

پا ایشان گشتی هرگز نسرفته
 لای هر روزی سفره فرعون جمل
 در آرزو و رویتو شمری گذاشتم
 آخر به یون تو دلم کردشادمان
 ای خوانده مر ترا فردا ز انتهای طشت
 از روزگار منزه را باز خواه از آنکه
 از احسان روزگار و غریقیم و لیک نیست
 آنرا که نیست هست تو آن کفایت
 زمین روزگار جهان ارم و همی
 دادند مهتران لقمه النوری و لیک
 ای خرسار و پیش کس لاف میزنی
 بی نی هیچ باز شود پس بگوی زود
 کرد کمیت و هم ترا در نیافتند
 در چشم هست تو نیستی به نیم جو
 خبری ندایست چو نیکو نظر کنند
 بے جوهر وجود تو در رشته وجود
 بر چار سوسه محنت هر دم عذرا
 گشتم منوش از آنکه در نفس ناامنه

چون دیگران بگردانید در انبان روزگار
 گشت عطاست موسی عمران روزگار
 پنهان در چشم و گوش بدوران روزگار
 ای صد هزار رحمت بر جان روزگار
 در باغ لطفت دسته ریحان روزگار
 گشتم غریق رحمت احسان روزگار
 بر من جوی ز نشت اقران روزگار
 کوه سرگران شده است بهمان روزگار
 هستند سپهر شادان روزگار
 چرخم به چه خواند خاقان روزگار
 کوشد سوار شغل میدان روزگار
 کای ثابت از وجود تو ارکان روزگار
 نه ابلق زمانه نه یکران روزگار
 نه کنه سپهر نه خلقان روزگار
 این روشنی که هست در ایوان روزگار
 معلوم بود زینت دکان روزگار
 آرد قضا بقوت و شان روزگار
 ماند مصون همیشه ز حرمان روزگار

صد یک از مریح تو نتوانم تمام گفت

صد بار اگر بگردم یا یان روزگار

ای پست با تو هر چه اندر ضمیر آید حقیر
ای وزارت را جمال آفرینش ز کمال
صفت منشا فی خواجیه سلطان نشین
ز نقایس فلک جوایبند گزایا میرد
که بازنگ آید از پیشه تیرت بخت
وزیرین دولت و ز طول عرض سلیمان
داده سرشکان انصاف و دینیکر
طوف حاجت را به از کوی تو گورین مقام
بازل دست تواند عرض دل گشته اند
آستان دیگر کے قبلہ عالم شود
بس بود در معرض آرام و آشوب جان
گرچه قومی از نظام کارهاست بکشد
عاطلان داند کاندل و عقدر و زکار
زیر قمر منیان خرم تو امروزی هست
نام امکان گرچه منی در جهان آتق شود
خضم اگر گوید که من همچون تو ام کو آب
لیک از ناپسید گردون پرش تا بر هر دم
که بوی ماه متعین همچو ماه آسمان

پایه لست آنکه ناید از بلندی و ضمیر
ایحیانا صدر و دین را محمد و دور محیر
راستی بهی ندانم بادشاه با وزیر
افکنند خود عاجز و رت افتادگان را و شگیر
ارغوان گون آمد اندر باغ نصرت ز پر
دور آسانی طویل عمر دشواری قضیر
کرده شاگردان دیوانت عطار در راه
بکشت روزگار را بجز دست تو گو میطیر
آب از فوج سرب بجز از خیل غیر
در جهان تا مر حیا گویان دست از صبر
کار داران تفاوت هم بشیر و هم نیر
کاسمان زمان گذارست زمین بایر
کار کن بخت جوان نه گردون پیر
هر چه در فردا نماند از قلیل و از کثیر
کان بیابی گر بخوابی خبر کی یعنی نظیر
بسکه تند چون هوا بستاند و تشر حیر
بیخ تا شکست اندر چنین شد جویر
گرچه کوه دیدگان را در خیال نشد میر

چهره صبح سود تو ز شام آبستن است
 سخن بخت تو ماند زیران کسب یا
 آفتاب آسمان درمی مه کو کسب شام
 صاحب صدر اخلاص اندا کر پانصد در
 احتیاج او که هرگز خبر درگاه است مباد
 اگر کمان التفات از ره فروگیری رستا
 نقد صدق دوست اندر خردت نکو
 عرضه کن بر آفتاب غشایی بی در
 ده زبان چون سونده دل چو سیم گنج
 اگر نظیری در تنوری ستم آن دوران برتر
 تا که باشد آسمانی را که خاک صبر است
 تا که باشد آفتابی را که عکس است
 تابع راس تو باد آسمان اندر دار

کود

اگر نه هرگز خود بر آفتاب روشن مجو تیر
 گوهر چندان که خدای میکن از جنبش لغیر
 از سپاه دی که اندیشید بر روز مهر
 تا که باشد بیست ازین مستی از زبان گزیر
 در افتاد است با انعام تو چون پلنگ شمر
 در هوا تو بجز قدرت دارم چو غیر
 چند برنگش زنی خود با قدیمی اری نصیر
 بعد از آن که گیمیا داری بجنبشی بر بکیر
 آخرم تا کی دی بجزم در لوزینه سپهر
 چرخ ازان سهوم بر آن آورد چون از غیر
 شکل ذاتی حسن الاشکال هواستیدر
 لون ذاتی حسن الالوان و هو استیر
 مسرع حکم تو باد آفتاب اندر میر

طاعت را بخت پیمان هم وضع و هم تشریف
 خدمت را نرم گردن بزم صغیر و بکیر

اسے برفت ز آسمان برتر
 اسے تو مقصود جنس و نوع جان
 کترین آسمان و رگه شست
 و بر درخت کشاده زبان

نور راسے تو آفتاب سا دگر
 دے تو مختار صفت عام بشر
 برترین بام گنبد جبر
 چرخ در خدمت بسته کمر

نزد حدی تو ای بچو مثل
 نتوان برد نام تو شروان
 در هوای تو عیش خوش و غم
 یک نسیم است از صفای تو خیر
 ای جان لفظ و تو دوران منی
 چرخ در جنب رفت تو قسیم
 دست را و تو ابروی نقصان
 طبع است آرد زرا چرخ نشان
 بکار بند و خمید و سفاک
 چون بخوانی خلافت چرخ بها
 یا سببان سرا س قدر تواند
 نوبت ملک بچ کن که شده است
 چون تو گرد و لبست در خدمت اگر
 ای زمین علم در آفتاب لقا
 ای بزرگ که از بزرگ دجا
 کردی بدن زدست محنت پای
 بگذشت از فلک بمرتب آنکه
 سنده نیز از حکم امیدی
 عاجز بود کرد با تو سپناه
 روز بار تو ای بجا
 نتوان کرد یاد اسکنار
 در خلافت تو بخت بد منبر
 یک موم است از خلافت تو شر
 هم از ویش و هم از واند
 همه در نزد خاطر تو شر
 طبع یک تو کبر بجه
 ملک آرد ز سر نیب خبر
 امر و سنه تراقت سابق
 چون بر آن قبول بخت بد
 نه فلک چار طبع و منبت اختر
 دشمن تو چو مهره در ششدر
 رشب لولو شود عرض جوهر
 ای فلک بخت و ملک بخر
 هر که بر خدمت تو یافت لطف
 بر دازد و دست بکیوان
 کرد در دزمه بدر که تو گزر
 خدمت گشت از و عجب شر
 از پدر و زگار بد گوهر

مملے بود دایمن تو گرفت
 طمعش بود که جز خزانة جود
 گرد از دست بخشش تو غنی
 بر بد از خوست انجم
 مدتی شد که تا بدان رسید
 هست بنکام آنکه باز گشت دست
 حلقه برگوش چرخ کرد هرگز
 بنده را گوشمال داد و بی
 صلہ دادن ترا سزاوارست
 بیخ کار از انشا بدست قضا
 نیست نادار ز خاندان نظام
 نوزاد در نباشد از خورشید
 تا بود تیره خاک و صافی آب
 عالمست بنده باد و دهر غلام
 عمید فرخنده و سترین اقبال
 چون منت صد نثار بدست گوشت

از جفا سے سپہر دون پرور
 سبے نیازش کنے بجامہ و زر
 یا بد از سر بد دولت تو خطر
 بجهد از مساحت کشور
 چشم دارد در راه و گوش بد
 بر سر او پمانے چستہ تو پر
 کرد بدوے عنایت تو گذر
 بعنایت کے دروینگر
 زانکہ آن دیدہ ز جسد و پدر
 شاخ آن جسد کرم نیار و بر
 دانش و راوی و ذکا و ہنر
 بوسے نادرتا باشد از عنبر
 تا بود با دستند و تیر آذر
 آسمان تخت و آفتاب منور
 ملک پایستہ و معین داور
 چون جہان صد نثار فرمان بر

دیر ز می شادمان و منت یاب
 کامران ملک دار و دولت خور

مان

بر من آمد غر شید نیکوان شکیر
 نقد چو سر و بلند و برج چو بد شیر

هزار جان لبش نهاده بر آتش
 کشاده طره او بر کین جانهاست
 بدین صفت بوشاق من نذر آمده بود
 نه در دو نقش زحمت رقیب و نه
 نه در دو نقش زحمت لعلی که در
 بصد لطفه بیالین من فراز آمد
 بطنه گفت نهی بی ثبات بهیمنی
 هزار تو به کردی ز من هنوز بهی
 چه بای خواب و غماست چه خجسته
 امیز عادل مودودا حمید غصه
 بزرگ بار خدا یک که گریاس کنند
 ز آستانه قدرش قصانیا رو گفت
 هر آنچه خواسته در دهر کرده خبر که تم
 مدیست بملک اندرون چنان صبا
 ایابا من جا به تو در سپهر نمان
 مشکند راهی تو در خاک آه رست
 کند لطافت طبع تو کس را چنان
 ز رشاک قدر تو اشاک فلک چو رنگ لک
 اگر چه دشمن جا هست بهی بخواب و

از انور

در غزل از انور

در غزل

در غزل

در غزل

هزار دل سز زلفش کشیده در بخت
 کشیده غمزه او در کمان ابرو تیر
 چنانکه آمده به اختیار و بی تدبیر
 نه در مقدمه پنج رسول و کنج سفیر
 خبر بودم ازین عالم از قلیل و کثیر
 مرا چو در کف خواب و غما دیدم
 رغبت تو نقان و ز عادت تو نصیر
 ز می حد انشوی همچنانکه از من شیر
 پذیره شو که در آمد بشهر موکب میر
 که عدل دست بهر نیک به بشیر و فزیر
 همه جهان ز زرخش نیست غشیر
 که حبت باد کمان پشت که دشمن
 هر آنچه خسته ز اقبال دیده خبر که نصیر
 که در جنبیت تدبیر آرد و تقدیر
 دیا بدیده جود تو در وجود و تیر
 نوشته ملک تو آیت جوایت تیر
 دهر شامل حیل تو کوه را شور
 ز بیم تو ز رنگ اجل جو برگ زیر
 همیشه بهج نه میزد بخیر سر در و

هزار بار برفته است بر زبان قضا
 ببارگاه تو مستحاجب درگاه
 که بود با تو همه پوست دروفا چوپا
 صریح کلام تو درشت رشتگان نیاز
 حایت خاصیت فسخ صور قصه آن
 قیاس باشد ازین رست تر در شمع
 که گشتگان جفای زمانه را نیست
 زست بیان تو اسرار غیب احکام
 اگر مقصوم اندر ثبات معذورم
 سخن بیاییت درت نمیرسد و نه
 هزار بار بهر بیت پیش گفت مرا
 که بان و بان مبرین شعر پیش خدمت
 برو که فکر تو نیست مرد این معنی
 ولیکن ارچه چنین بود و داسع شوم
 که این شرف اگر این بار از تو فوت شود
 اگر چه هست بقاعیت بقاعیت جا
 خلاف نیست که دارم شعار خدمت تو
 ولیکن از تو چو تشریف تیر یافته ام
 مرا بگو سعه چه باقی بود در وقت شغل

که بر زبان شان تو را اندر ش تغییر
 بحضرت تو عطار و خریطه دار و میر
 که روزگار بلورینه در زانوش میر
 رفیع صور زیادت همکند تماشای
 سلم است در و نیست اندران تغییر
 لیل باشد ازین خوبتر دران تاثیر
 معاینه نه خبر زنده میکند بصیر
 خسته بنان تو آیات خود را بید
 که خاطریست پریشان فکر نیست قسم
 بقدر قوت و قدرت نیست کم تقصیر
 خرد که کل جهان را در پست و پیش
 که نقد های نقایست و ناقصیت بصیر
 مکن که خاطر تو نیست مرغ این انجیر
 همیگر است بخون جگر خو ابر میطر
 بجان تو که درین خان بر آیدم ز زحیر
 بر بی نیازی خود منکر این زین پند
 بدین ولایت ازین شعریچ خورده میر
 و گر چه باید زحمت چه میباید بهر
 چو در محالست از اصل مگذرد و توفیر

<p>که ساقش را باشد شرف بجزخ آید زبان حال بیزمن همی کند تغییر بر وضع و شریف و بر صغیر و بیه بطوع قابل حکم تو باد عالم پیر نه دام خود تو قطار داده فی قطمیر عقاب و حتم ترا بطبع آتش است حیر ز رشک روز بداندیش تو سیاه چو تر چرخ ناله این زار همچو ناله زیر</p>	<p>مرغرض شرف بارگاه عالی است بشرح حال همانا که هیچ جا نیست همیشه تا نبود پیر بر قیاس جوان بلبل تا بجای راس تو باد بخت جوان نه اوج قدر تو افلاک دیده نه آسم هو اکنین ترا حکم طاعت و گناه ز اشک دیده بدخواه تو سفید چو قارون ز مهر قامت آن کوز همچو قامت چنگ</p>
--	--

گرفته موئے ز دنیا بر وزن کشیده اجل
خسود جا ه ترا همچو موئے راز جمیس

<p>ابر نوروزی علم فخر اخت باز از کوه سا وان چو بیلان جو اهرش خرامان در که مصع سنگ کوه از ابر مر و اید بار روی بان ازلاله و سرین چو نقش قندار حدا نقشی که نقاشش نباشد آشکار باد اگر شنید اندیشه چون سن چو آبی قرا چهره گل با فروغ چشم ز گس بر خمار بوی خطشان گلستان رنگ ناله لاله میردید ز غار گل بمیردید ز غار</p>	<p>باد شبگیری نسیم آورد باز از جوب این چو میکان بشارت برشتابان در که معطر خاک دشت از باد کافوری نسیم بوی خاک از زنگس و سوسن چو مشک قیمتی مرصبا بوی که عطرش نباشد در میان ابر اگر عاشق نشو چون سن چرا اگر سید ست اگر بلبل خنده از خوردن بلبل خنجر روغن باز در گلد و یان بشد زیرا که برود باده خور ز لاله و گل ناله اندر کوه و دشت</p>
--	--

باد و خورده‌ن خوشین بود در کجی بنگام صبح
 بر چرخ سحر می‌ساخته علامت و میل
 محاسن خاندان دین که از دست سخاش
 خاصه اکنون که طرب هر شب نشسته کن
 عالم عالم و جهان بود محمود آنکه هست
 دست بود آسمان از دست خود و تن از خود
 عقل بر پرده است گوی شغل را در بار
 رستم کاری پیشه کرده است از برای آنکه نیست
 که بود عالم از وفای که از بهر قیاس
 زاب آتش در روح و در آوای که در
 خواستند از علم در آوای زمین و آسمان
 بود و چون زان سوال که شد اندر آید
 ابر وجودش گرد بنیان قطره بار و دیرین
 ای سبب رحمت تو پای چه سبب است
 دارد از لطف تو جیسین و ز قهر تو زحل
 در بنیاد درگاه اقبال و بام قدرت
 در کس گوید نشاید بود گویم پس چرا
 فضل نردان هست سال همه دستار را بین
 هر قبای که ز شرف پوشیده بخش دولت

روح

تو به کردن بد بود از می به بنگام صبح
 خاصه اندک مجلس صدر جهان بخشید
 ز رزکان خوابان و در زردی از مینار
 در میان باغ و بستان افتخار روزگار
 افتخار روزگار و جنت تیار شهریار
 نقد جاد اختران بسنگ قدرش کم می‌آید
 روح پرورده است گوی شغل را در بار
 در قیامت بیکس چون استکار آن بنگام
 کرد این در روز مولودش فنا را سنگسار
 چون ز باد و خاک طبع و حلم و لطف و وفا
 هر کس در خورده خود چیره بر و افتخار
 کوه این خلعت خورشید آرایا دکار
 نایب است درم آید بر و دست چنان
 دی پیش طاعت تو چشمه خورشید تیار
 این جانت مستفاد و آن نحوست مستفاد
 هیئت کوکب در مسیر نه سپهر اندر مدار
 این نه آرایا سبب ان هیئت از آید
 رای سلطان هست و زو شب غنیمت
 رفتش بوده است بود و غنیمت بود و تار

اگر شود در شیک بنشیند چو شست
 خرم تو از سنگ بزدن آورد او را
 هست گوئی سمنان در طاعت و عیادت
 ما دخت اگر معانی هست الفاظ استرا
 هر که در بند صور باشد بمعنی که رسد
 نیک نیک و زبرد نگاه تو باشد بیک
 طبع گنگش بیزبان گویا شود چون کلک
 گرچه نزهت دیا این زمان مقبول است
 سبب او باشد از آنکه منکر بود و
 مازند تا دوزخان بر شاخها زرو درم
 شاخ اقبال چو باغ از بر میان
 چهره بد خواست از اندر چو آب با در

رود و خاک متواری حسودت بچو
 خرم تو او را جوهر در کشد از خاک بار
 نام و سنگ خیزد شر و قهر و لطف و خور
 زابل معنی لاجرم کسیت او را خواست
 مرد کو صورت پرست آمد بود معنی گذار
 پاکیا ہے یا بازا اوان فزون در روزگار
 گرچه کلک تو کمر بند و پیشیت بند
 گرد و از اقبال تو صاحب قبول بین
 طاعت او آورد سال آنکه مصیبت کرد
 تا کند باد صبا در باغها نقش و سخا
 شخص من خواست چو برگ از باد و زار
 سینہ بگوی پر خون از تن کز چو

نیا نیا

شادمان در دولت عالی و جاہ بیکران
 کامران او نیست باقی و عمر سیکان

یغال نیک آمد بشهر موکب میر
 بارگاه بزرگ نشست باز بکام
 بهای ملت اسلام و فخر دین محمد
 جهان جاہ محمد مستند آنکه سجود
 بیان پیش بیانش چو پیش مهر محرم

بطاعتی که سجودش ہی برد تقییر
 جمال مجلس سلطان و بارگاه وزیر
 که داد و فخر و بهامکت الصبر و دیر
 نمود کار دل و دست است ابر بطیر
 یقین نبرد گمانش چو نرد حق نردیر

بیست تیرمند قتل چشم بر اعدا
 نه با عمارت عدلش خرابی از است
 همه فوای کنش سر است و طبع
 ز شگفتی ره برادر ز قش بیست خون
 زمانه نه و برام او زمانه نه من
 از زمانه نتابد عنان بزم و شوق
 زمانه کیست که در منت کش کنش
 ایام بقدر دشمن در جهان هم شبیه
 نموده در نظر فکرت دزد و بزرگ
 دهد درنگ کاب تو خاک طریقه
 غیبه های کف را نموده کوه عظیم
 بند کمال ترا عقل بر فلک تقدیم
 بارگاه تو مرغی حاجب درگاه
 به پیش قدر تو کیوان بود پیاپی
 فتاده نور عطاس تو بر فتنه
 بعون آیت عدل تو پشت پرده
 نه اوج قدر او فلک دیده نه آسم
 مگر ز جوهر صورت مایه سلامت
 سپهر فلک ضمیر تو گر بیست آرد

بیست عدل کشد با سی ظلم در زیر
 نه با حمایت عنوش مخالفت از تغییر
 همه حوالی عدلش بیشتر است و تیر
 ز شیر شمر زده و در بدست مرست
 سپهر و برت در او سپهر
 از او سپهر ندارد دندان قیل و کسر
 سپهر بیست که در خدش کند تغییر
 و یا بحد و کرم در زمین عدیم بطور
 نموده در بصیرت تو جوهر حقیقت
 و در شتاب عنان تو باد را تشویر
 طیفه های دولت را نموده بحر غدير
 اگر وجود تو را بر زمین نه است تا خیر
 بحضرت تو عطار و خرطیه وارد و میر
 به پیش طبع تو دریا بود بصیرت
 چنانکه سایه عدل تو بر ضمیر و کبر
 ز شیرایت تو شرح نیست اسیر
 نه دام جود تو قفسار داد و قیاس
 که آن کعبوت کند مرده زنده الطیر
 کند آب روان بر عطار و ش تصویر

شهاب کلک تو بادید دولت تو فیروز زلف آتش خشم تو بد رنگالت اگر که روزگارش اگر پاسه بر زمین آرد عد و پنجاب غرور اندرست و چرخ بدان بزرگوار گفتم چو شتر سینه بر جوع لبون محبت و تجویل او بمینان بیا بغیر دولت تو لا اله الا الله ازان ضمیر ثواب آن اثر پیغمبر بشرح حال ریخالی پنج حاجت نیست همیشه تا که بود آسمان انجم را زمیر انجم و اقبال آسمان بادست سلج رای بلندت همیشه چرخ بلند ز رشک اشک بداندیش تو برنگ بقم	ایمکنند که بدیوان شهاب چرخ اثر آب عفو پیاید بختش سب پذیر شفیع هم تو خواهد شدن که دستم گیر که بر زبان سنان تو اندرش تعبیر ز اوج اول میزان شود محبت نه تیر براستی همه کارت شود چو قاست تیر چگونه لائق تقدیر آمد آن تدبیر که مثل کن نگذشته است هرگز بضمیر زبان حالت از من میسند تقصیر نه مانع زدار و نه قاطع نه منیر بجاه و دولت تو هر زبان ز ماده شیر سلام محبت جواست اعلم بهر زینج روسته بد آموز تو فطیر زریه
---	--

مواظقت از سود سپهر جنت مراد

مخالفت ز جهان نفوذ جنت نفیر

بر سمرقند اگر بگذرے اے باد سحر نامه مطلع آن ریخ تن دانت جان نامه بر نقش آه سمر بران پیدا نقش تحریرش از سینه مظلومان مشک	نامه اهل خراسان بهر خاقان بر نامه مقلع آن در و دل خون جگر نامه در شکنش خون شهیدان صفر سطر عنوانش از دیده محرومان تر
--	--

زایشش کرد و حمصوت از دگاه ساع
 تا کنون حال خراسان رغایا بود و
 نمی بود است که پوشیده نباشد برو
 کارها بسته بود بیشک وقت کنون
 خسرو عادل خاقان معطش گر چینه
 و پیش فخری است که در پیش ملوک
 باز خواهد ز غزان کینه که واجب باشد
 چون شد از عدلش سراسر توران با
 ای کیو مرث بقا با دوشه کسری عدل
 قصه اهل خراسان بشنو از بر لطف
 این دل نگار جگر سوختگان می گویند
 خیرت هست کزین دیر و زبر بشوم غزان
 خیرت هست که از هر چه در و چیر می هست
 بر بزرگان زمانه شده خردان سالار
 بر در و دیوان احرار خیزن و حیران
 شاد الا بدو مرگ نه بینی مردم
 مسجد جامع هر شهر ستوران شانرا
 نکته خطبه بر شهر بنام عز از آنکه
 گشتند و گرامی آمد اگر ناگاهان

خون شود مردوب دید از دگاه
 بر خدادند جهان خاقان پوشیدگر
 دژ و نیک بدنه فلک است بهشت خست
 وقت است که راند سواران لشکر
 بادشاه است جهاندار بهشت و پدر
 پسرش خواندی سلطان سلطین سحر
 خواستن کین پدر بر سر خربهر
 که رعدا بار دایران را ویران کبیر
 و می منوچهر قاضی و اقریدون فر
 چون شنیدی زره لطف را نشان بنگر
 کامیال است و دودین از نوشادی و غنم
 نیست یک پیچ ز خراسان که نشد زیر دژ
 در همه ایران امر دژ غانده است اثر
 بر کریمان جهان گشته لیسان مستر
 در گفت دندان ابرار اسیر و مضطر
 بگر خرد شکم نام نیابے دختر
 پاچا هدایت که نه شقیقین پیدا و نه
 در خراسان نه خطیب است کنون بنهر
 بنید از بیم خروشید نیار دمار

انچه را صده غزاستد باز فروخت
بر سلمان آن نوع که شنیده است
بست در دوم خطا من سلمانان
خلق رازین هم زیاده و زیاده
شبهه ای که بیارست بنامت وین
که کنی فایده و آسوده دل خلق خدا
وقت آنست که یابند رحمت پادشاه
زن و فرزند و در دجله بیک حلقه چو پار
آفرایان که از دود و دوس رنگ
سوی آنحضرت که عدل تو گشته است
هر که بانی و فریشت بجمیلت بگنجیت
رحم کن هم بر آن قوم که جویند جوین
رحم کن جسم بر آهنا که نیابند غم
رحم کن رحم بر انعم که نبود شب و روز
رحم کن رحم بر آن قوم که رسوا گشتند
گرد آفاق چو آب گند بر گردن
از تو زرم ایشه و از بخت نوافق نشت
همه پوشیده گفن چون تو پوشی نقیان
آن سرافراز جهانی که غایت فضل

آنکه داد
شکل
وینا
چو پار
چو آب

دارن جنس که گویش خیریت بر
که سلمان کند صدیک از آن با کافر
نیست بگذره سلامت بسلیمان
الکات زین هم آزاد کن لے پاک گهر
بمزد است که بر افراخت بفرقت شهر
زین فرومایه نرسویم لے و غارتگر
گاه آنست که گبر نذر شریف کین
بر روی امسال روانسان بدگر حلقه
وقت خواهد بود تا حشر برین شویم حشر
دور ازین جا که از ظلم غران شد چو حشر
چکند مسکین آنرا که نه پاست نه فر
از پس آن که نخود و دند از نازد شک
از پس آنکه از اطللس شان پوری بتر
در مصیبت شان جز نوحه گری کارگر
از پس آنکه مستبیری بودند حمر
قوی امر و زجهان را بدل سکندر
از تو غرم ایملک از ملک العرش ظفر
همه خواهند امان چون تو بخوای مغفر
حق پسرده است بدل تو جهان را سهر

زین جنس

مهر و بایه از حدی قوتیز ایران را
 نور نور روشن و هست خراسان را
 هست ایران مثل شوره تو بری بود
 بن نیست قومی امروز قوی داور حق
 کشته ایران چون کشور توران چو ترا
 گریه یارید پائے قویان غم رکاب
 که بود که که زانوشکا خراسان آید
 بادشاه و نسل احمد در جهان خواجه عنصر
 شمس سلام فلک مرتبه برون آید
 آنکه از مهر تو تازه است چو از دانش روح
 یا و شری داحق غر و جبل در همه کار
 چون قلم گرد این کاگیران بزرگ
 از نور سس سایه حق خلق جگر سوخته
 خلق را زمین حشر شوم اگر برهائے
 پیش سلطان جهان سحر کو پرورد است
 دید خواجه آفاق کمال الدین را
 نیک الی که چه و تا بکجا داشت برود
 هست ظایر که بر و هرگز پوشیده نبود
 روشن سس آینه بر انگونه چو خورگ و زار

همه

یا

چون

که

گرچه ویران شده بیزان چنانست
 نه بر اطلال تبا به چو بر آبادی خود
 هم پیش از بر شوره چو بر باغ منظر
 هست احب غم حق منقار داور
 از چه محروست از راکت تو این کشور
 غم زبیر بکشد پائے و عنان تا غاور
 از فتوح تو بشارت بر خورشید بشر
 مایه قدر و شرف قاعده و منسل او
 آنکه مولاش بود سس و فلک ان پر
 و آنکه بر چهر تو نقشه است چو بر شرف
 تا دین کار بود با تو هست یا دور
 نیز و کردار به بند و پائے این کار
 او شفیق است چنانکه است و است
 کردگارت بر ما نذر خطر و محشر
 این چنین باد سس داور حق پرورد
 که نباشد بجهان خواجه ازان کا ملتر
 اعتماد آن شبه دین پر دینکو عنصر
 هیچ ز اسرار مالک چه ز خیر چه ز شر
 بود ایران را را لیش همه اندر

<p>چہاثر بود از وہم بسفر ہم قصہ بآبجدا و ند جان خاقان بر عرصہ این قصہ و بیخ دل اندوہ جگر کہ کمال الدین دارے سخن ماباؤ کہ مراورست ہمہ حال چو آب خوشتر پیش چنین حادثہ کردہ است بشت یکا تو سے خواب نہ جاہ و خاصہ در شیوہ نظم خوش اشعار غر چون ضرورت تہا پر وہ این نظم خاک خون آلودای باد با صفا مان چون زرد دل شان پاید از خیال حیر</p>	<p>و نذران مملکت و سلطنت آن دولت با کمال الدین ابناسے خراسان گفتند چون کند پیش خداوند جان از سر نو از کمال فکر و لطف تو زبید شاہ ز روشنو حال خراسان عراق ایشہ شرق تا کشد اسی تو چون تیران قوم کمان آنچه او گوید محض شفقت باشد از آنکہ خضر در ہمہ انواع ہر دست ہست کہ مکر بود ایطاعے درین قیاسم ہم را گوئی کہ تا دشمن عمیق گفت بیکان خلق جگر سوختہ او ریابد</p>
--	--

تاجان را فیروز خود کرد و ن پیاسے
 از جہان دادے اسے خسر و عادل برخواست

<p>نہان شد جرم خورشید منور نہ پیداے تمام و نہ ستر چو شست ماہیہ در بحر خضر در حساب رام فلک ذاتش موثر چو فکر ت بے نیاز از کلک و فتر سبے احکام مکلی کردہ از بر</p>	<p>خو زیر مرکز چرخ دور غیب از فلک ہنارہ نمود چو تیغ ناسخ بر لوح میستا در اجسام زمین سیرش موثر دبیرے بود از و برتر ز سکر سبے اسرار خبر دے کردہ معلوم ہزار</p>
--	---

هزاران سپکر خنجره واسنه
 بے بر سر قدم دیگر خزان
 ز فرشت تا قدم درناز و کشته
 پستش بر بلبل باصوت موزون
 بر ازوسه صحن دیگر بود خالی
 گمان آمد مرا کا خجاسه نیست
 جسد گفت این حریم پادشاه
 چنین کامل که نه گرم است و نه سرد
 ز عدل او سے بار و جویم
 ولیکن دیدن او نیست ممکن
 وز دیر بود دیوانه و دور و
 بر در جنگ باوستان رستم
 در آرد از عدم علقا بنا و ک
 بر ازوسه خواجہ چو نمان ممکن
 ز عویش در عنایت چار عنصر
 غنہ و نعمت او دانش فرین
 وز دیر پستیر دیگر بود بند و
 که دانش داشت بر آرام بیست
 د فائق او صلاح اہل عالم

ز نور سپکرا و در دو سپک
 چو بت چنین ز سب و لب
 ز پایش تا ہسر در زرد و ز بود
 بدستش ساغرے پر خمر اہم
 چو لشکر گاہ بے سلطان و لشکر
 بطن ہر از مسافر یا محبا و
 بشاہے برتر از خاقان و قیصر
 چنان عادل کہ نہ خشکست نہ تر
 ز فیض او سے زاید زمین و
 کہ شب ممکن نباشد دیدن خود
 دلاور قہرمانے ترک اشقم
 یہ پیش خصم با سپکا حیدر
 بر د خاصیت زامشیا سنجہ
 چو کہ تمکین بودش از تمکین سخن
 ز سیرش با سادات صفت کشور
 سخی و بخشش او شمت و فر
 بزرگ اندیشہ و چو نمان معمر
 کہ زادش بود با جنبش برابر
 لفساق او فساد کون چو ہر

خیلالات تیرا بت در خیالم
 کہ اندر چرخ کھلے کردہ تیرا
 شہاب تیر ز دیون بدین تیر
 مجتہدہ گفتہ تیغ گسار بار
 بشاخ ثور بر شکل ثریا
 نبات التیش گرد قطب گردان
 چو کردہ مرکز را بے خداوند
 وزیر ملک سلطان معظّم
 جهان حمد محمود آنکہ از جاہ
 موخر عہد در دانش مستم
 بحسب رایس اجرام سماوی
 نہ اوج قدر اور اوج پستے
 ندارد عقل بعیدش ہایت
 یقینے چون گمان او نباشد
 ہمیش قوت آن ہست کہ در
 بقدرش قوت آن ہست کہ ہم
 کفش بحریت نوخیز و خوشیش
 اگر نہ نہ کہ دستی ز اسراف
 ز افراط سخاے او شدستے

از انوری

بحر ہجاء

چنان آمد ہمے بچہ و ہم
 ہزاران دُر و مروارید و گوہر
 گذارہ کردہ از سپردہ مغضّر
 نہاد دستی بزرگوار سے سپر
 چو مروارید گون بار صنوبر
 نگے در جسم زیر و گاہ از
 قضاے ایردھی دادار داد
 نصیر دین یزدان و بیبر
 جهان حدش گرفت از پائی سر
 مقدم عقل و در رتبت منور
 چو با خورشید احرام مکہ
 نہ بحسب طبع اور اوج پستے
 نگیرد باز بے سعیش کہوتر
 نباشد دیدہ احوال چو اعو
 بگرداند بد و نیک بہت
 کند پیش قضاے سکتار
 خطش تاریت پوشش شکستہ
 خدا را نہی او نہی است منکر
 جهان در ویش و در ویش تو آنکہ

سموم تنگش اندر سبب بحر
بر آرد از مشایم ماسه آتش
نه با آرام علمش خاک را سبب
بجنب این خفیت انتقال مرکز
گرش بهتان نه چشم باندیش
لایب این شود چون آب فین
اگر نه کجاک اود شد تاب آهو
چسب ابار در منطق این دریا
درین جنبش اگر چه قوت نفس
نظام کار او باشد که اورا
ایا طبع تو بر احسان موافق
توئی آنکس که گر خواهی بر آری کوشی
توئی آنکس که گر خواهی پاسبانی
نیا ورده است فرزندی به از تو پیری
تو عقله بودی و در به دایه
که خبر نور تو تا اکنون نبود است
زمین پیشش و قار تو مختش
حسب جز در دماغ تو شمس
تو پیش از عاقل گریه دردی

عزیز

تا ز تو

کوشی

پیری

هتر

بجون

و راقی

صیامی لکشش اندر شوره دیر
بر آرد از غبار تیر و عرق
نه با تبسیل امرش باد را پیر
پیش آن کسل اعمال صحر
درش عصیان کند مرغ ستمگر
نجوم آن شود چون جرم سنگ
و گرنه طبع او شد ابر آذر
چرا ریزد بنوک آن مشک دوز
فلک راسته یا بسند دیگر
سجده از با خسته آرد نجا در
و یا بخت تو بر اعدا مظهر
بقدر از صبیح عالم شام شمس
بالمشت از جوی دوزخ آب کش
پدایت را چنان لایب و در خود
میوسه با بصورت سبج بر سر
جهان پیش کمال تو مختش
سخن خبر در شماست تو فرو
چو عسل معوسه در نبط اتم

<p>چنان چون با هست در طبع آذر چنان چون با پست تسلیم آذر ندیدی کس از ایشان فتنه را کسر که رخ سپید کند خورشید از نور پناه حلم تو گشته دستگیر نزد دور و دور این پیر و زه چادر دور و زاز خدایت مجبور و مقطر بیک جرم من چون حلقه بر دور چنان چون بوالفرح را بوالعطر اگر کفران کنم چه من چه کما حسن درین مدت که توان کرد باور که مجبور فلک نبود و مجتهد بسرگردانی بود دستم اندر زبانم اندک کردی نه تنگ بود گستاخ تو درین جا که همیشه تا بود و دس بود آذر همه امر و زشت از دس پادشاه تکبار دس که نبرد باید کمر زکان بادست برادست مرج زر</p>	<p>کند با طفت او دوران گردون بود با تو بدروس و سواکس شیطان حوادث چون بدرگاهت رسید که شب را تیرگی چندان نماند جهان از فتنه طوفانست و درو اگر پیر و زسک بپنی از خود دان و گر من بنده را حریان همیشه است چو دارم حلقه عهد تو در گوش تو محنت دم گذستی انوری را مراد رگاه تو تسلیم است و درو بنگوشیم که تقصیرت زفته است ولیکن خست یار من نبوده است ازین بے پا و سرگردون گردان که گرفتیر آن بودی در امکان باراسی که دادم غنوکن زانکه همیشه تا بود دس پیش از امروز همه آذرست بادی باد مقرون جسب غم تو چون دور گردون چنان چون مسج اجزاشوئی کل</p>
--	---

که خواست حکومت و کامیابی
بهزیت راست بکرایه میثا

بدانده شیت برآین و بهزیت
بهزیت کلام رو آورده شیت

همه روزت چو روزید خشم

همه سالت نشاط عیام و بهشت

چو از دوران این نیل دور
زمین شد چون سپهر آریس برآش
درخت مفلس از تنگی طبیعت
چنان شد باغ که فلک آرد او
ز نور روانه تار کفشد و
نوکوی برگ سیب الوان
ز شکل بر لب و از دست عود
همان میشد که از امر و دوشاخ
اگر تیغ نثار و شاخ انگور
چرا پس خوشه انگور و پروین
و گرنه شاخدار جام نرس
چرا چون آنکه مستان شش باز
چمن را شاخ چندان زرق و شاد
که هر ساعت چمن گوید که هر شاخ
نمیردین زردان بوالعقاب

زمانه داد ترکیب فستام
خزان شد چون بهار از بس نوازش
تو آنکه شد با نوازش خواهر
سے خیر و بهانه چشم نماند
به بیت در دل آب بهریم
سهر است و پروچسب ام زایم
اگر فکرت کند مرد منکر
بخت طر اندر آید آن بخاطر
و موجود اند از یک بار صفا
یک صورت پذیرفت از عشق
بلاغ اندر شربابی داد مسکر
نگون و سترنگون سازند و نوا
زردارالشرب و سے چنان نوا
گفت خواهر است با این بخشش
نصیر ملت و اسلام ناسر

سپهر آریس

نوکوی برگ

نوکوی برگ

نوکوی برگ

دخور علم اور عقل کامل
بت دبیر فلک شکست پذیر
بود در جنب امرش باد صبا
بلعش در کیاست را ذخائر
رموز غیب را علمش مفت
که اندر ذہن او آن نیست خضر
عطایش را عے آجال قاهر
ترا بد چون تو ایام سانسند
جبرمان دادن اندر ملک آمر
زمانہ هست معمور و تو عمار
چنان چون مار موسیٰ سحر ساحر
عیاضے را بہ ظلمتہا سے فاختہ
عیاضے را دوسرے مسعود جہر
کسم در خدایت الایمان
ز جانہا دارم از خلق تو شاگرد
یا خیر ہم نیرم خبر مقتدر
ولیکن شعر نیکوتر از شاعر
درین منے یہ خاموشی چه کار
ہمیشہ تا بود گرد و دوت موثر

کمال عقل اور عقل کامل
تجربہ دیم قضا را پیش مقدم
بود در پیش علمش خاک عاجل
بجلاکش در فتوت را خزان
امور شریع را عدلش مرے
ندارد هیچ حاصل عقل کل
خطا بخش منی آمال حائب
نیار د چون تو گرد و دین مدور
بغیرمان بردن شریع مامور
عمارت یافت از عدلت زمانہ
فرد خورد آب عدلت آتش ظلم
اگر مسعود ناصر تربیت داد
مرا آن داد جاہت کان نہ ادا
اگر چند اندرین مدت مدیدہ است
بیاد اش حق مکرمانت
وگر عجزم بران مقصور دارم
بشعر اندر صفت اہل کے توان کرد
چو خاموشی بود کعبہ ان نعمت
ہمیشہ تا بود ارکان موثر

چو ارکانت مباد هیچ نقصان
 ز جش گو یا استند از شویست
 در پیش گو است در مقام
 قضا تاویل سیم او نداند
 مستدر تقدیرت در او ندارد
 بر از گردون تاسخ کرد مفرجین
 ایا ارام حاکمت در نو است
 بیان از وصف القام تو عاجز
 بر در گاه تو کو به مجره است
 گرا ز جود تو گیت دانه سازد
 ز چهرت باد غمره در زراته
 بر احکام قضا حکم تو قاضی
 سعادت هشتنت در مجالس
 ترا در شمع ارمی باد جبار

چو گرد و نشت مباد هیچ نقصان
 بدیویش درون انکار سنگ
 رگ و پے بر مجور مرد ناجس
 حریت خویش بشناسد مقام
 مستدر رگے بود هرگز مقدر
 زت بر او خرد گردون عاشر
 و یا تجبیل بادت در ادم
 زبان از شکر اکر ام تو قاضی
 ز سیم سائل و در زار زائر
 مباد ام او در آید بشرط امر
 ز نجت باد غمره بر تو ابر
 بر اسرار مستدر علم تو قاضی
 هدایت هم حسرت بر مشایخ
 مراد شعری طبعی باد جبار

چو عید سے بگذر دما عید دیگر
 بید سے دیگر ت هر شب بیشتر

بیل المین ملک دوما کرد در کجا
 در بوستان ملک نشاند چرخ
 هر شادی که دنته زمان فوت کرد، بون

اقبال را بوعده وفا کرد در دنگ
 و از اقرین نشود نما کرد در دنگ
 آنرا بیک الطیفه قضا کرد در دنگ

سعی سحاب طفت جبار کرد روزگار
 آتش مراد ملک واکر در روزگار
 آخر طریق محفل رہا کرد روزگار
 دیدی جہ خدشت بہ سزا کرد روزگار
 در شان ملک خراب واکر در روزگار
 از دست عیب نیک جبار کرد روزگار
 تا خاک را ببرگ و نوا کرد روزگار
 دائم نظر بعین حسا کرد روزگار
 بر حکم پسین چون دجا کرد روزگار
 بر عہد دولت تو دعا کرد روزگار
 موقوف آفتاب سنا کرد روزگار
 کل مہر نقشہ سہ ہلا کرد روزگار
 در من ندیدستہ بہا کرد روزگار
 دین بندگی ز صدق صفا کرد روزگار
 دین سے کے نمود و کجا کرد روزگار
 کس خدمت خلا و ملا کرد روزگار
 بے عون ماہ اید و عطا کرد روزگار
 پیشا سے ملوک تنہا کرد روزگار
 خورشید را چو سایہ گاہ کرد روزگار

بار وقتہ مہاک دولت کہ تازہ با
 محتاج بود ملک پیر ایچنین
 نظم جان ہذا دہی بیش ازین بجل
 ای مجاہدین ہوا جبا یام و صد شرف
 از آیت کہ زبدۂ تائید صفت است
 وان گوہر سے کہ واسطہ عقد و ہر او
 کجاست در زماہ تہی کرد آسمان
 سوی تولد رفتا تو حشر شدیات
 انجا کہ حکم خراج و نفاذ تو گردش
 و انجا کہ ذکر صاحبی فیت و ذکر تو
 ہر سرکہ از عنایت تو سایہ نیافت
 ہر تن کہ از کرامت تو بہرہ ندید
 در بیج خدمت تو کہ آمد کہ بعد ازین
 در ہر گہیت صادق و صفا ہر گہیت
 ای انوری ہا ہست ہر و چون کنی
 خسر و عمارت دولت دین آشنائیں
 این کام دل عطیت تائید جاہ است
 سیر و زشد کہ بیش تنفس فرشتہ دشت
 آن آسمان محس کہ زمیں خراج جو

آن کز برای خدمت میمون گشت
 آن کز برای سخطه نام دوش
 دست چنار دولت قراک و نیت
 پشت بنشیند خدمت میمونش خرم ناید
 شای که در تافت قدش بچشم عقل
 در موندنیک بلیکش از جیس گشت
 چون آید با سینه به پیچید گشت
 ای خسروی که نشاء از خشم و خلوت
 جهم دوتی که در نفع کلبه مرا
 با من تو کردی آنچه تا خواندش خرد
 در خدمت تو عذر میخوانم کنون
 اسے پای کمال تو باینکه در علو
 من بنده راز عاجری اندر شمار تو
 دست دکای من بکمال تو کی رسد
 ذکر ترا چه نام فرود از شای من
 تا در سرای شادی غم در بخت
 اندر نفاذ صاحب خسرو نهاده باد

بهرام را کلاه و قبا کرد در دوزگار
 بر جیس اردوار و طاکر در دوزگار
 زانش نمربا و صبا کرد در دوزگار
 زان پیش چون خودیش و تا کرد در دوزگار
 از قالب سپهر سا کرد در دوزگار
 بر شیر بیشه جیس گشت کرد در دوزگار
 در دست خشم نیره عتس کرد در دوزگار
 آن بای کا فصل خون حمر جا کرد در دوزگار
 از نعمت تو عرش سا کرد در دوزگار
 با دیگران دغانه سخت کرد در دوزگار
 زین پیش با من ارچه جفا کرد در دوزگار
 اول حجاب او رسا کرد در دوزگار
 تا حشر پائمال جیسا کرد در دوزگار
 گیرم که گوهرم زد کا کرد در دوزگار
 بپای خود نام تو چو حمد و ثنا کرد در دوزگار
 کز نیک بد صواب خطا کرد در دوزگار
 هر کان قرین نفسا کرد در دوزگار

در دولتی که پیش دو کس خجل شود
 دوران که نسبتش به بقا کرد در دوزگار

خوشا نواهی بعد از دای قشلی و شه
 سواد او مثل چون سپهر بنارنگ
 بنجاسیت بر سنگش عشق لولو خیز
 صبا سرشته بجاکش طراوت طوبی
 کنار دجبله ز ترکان سیمین خلق
 هزار ز ورق خورشید شکل بر سر آب
 بوقت آنکه بر شرف رسد خورشید
 دبان لاکه کت را بر معدن لولو
 شبیه باغ شود آسمان بوقت غروب
 بوقت شام همی این بان سپارد گل
 برنگت رض خوبان خلق در باغ
 شگفته ز گیس بویا لطیفه لستان
 تیرگ لاله فروزان دبان صفت که بود
 نواهی طوطی و بلبل خروش عکس ساز
 درین لطافت جایی من از برآید
 تماشام ز صحن فلک نمود مرا
 بدان صفت که شود عرق کشتی زین
 بگردگنبد قصر اچنان نمود شفق
 ستارگان همه چون لعلتان سیم انام

که کس شان نهد در جهان چنان کشور
 هوای او به صفت چون نیم جان پر
 به صفت همه خاکش عبیر غالیه بر
 هوا نهفته در آبش خلاوت کو
 میان رجبه خوبان ماه رخ شمر
 بران صفت که پراکنده بر سپهر اختر
 گاه آنکه بچرخه اکند صبا لشکر
 کت را بر سر کند باد مسکن عنبر
 بشکل چرخ شود بوستان وقت خمر
 گاه بام می آن باین دهر است
 میان سبز و دشتان شود گل حمر
 چنانکه در شمع گوهرین می صفر
 رشک غالیه آکنده نبدین مجمر
 همی کنند خجل بختهاست دنیاگر
 بقال نیک گزیم سفر سجا حاضر
 عروس چرخ که به صفت رد و رجا
 بطرف دریا چون بگسلند از دشت
 که گرد و خیمه بیاکشند شعله زبر
 بسوگ مهر را فکند نیکون مجمر

بنات نشین میاشت کرد قطب چنان
 بدان مثال مهیافت ادا کا کاشان
 ز تیغ کوه تاباید نیم شب پروین
 سپهر گیتی نقاش نقش مانی گشت
 ز برج جدی تاباید پیکر کیوان
 سبب نمود درفشده مشتری در حوت چادر
 ز طرقت میزان میافت صورت میخ
 چنانکه عاشق و معشوق در نقاب کمان
 برسم لبست با زبان سپهر آئینه رنگ
 فلک بلبلست مشغول من تپوشه را
 درین هوس خرامان نگار من برید
 فرد گسته بدنا ب عنبرین سنبل
 همی گرفت به لولو عیق دریا قوت
 سر شک زر گسار می نمود بر زلفش
 ز بسکه بر رخ خورشید زود دست بستم
 به طعنه گفت که عهد و وفا عاشق من
 نبود هیچ زمانه مرا که دشمن و آ
 مجوسه هجر من و شاخ خرمی شکن
 بجای طعم صینی منه هوا بالین

چادر

که گرد حقه پیر دزه گوهرین زیور
 که بر نقشه شان بر کشیده صفت عبور
 چنانکه در مستوح لاجورد هفت دُر
 که هر زبان به نگار و نهرا گونه صور
 به شکل شمع فرو زنده در میان سحر
 چنانکه دیده خوبان ز عنبرین معجر
 بدان صفت که می لعل نگار رسا غر
 بتافت تیر در نشان دزهره ازهر
 زمان زمان نبودی عجائب دیگر
 جهان بیاز می مشغول من بغرم سفر
 بدان صفت که بر آید ز کوه پیکر خور
 فرد شکسته بخوشاب بسدین شکر
 همی هفت بغدادی بنفشه در در
 چنانکه ریخته بر سبزه دارنای هر
 گلش چو شاخ سمن گشت برگ نیلوفر
 به طعنه گفت که مهر و هوا دوست نگر
 بدین مثال به بندی به چهر و دست
 ستاب رخ ز من و جان خوشه لشکر
 بجای طلسم می کن زمین بستر

خدایم گفت حضرت بهشت برینال بهشت
 کجا شدی تو که بی رو من نیایی خواب
 درین دیار بجا هست نه بنیت، همتا
 کمینه چاکر علمت هزار اخلاطون
 ز شکلیاے تو عاجز هزار بطلموس
 تو آنکس که ز فضل تو فاضلان هرق
 جواب دادم کاسے ماسر کفایه سو
 قرار گیر و ز سامان موزگار مگرد
 هوانگردن من درین فراق زما
 و لیک حکم چنین کرد که دگار جهان
 به صبر یاد فلک در جنبه ترا ناصر
 و دراع کرد بر نیگونه چون برفت جهان
 بشکل عارض گلبرگ او سپه تا بسید
 غلام دار که هنگام کوی قافله بود
 پلنگ هبست غرقا دم و گوزن تن
 بگاه پویه هوار در دپاسے او مدغم
 قوی تو اعم و باریک دم فراج کفصل
 بوقت جلوه گری چون تیر خوش قرار
 نروش ادبشندی ز مردم تا کامل

ز کلام غزل
 ز کلام غزل

رسول گفت حضرت بهشت برینال بهشت
 کجا شدی تو که بی روی من نیایی خواب
 درین سواد بدانش نیامیت همسر
 کمینه بنده فصلت هزار اسکندر
 ز علمهاے تو قاصر روان معشر
 بنجاک پاسے تو روشن بکینه لبهر
 باب دیدن خزن بر دل رسے آذر
 صبور باش ز فرمان ایزدی مگذر
 رضا داد دل من باین قصا و قدر
 ز حکم او نتوان یافت هیچگونه مضر
 بعون باد خدا در سفر ترا یا و
 بسم خام بیند و دگنبد حضرت
 فروغ خسرو سیارگان بشرق و
 سوار گشتم بر کره هیون پیکر
 عقاب طلعت و عنقا شکو و طوطی پر
 بوقت حمایه مبار در دو دست امشتر
 دراز گردن و کوتاه سم میان لایغر
 بگاه راهبر سه چون کلان حلیت که
 مثال موسے پدید زنده در شستر

برین نوید رسیدیم دوری با تو زن
 به اجنہرت عالی تر سبے فرمود
 نیز نفس دور و نظر پیمہ دلکش
 بدان امید کہ شاہ جهان شرف نام
 بہر دوام بسیارم ز علم نصیبتے
 بر تیشال بود تا ز ذیاد تا شے
 بماند نام سکنہ رہنزار و ہفتہ سال
 جهان بخواستہ بخت و ساعر فرمود
 ز بحر خاطر من صد طوبیہ در سید
 بدین فضا است شعر کیہ چشم دارد کور
 بدان حد کہ از صبح خویش بے آلت
 نیازت علم کہ مردم بد گرفت شرف
 بقیض عقل مجرکہ او ستیغ خیر
 بنس ناطقہ کو دست پیل گردن نہ
 بانہاسے وجودات اولین کیب
 بہ ہول جنبش محشر حق مصحف مجد
 باعتقاد الی بکر و صولت فاروق
 بزور ستم دستان بعد از شیر دنیا
 بنجایاے جهان شہر یا قطب الدین

بگوش حضرت شاہ جان رسید خبر
 براسے شاہ پیر ز انجم سیکہ دفتر
 نہر عقد و درو کہتہ نام کہ دیر رسید
 شوم بدولت اتو کہ بخت نیک اختر
 براسے دولت مشور حسن و صفا در
 برین نہاد بود زندہ نام محبت
 مصنقات ارشاد بنام سکنہ
 کہ هیچ عمت مل نیکو و احتمال نہ
 بلخ شاہ جان چون خدہ من سخن پر
 بدین عبارت نظمیکہ گوش دارد کہ
 بیا فرید بدین گوشت چرب پناہ
 بحق علم کہ دانا از دگر گرفت خطہ
 بلطف نفس مفارقت است بیغ
 بروج عاقاہ کور است شیر قرانہ
 با تہاسے مقولات آخرین جوہر
 بذات ایزد بچون بحق پنجبہ
 برستگاری عثمان و بیت حید
 بجاہ حسر و ساسان و حاتم نود
 کہ ہست مغر سو گند نامہا یکبارہ

کہ در زمانہ مذائم کسیکہ وقت سخن
 در فضل خویش دین فضل طرح میرانم
 اگر چنانکہ دوستی و رستی کند
 ہزار سال بقا پادشاہ عالم را
 پریر وقت سحر چون نسیم باد شمال
 سرمہ ز خواب گران شد نمود خدایت
 ملاحظہ گفت کہ حالت چگونہ میگردد
 گفت کہ کن بدیجائی صلیت من
 چہ ایشا دم کاے ماسر و عنبر ہو
 ویکشا ہفتج بلاد مشغول است
 جوار را کہ چون طاقت فی اقصیت
 یک ستمیہ غراخواہ دستور
 ہنرم گفتہ بستمید پدیار سے
 بنام دولت بود و دشاہ بن رنگے

بجائے

بجائے

بجائے خشم مناظر نشیند ہم ہم
 ہر اسکتے کہ نثار دوستی زمین با
 خدا سے باد حبشہ میان ماداو
 کہ ہست گردش گردون ملک امحو
 ہمیر ساند بار و اح ہوسے عنبر
 خیال آن بت شمشاد فانی سرین
 بود گوش دست نصیحت کہتر
 کہ ہر کے کہ کند بد بدی کث کثیر
 مرا جہنم شہ ہست ہر چہ نیکوتر
 بتیک پیوستہ گان خویش نظر
 دین ہوس ششیں وزگار خویش
 ز بار گاہ سدا و تاج و شیت
 ز گفتہ تو اگر مدحتے بود در خور
 بیار مردی و دوستی بجای آور

ببح شاہ بخواند این قصیدہ غرا
 ز نظم خویش تن آن رشک اجبت

خے لہای تو بتان عدل از یو
 بہر گاہ تو چاک ہزار چوین نصیب
 نشان دولت این تاج دولت خمر

زہے بقاے تو دوران ملک امغر
 بارگاہ تو حاجت ہزار چوین خاقان
 مثال ملک است این خمر ملک سلجوق

زبان تنخ تو پیوسته در دهان عدل
 کشیده خست تو اقبال بر نظام حق
 ز اسن شانه غم تو پیش خورشید نشان
 بامشام تو بنیاد وجود آبادان
 ز دست علم تو باشد زبان من قاهر
 ز نایب تو شود کجا چشم شیرینان
 شرف بلطغت همی پرورد ترا در ملک
 دو شا هزاره که هستند ازین خست
 گزیده سیف الدین اختیار ملک
 ای سر نایب آن گشته زنده بلیست
 سز و ز پیکر خورشید چتر از اطوق
 سخای آن شده آیام عدل اقا نون
 رفیع همت آن کرد با اشاره قران
 کمال یافت بدوران ملک آن بیهم
 بوقت کینه قضا در خلاف این نایب
 همیشه در شرف ملک ومان با دند
 خدا گانا امید داشت بند و همی
 ببارگاه تو هر روز بیشتر آید
 ز دخل نیست منالی و خرج او تحبیب

نشان رخ تو پیوسته در دل کوفه
 نهاد و سخت نوا فلاک بر بیاطم
 ز خرم ساخته عدل تو پیش غلام پسر
 با حرام تو آتش بحسب زیر و زبر
 ز دست عدل تو باشد زبان من منظم
 ز خنجر تو گشت وقت کینه پیل خنجر
 منبر نیاز همی پرورد ترا در بر
 مبارک و هنر کاران و نام آوز
 ستوده عرالدین افتخار عدل و هنر
 مطیع خنجر این گشته شیر شزده هنر
 رسد ز شپهر سیمرغ تیر این رابر
 عطای این شده فرزند دهر را مال
 بدیع دولت این گشته در زمانه هنر
 شرف گرفت باقبال عدل این هنر
 بگاه حمله مستدر و در نیام آن خنجر
 غلام وار که بسته پیش تحفت پدر
 که در ثنای تو بر سر و زان شود هنر
 کنون برسم رسن تا بپیشور
 ز رفع نیست نشانی و دام او بپیر

اگر چنانکہ دہشتہ ستر یار و ستور
غلام دار و دیو پوسہ آستانہ در

نظم

بسوی خاک گراید زبان بکسر و ثنا
سیا د ملک حسد او نذر کردہ داکم تر

نظم زبان و سخن

دوش و دجبران بت عیار	تا بروزم نبود خواب قرار
ہمہ باماہ و زہرہ بودم کس	ہمہ با آہ و نالہ بودم کار
نہ کے یک نفس مرا مویش	نہ کے یک زبان مرا غنچوار
ہمہ بستر ز اشک من نکین	ہمہ کشور ز آہ من بیدار
رخم از خون چو لالہ خود رنگ	اشکم از غم چو یو یو شہوار
پر درویم ز زخم دست کہود	دل و جانم بہ تیر عجبہ و گدا
رخم از رنج زرد چون نارنج	دل از درد دیارہ، بچو انار
نفسم سر و سینہ آتش گاہ	دہنم خشک و دیدہ طوفان
گاہ چون جمع قوت آتش تیر	گاہ چون زیر خجبت نالہ زار
دست بر سر زنان ہمگیفتم	کای فلک ستارین خنیمیت
تن بفرود چند ازین محنت	دل بیا لود چہ ازین آزار
تا کی اتین جو کر دنت پیوست	تا کہے این سخن بوج دنت ہموار
بر گذار از رہ حینہ و مرا	روز کے چند مینہ ہم بگذار
طاقتم نیست از خدا تیرس	پیش ازینم بہت غم سپار
این ہمگیفتم و سہ ترسم	خاک بر سر ز گنبد دوار
یار چون نالہا سے من شنید	گفت باہن لیسہ و زان شب تبار

نظم

لکن آنوری خروشن خیم
 باراند و کشش که بار دیگر
 گنبد کشید چرخ نمد باش
 بتو آورد و سعد گردون سوز
 شش زمین مهلوان شک گناه
 خامس سلطان لنگه بکن کشش
 موی بر سایلان زبان خفا
 نظر لطف او بران کافراد
 زیر پیر هاسه دولت او
 روزی بیاراسپ که پیکر
 مرکب زهره طبع و نقاشش
 گنجه زمین را گنبد ز پدید هوا
 بر باید شهاب ناوکس او
 پیش او مار مرغ در صف جنگ
 مهر آرد گردن در دندان
 سایه رخ و عکس شیرش
 سنگ این خاک گرد و از اند
 ای ملکوت چو دارش داد
 ای چو چرخ هزار دخت گرد

برای سلطان از دیار

کسی در دیار

که شدت سخت جفت و بست
 برانیدت از غم این دیار
 راه نمود سخت باک بدار
 روی زمین جگه خداوند آرد
 پشت اسلام و قبله احرار
 در بنجاهست بهجوا بر بسار
 غمش از بحر خشیش وینار
 باز ست از زمانه عتار
 چه بی تن چه جد برادر هزار
 چون بر دین آید از پیکار
 که چو باد سیاستش فضا
 گرهوارا کن زمین غنبا
 انجم از رخ و نقش از دیوار
 تحفه و هدیه از براسه شمار
 دیده آرد در گنبد و منقار
 گریختند بر جبال و بحار
 آب آن تیره گرد و از تنهار
 و سحر و سحر چو حیدر کرار
 ای چو دهرت هزار خدنگار

<p>میرا هست خشم چون سوخار خود برآرد ز دوششین تو دمار بس ترایار دولت دادور دانکه بر درگاه تو یا بدبار دولت آزار امید بدستدار خفته گفت از دنجیب دار گشت در دایم همت تو تنگ پیش تخت تو چون صفا رویا رست از کمر سگیت غدار گشت بر کعبه مراد سوار تا نباشد بفعل نور چو تار رویشادیت را مباد گنار</p>	<p>تا چو تیرست کار دولت تو تو بشادی تستین که دور ملک بس ترا پشت نصرت یزدان آنکه در دیده تو دارد دولت رفت این را امید بدستدار بده نیز از جگر امید ی عالمی را چو از تو شکا کرد ورز اقبال ترستی یاب جست از جور عالم جاسی کرد در منزل قبول نزل تا نباشد برنگ روز چو شب شب اعدا را مباد گنار</p>
--	---

باسی با گوی و حاسدست در شبید

سیر بدخواه و دشمنست مردار

<p>وز سر پرده شب گرد جهان که قوسی از زرو طیار کرد ز زنجار سیر او گاه تا میزد زار کان آناه که ز نزدیکی او باز همی گشت نزار جرم او قابل و تبو شش از آناه</p>	<p>دی چو بخت شمشاد فلک از بخت یار روی بنمود و عید بشکلی که گشتند جرم او گاه برارنده ز آسم تاثیر گاهی از دوری خورشید همی شد فریب سیر و فاعل منقوشش ازین تاثیر</p>
--	--

براز و بود سبک روح و پیری که کلبک
 شمران ز خنکش هر چه قناری امتداد
 سنش غایت چون بخت لیکن خسته
 کرده در دلورین خلق پستی آن
 باز بر طارم دیگر منی سیم اندام
 از بیم لب شیش همیشه خسته
 توانان باوند و خاصه سله بیستی
 حضرت بود بر از طارم او نت رنج
 بلکه بچو خرد عاقل و بهشیار دور
 که تنی کرد پی دامن ابراز گوهر کان
 بر زمینان فلک بود در شیر و
 خنجرش گردن ارواح ز در زمره مصفا
 بیگانه بسته همیشه یکبار در حبس
 صدر و پلیر سر پرده ادب جفیف
 با در داخل همیداد بوجه زرد خان
 خواب بود از اینان همه برتر ز شرف
 سایه عدل پرگنده و نور احسان
 عالم غیب همیداد و نبوش دیده
 بر از و مومنه بود و در و مومنه پیر

سعی اندر ورق روح و پیری که کلبک
 برشم اندر قلمش هر چه قدر را اسرار
 خردش کامل چون چشم رقیبان بیدار
 کرده در موت ران امید و مومنه شوار
 بکفی بر لب خنک بدگر حساب عفار
 در اشارت رخ نیکو شدن میگشت فکر
 هم نمایا و تر و زمره مومنه سبقتار
 سفت او ران ستون بوده دیوار یکا
 تنیک مستظهر و زیانته حال سطرها
 گاه پر کرد همی کیسه خاک از دینار
 که از و شیر فلک خیره شد و دیگر
 تا و کش نامه آجال در و ز شاز
 بی سبب خیره همیکدیگر رابر دار
 اشتیاق و هم کرد آخر الویل دنیا
 آب آخ همیکدیگر و بنوسه ز شمار
 مرد موی کف و پیری مومنه و سبقتار
 رایت و رایش بر پشت کشتش و پنج
 است و حی همیکدیگر و نبوش گفتار
 بدت عمرش بیرون شده از خنده تار

بود بخت سزاوار همه نوحی آیات
 در همه شغلی چون صبر شتابش اندک
 گاه میسد و خست یکی را بکشت بر سله
 عدد و تخیم بسیار سپهر شتم
 رست گوئی که ز بسیاری انجم بین
 مبدون بوا حسن عمرانی آنکه بخود
 آنکه دهرش ز قوامات فلک ردل
 جرج را با شرفش سنگ فتد و دروزه
 گشت بر محضر انبال بزرگیش گواه
 بافتد و نهان از راق خالق جودش
 هست راستیلا عدلش کما لیکه کنون
 و آنکه با نند شتر مرغ نذار و مقلب
 باز زبان قلمش تیر فلک بکشد است
 قلمش آنکه بر در راه نیاید طغیان
 هست سگیت اشغال جهان را میزان
 دخل روح تو دیده ز رفیع و ز رفیع
 در گشت مقصد سادات بر در اعیان
 شادمان باش ز هر بهر با استحقاق
 باد در موقت حکم تو بود وقت نقاد

بود در دفتر او از همه وزنی اشعار
 در همه کاری چون حلم و زنگش بسیار
 گاه می بست کیسه را بپایان بر زنا
 بود چنانکه بر و چهره نمیشد مقدار
 در که خواجه ز بسیاری شایان کبار
 دل او بجز محیط است و کفش بر بهار
 و آنکه چرخش ز موالید جهان ناردیار
 کوه را با نقش کبک فتد و شلوار
 هر دو گیتے چو قضا و قدر آرد و اقار
 بود یک سعد و طبیعت بنگند اندر مار
 باز را کبک همه طعنه زند بر کبار
 و آنکه مانند خفاش نذار و شکار
 عقل در کام کشیده است زبان چون فای
 خردش آنکه بر غیب نباشد دشوار
 هست کیفیت احکام فلک امیبار
 چرخ خود تو رسیده بصغار و به کبار
 مجبست مرجع زوار در و در حصار
 چشم بد و در ز به خواجگی شکبار
 خاک در سایه حلم تو بود گاه و قمار

آتش روزی تو برون بیاوردی و من
از این سخن تو برون شد کین و کین
بودی تو برون شد کین و کین
بیت پند برادر که گشت از ادب
تو برون شد کین و کین
هر گزایت تو بکش و در چون و چرا
باز گشت پادشاه تو برون شد کین
که بیا از کین دست تو برون شد کین
گشت از کین دست تو برون شد کین
خداست گشت که خورشید برایت ماند
در باطن همه ایدام فلک پدید افتد
کین از تقویت لطف عرض احوال
انسان روان کرده بهر شرف فلک نوران
در هر گز تو بکش نکته نخواهم گفتن
عقل اگر از سرانجام نخواهد چو توفی
نام من بنده بیگانه بهر شرف اقلیم
گر برون شد خشم ز دست من دراز و
خاطر من دارم شقاوت جهان بماند
در ادب گریه بیا دست چو غنوت خشم

<p>مرد باید که میان بست بداحی را به شب کسب جواهر کند از جام غیب شرم اینست و گر کس ازین بگفت عاشق شد که زمین بنده هیچگونه از آنکه اینهم اقبال تو میگویی اگر نه تو بگو همه کس اند و آنرا نتوان شد منکر تا گشته نشود رفته امروز از دست باد هر سال ببال و گرت ضامن دایم از روی نبرگ و شرف و زلف و این عمر تو از گرد آبل در عصمت</p>	<p>که از و گوهر با سفته ستانید تا دگر روز کند در کف پاست تو تن گو میار انیکل عیان و نبر گمان دیا خود چرا این بنم بار بود یا پسند که چون شاخ چین میوه چنان دبا روز را بار خدا یا نتوان کرد انکار تا گشته نشود اول سال از پاره باد هر روز بر دزد گرت بد فرستار دزین و جاه و جوانی و جهان بخور پایه جاو تو را سیب فلک زنها</p>
--	--

هر دم اقبال نوت باد و زگر دون کس
 سال تو بر تو جایون و چین سال هزار

<p>دی باد او عید که بر صدر روزگار بر عادت از ذائق بصر ابرون شدم در سر خار باده و در لب نشاط ای چنانکه دانی زیر از میان زیر در خفت و خیر مانده همه راه عیدگان راضی نشد بدانکه پیاده شوم از و فی از غبار نه استه بیرون شد زور</p>	<p>هر روز عید باد و تباری که دگر بایکد آشنا هم از ابناء روزگار در جهان هوای صاحب ردای خای از کابل که بود سسک نه راه و من گاه از و پیاده و گاهی بر سوار از قوط صنعت خواست که برین دوار نه از زمین چسبه بر آستین غبار</p>
---	---

همه طعنه ازین که رجا بشد و باز کن
 سن والد و خجل تحیر فرو شده
 ماطعنه که میسر دهم باز طیر گ
 شاگردی که دوا شتم ازین چو و
 تو گرم کرده اسپ بنظاره نگاه عید
 عید که چگونه عیدی چون تنگها شکر
 گفتم کلمه حیدر بن دوتو چنین
 القصد باز گشتم و آمد بنانه زود
 بر عادت گذشته به نزدیک او شدم
 در من نظر نکرد چو گفتم چه کرده ام
 امر و زور و عید و تو در شهر تن زده
 بدقتی اساس نهادی تو ناخلف
 گفتم چه گویت که درین بدست
 لیکن از آنجست که درین هفته بیشتر
 ترتیب خدمتی که بسیار نکرده ام
 گفتا منت زگفته خود قطعه دهم
 گفتم که این نخست خداوندی تو نیست
 پس گفتش که یک سجده من بخوان

که بداند از آن که عنانش فرو گذار
 خسته سویمینم و گوشتی سوسار
 اما بداند که میسندم باز شد سار
 گفتم که خیر است مرا گفت باز دار
 عید تو در وثاق نشسته در انتظار
 چه تنگها شکر که بخردار با بکار
 دین مرده ریگ اتوباب مستگی بیا
 در باز کرد و باز به بست از بس استوار
 آغوش باز کرد که بن بوس بان کنار
 گفت ای ندانست که چگونه هزار بار
 فردا ترا چه گوید دستور شهر بار
 گردنگه به پیش گرفته توانا بکار
 ای ناگزیر عاشق و معشوق حق گزار
 شب به شراب بود و ام و روز در خفا
 کمتر بود ز تهنیت به تکیه سه چار
 مانند گفتا س تو مطبوع و آچار
 ای انوریت بنده و چون انوری بن
 تا حسنت وزن دقایق چون برده کار

آغاز کرد مطلع و آواز بر شهید

را نگاه چه روایت چون در شاهپور

ای کائنات را بوجود تو افتخار
 امی صاحب ملک لعل صد ملک نشان
 امر تو چو میل فلک باعث سیر
 از هست تو یافته افلاک طواف عرض
 از سیر حکم تو همه آفاق در کن
 یکپند بے کتابی نسیم تو بوده اند
 پہلوی ملک بشر عدل انگه نبود
 جای رسید باس تو کر به خواب امن
 از خواب امن رستی جود تو در وجود
 عدل تو سایه است که خورشید ز آغز
 با شکر منگشت نشود آفتاب اگر
 رے تو بر محیط فلک شعله کشید
 علم تو بر بیض زمین سایه کند
 قسم تو بر طلا به بریا کشد شود
 در یک نسیم خلق تو بر بیشه بگنجد
 چنانکه از حقیت باران سخن رود
 گویند ابر آب ز دریا بر آرد
 این خود فسانه است بهین او شین

اسے بیش از آفرینش بکم زافریدگار
 دستور سحر دست و خداوندگان بیا
 منی تو همچو طبع موجب مسترار
 در مدت تو یافتم ایام بود و تا
 باشد ز حرم تو همیشه آیام در صفا
 گرگ ستم بین بره عاقبت نزار
 کا قبال کرد باش علایت آشکار
 بگرفته فتنه را موس کوک و کو کنار
 کس نیست جز که بخت تو بیدار و پشمار
 امکان پیشه کردن آن نیست دشوار
 آید ز بر سر سایه عدلت بر نیار
 در سقته او هنوز سفر میکند شرار
 در طبع او هنوز دین می بند و قار
 در دیم قلب صدق دانه امار
 از کام شیر نافه برد آهوت بر
 تقلید یان مختصر از روی قیمار
 دانگه بدست پا دگند در جهان شکار
 کز خجالت گفت تو عرق میکند نجار

بنا آبروی دست تو هر کسکه آب است
 ای آفتاب طفت آسمان محل
 از گشتنهای بنده به بیت از قصید
 آورده ام بصورت نقین درین پیش
 لیکن چو سنتی است قدری رویه را بود
 کاهی فکرت تو شکل امروز دیده
 قادر حکم بر همه کس آسمان صفت
 در برابر اگر دست تو یک خاصیت نهند
 نماز مدار پیسخ و میر ستارگان
 باد افروخت در تو اجرام را سیر
 دست وزارت تو زبردست آسمان
 در گوشه شال خشم تو موی سپهر پس

از دست چرخ بود چنان کاشان
 ای هم ز آفتاب هم از آسمان عالم
 کاشانه نصیب بود از آسمان مستعار
 نزد بر آنکه چرخ نیست اقدار
 ایای سنت شرعی زبرگوار
 دس همت تو حاصل سال و ماه
 فاشن بجز در همه کس آفتاب و
 دست تنی برون نرزد و بکار از چار
 چون چرخ بر ستاره کنایه را بهار
 دند و فاد و عهد تو افلاک را مدار
 دین پاکیاد مرتبه تا حشر یا یار
 در گوش او ز فضل حسنه تو گوشوار

بر جوئبار دست در تو نشو نهال و هر

تا باغ پیسخ راز مجرب است جوئبار

خوش از درم در آید مسته و مقیر
 جستم ز جاسه و پیش دوید سلام کرد
 باز نشت تا بار و لا ویر پیشکش
 گشت از کجاست پریم و تو سه رسید
 گفت که عالم از غم تو بس بود تبا

همچون مه دو هفته و هر نیت کرد
 آوردش چو تنگ شکر تنگ در کنار
 با چشم نموا بجا نواز چرخ
 چونی زمانه گس و جگوه است روزگار
 لیکن کنون ز شادی رو تو چون

مایه چو چنگ تو بکسارم نیاید
 بنشست اجر ای ذوق از نشت روز
 میگفت و میگفت که آخر جوهر گشت
 سنت خدایر که بهم باز یک نفس
 القسه از سخن بسخن شد چو یک مان
 افتاد در معانی و قلیع شاعر
 گفتا اگر چه هست و خرابم سوال کن
 گفتم که چیست آنکه پس از دو چرخ از دست
 در نیم رشک ده بر دشاخ در زندان
 اصل بود دوست که بر پنج و شش آمد
 گفتا که دست نائب سلطان شرفی غم
 مودود احمد عیسی که زلفا زار
 گفتم که چیست آن تن بجان که در سجده
 ز موج فتنه ساکن داد و در و شب آن
 که در مزاج حشمت بند نفس ناطقه
 گفتا که کلک نائب دستور بحر و بر
 مودود احمد عیسی که ز مکان اوست
 گفتم قصیده اگر ت امتحان کنم
 طبعت بدان قیام تو اندر نمود گفت

۱۹۶
 ۱۹۶

۱۹۶
 ۱۹۶

بودم چو زیر چنگ تو بانا الهامی ز راه
 آغاز کرد قصه ولسوز اشک بار
 بیتوز حد طاقت من ببار انتظار
 دیار دید بار در گمان درین دیار
 گفتم ازین حدیث و گرفتیم اعتبار
 بر روز نهائے مشکل الفاظ مستعار
 رفیر درین منظر نهائے آشکار
 گزیر در دو چرخ میمن است یایار
 در بدل شرم خورده از وابر در بهار
 دارد همان نظام که از بهشت پنج و جا
 آن در جهان گزیده دستور شراب
 دارد زرام گیتے در دست اختیار
 بوده سپاس دایه و مادرش جو بیا
 ز ملک شاه فریب واد سال مه نزار
 که در کنار نطق کند در شاہوار
 آن لطیف نگاه برو سیاست بر فزاید
 بنیاد دین قاعده دولست استوار
 در شرح این خلاصه مقصود و رفد و کار
 کم گوئی قصه خیر و دو است و طعم میا

ارفاستم دوات و ظلم پیشین دستم آن یار ناگزیر و ضیق سخن گذار

برداشت کلک کاغذ و ز فرزند نوشت

فی الفور این قصیده بطبع و آبدار

کجاست روزگار و دست تور و زورگار
ای فکرش تو مشکل امر و زنده می
قادر حکم بر همه کس آستان هفت
خرم تو کار نامه امر و زنده می
افلاک را بغیر و حلال تو ابراز
از آب لطف جیبت تو بر کشد دغان
باشد خرم تو نکشید بر در وجود
عقل که ذکا و سجای که سخن

در این قصیده

هم عقل پیش لطف تو خشنی است بیرون
گر در صبا ز دست تو یک خاصیت
تا در ضحای رزق خلایق نشد گفت
آمر تو همچو باد و دود خاک را میسر
نه چرخ را بسرعت امر توره تور
از خاک زور بازو امرت برویک
آنجاک یک پیاده فرد کو دستم تو
امر تو دوستان را در دل شکستگی

در این قصیده

وی بر زمانه سایه مضیل تو کردگار
و به بهت تو حاصل سال داد و پاد
قائین بجو در همه خلق آفتاب و بار
چو تو نقد و نسبه امثال داده پاد
دانا م را بجا و جمال تو افتخار
وزیر جنگ جذب بهت تو بر کشد بخار
عالم نیافت عاقبت علم را حصا
بحر بی که کفایت و کوی که دقار
هم بطق پیش کلک نقد نیست که عیا
گوهر نشان ز خاک بر آید کف چار
ترکیب معده رانه به پیوست بود دانا
سخنی تو همچو کوه و دیر باد و رستار
نه وهم را بیایه و تدر تو رگزار
در آب نعل مرکب غرمت کشد غبار
ملک تو ان گرفت به شیر و یک سوار
کین تو دشمنان را و جهان خلیه خا

چون مور هر که با کمر خدمت توفیت	بیرون کند قضای بد از پوستش چو ما
هم غور اخیلا ترا دهر در جوال	هم اوج بارگاه ترا چسبج در جوال
چندین سوابق از بے کارم تو آفرید	از تر خشک عالم خاک آفرید گاه
ورنه چو ذات کامل تو کل عالم است	کردی با فریش ذات تو مختصار
تا نیست اختران را آسایش از نسیم	تا نیست آسمان را آسایش از نسیم
باد اسیر امر تو چون چسبج بی فتوا	باد امد اعسر تو چون دوزبشمار
هم فتنه را بدست شکوه تو گوشمال	هم حرج را ز نعل سمن تو گوشمال

تو بر سر بر رفت اعدا چو خاک پست
تو در مقام خمشرت و ایشان چو خاک فرو

زهی دست وزارت از تو دستور	چنان که پای موسی پای ملور
زهی سهار انصاف تو کرده	دور و دیوار دین و دوا و مهور
قضا در موبک تدریر فقر است	وزعت راستی الا که منصور
قدر در سکنه ایام نگذاشت	ز عدلت نسته الا که مستور
تو از علم اولی و از فضل آخر	چه جای صلیب و صدر و دستور
تو پیش از عالمی گرچه در وستی	چو زعفران و کسوت زرد
حقیقت مردم چشم وجودت	بنام از و ز تو چشم بدان
سموم قهرت از فرط حرارت	مزان مرگ را کرده است محرق
نسیم لطفت اربابا و مگوشد	هند و نیش کز دم نوش زنبوک
تواند داد پیش از زور محشر	قضا در شر و نشر خلق منشور

بسجی کلک تو کو خفا صیست
 اگر جاہ رفعت خود نکرده است
 کہ برگردون بخت سایا فلند
 تمام است اینکه تا صبح آب شد
 تر این جا قاهر قهر نیست
 حدود راز بہر طعمہ یک سب
 ہاں آیام دولت روز روشن
 جہاندارے کجا آید زناہل
 خداوند از حال سجدہ نشنو
 اگر این بندہ را حوان ہمیشہ است
 تو دانی کہ فرود دور گردون
 بیکت خدمتے عاصی نہ کن
 چو مرجع بارضا خدمت است
 گرم غفران تو در سایہ گیر
 دگر یا من بگردن کنے کار
 بیامانج نشینم رہت گویم
 مرا الحق ز شوق خدمت تو
 یکے زان کار گیران گفت مید
 چو اندر موکب عاصی شرفیت

صریش را فراق صدمت صور
 بجز خود جز این یک سی مشکور
 از ویش خستہ نادیدہ سبرور
 ہم او معروت و ہم غرضیہ شو
 کہ قہرش مرگ را کردہ است محرو
 اگر ایام سسہ بہ کرد و مغرور
 برو کرد از تشبہ ششہا می
 سفقور سے کجا آید ز کافور
 بحسبت بیست دہ منظوم و
 دور روز از خدمت محروم و
 میخیزیت کس الا کہ مجبور
 کہ در اخلاص ارم خط مو فو
 بہر عذر م کہ خواست دار معذور
 خود آن کار سے بود نور علی
 طبیعت بندہ ام در جہا مو
 کہ کجے ماتم آر درستی ہو
 دل غناک بود و جان نحو
 کہ بحر آباد دوست از نشا پور
 مراد را هست پر ترکان چو

یکی برکت تبلیغ سر حال و تازان منفی الدین موفقی هم برفقه است ملاز فسخ ایشان فسخ شد غم الان هیچ مقدور است و کاین مبادا کاین از تاثیر دوران سپهر از یاقه قدر تو قاهر	یکی برکت قبح مست و بنمور وزا احاد حسد یغان چند مذکور چو انگوری که گیر دنگ از انگور که اندر لوح محفوظ است و مستور بگیتی بی مراد است هیچ مقدور زمان بر مدت حسرت تو مقصور
--	---

ترا ملک سلیمان باد و خصمت
چه بد قلنسان چون دیو فر دور

رئیس مشرق و مغرب نیاید و بنمور بستاند بیار است و تنگاو وجود سپهر قدری که اندر ادای قدرت او گرفته کنست او عرصه مباح و مسا لوات و فسکه در خلاف او مضمر فضا سازد کاری ز غم او پنهان فضا له سخطش نش گشته بر کژدم توان گر نیت اگر حاجت او فدا شد نهی موافق احکام تو زمین و زمان سازن نفاذ تو همچو باد و عیول بجو اگر چه گفت همچو ابر شد معروف	که هست مشرق و مغرب بذات او مستور با تشام بغیر دو پایگاه صدور شکوه گردون دست زور انجم زور بر لبه طاعت او گردن صبا و دبور سعادت ابدی بر هوای او مقصور قدر ندارد رازی ز حرم او مستور حلاوت کر مش نوش گشته بر زنبور پیشتی حرم حشرش ز سایه نور خبر متابع فرمان تو سنین مشهور مجاور این وقار تو همچو خاک مهجور بلات هرزه چو رعدت زبان نشد زبور
--	--

قصاید از می
در بیان صفات
و احوال
و غیره

بکنس تنیس بنبر در جهان توئی مشهور
 تو آنکسی که کند باس دولت بگردد
 بنزد برق ضمیمت پیاده باشد برق
 صنایع طبع تو بفرو آید آب آید فان
 اگر نه طبع شد تو بر لطف را و ریا
 عبارت تو چرا شد چو گوهر منظوم
 به تیغ کین تو آنرا که گشته کرد اجل
 لب تو قدرت آن را در چه مکن نیست
 چه چشمهاست که آن نیست بر مکارم تو
 تیغ قهر تو آنرا که گشته کرد قضا
 باب رفیق تو آن را که گشته کرد قدر
 بزرگوار من خادم و توابع من
 مرانه در خور احوال عادت نیست جمل
 مرانه در خور ایام محبت است بلند
 زمانه هر چه بزاید بفرقه توان کرد
 مرا فلک عملی داد در ولایت غم
 بخیره غزل چه جویم که میرسد شربت و روز
 من از فلک بیدارم که از تو دشمن دوست
 همیشه با که کند نور آفتاب فلک

بنوع نوع شرف در جهان توئی مشهور
 ز چشم خانه باز آشیانه غنچه نور
 به پیش رای منیر تو سایه گرد و نور
 مسیلمر تو بر بود کوسه باد و بود
 اگر نه کلاک تو شد گنج علم را گنجور
 کتابت تو چرا شد چو نور و منشور
 ندای زنده نگردد اندیش بنغمه منشور
 که خلق را بر ماند ز روزی مقدور
 زهی کریم جواد منی که چشم بدزد و دور
 چو جن و انس نیاید بفتح صورتشور
 سپهر بر شده بنیادش شراب غرور
 همیشه جفت نظیر عم از جهان کشور
 ای بر از کشور دن نباشدم دستور
 ای سپرده دریدن نباشدم مقهور
 که مادر است فلک بر نبات خوش
 که در عمل او پذیرد بسیج وجه قشور
 بدست خادش منشورم از پی منشور
 چو از فلک منبیت همی رسد منشور
 زمانه تیر و درویشان لغبت و بختور

شبست چو روز جهان باد روز دشمن تو ز گرد عا دشت تار یک چون شبست یخچور

حساب غم حسود ترا اگر بمشکل
زمانه ضرب کند باد همچو ضرب کسور

ز به ز بار که ملک تو سفیر سفیر
ز بهی تیان تو توجیه رزق را قانون
بنقل رایی تو در سایه سپهر تیان
نوال نیست تو بطلان نیست خورشید
بمعنی نام تو شد فال مشتری مسعود
که لغا و ز بهی خشم بند قلعه کشای
کنند روانی حکم تو باد در احسان
که بود جز تو که در ملک شاه و ملک خدا
بر ستانه قدرت قضا نیا رفت
سموم عا دشت از خیمت ارگردانند
و مقام تو نشکفت اگر قضا و قدر
کنند رای تو در خاک راه رایت هر
هر یک ملک تو در شهر کشکان تیار
جز گوارا در حسب حال آن دعدّه
بوجه ز فردین شعر بیت که چند است
منور لطف تو گر استماع فرائی

زمان زمان سوا این بنده غریب اسیر
سخم بیان تو آیات جود را تفسیر
بچشم جود تو در مایه وجود حقیر
بسیج کلک تو عنوان نامه تقدیر
ز عکس رایی تو شد جرم آفتاب منیر
که وقار ز بهی جرم بخش عذر پذیر
و بدشمال علم تو خاک را تشویر
هر آنچه حبت ز ابام یافت جز که نظیر
که حبت باد کمان نشست گردنمیر
بنای چرخ که در جنب قدرت نصیر
بهانه جوی یوزینه درد و همدش سیر
نوشته کلک تو بر آب جوی آیت تیر
ز نفخ صور زیادت همکیت تا شیر
که شد ز خون تو بیرن ز عقده تا خیر
که از نال او نیست میگویند گزیر
بلان دقیقه که آن بتیا کتم تفریر

از دست آن پدر سخ کنز بی تعلیت
 بمن رسید نه هم نام چشم و چشمه عمر
 چنین بود که حسنه دوم بجای آورد
 با تمام قداوند کز عنایت اوست
 دعای شکم و جای دعای بودا تخت
 ملی توقع من بنده خود همین بوده است
 بلطف تو که نپذیرفت کشتش نقصان
 همیشه تا نبود پیر در قیاس جوان

روایت گشت او شد زرامتد او در میر
 بقدر جزو نخست از دو حرف لغت
 درین دو هفته بفرمان شاه و از نیر
 هزار بچو تو فارغ دل از صغیر و کبیر
 درین مضیق که آنرا جزین نه بدیدیم
 چه در قدیم حدیث و چه در قلیل کثیر
 بسی تو که نیاود و دانش لغت
 مطیع بخت جوان تو یا در عالم پیر

نزدیک دیده بدخواه تو سپید چو قمار

ز رشک روی براندیش تو سیاه چو قیر

شب شمع و شکر و بوی گل باد بهار
 سبزه پا گل افشان صبوحی باغ
 خوش بود خانه کسی را که توانای است
 نو بهار آمد و هنگام طرب در گلزار
 ساقیا خیز که گل رشک رخ خوراشد
 مرده خواهد که بجنبد بچنین فصل از جانی
 کار می ساز که بی می نتوان قوت باغ
 بلبل شیشه مست و گل و سر و چین
 باد نوروز سحر که چو بهستان بگوشد

می و معشوق و می و درد و دوش بوش
 ناله بلبل دا و از بت سیم غدا
 وای بر آنکه دلی دارد و آنهم انگار
 چه بهاری که زد لها ببرد صبر و قرار
 بوستان جنت می کوثر و طوبی
 کشته خواهد که رخاں لاله کند یا گلزار
 مست و سوخو چمن مات کند باغ تبار
 نه پسندند که او مست بود یا بهیار
 گل صد برگ برون است زیر این غبار

چو بدستی فلک بین تو که بنیامه رنگ
 نقشبندی هوا باز نگه کن بر گل
 شکل غنیمت چو پیکان که بود در آتش
 گل نیست درخشنده چو یا تو تین جام
 طفل غنچه عرق آورده تبت ترخ ازان
 دی گل سسغ و سسی سرور رسید و هم
 گل نمی گفت ترا نیست بر من قیمت
 گل از و طیره شد و گفت که ای معینی
 گوئی آزادم و بر یک قدمی چو بسته
 سرور زان شد ازان طعمه گل گفت بجز
 سالها بودم در باغ و ندیدم رخ شمع
 گل در بار آب شفت وید و گفت که من
 ز بس از یازده ماه بودن من در پرده
 سوسی شمع زنی آن رفتم تا دریا بم
 نازش ملک بلبل تا مردن قتل خشا
 ای جوان بخت شهباک دل پاک شبت
 آن خردمند همد و دوست که کرد است
 کفایت و ضامن این زاق خوش است و طیور
 خیزد ای قدر ترا طارم گردون کرسی

که در ده اطراف چین با همه پر نقش و نگار
 که در صد دایره بر دایره زد و بی بر کار
 برگ بید است چو تیغی که بر آرد در نگار
 دانه ناز چو لولو چو در صیبت انار
 مادر بر برو اشک همی بار و زار
 در میان آمد شان گفت و شنید بسیار
 سر و میگفت ترا نیست بر من مقدار
 دم خوبی زنی آخر بکدام استظهار
 دعوی رقص نمائی و نداری رقصار
 پای بر جایم و همچون تو نیم دست گذار
 تو که دی آمدی امر و زشده می دیار
 هر یک یال بکیار نسایم دیار
 که کنون نیز بچشم رخ و بشینم خوار
 بزم خود شنید زمین سایه حق فخر کبار
 که بر و غمر کند نخت بر و زنی صد بار
 آن بگو صفت نیکو سیر نیکو کار
 بگردان ما بگه بدل نمیش ز بار
 نداد قبله ارکان بلا و است و دیار
 زیه زه ای نخت ترا صبح منیر آینه دار

بهر پیویم بهیج تو دگویند کسان
 مندن چه عالم پور سیدند بتو
 انشام تو در نیست بقایت عالی
 تو سبیلان دیزیر تو فرس تحت دان
 چه که چشم تو گردنش اگر شد چه عجب
 با هر سرکشی تو سن کردن خوشتر
 نیست جز کلمات که کلمات بود مشک نشان
 همچو باران به نیشب افند بر خواد تو باز
 دشمنست را چه خرد نیست اگر گنج مند
 نشود مشک اگر چند فراوان ماند
 غلم دولت تو میخ زمین است زمان
 در راه از نه فلک آیام شنیده است هیچ
 اگر چه فرعون لعین خشم تو در بحر شود
 باز نگین تو هر جا که بپسند از آید
 اگر نه بشد و کمر هر تو چون مور عدوت
 تو چمنانی که در آفاق ترا نیست نظیر
 باز اخوان بهر مند ترا چه توان گفت
 سر را پاک و لا زین فلک نی سر پائے
 نقد میباید هم امروز ز وجود صد چیز

تو از ان بهیتری نیست نه تنه
 به قیصر و خرد و خلق تو گردند انشام
 که نشاد و عرب نامه و ضم آورد باز
 تحت از خیزه بر باد نشسته جویند
 هم تو اش باز گیتی پوست ز تن چه چویند
 دست مکن تو به پیش دردن کرد و باز
 نیست جز طبع تو که طبع بود گوهر بار
 که میلا کشدش چرخ لب بود و بدین
 نشود مالک و دنیا را بهلک دنیا
 جگر سوخته در ناله آه پوسه ستار
 غریب ذات بشر لغت شرف لیل نما
 که توئی واسطه مفت و شمشیل و چرخ
 موبک میو سویت گرد بر آرد ز بهار
 سر فرو ز زانو بدخواه تو چون بویا
 زرد از پوست برون آردش آید
 بهنفا و بحیات و مقبات و بونهار
 زیرک و قاضی و دشمن شکن و کارگرد
 زندگانی و هی گشت بقایت دشوار
 نقد ترا ز همه عالی نیستی در دستار

بند گانہ فرادان ز تو در ملت و ناز وقت آنست کہ خواہی ز نگین ملک و دولت ہر ہر انگس کہ بر اتم بنو سیسہ شایہ زانکہ آن ظالم بیرحم کی جہ نہ داد آن کمالی کہ چون نقصان می آید پیش ہو کے خواستش گفت دی بر سیدم کبلش کہ دم اگر چند کہ او ظالم بود تا جان ماند ناما و وجودت بجان دوستان جمع و ندیمان خوش و دولت	بندہ را نیز چو باشند ہم از ایشان لگا پدری پارہ کاغذ ز کسار طومار یر کمال الدین باری غولیسی نہار زان زرو جامہ کرباس کتان من پا زان مدیدم من ازان ہدیہ شایہ آنا کہ نہ بر طبع ملک راست بود آن گفتا بادیم پیش ازین نیز میباد و سرکار یادتی از بخت جوانی جان بر خوردا سیر تو سبہ دولت شاد و تمت بی ازاد
---	--

عید فرخندہ و در عید برسم قربان

سر بریدہ عدوت جو شتر زار و زار

شب گزشتہ ام ووش در خم دلبر چنان شبی بدرازی کہ گفتمی ہر دم ہو اسبابہ بگردار قیرگون خفتان چو افکار افکار ہر اختر از فلک نشان زخم زانہ جان زرد و جان بر جانان بر آرد وی لب شکرین او ہر شب گمی زگریمین بر قریح شدی گردون زخم ز دیدہ ہر از خالہای شکر فی	بدان صفت کہ صبحش پدید بدہ سحر سپہر باز یزاید ہے شعبہ دیگر فلک کیو و بگردار نیلگون مجر و زبان ہر اختر بر جان من ہر را خگر لیم ز آتش دل خشک دل بر دلبر یہ دم در آتش دل بچو اندر آب شکر گئی از نا کہ من پر جزع شدی کشور بر از طباخچہ پر از شایہای نیلوفر
--	--

روزی که آدک من شیم نلویان شد و
 بنود و بیست لم سکس مرلویش
 فلک زانده جان کرد و مرابا لین
 شب دراز و چشم همی ز نوک شد
 نه بر فلک نه بتا شیر مین ز هیچ نشان
 بهست عشق گرفته امید و امن دل
 رسم بروز شکایت ازین فلک بکنم
 نظام ملکیت سلطان ممد دین که
 محمد آنکه وزارت بد و نظام گرفت
 ز نام خویش بوقیع او سپهر و قضا
 سپهر قدر دوزین علم آفتاب لقا
 نه از موفقت او قدر بنا بد روی
 جهان سخن احکام او به نیک و بد
 یکی به دست او روز و شب کشاد و زبان
 نالال مرکب او دارد آن بهاد و شرف
 کز ان کنند غر و سان خلق را یار و
 اگر سودم فلا فاش گذر کند در جسد
 شود در راحت این خاک آن بخور عیس
 اگر تو بستر سخا خویش می چو عیب

ز بانگ ناله من گوش سفیاض بشنود
 بنود و بیست لم سکس مرلویش
 جهان ز تشش دل کرد و مرابا
 حقیق ناب چکانید بر صیف نه
 نه در زمین ز خردش خردس هیچ
 که آفتاب کنون هم برابر از خاورد
 پیش آن فلک رفعت و بهر منبر
 خدا یگان و زیران و زیر خوب سیر
 چنانکه دین محمد بهاد و عدل عمر
 عیان خویش بتقدیر او بداده قدر
 سحاب بود و فلک بهست و ملک نمبر
 نه از متابعت او قضا بهی پس
 فلک متابع فرمان او بخیر و پش
 یکی بخد مت او سال همه پاسته کمر
 غبار مرکب او دارد آن حمل و خطر
 دوزین کنند بزرگان ملک را افسر
 اگر نسیم رعنایش گذر کند در بر
 شود در بهیت آن آب این بخار و شمر
 که لفظ او همه در زاید و کنش گویم

اگر سخاے مقصور ندیده هرگز
 ز سیم و زر و گهر همچو کمکشان باشد
 ایاتایش و بخشش ز آفتاب قزوين
 ترا سزد که بود گاه طاعت و فرمان
 بر اسزد که بود گاه نظم بدست تو
 مده از جهان بجهان و در اگر کسی باشد
 تو آنکسی که ترا مثل نافه بد ایزد
 ستایام تو پاید نمی چو جسم بروح
 وجود جو و سخای کف تو ممکن نیست
 اگر ز آتش خصم تو بد سگال ترا
 تو آنکسی که اگر بانگ بخشش شوی
 چو غم خوری که اگر بد سگال تو بکشد
 همی کند بهر وسیع او که بر خیزد رخ
 همیشه تا که بود باد و خاک و آتش و آب
 بقات باد و خاک آب چون آتش

که عطا کف را و او سیکه بنگر
 همیشه سائل او را زمین را بگذر
 و یا برعت و همت ز آسمان برتر
 فلک غلام و قضا بنده و قدر چاکر
 بیاض روز و سیاهی شب قلم محو
 تو آن کسی که از و پیشی و بدو اتر
 تو آن کسی که ترا شبهه نا و اید ختر
 جهان بفر تو ناز و نهی چو شاخ ببر
 نه ممکن است عرض بے وجود در جوهر
 بآب عفو تو حاجت فتنه عجب شمر
 سببم خشم تو نسرين را بسوزد پر
 بر آسمان شود از قدر و منزلت چو مهر
 بیک اشارت انگشت کرد و پیغمبر
 قوام عالم کون و فساد را در خور
 ندیم نجات و قرب و دولت معین

که قول در آن صوابت قوام عالم را
 بهست زار ز خاک و ز باد و ز آذر

مست شبانه بودم افتاده بخت
 چون اصطکاک قعر هوا از طریق موش
 وی در و ساق خویش که دگر بگرفت
 داد از ره صاخ و مارغ مرا خبر

بر عادتی که باشد گفتم که کیست آن
 جستم چنان ز جایی که جانم خبر نداشت
 در باز کرد و دست به سینه در کشید
 الققه اندر آمد و شبست هر سخن
 پس در ملامت آمد کاین چیست میکنی
 یاد بخار خفته از صبح تا به شام
 تو سرینای دلوش فرو برده دین
 دل گرم کرده زلف عشق من بست
 باری ز باده خوردن و عشرت چاره
 صد روزانه تا مردین ظاهر آنکه هست
 تا حضرتی بر بنی بر سپرخ کرده فخر
 بر لبه پیش خدمت اسباب بتبش
 گفتم که پایی مردوسیت که بشنم
 فردا که ناف هفته و روز سه شنبه است
 آثار او چو غایت آیام برتبار
 روزی چنانکه گوئی نه رست عشرت است
 بی تیج شک نشاط نبوی کند بگاه
 کاری که گذاردی بنشین خدمتی
 زوش آشنایان که از رگ اندیشه خفته

گفت آنکه نیست در غم ویشاد ز دل
 کانه دم بپای میزدم از شوق با سر
 تنگش چو خرمن گل و تنگ شکم
 گفت و شنید از اندوه و شاد و خیر
 یزدانت به کناد که کرد است خود بر
 یاد شراب بوده از شام تا صبح
 قاشق سرنگنده که بان بوکان
 مری مکن که گرم کنی همچو دل بگر
 در خدمت بساط خداوند خواه خور
 در میان ملک آتی از نصرت و مفر
 تا مجلسی بر بنی از خلد برده فر
 رضوان میان کوثر و تسنیم را کمر
 گفتا که کیست جز کرم او کس دیگر
 روز یکم هست از شب قدری خمیه تر
 اوقات او چه صورت اجرام بر گزید
 یک حاشیه بخاور و دیگر بسا خمر
 دانی چه کن اگر چه تو دانی همین قدر
 بترقیب کن هم آشت و فردا که بر
 نظمی چنانکه دانی رفته است مختصر

گزمتی نباشد از آن تا ادا کنم
 کای در زمانه عدل تو معمور بجزیره
 ای روزگار عادل و ایام قنطریه
 عدل تو بود اگر نه جهان را نمانده
 در روزگار عدل تو با جبر خاصیت
 گیتی ز فتنه دل و دست تو ساخته است
 و ز باقی خوان تو ترتیب کرده اند
 قدر تو گوشت که خیاط فطرش
 گردون بر بتایج کلک بود عقیق
 بر فلک پرده کلک تو دار و نهی نگاره
 در ملک هر کسیت که بوده است لایق
 ای چرخ استمالت و مرتجخ مقام
 حرص ثناء و عشق جمال مبارکت
 این در زمان فاش سوسن نهد کلام
 از عشق نقش خاتم تست آنکه طبع موم
 نیشگفت اگر نگین ترا در قبول مهر
 فبر تو آتش است چنان اختیار سوز
 از شر دشمن ایمنی از بهر آنکه هست
 بر کشتن جسود تو موم لعل چو آسمان

آهسته بچپین بهمان صوت پرده در
 وی در سیر کلک تو انواع نفع و ضرر
 وی آسمان ثابت و خورشید سایه در
 با خشکیش جور ملک هیچ خشک تر
 بیجا ده از فقر حق هست بر حذر
 در آب ساده گوهر و در خاک تیره زار
 بر خوان دهر هر چه فلک رست جعفر
 بر دوخته است ز ابره افلاک آستر
 دریا بر لطافت طبیعت بود دگر
 از راز دهر اگر چه گرفته است پرده بر
 زمین سوی پرده دار و ز آن سوی پرده
 وی آفتاب خاطر و ای مشتری نظر
 گرد تو ای نامیه پیدا کند اثر
 و آن در طباق و دیده جهر نهد بصر
 با آنکسین همی خبر و دستی بسیر
 چون موم نرم سجده طاعت بر دگر
 کاسیب آن و خان کند اندیشه دگر
 هستی نیستیش بکیا بر چون شمر
 کس در جهان ندیده و نشنیده چون

طوفان چرخ جان یکی را چو غوطه داد
 نگذارد در بجزیر خ رسد باد قهر تو
 در سایه تعنیه تو بر جهان رسد
 بیند فلک نشیر تو لیکن بشه طائر
 چون زاب تیغ دیده و سلجوق پنج فلک
 آمد نظام شاختش دمه و شهید برگ
 دست زوال تا ابد از من چون تو باز
 ز اول که دشت در تنق غیب منفرد
 در خضیه بازمانه قضا گفت غافل
 گفتا چاکونه گفت باخر زمان ترا
 هم در نفاذ امر بود بادشانشان
 با حکیم او مثل چرخ کند سیر
 عقل مجرب آمده در حیت نه جیت
 می بود تا بعد تو بچاره منتظر
 امر در چون بگام رسید از نشاط آن
 گرد آن بگرد می زمانه زمانه است
 دانی چو خودهای بقادر هوای دهر
 در نه آن درشت پسند است روزگار
 خود خاک در گه تو حکایت همی کند

فریاد ز اختر اش بر آمد که لاتر
 آثار حسن عاریت بر رخ قمر
 در طبع کو کسار مرکب کند سحر
 هم سوی تو بدیده احوال کند نظر
 کرد از طریق نشو بهر شش حیت غفر
 وان شاخ و برگ را تو خداوند بارو
 در بخت این درخت نخواهد زدن تبر
 ارواح را مشیت و اشباح را اگر
 ای مادر جهان بجای نه همه مهر
 زاید وزیر عالم و عادل کی پس
 هم در نهاده خویش بود بادشایر
 یا سگ سلیم او پیشل کوه تیزو
 رُوح مقدس آمده در مونس پسر
 کان عده را نبود کسی جز تو منتظر
 کاخچه از قضا شنید همان و بد از قدر
 بایک بان ز شکر قضا تا بستر
 از بهر بیت تو کشت است بال و پر
 کور و زگار خویش بهر کس کند هر
 چونانکه سطح آب حکایت کند شور

<p>کرد و بی سبق مرتبه در مجمع وجود من اینهمه ندانم و انعم که چون نیست در حبس چرخ اگر نشود دست هفت تاریت کنند سه فرزند کون را از طوق طوع کردن این چار خرم در تا واحد است اصل شمارده از شمار بر مرکز مراد تو ایام را مدار</p>	<p>ذات تو اول آمده پس هر بر اثر وزیر چرخ و کس نرسیده بر زبر در طول و سه من دامن آخر زمان ترکیب چار مادر در ترتیب نه پدر وز پایی قد ز نارک آن نه فرد سپهر در ران بشمار لبشادی همی شمر تا چرخ را مدار بود گر دامن مگر</p>
---	---

جوینده رفنائے تو سلطان نو بخش
دارنده بقائے تو یزدان دادگر

<p>نماز شام چو کردم پیسج راه پیش زلف آتش اول و در ششک میباش در آب دیده همگشت زلف مشکینش مرادلی ز غریوش چو اندر آتش عود چو گفت گفت نه سوگند خورده لبم هنوز ز مدت یک خبر نرسیده بیای بهانه سفر و عذر ز رفتن آورده ای چو وقت فرقت هنگام رفتن سفر است مرادین غم و تیار و در دل مگذار و گر بر غم دل من همی بخوابی فرست</p>	<p>در آید از درم آن شرف و سکین بر لب چو قدش خشک رخ چو ماهش تو چو شاخ سنبل سیلرب در می احمر مراتنی زود و آتش چو اندر آب شکر که هرگز از خط حشمت تو نبرد از دم هنوز و عذر و یکسا و میل نرسیده بهر دلت ز محبت یاران لول گشت مگر حضرمکن که جهان بر دلم کنی چو سفر ز عهد و بیعت و پیمان خوشیستن مگر از ان دیار خبر ده مراد دان کشور</p>
---	---

کجا است منتقد تا چند خواهی آنجا ماند
 چو این گفت ببرد گر فتنش گفتم
 سفر قری مرد است و آستانه جاده
 در آن زمین که تو چشم خاکی خاشاک
 درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای
 بشهر خویش درون بنظر یزد مردم
 بجرم خاک فلک درنگا د باید کرد
 ز دست فتنه این آستانه بجای
 همی بجایست آن صدر روزگار شوم
 نظام ملک سلطان حدیدین خدا
 محمد آنکه ز جا پیش گرفت ملت ملک
 بزرگوار می کند بر روح طاعت او
 چه دست او بسجا در چو ابر بی نقصان
 شیر ز تربیت جدا او شود دریا
 بر شد اهل طبعش بنوده کوه سبک
 ز بیم او پشند شیر شد نه طعم دهن
 سعادت ابدی در هوای او در غم
 بابر همین اگر دست جو و نمساید
 اگر بحشم عنایت کند بشورنگاه

کجا رسم دگر با اسکے نبیکه گیر
 که جان جان دست زردی و نوین
 سفر خزانه مال است و آستانه جاده
 سبک سفر کن از انجا برد بجا
 نه جور آره کشیدی و نه بجای خبر
 بکان خویش درون بے بها بود
 که این کجاست ز آرام و آن کجا سفر
 ز دامن عشوه این آستانه برون
 که روزگار از و یاقوت است جاده و طم
 خدایگان وزیران و وزیر خوب سپهر
 همان نظام که دین ز ابتدا بجدل
 ز تیران ملک را مدار کرد دهن
 چو طبع او بسخن در چو بجزر طبع
 عرض تقویت جاده او شود جوهر
 بر لبان طبعش بنوده بحر شمع
 ز عدل او بند شور فتنه رنج
 نو آب فلکی در خلافت او مظهر
 عرق رود بمشامش بجای مظهر
 و گر ز روی سیاست کند بجا فتنه

شود بدولت او خاک شوره جگر گدا
 چو دست دولت او بر زمانه بکشادند
 بود بخت او تیر کلک مستوفی
 چو باز او شکر و صداه چو یکت پر گرگ
 ایایجاه و شرف بر ستاره سود غنا
 بپرده نام ز خورشید به بقدر و بجا
 بر روز بار ترا همه باش و ستم
 کند نسیم رضای تو کاه را نسیم
 زیر جاده ایمین شد و ستان بلا
 بزر سایه عدل تو نیست خوف غنا
 حسام قیامت جلایمان زند و دیم
 پیش کردیم محنت اگر قضا بزنند
 بهیج داند و تریاک بر نخوابد خست
 بخور آینه خاطر تو توان دید
 اگر ز علم تو یک ذره بر سپهر خست
 نسیم لطف تو گر بگذرد بر آتش تیر
 قدر زشت تو بر اختران ساند تیر
 چه یار ایست ترا ز پران بنام ایزد
 بالال نعل و فلک قامت و ستاره مسیر

شود ز صولت او سنگ خاره خاکستر
 کشیده پای بدامن دران قضا و قدر
 بود بجلبس او زهره ساز غنیا گر
 چو پ او گذر در راه او چه بگرد چه بر
 و یا بچو و دستخا در زمانه گشته ستم
 ر بوده گوی ز سیارگان بفرز و بتم
 بر روز جشن ترا ماه مشرب ساغر
 کند سموم خلافت تو کوه را لاغر
 هر آفریده که کرد از حمایت تو سپهر
 درای پای تو نیست جبر ز پر و زبر
 چنان که ماه فلک را بتان سلیم
 عدوت را که سیه بر باد و شوم ختم
 ز خاک جز که با و از صور در مشر
 زرا از چرخ نشان در عالم غیب خبر
 قرار یا بد از ان همچو کشتی از لنگر
 ز شعلهاش کشاید بنجا صیت کوثر
 قضا بدست تو در آسمان فشانند
 که منتر لیش بود یا ختر دگر خاور
 زمین نور و نور یا گذار و که پیکر

بزرگ پسر بخوارام نال مستی
که در نال از دیر غور و پای جفا
که شکر او منتفع صبا د بود
در شش نالش سندان سنگ اود مال
بزرگوار اود ریا و لاشه اودا
نه شوق خدمت تو عمر با گذشت کن
بدان غریمت داند ایشه ام که تابند
بخرمیدج تو ام بر نیاید از دیوان
و نظم و نشر هیچ تو اندر آویزم
همیشه تا که بر دید ز خاکم زرویم
علا رفت تو همچو ماه یاد و جوهر
تو بر میان کمر ملک بسته و جودا
جهان بطیع و فلک تابع دستاره شم

بقدر کود و تن پیل و پویه در سفر
که شتاب در دیر خیره مانده مرغ
بر تحمل او مقترب حدید و غم
فرسوخ و شعله و بهر چو اختر از انگار
ترا سپهر سریر است آفتاب
چو شکر اندر آب و چو عود در آید
تضایست جل بر نخسرم خم
بجز خنای تو ام بر نیاید از دفتر
ز گوش و گردن آیام عقد های گم
همیشه تا که بتاید بر آسمان خود
هر شک پیده خفمت چو سیم باد و مهر
به پیش طالع سعادت ہی بلسنگ
زمان غلام و قضا بنده و قدر چاک

درخت نخت حسود ترانه شاخ و سیخ

چو شاخ دولت خشم ترانه بار و نه بر

هست و کز مرغان کرد مرالار قطا
لاراندن بدم و سوختن اندر آتش
هند و اند و عمل پیش گرفت ادبار
بند دان را چه اگر گرم مزاج آمده

سوخت از آتش غم جان مرا هند و
هند و ان است نیز و ندیدن هر دو
داری از هر دو عمل یار مرا بر نور
عشق شان در دل از ان گرم تر آمد

عشق دهند و همه حال بود سوزان تر
 اتفاق سکه بود و قضای ازنی
 دیدم از پنجه مجسره نخاس ادرا
 هم برانگونه که از پنجه ابرشیب
 کشی و چاکش دیدم با خود گفتم
 بفسون من که بدانگونه مستخر کرده
 آنکه دلال زدگسوی پر از عطروت
 ز بخش چسبیت یکی گوی بدوین مشک
 و بوی چشمم که هست دواوند که ام
 اینک آن حور که ادرا دل احرار
 گویند روی به من اینک آنکه بدوست
 من دران صفت و عاقل و حیران
 هند و آن علی که روی دمن غافل
 جادوی کردن جادو بچ آسبان
 چون بناگاه فرد آمد از آن مجسره
 پای من خشک فروماند بر قنار
 گفتم ای رشک بتان عشق مبارکباد
 خنده می آمدش لبسته همیشه لب
 گفت اگر زینود عشق مبارک نبود

که در انگشت بود عادت سوزانی نار
 عشق را بر سر من فت یکایک بر کار
 ادبکاشانه بدو من بمیان بازار
 رخ شمره منده مه بیند مرد و نظار
 اینست آفتوگر منند و نسب جادو
 هم بیالای خود از عنبر و ایشیت
 نیست دلال در انیمه مهبت و عطار
 ابرو دش چسبیت دوگان سیه کرده بقا
 حلقه زلف که هست که هست تبار
 و نیک آن بهت که در جهان غریزان
 شوند که دارد دل و دین خدای صومعه
 دیده در دو نگران و دل از اندیشه نگار
 دلم از سینه بر آورده و از مغز و ما
 نبود بطحی را اشسته در یادشوار
 همچو کبکی که خرامنده شود در کسار
 پشت بر خشک من پای بود در رقتار
 که گزتم غم عشق تو بصد مهر و کنار
 کاینچنان خنده یعنی ز گل هیچ بهار
 که ز زبانی رسد بر سر تخم ستیار

گر می وتری آن شیر هانا که مرا
 باز دم چشم دلی نعمت خود را دیدم
 گفت ای انوری آخر چه قنادهست ترا
 پیشتر رفتم و با خواهر بیکبار تشبیح
 خوش سخنید و مرا گفت سیه کار کسی
 هم در آن لحظه بفرمود یکی را که برو
 رفت و بخبرید و بیاورد و بمن بنده بیدار
 نه ولی نعمت من بود و نه معشوقه بن
 دز همه نادیده تر آنکه عطا خواست عطا
 و یکسای چرخ منم مانده سیر سیرود
 دورا و بالا تو تا چند بایان آمدم
 ای کریمی حلیم که ز نسل آدم
 ز چه از قیقه و رازی بیز و شیرینی
 از که می و حلیمی است که می مینوشی
 هم بفر تو که کوتاه نخواهم کردن
 بار بنده که کشد جز که خداوند کریم
 بن بر آنم که مدح تو بر آنم بر خاک
 انگه زردید هم کار چو ز رخوب گفتم
 از گویم چو گفت را و گنج بار تو هست

بر سر و مغز تو گویی که بر آرد و بخار
 بر نهالی زرد و بر طشت صفه بار
 که قدر قیقه و غمزه چون بویار
 قیقه عشق کینزک همه کردم تکرار
 گفتم ایخوا چه سیه به بود رنگ نگار
 بخبر این برده بیاور به ثنا گوئی سپار
 دست و لدا را گرفتم شدم انگه بیدار
 دست من با تن خود خفته چو سبک یا قفا
 تا بر خواب گز از نده کرد شد دستار
 از جهان این شرسودا بمن اینانی فار
 دورا قبالت اگر هست بیکار ادبیا
 کرم و حلم ترا آمده بی استغفار
 لغوه زانغ که ز غن چون نعم موسیقار
 که بود از پس هفتاد ترش التجار
 تا نخواهی که در می تا شب قدرم دیدار
 باز حسان که کشید خبر که رسول آفتاب
 تا شود خاک سپه کن فیکون ز عیار
 پیش چون از کف در طلب زنجار
 منت زرشیدن خاک سپاهم بیکار

آفتاب فلک آرای چه بر جای بود
تا بنزدیک سر و صدر را بلباز آفات

جای دارد که جهان نه چرخ آید مار
مشق بیاری دل آرد به شش بیار

دل من باد گرفتار چنین بیماری
تو خداوند مرا داشته دائم تیمار

آب چشم گشت پر خون ز آتش حیران یا
آب آتش دارم از حیران او چشمم دل
آب چشم ز آتش دل تر هست جان می بد
کز آب دل آید این آتش دل کم کنم
تا در آب چشمم و در آتش دل از فراق
ز آب چشم و آتش دل گر نخواهم در جفا
آب چشم و آتش حیران چنان کشید
آب چشم و آتش دل را نه دارم هیچ وقع
خسرو کز آب سلطنت آتش کشید
سبحان کز آب آتش کرد و گل پیا کند
آنکه آب آتش انگیزد تیغ و تیر او
بادشاهی کای آتش بود کتش را جاگزید
آب گرد و همچو آتش در دبان آن کسی
گر رسد بر آب دریا آتش شمشیر
آب اگر بر آتش آید از تهیبل آید

بست باد شش من خاک از این آب
زین قبل چون دارم از دوران گردون
همچو باد متد کاه از روی خاک نه رفتار
من چو باد از خاک کوی دشوم منبت
همچو باد من هر جایی ز دور و نزدیک
باد را پنهان کنم در خاک من همچون شکر
کز رخ باد بهاری خاک کوه از لاله زار
خبر نسیم باد مرغ و خاک پای شکر
باد بقدر گشت و دشمنش چون خاک نوا
مهر و گیسو و چو باد و خاک در تیر و بهار
از دل باد هوا و خاک میدان روزگار
باد را از خاک نسیم مر کش هست بخار
کو خدا در همچو باد از خاک در گاهش خدا
همچو باد از خاک دریا با برآرد او را
بیگمان کردند همچون باد و خاک آینه گویا

هست اندر دست آب گوشت آتش در جهان
کی شده بی آب آتش در جهان بگریخته
از وجود خود آب و آتش اقبال او
ای خداوندی که آب آتش خود و تن
بایاید آبرودنی ز آتش اقبال تو
نوری از آب مجروح آتش رحمت کند
نایا شد آب آتش نیکخواه یکدیگر

باد تا شش سوار و خاک عدلش گشتور
گر گشتی باد اقبالش برین خاک آشکار
باد را پاکیزگی و خاک را بر در گذار
تا چو باد و خاک مشهور اندر پدیدار
باد و کت بر پیمین خاک نصرت بر لب
درج در نظم را چون باد خاک را انتظار
تا بود از باد و خاک اندر جهان گرد و غبار

تا چو آب و آتش خواهم بقای سردی
تا چو باد از سیکر حنک گشته کامگار

صفتی و لبت دین خواجه عالم مفسور
بکلیک زای بیار هست پایگاه هنر
بر جهان کمالش جهان نماید تنگ
بلطف کند کند نیش در دم کز دم
طالع گشته شهاب محبت است چرا
صریح خاتم او گشته گان حادث او
بجنس جنس دارد بین توئی معصوم
بجو قدرت آن داری هر چه ممکن است
تو آن کسی که کند باس است بگرد
نیز برق صفت پیاویده باشد برق

که هست عالم فانی بذات او معمور
بجاه قدر بپذیرد و پایگاه صدور
بر کمان جلالش یقین نماید زور
بقهر زهر کند نوشش در ستر نور
کند بسیریشیا طین ملک را مقهور
ز قلع صور اشارت همید پد منشور
بنوع نوع شرف در زمان توئی مشهور
که خلق را برسانی بروزی مقدور
در چشم خاتم باز آشیانه عصفور
به پیش رای می تو سایه باشد نور

مستای صبح تو بفرود آب آب روان
اگر طبع تو شد دگر نقش را دریا
عبارت تو چرا شد چو گوهر منتظم
بیتغ قدر تو آنرا که کشته کرد ابل
بزرگوار من بنده و تو اربع من
همیشه تا بخروشد بوقت گل بلیل
نسبت شمنت از گل همیشه باو افکار
حساب عمر بداندیش بد سگال تو با
ز بیم بیکر خست چو پیکر مریوب
سپید چشم سود تو چون تن ابر من

مسیر بر تو بود یاد یاد تو بود
و گزند کاک تو شد کج علم را کج
کفایت تو چرا شد چو لوبو منشور
خدا ی زنده دگر داندش بنفشه صبور
همیشه حقیقت فقیریم از جهان نفور
همیشه تا بسایید پیشش لعل جیور
نفاق حاسد از دل همیشه باو از دور
همیشه قابل نقصان چنانکه در پیش
در شک چهره حاسد چو چهره عور
سیاه روی حسود تو چون شب بکور

ز رنج حاسد بدخواست آسمان شادان
بکام دشمن بدخواست اختران رنجور

ای بهمت بر تراز چرخ شیر
برده حکمت گرمی از باد صبا
ایچو آتختی که مثل و شبه تو
بند و شب با جا لالدین خضیب
غم آن دار که خود را یک نفس
دیگی چو ناله وانی بخت است
خانه ایمن تراز بیت الحرام

وز بزرگی دین بر داندان انصیر
کرده دستت دست برابر مطیر
کس نیاید در چشم گردون پر
آن برای و کاک چو کفشید و تیر
باز دارد از تسلیل و از کثیر
بچو دیگر کار با س ما حسیر
شایدی نیکو تراز بدتر شب

تا با کنون جبر نژی در ششم
از تیرش روتی و تار سبکی که بود
گاد و دشتا و طرب تا این زبان
یک ملایم باد مانده پیش نه
تلخ همچون عیش بدخواهان تنگ
از صفا و راستی چون عقل و دل
زنگ او بلبل چون شاخ یغم
گر فرستی ای بسا شکر که من
آورده فردا دست ما و دست

زانکه در عشرت نباشد زو کزید
چون جنای عمر و چون دور عصیر
خشک کرد از خشکسال فاقه شیر
و در و باشد نیست کاری نظیر
تیر و همچون راس بدگو یا فزیر
وز خوشی و در و بدشنی خان
یانه باری زرد چون رنگ نیر
از تو گویم با صغیر و با کبیر
کای مسلمانان ازین کار نظیر

النوری می خورد کیسای کند
توبه زر گے کن بر و خور و گیس

فتان که از حرکات سپهر ناهنجار
زمانه پیش من آورد آنچنان روز
کسی که بی تیغ از یکدم قرار نبود
بهرگی که ز گلزار وصل او چیدم
مرا بخت هجران فتاد کار آخر
قرار و صبر و سکون گر نباشد هم چه
بدامن مزه فتن و سطوت خار خس
هزار لقمه بزدان بودن از دم شیر

فتاد طح جدائی میان من و یار
که رو ششم شد از آن روز مغی شب
برفت کار مرا بر فراق داد قرار
ز بجز در دلم آمد هزار لشکر و غا
اسیر محنت هجران شدم در آخر کار
قرار و صبر و سکون با دست و پا
بسلک ششم ستردن زردی خارا
هزار عقد بندگان کشودن سار

بقصر چاه نتادون ز آسمان بماند
 ازین محاطره گردن هزار آید پیش
 ای نسیم صبا باب درخاست مگر
 رسول عاشق مسکین قوی بکند خیر
 سگان آن سرگور اسلام من سنان
 پس از دعا و سلام پیام بی یکسان
 کجا شدند همه پیوند و عده و پیمان
 بگفتی از تو بفرم جدا البعد پیوند
 زرقه هیچ خطائی چرا ملول شدی
 خوشا بگوشت خاوت نشستن من تو
 خوشا که بامن تو کس نبود حریف
 کنون کجائی پاکست گفتگوئی
 سگ شکاری طوق غزال گشت
 بر آستان قایت سر که خاک مرستا
 بخلق کیست از آن لطف تا بدار کند
 که ناز میکشد از سر ناز پر و زودت
 نسیم عزیز زلفت کراست قوت دور
 من از تو دور و جدا ایم که خوات چو
 اگر بیای روم بی تو دایع دل گرده

بفرق بر شدن از دشت چاکستان
 به از جدائی یاران هزار بار هزار
 چرا گذر بکنی سوی آن نجسته نگار
 نه وقت عدو بهانه است عذر آن
 سلام من برسان پیام شان بمن
 بگویش ای نه گدوی سر گل خضار
 کجا شدند آن همه پیوند و عده بسیار
 بگفتی از تو بفرم جدا البعد پیوند
 نکرده هیچ خطائی چرا شدی بنیر
 نه درد سر در قیبت نه زحمت از اعقاب
 همین قی بودی من از مخالفان یار
 هجائی ز کس مست خوش است ایما
 هجائی هر لب یا که میرود لشکار
 بنجاک پائی شرفیت که میند خیار
 بچنگ کیست از آن کا کل پریشان
 کراست با سر سودا خطرات باز
 شرب لب تو کراست دفع خوار
 چگونه است شکست و چاودنه است
 اگر بگل نگرم گل بچشم آید خار

اگر بیست مبرمی نظر کنستم بی تو
گهی چو جاقه نهم چشم خون نشان بر دور
بگرد آن درو دیوار گردم و گویم
که آن نگار سفر کرده مایین برسان
بجست مجوی توام بالاشتی دالابکا
هزار بار میبرم چو شمع وزنده شوم

بود بر آبر چشم چو گرگ مردم خوار
گهی چو کاه پنجم روی از و بر دیوار
با و دنا له کنسم یادگار لیل و نهار
ازان دیار برآرد باین دیار یار
بگفتگوی توام بالغد و الالاس
که تار و زرد سالم شبی برادی زار

غبار معتمدم آن سپید و بالارا
از چشم التوری دل شکسته دوزندار

زندگانی ولی نعمت من باد و زار
با و محسوم خداوند که من بنده می
از موالید جهانم من و در کل جهان
در خلافت حرکت مختلف آمد همه چیز
در بنی آدم چونانکه موالست و خطا
این معانی همگی بوم خداوند من است
زید از زمر ذل و شر خدای دل خوش
اولا که ز خدا هم توام نتوان گفت
خدمت تو چون نماز است ملازم و فرزند
پایم از خدمت فرمان تو برین نشود
در همه ملکات تو انگشت بکاهی بنما

در مزید نشتر و دولت پیرو می ناز
نیستم حلقه حقیقت چو نسیم حلقه مجاز
پشت آن که متغیر بکنند عمر و زاد
اندین منزل شاد می غم و ناز و نیاز
کو در خاکست همه خاک تشبیه است و ناز
چون چنین است بمقصود و حدیث آیم بانه
پیش تو باز تا نیم لطیف احوال
که در کس بسلاحی سشلا که دم باز
بخدای که جز او را نتوان بر دناز
سرمه پیش تو چون شمع بر بند بکار
تا نیام زرمعانی تو بعد گونه خوان

نیست بر آن تو پوشیده که من خند تو
چون چنین معتقدم خدمت درگاه ترا
در خیال تو نه بر وفق حادث خواجهم
گیرم از روی عتابش نتوان کرد عیاش
وی در آنوقت که برای نیستی بگذشت
گرهی گشت برابر وی شرفیت پیدا
نه حرازه آن که تو پرسم کجاست
ساعتی بودم و وقت نشدم رفتم دل
گر تشریف بواجب نمکنی آگاه از آن
تا بود میش و کم و نیک بداند ریسم
روز و شب جز سبب یافت انعامت را
داوه بر باد و رنای تو فلک خرم من هر

از برای تو گفتم تر پی تشریف و نواز
بهر آنکه از روی از در عفو مسمیت از
صورت ساحت من قایم کینه مسکن
آخ از و نه نصیحت نتوان گفت بزاز
که فلان باز حدیث حرکت کرد آغاز
از سیاست شده باعقده گردون اینان
نگمائی که کند گرد و ضمیرت پرواز
در کین غم چو تندر وی شده در شبنم باد
دهر بر جامه عمرم کشد از مرگ طراز
تا بود سال و مه و روز و شب و وقت باز
سال همه جز ندب دولت اقبال میاز
شسته از آب سخای تو جهان نموده

نامه عمر ترا از فلک این باد خطاب

زندگانی ولی لغت من باد دراز

موجب عالمی دستور جهان آمد باز
جاودان گفت خیر و سعادت باد
صاحب صدر زمین ناصر دین ^{تفضل} پادشاه
باز گیر پس ازین و وفق ملک محمد
پستون باز در گریه کند و بسته بر

بر سعادت بمقر شرف و غرت و نواز
مولیش تا سعادت شود و آید باز
کرد بر درگاه عالیش در فتنه فروز
دهر شوریده تر و تیر تراز از این ایاز
فتنه در خواب دگر باره کند دست دراز

شعله خوف و خطر باز نهد رخ بشتیب
گرگ با پیش قدمی نکند در صحرای
خنگ و سرکش از بیم سیاست چو
داعی شر که بی نعره لعیوق کشید
ای شده دست مالکست ایادی تو پر
دست با عهد تو کرد دست قضا در گردن
دامن جاده ترا حیب فلک برده بخود
میرد باس تو از روی اهل گون رنگ
سید حرم تو اگر گرد زمانه بکشد
از رسوم تو خرد ساخته پیرایه ملک
پایه قدر تو جان است که از حضرت او
با کف پای تو در خاک قار آمد چرخ
با چنین دست مراد دست بر دور کین
هرگز ادست تو بردشت بغیر و شغل
در کفیت نامده از بیم غارت نبید
فلکی نه چو فلک با شس که این یک سخنم
زحل نفس نداری تو و مرغ سینه
عرض تو هست همه مغز چو تجو یوسف مرغ
ای ز لطیف تو نسیمی بر زمین تا تار

رایت اس من امان باز کشد سر لغزان
تیمواز باز تماشی نکند در پرداز
چه که در تپه شیر و چه که در غلبه بان
پس ازین زهره ندارد که بر آرد آذر
دی شده چشم معالی بنبرگی تو باز
گردن از مرتبه چند آنکه بخوابی لغزان
قبلاً حکم ترا حکم قضا برده نماز
بررد و حکم تو بر کس عدم پرده راز
مرگ گشته و حیران ز جهان گردان
وز نوال تو جهان یافته سرایه دشت
چرخ را عقل را بردن کرد و بصدور
با کف دست تو در جود و سخا آمد آن
کز قنات نکند دست برون شش نیاز
جز که دینار که در سر نکند لیش اعزاز
با چو کز نیم قطیعت بجهد از سرگاز
طنز و ملامت و من نبده نباشم طنان
ماه تمام نمدار سے تو و صرغمش از
جرم او باز همه دست چو ترکیب نیاز
وی ز قمر تو نشانی بر زمین ایوان

ماسدت با تو اگر نرو عداوت باز
اجلش در دنیا اول خود گوید خیر
عقل عاجز شود از مدح تو با قوت خود
نیز من قاصم از مدح تو در بیته چند
یار بستب چه شبی بود که در حجر
جان نایره تر از طره خوابان خشن
عقدابروی قضا از پی تسکین
چون کاب تو گران گشت عیان تو
حفظ نردان زمین تو همیکرد انی
این همی گفت که من بر اثرم گرم مرا
اینست قبال که باز آمدی ایند قبال
تا بصر نوع که باشد نبود روز و شب
در جهان گرچه مجاز نیست شب و روز
تا ابد نامه عمر تو مقتدر بدوام

آب دندان تراز و کس نتوان بسیار
دست چون باخته شد بجایار آن
گرچه اندر همه کاری بنماید اعجاز
عذر تقصیر بگفتم بطریق ایجاز
منتهی خرم حدیث حرکت کرد آغاز
دل تنگ تر از پسته ترکان طراز
گشته با عقد گردون سیاست ایجاز
شد سبکدل پست عالمی از گرم گداز
فتح گردون زلیسار تو همید او آواز
وان همی گفت که من عقیق منبر مستاز
تا جهانی ز تو افتاد و در القبال توان
تا بصر وجه که باشد نبود حق و مجاز
همچو نقد بر حق بر همه کس حکم جواز
در ازل جاده عمر تو مزین بطراز

ساحت عزرا نیست کناری بخرام
عزمت جاد ترا نیست کراسه تنگزار

ایم برامداد اولیا فیروز
بر یکی جو و خایفت غالب
واده بی مسیل کرده بی کینه

در مکافات این آن شب و روز
به درگاه و قاهره فیروز
و در این غایب و غیور ملکوت سوز

<p>تالب و دستان را دل شیر ای بحق هر دو در تصرف تو وانکه اقبال خویش را دیدم گفتمش بمان چگونه دار حال گفت دیک خبر نداری تو قد ثانی که در ای پای افراز شب منت با خبر آمد و شد روزم از روز بهتر است اکنون با و عمرش چو چاه روز افزون حاصلش همیشه سرگردان وقف بر آب ریز سبک شای</p>	<p>حالت دشمنانت را نگفت بود مالک هر دوئی بد و بدوز بارخی دلکشای افروز زیر این در طه تاب حادثه تو که بگو باز گشت آفت کوز آسمان گشت مرغ دست آموز شب من روز و روز من لغز از مراعات شمس وین بهر عمر انداش عشر روز سپوز غم بر ایشان ز نخت بد پیروز انچه گویند موفیانش کوز</p>
<p>جادوان از ملک خطا لبش این کای بر اعدا و ادلبا فیروز</p>	
<p>چون مراد خویش را با ملک کردم قیام چون غنیمت را مقابل کرده شد با من ای طمع از خاک نیکین که تخی را می کشتر ایدل از قومی نکردند از تو یار اندر ریل تا خدا ندی چو خدین دولت بود حق آنکه از گفته کمالش تا مرستاد و کمال</p>	<p>در خراسان تازه بنهادم اقامت عقل ششی روز و طمع مایه کی در اقبال ای طربان آب نیکین که تخی را می کشتر دور نبود زانکه از اطوار شناسند خوشناس بنده گمان باشد چه غم او شناس مرست چو نان که کمال عقل از کمال</p>

نگار بودش سبکباری خنیاخته
 با پانزیک افتادش ملک پنهان باز
 نوبست گفتن کجاست طبع او بجز ادب
 دست او را بجز چون خوانی و انجاست
 و هر دو دران در نهادن ایشان
 و لباس سبک و نور زمان جفاش
 ای نداد و چرخ جودت تن به کج و شقا
 ای برسم خدمت از آغاز دوران
 عالم قدرت محبت نیست ورنه با شد
 درگ بگردن ماند از عالم چه قدر وفا
 بر تو حاجب نیست کس را عین دین
 انظر و ناقبتس من رکم کی گفت چرخ
 ختم شد بر تو سنج چون که بر من خن
 دور بود این مان و غنی این عوی
 شاعری دانی که این دم کرد و آنکه
 اینکه من دم می بردم اکنون سارست
 از چه خیزد در سخن شوا از خطا یعنی طبع
 تا بود سیاه سیلونی و در سفر دور فلک
 کاه و گردان هرگز اندر رخسار من

و آنکه باندش هرگز نیامد
 همچنان که کیمیا از کسب نبرد
 نفس گشت این به باشد تیر به بند
 طبع او را مان چه را گوئی و اینجا نه باشد
 که سر شمت من شان به پیا به پیا
 گفت با خود العجب نعم العبد من
 وی نهاد و خلعتا پائی زین جفا
 طارح تقدیر تراهند وی به بند
 اندرون رخ او بیرون عالم انما
 اگر دست می کشی از خاک خرم و آب
 ز آنکه باشد از همه کس التماس
 کافقاب از آفتاب بهمت کرد و قیاس
 این سخن روی گردون هم بگوید
 در دشتش خود شهادت را هم بگوید
 ایندیشان لعل التیس انتاشان
 سامری کوتایا بد گوشمال لاسا
 از چه خیزد و پرده بر جامه دیار
 و نذران دوران نظیر کاه و گاو
 نامه تو گشت زار آسمان بهست

ما که باشندین مثل کایاس ایسی الحین	بادی اندر راحتی کا خزان باشدیم یار
دین عمر تو پاک از گرد آس آسمان	وز بجای آسمان خصم تو گزیند آج

ای سپیده و دم شب خدایان بدخمت چاکه
تا به روز حشر میگوید احاد ام سداس

ای ساری جان آفرینش ای محرم خلوتی که آنجا ای بلبل بوستان تجرید در جاده کشید کشف لطف ندید و وجود گفت تیرت تا جسته ز فکر تیرت روان تر آزاد مراتب یقینت بی فاخته شتاب و دو کم کرده گران رکابی تو در پیوه اختراع و ابدا در بے صفتی علو نعت در بے جسته بلال قدرت تابسته نبوده تا که بوده صیت تو گرفت صفت ده یازده قبول دایرے	دی گوهر کن آفرینش محبت نشان آفرینش در شوره ستان آفرینش اسرار نهان آفرینش کای نخت جوان آفرینش تیری ز کمان آفرینش ز آسیب گمان آفرینش نام تو زبان آفرینش تیزی عنان آفرینش باتاب و توان آفرینش برتر زبان آفرینش فارغ زبان آفرینش پیش تو میان آفرینش زان سوی جهان آفرینش بر کل مکان آفرینش
--	---

پیش است زگو تو مایه تو	از سود و زبان آفرینش
سو گنده بجان تو خورد عقل	بینی که بجان آفرینش
ای نازده آفرینش را	عیاری آن آفرینش
در نوچه عیلت بهار است	در قتل خزان آفرینش
سرگم شده لغو و فقر است	بیهاب فتنان آفرینش
افتاده بر آستانه تیغ	مست از توروان آفرینش
لوزینه استمارت تست	آرایش خوان آفرینش
نقد سخت چو راجع افتاد	درد او و دستان آفرینش
مراقب سخن که نقش کل است	بر طرب و مکان آفرینش
پرسید ز عقل کل که این چیست	گفتا که روان آفرینش
تا ابلق تند و هر روز است	اندر چشم ران آفرینش
در خدمت و در دولت باد	دوران زمان آفرینش

شیرین دزبان شک نیست

تا چشمه دبان آفرینش

ای نهان گشته در بزرگی سخن	وز بزرگی ز آسمان شده پیش
آفتاب بختین بود که قوی	آشکار و نهان ز تابش غیش
تو ز اندیشه زان سوی جهان	همه زمین سوی عقل دور اندیش
یاد بر سیده تو همسم نرسید	با وفات نه باد خاک پریش
و هم ز این که طیر در گشته است	بر بنگینده پاسه ز آبکدیش

<p>وز نظیر تو آسمان و زولیتش و بر پای تویش کی نشسته بش گرگ را آستنی دهد پایش تیرتدبیر تو کف در کیش فرق ناکرده اهل مذمب کیش که به بیگانگان رسد چو خویش حریفی از هزاره سلسله پیش گر بخلق تو بر باله خویش شعله چو بهاشود آتش بسخن در نشاندی پیش</p>	<p>ای تو نگرز تو بیست زمین میتو رفت است و رنه و ز نور لطف ارپای در هند بیا ان آسمان گر سلاح بر بندد جهان نو داده جهان را این نه خلق است نور خورشید است شاد باش ای بمعجزات کرم مانتاب از مزاج بر گردد در کند چوب آستان تو حکم بخدای ارکس این توانی را</p>
---	---

تا بگوئی که ستم مختصر است
 مختصر نیست چون تو قی معینش

<p>وجود تو سر دفتر آفرینش پیام تو بر منبر آفرینش رسوم ترا زیور آفرینش بعد تو در شمشیر آفرینش حقیر آدمی گوهر آفرینش پیر و از واد دفتر آفرینش خلاف تو خاکستر آفرینش</p>	<p>زهی دست تو بر سر آفرینش بقضا خطبها کرده در ملک و ملت چهل سال مشاطه کون کرد طرازی نه چون طاهرین النظم اگر فضل گوهر تو نبود کشاد نفاذ تو گردون فطرت بیاد عدم برده گر بخوابد</p>
---	--

فتاب را که در حسنم مستم	که تابش گشت خیز آفرینش
شکو و تو در یاقوت انگار اگر نه	که بکروی قنار خور آفرینش
بدیوان جا بهت گذارند انجم	حسن راج منم کشور آفرینش
وزاقتش جودت راسته ارکان	و جوب همه شکرا آفرینش
اگر اختر تو بودی جمشید	سعادت سان اختر آفرینش
تو فی سرور آفرینش نه نشینی	که هر دم قضا مادر آفرینش
بجز جرات نام از طبیعت نبرد	که هم باشد سرور آفرینش
حرار دگار از براسه تحفظ	موکل کند بر سر آفرینش
نکس چه باشد که با چون تو شمع	بجز دو دیگر دور آفرینش
خودت چرا بتری گسترگاه	یعنی بود بستر آفرینش
گو می کنم بر تو بان طبیعت	درین داری داویر آفرینش
که تا گرم و سحر بدیش نیار	که نیست خشک تر آفرینش
الا با مزاج عناصر نسبت	زیادت کند پیکر آفرینش
تو بادی که جز با تو نیکو نیاید	قبای بقا در بر آفرینش
دوام ترا پنج در خاک آید	که در دست برگ و بر آفرینش

بقای تو چند آنکه در طول عمرش

نشان بکند خود آفرینش

که گوئی در عمارت لبان خیار

همی در بار و در جان عشق در و بار

ببین قیامت سخن گفتن لب شیرین و نیش

ندان لب آن سرور و در جان چشمین

چو در این پشت پایش را همی بپسّم مگر یکدم
 بیداری ز من بید و جان بید و جزانش
 کجا چو گمان لفتیش بدل بردن بد فرما
 اگر چو گمان گواشت و او چون گوی خاوند
 و کما هیچ گویی کرد سرگردان و آشفته
 دل من گویی میکروی اگر چو گمان زانش
 دل دیده بدت سازم کمافی ترا و تیرا
 بدیدم روزی خوردن طبعی بستان اندر
 از آنکه دل بنجو بد بخیراه سخن گویش
 و آتش کرد نعل تن عشق باد پای او
 از آن کم گوید از یقوت زین یوسف که اکنون
 بشیبا غم ماند خم جبهه پر آشوش
 وصال مجلس مخدوم خود گر هیچ در غم
 اجل عالم و واضح رضی الله عن پیغامبر
 گزیده نذر دین صدر کفایت کرد گفت گما
 خطایی اگر کند بیشک باشد جرح متقا
 شوم مدح و مخدوم جهانی از غمت
 مرا چون بجز چون گمان شد ضمیر او گوهر
 پدید آورده بر هر کس صنعت در گردن

نورانیان و ادیبان

گر در گوش دست اندازم چون گریبان
 بید عیدی لم بشکست دل بشکست پایش
 دل میکنم من چون گوی شازیر فرماش
 ز صحرای همه عالم بیا بد صحن میدانش
 ز بحر بازی خود را سر زلف چو چو گمانش
 بدی هیچ آگهی زانگی سیمن زنده نش
 که از فرمان او آید بیرون انگیش قریش
 رخی چون ماه گردون قیزی سر بستایش
 و رانم جان نخواهد مگر سرو و ترانش
 آباید دید جوینست خاک نعل یکیش
 چو یوسف بر سر ملکست و من بیت زانش
 با حال دلم نماند سر زلف پایشانش
 بگویم اندران مجلس شکایتهای چویش
 که شد سرو و فترت بیان جمله عهد پایش
 مقرر تجزات کلاب او گشتند اقرایش
 مثالی گردید کس ابو سعد سخت خنوش
 بخدشت گر پذیرد و مرا افراش و پایش
 و بغایم که طبع فروغ از سجور پایش
 بر آورده است در هر فن حکمت ز دانش

زین استن قانی زمین سبب شد تباش
 بخت بد سحر باطل فرعون و می
 اگر شبان تویی و گشت بینا نیستی
 خدات داد فام را با لایع مرد
 مژین کرد و ستوبی را شریف کمینش
 بخی نالایع و دنج شود خورشید انوارش

ز انوس کجاست یقین برب زود
 نهاد نام زین بخت خوشه و خوش
 بچین بخت گشت بینا و چون گشت
 چون کرد خشم را کز مات فراوانش
 قوی ل کرد و مستحق حرم و شین
 بنی ثابیت و رایت بود گیتی از کاش

زین بخت مساویان با دسی بخت و کردش
 زین بخت نگینان با حکم جرخ و دورش

دوش سست آمد و بوق
 دیدم از یاد و پیری دشمن
 می چون غم و دستان لبنا
 هر دو در تاب خانه فریتم
 بنشستم بر در می پکلی
 در نیمه ز منطقه احسن
 همه طراک خانه مله برق
 شکر بزم باز شکر وصال
 نه مرا مطربان پاکبست
 غزلکهای خود دمی خواندم
 امانا که بر آمد از مشرق

بسیار همه فاد و فاق
 شیشه نیمه در کنار و حلقه
 تلخ چون تلخ عاشقان
 که نبود آشنایان
 که می دیدم قوس از آفاق
 در میانم ز هند می اوراق
 زان رخ لامع و می براق
 جبهه بجام مانده نون فراق
 نه مرا ساقیان سیمین باقی
 در نهادند و راه می عراق
 مشرقی کرد خانه از اشراف

بسخن در شدیم بهر شب و نیمه
 ماه را نیکو گفتم
 دوش چون شد سجد در دادیم
 گفتم آیا کسی تواند بود
 منع تقدیر او باستقلال
 نه از ان طائفه که نشامند
 از ازان دایره که در تن ویر
 ماه گشتا که برق و سیم بود
 در خراسان زرشکش در گشت
 عصمت ایزدی کاب و عنا
 دانی آن گیسست از جلالین است
 گفتم ای ماه نام یقین کرد
 آسمان رستبه که سجده بر بند
 گشتش بسته با قضا پیمان
 خلفا الصدق قدر اوست قدر
 فکرش نسخه وجود آمد
 رایش از آفتاب نیست چرا
 بوی کبریاست احمد صدقش
 لغو سبع الشاسع سخنش

چون سیه یار میلق و شتاق
 که در نیاز اجتماع حاق
 قصه چرخ از رقی رزاق
 در بسط زمین علی الاطلاق
 کشف اسرار او با تحقیق
 سنی استراق از اسدق
 نتواند زدن نطق ز نطق
 که برین گنبد آمدی برق
 که بر ذعاشق است ملک بوا
 مدد سرمدی ستانم خیاق
 آن ملک خلعت ملوک اخلاق
 گفت مخدوم و منعم است اسحاق
 آسمانهاش خاضع الاغنا
 قدرش کرده با قدر شیاق
 چون شود در نفاذ حکمش شاق
 راز گردون درو خط الحار
 سفر آسمان نباشد شاق
 از عطار دیره رنگش شاق
 لغت نهان سبع طاق

<p>خزق پوشی ست چرخ اگر زینت ای مالیش فائق الامباح نی نیازی عیال نعمت است ز غبتش غم کان دور یارا گرش آزار که فاقه زدست خون کانا به غبت کان بخش بگرم غبتش بدان درجه است کم نگردد که کم نیارده شد پیش گردد که پیش رانده شد تا زمان همچو روز باشد شب روز و شب جنت کبریا بادا</p>	<p>و کان و کان</p>	<p>نعمت بارگاه و ادب ارق دست معیش نما من الارزاق صدق او در سخا بجای صدق چاره بگیر کرد و سه طلاق ز امتلا اندر نرسد بطلاق کود از ان نیت اینی ز خلاق که بنظاره رخصت اعدا ق طول و عرض بود با استشق شرح و بسط سخن به استنطاق تا بعد و همچو جنت باشد و طاق و چنین کاخ و باغ و طارم و طاق</p>
--	------------------------	--

عسرا و درازا سے عزیز و جو و
ماز معشوق و ناله عشاق

<p>مقدرش بآلت بقدرت مطلق دخست ورشته معمار بر دور و باز بکمکتی که غلغل اندر و نیابده حصار برشته و آب و گل و یکا صبری نه از فراز توان نیت حلیه سحر نه بختیق لب غبتش سده کشا خنجر</p>	<p>و کان و کان</p>	<p>کنند ز شکل بخاری چه گنبد ارق نه چوب و تیشنه سجا را دور و رفت ز مهر و ماه کشاید در ان کان بگرد او زد و از بحر بکیران خنجر نه از لشیب توان جنت با ناله نه تیر حریخ و نه سامان بخت</p>
--	------------------------	--

در دیکم روان کرده هفت سیاره
 میان گنبد قیر وزه نده یک محیط
 بر آنکه میدرخد ابداع اوست بی الت
 پنهان بر می که بخود بر شد آسمان بلند
 نبلی نمائش خلاق شد همه خلاق
 جزا و نفع که آرد چو عیسی نو آدم
 که بر فراز دهر بامداد رایت صبح
 که باشد از دهن ابر بر صدف لؤلؤ
 تبارک کند از ان قادر کی قدرت
 گهی ز آب کند تازه چهره گلزار
 گهی ذلیل کند قوم قبل از طیر
 تر است ملک توئی ملک ملک
 ز دست باد تو پشی به بوستان
 بحکم باد و مان بر آری از سوراخ
 بدفع زهره انا نموده تریاق
 بیاض بلبل بر باد تو کشاده زنا
 دوات در طلب آب لطیف تو بخون
 نه در گنم خردنی امان تو آهوان
 زمار مهره بر آری ز ابر حورارید

ز لطفت داده طبع از ده جو سبق
 میان آب چنین خاک توده معلق
 گواه بس بودای شور و خجتم خلق
 گهی گردش در دشنی دگانه عنق
 نه بی نگارش در افاق شد نگار و
 جزا و نفع که آرد چو موسی ز علق
 که بر کشاید هر شب بعد صبغ
 که پوشد از اثر صنع در چنین طوق
 و همان دیده نماید ز عبور فسق
 گهی زیاده کند تازه لار املق
 گهی هلاکت نمود در اگمار و حق
 ترا سر است خدای بجز ان حق
 چشم ابر تو آری بدشت استبرق
 ز بجز طعمه را سود و لقمه تو حق
 نفع طبع به بیمار داده سرق
 بشاخ فاخته از ذوق تو گرفته سبق
 قلم زهیت نام بزرگ تو سرق
 نه در هوا گذر و سپوای تو عصق
 دگانه غنبر سار از رنگ گل زنبق

عالم فدای بر دو قلم ساخت حل و عقد
 آن دراز دل بکر، بیگیا رتبت حکم
 فلک ترا که ماقله نسل آدم هست
 دولت ترا که ده طمعه عالم است
 عمریست تا که نشو نیات فساد نیست
 انا فدای شکر تو و خدایب ذکر
 بر چار سوی باس تو تلاب غنیت
 بر شیر مرغ زار فلک شب کین کند
 ایام است داد قفا و ترا به به
 تقدیر گرد و باره خرم تو طوط کرد
 از سایه و قوت تو بیرون نیافتند
 دایم چو خاق ساعه از امدادی او
 ای بارگاه توافق آسمان بدل
 چون خوانست وزیر که صد پادشاه نشاء
 یک مستحق نهان که نهضات تو نیست
 فاروق حق و باطل را که زمین توان
 خورشید روز کی دو سه پیش از درازت
 یعنی که ملک را بوزارت سزایم
 چون در سواد ملک بچینید رایت

آن راز را شب شد این از در ملک
 درین تا ابد بساخت یکبار ملک
 آورد و تا قتل طرب از جو بار ملک
 پرورد و دایه شرف اندر کنای ملک
 یا آفتاب رای نود و نه بهار ملک
 از اعتدال دور تو بر شاخسار ملک
 دست بریه و باز کشید از عیار ملک
 گر بگذرد و بجه تو در مرغزار ملک
 گفتا زهی دوام که دار و دوا ملک
 گفتا زهی اساس که دار و حساب ملک
 گرچه ز نور و سایه بر من شد گدا ملک
 تو تو همی فزاید خویش و تبار ملک
 دی استان تو رضایت و تبار ملک
 تو قیام تو ز تا جو ران در دیار ملک
 معراج تخت و دولت معراج ملک
 هست نهاد باش نهی حق گذار ملک
 بر پای کرد تو سببه در جو ار ملک
 برنا گرفته چون همه عثمان شمار ملک
 شد در سواد سایه امپرخ و بار ملک

تقدیر لغت خیره کن من که آمد آنکه باری کسی که ملک بر تو انتظار داشت ای ملک در بسط زمین خواستار تو تا روزگار دست تصرف همی کند ای در تصرف تو جهان تا ابد مباد عهد قدیم باد و بعد تو ملک شاد ملکی که خیمه از خم گردون بیرون نداشت	بست از هزار گونه شربت یادگار ملک نه چون قوی که هر روز بروز انتظار ملک و نه بسط او به او خواستار ملک اندر نهان آلت و در آشکار ملک یکروزه روزگار تو در روزگار ملک یارب خدا باد و شکوه تو یار ملک در زینهار تو نه تو در زینهار ملک
---	---

بر درگست رکوع وضع و شریف عصر
در محبت سجود و صفار و کبار ملک

ای سپاه انظار لشکر کش و دولت یزک بسته گرد و موکت مدبر ده بر روی سما هر کجا خرم تو ساکن موج فوجی از ملک چون کای گران گرد و عنان تو سبک قال تکبیر رخ از آسمان گوید که من شیر خ از بیم شیر رایت تنان کنان چشمه تیغ تو هم پر آب و هم پراش است بان جاد خشم سوزان گذاران روز و شب نقده رایت نگویند من که از آتش گر تر از داند بزرگی و اور زنی نیست ختم	نه یقین بر طول عرض لشکر و آتش کرده لعل مرکبت صبه خنده در پشت سحر هر کجا خرم تو جیان جوشن جیش از ملک روز و هجای ای سپاهت انجم دیدار ملک انفصال ای حیدر ثانی که از آتش سحر کالامان افروزین ایلاج ملکای سحر چشمه دیری میان آب آتش مشرق چون آتش در شیش چون آب اندر ملک ایمنی را تا قیامت کرد بر تیغ تو در ملک خشم را گو و قدر نقدیر باید کرد ملک
---	---

عالم آدم نبود مستند کاندید و کار
 و ز بیزوان اقتدار دست سلطان
 بدو قدر رنجندگان نیکو شناسد پادشاه
 پایتخت قدرت نشان میخواست گردون از
 ملک بنشینده در حرمان میبویخت
 آسمان از مجلس نشاندش از روی حسد
 از تباراج قضا در چون غنیمت در صفا
 پانی چو سیرم شکسته دل چو آتش به قیام
 دوستان با یک جگر پر خون با یک دهن
 آسان و سال میبندد این ستان کند
 شکر دوان را که این بیکت است و با
 تا نباشد همچو عتقا خالصه در دولت غراب
 جان خشم از تیر سمرخ افگنت بر شاخ

رید از اهل درج شد عمر از اهل در
 شاه و الا بر نه چو حق نگو کرد
 خود تفاوت در عیار زر که داند بر ملک
 گفتش آنکس فرشتش پاره زان سو
 چون خلافت بعلی بود است مبی ز سر قد
 نازنا کامی نفس در خلق او شد چون
 بر طبایع در جلد کین ولی آن ملک
 ماند در اطوار و دران همچو ماهی در شب
 دشمنان با یک باق خنده کانی که با
 در دلش با خویش دارد تموزش با قیام
 تا کند خار هم سپهر ز پای برین یک
 تا نباشد همچو شاهین خا صده قدرت کرد
 باد لرزان در بر شمع جان کجشک از افک

ساعت از شاعران چو طبل و فصل و جیر

مجلس از ساقیان چو خطی برای میام

ایچ شقیق تو زار و ارسمک
 ای نموده زار قلع فلک
 در تین میان جنت و تو
 چنگه داشت یک بهر دشت

بخ صحن تو همشین سمک
 ساکنانست مقدس این ملک
 روی ره دان افتاد لشک
 رستی بی ملاوت تو نمک

فلک گوشت سزا آیدین
دان در ابراهیم امتحان علوم
آنکه تفسیر پایه قدرش
کرد تاریخ رسم از پیشو

آن نه گوشت پای او چ فلک
رای عایش کیمیا و ملک
زافرش بود و فر از ترک
سهم رسم دوده بر ملک

عدد سالها که عمرش باد
مجموع تاریخ یا نصف و چهل و یک

جنبه اکار خانه از تنگ
صفت از حسن خلق دارد عا
واده رنگ تر از قضا ترکیب
حدیث قند بار پیش تو رشت
و شرف حدیث به صورت پیوسته
تیر تر گانت فارغ است از
داعی ز ایران در شاه بصیر
حاکم مطربان خجسته بعد
لب نایت می طربید با می
بوده بر باد خواجیه میگردد گاه
مجددین بواکن که فرشتگان
آنکه تفسیر در امتحان علوم
آنکه رسم پیش در امتحان علوم

ای بهار از تو رشک از رنگ
سختت از سفت جیخ دارد رنگ
زده نقش ترا قدر بر رنگ
عرصه روزگار پیش تو رنگ
نهم هموار در شتاب و رنگ
تبع گردنت امین است از رنگ
هم ز یک خطه هم ز یک رنگ
هم دران پرده هم دران رنگ
دست چنکیست می نواز و رنگ
جام ساقیت پر شراب و رنگ
خاک را فرو به هوا رنگ
شکل بر این وجه بهشت از رنگ
ناوت آید و گدازد به نام رنگ

تا بود پشت و روی کار جهان

گر شکر در مزاج و گاه شکر

باد پیوسته از سر شک حسد

روی به خواه تو چو پشت پلنگ

ای یی هستی داده گیتی لکال
صدر دنیائی و هر ساعت بتو
چون نازت آسمان فست شود
بخت بیدار تو حق لایام
در مراتب آفتابت زیر دست
اوج جاهت را ثوابت در جوار
ملک را خرم تو دفع چشم زخم
اصل او تا در زمین شد علم تو
چیده گوش از نطق تو در زمین
نال از ملک بد جوی شد تخم
هر کجا امرت سبک لارذ عنان
هر کجا نیت گران دارد در کاب
چون گره بر روی قهر تو دید
نیستی بزدان چه هست العجب
حق تو قیمن کند عذر گناه
آن جوادى تو که در آیام تو

ملک فرخنده هر روز از تو فنا
هست دنیا را کما فی بر کمال
هر که اجاه تو افزاید جلالت
ملک نمایند تو ملک لایزال
در معالی آسمانت پائمال
خورشید را حادث در جوار
فتنه را دور تو دور گوشمال
زان چنین ثابت اسأل میجیا
ویده چشم از کلک تو سحر جلالت
کلک او کو کار خود کردی دنیا
چرخ بسپار در کاب امتثال
کوه بر تا بد عنان احتمال
آسمان گفتا کفی الله تعالی
مثل مانند ترا هستی نال
جو تو تلقین کند حسن ال
هست کمتر خردت آمال

از هزار کثرت برت گرفت
 گر شود محسوس در یابی دولت
 اختران اسمیت ارحامی شود
 آسمان را نهیت از منعی کند
 در کند خورشید رای روشنت
 از سودا شب نماند کرد روز
 اختران که علم شان خارج بخت
 جمایه اکنون چون بدر گاهت رسد
 ای یگانی که تحت وصف تو
 چون فلک گاهت جز یکویی
 چون روان آفرینش قول است
 طبل بالی سودا رود و لوله
 زده گر نهان کند روی از شعاع
 صاحبان اشع دتا پردانه است
 بر خیزد گفتگوی جستجو
 گوش را از لغتال این سخن
 جامه لال مال نوش از دستان
 جگر خنسا را دازد رنگ
 تا که باشد سمیت میل آفتاب

در مباح اکنون استنفا دل
 اخترش گوهر شود و طویش نال
 فارغ آیند از مهبوط و از وبال
 منتقل گردد در زمان اتصال
 سوی چارم چرخ رود انتقال
 آنقدر کا پید خورشید زلف خال
 بر جهان بادی که آن بود بحال
 این اذان می رسد آیا میست
 طوفانی نطق خراگردست لال
 بدسگالت را ندی کوهی سگال
 قیل او چند آنکه خواهی باش قال
 چو با قول آید ندش دوال
 نام هاشمی هم برد آید زوال
 این غرور انگیزد آن صاحب حال
 گرچه سوز و خوشیستن را پر وبال
 باز خر کواشیا اساقی تعال
 گویشیار راست تمام بحال
 پرمی رنگین کند جام بلال
 که جنوب از رود و دران که شمال

سالی و سه و درانت اندر ملک با جاودان محروم من محفوظ از بیم سراقبات بروز عسر تو سید و شمن غنچه چون ندان سین	ای طغییل دور عترت ماه و سال زانکه معصوم آمدستی از بهال باغ دولت اینها اندر بهال نیشست عاصد کوز چون ایلاد
---	---

مستدل آقبال بادی کو چپ را
زانکه بنیاد لب تاب شد عتدال

ای کرده در عشق تو آسکم بخون بیل ای بی بیل چو جان بی نیست بر تو م گشتی به نیکو تی مثل اندر جهان بکین ترسم که روز وصل تو نا دیده ناگهان درد او حسرت او در یفا که روز و شب در مشکلی نگذرد مرا عشق تو که آن صدر اتم امام طریقت جمال دین صدر که چون سخن بر سخنها می آورد سری بود مشایده به بیجا و بیرون روح از نهیب آنکه مگر دمی منزلت ریت فرو کشاده سر پرده فلک در روح او دمیده قضا صدق چون یقین با غم و طریقت دین فارغ از فتور	وی ایزد م شتر عشق تو درازل بر بی بیل چگونگی گزیده گسب بیل تا من شدم بعباشتی اندر جهان مثل سر بر زنده مشرق عمر مشب ایل با صد دروغ و حسرت در دم ازین قبل جز کلاک خود بس نکند در زانه حل لطف خدا و روح هنر یایه و دل ادراک منهرم شود و عقل مبتذل لطفی بود معایبه بی نحو و بی علل اندر نقد بسجده که سبحان لم نزل قدرش فر شکسته کله گوشه زحل در ذات او شتر قدر علم چون عل با غم او دیانت و داد امین از خلل
---	---

خود رشید غم را فلک بشیر و مبطاد
ای در و تارگی و اختلاقی تو زمین
گر ز بی نسو تو بودی و قاری تو
صافی تر است جوهرت از روح و حیث
در بحر عالم کشتی نطق تو میسرود
در برقی فکر تو نرسد نادک عقول
نی راه عمت بزیر رقت خطا
چشم کربن محاسب عقل از کمان چهل
گشته عنایت تو هر دید و چون لهر
نشرش همه تکت شد و نظمش همه ریج
آری یقوت مدد و تربیت شوند
تا باد گل نشان گذر و بر چار سر
این در جوار خاک خرامان تیز رو
آن بر بسیل باغ گذار از رخ شخلم
گاه از نسیم این دهر خاک بر عیبه
در باغ عمر همچو گل نوشگفته باد

در بحر عالم کشتی نطق تو میسرود

جیت شرف شد به دست بدختر شیدا
ای در شبیات زوئی انبال تو عین
برداشتی ز روی زلفش لب و لبت
مالی حیرت منزه است از چرخ و دشت
نی باد مان عشوه و بی لنگر بس
در سمع خاطر نشو و نشو ال
بی آب حصمت ببرد آتش زل
شناخت در بحیاله گری اکثر از قل
زمین پیش اگر چه بود همه پرده لعل
تو لش همه شل شد و در حش همه غول
بامان و برگ گل گداز لعل و غسل
تا بر در نشان گذر و جویض لعل
چون مرغ زخم یافته در حالت دل
چون بر زمین آئینه گون تا تو دل
گاه از تبار آن چنین باغ بر گل
دشمنت چون برگ گل تر در دین

پای زمانه در تیغ تلخ تو لبک
دست سپهر در مدد جاسد تو شمل

مرحبا به کب خاتون اجل
عقبت الدین شرف داد و داد

آنکه بر دست نهایت یابد
 آن بجا و بهر نه ز خاک
 باو فاشش الم و هر شعنا
 است چنان س بهر شسته سمر
 و هر تواندت آورد و نطلب
 عصر با جو تو امین ز نیاز
 نقش کلکت همه در منظوم
 با کمال تو فلک یک نقطه است
 دست عدل تو اگر قصد کند
 تیغ مرتج کند قمر تو کند
 از خداوندان برتر ز تو نیست
 ای به از گوهر آدم بشر
 بنده هر چند بخدمت نرسد
 اندرین سال که بگذشت برو
 بنده داشته بے هیچ گناه
 آنم منم چه بچو بچو نین و ناخ
 قربای بی بنو و بیش هنوز
 تا یا اول نرسد هیچ آخر
 با دلی اول و آخر همه عمر

و آنکه بر دست هدایت بازل
 و آن بقدر و بشر بر زحل
 با فلاش سدر چرخ حل
 و با انواع شرف شسته شل
 چرخ تواندت آورد و بدل
 و هر با عدل تو خالی ز حسل
 و نطق همه و منزل
 با دمار تو زمین یک خم دل
 دور دار و ز جهان دست حل
 مشکل چرخ کند کلکت حل
 بزند او ند جان غر و حل
 وی پرازد گنبد اسرم مجمل
 تنه نیست بقصیر و سبل
 آن گذشته است که آن لاسل
 غلبه یافتن به سبل
 وین همه پوست چو ترکیب سبل
 مایست از آن یل و حل
 تا چو آخر نبود هیچ اول
 شیع روزت چو شب ز اول

نوش در کام مسود تو شریک | زهر در سبع طبیعت چسب

ایک دور فلک دوست قضا

نگ در تربیت خصلت شل

خداي خواست که گیرد زمانه جا به جای
سپهری مسعود که فتران مسعود
قضا تو ان قدر قدرت ستاره محل
بنوک خامه پند و ره قضا و قدر
اگر بر خاطر او قطره بر زمین بار و
چو رمی روشن او باشد آفتاب سپهر
طلال سپرخ معالیش منخسف نشود
سپهر بر شد و راری او بخدمت خواند
ز حرص و مت و سرنگون همی آیند
دشناخ با ورم آید کف چنار بر دوان
ترازوی که بران بار قدر او سنجند
ز حرص آنکه بر و سائران سوال کنند
ایا حاج تو نقش کشته بر او بام
خطر ندید هر آنکو ندید از تو قبول
تو آنکسی که سپهرت پرورید نظیر
زمانه سال همه از خدمت تو جوید نام

جمال داد جهان را بجز در خواجه کمال
ترازد مادر گیتی چو تو ستوده فصال
دما بخشش دکان و سنگاه بجز نوال
بر تیر نکته بد و زولب صواب محال
بجای برگ زبان برود ز شاخ و کمان
گر آفتاب امان یابد از کشته زوال
از آنکه راه نباشد خسوف و کسوف
بکر بلبست بجز از چو بندگان به دال
بوقت مولد از ارجام مادران طفلان
گرازمست گفت او در و نیم شمال
سپهر کف او زیند و زمین متفان
همی سؤل نخواهد ز سلطان بسوال
ریا نماید تو وقف گشته بر اتوال
فست نیافت هر آنکو بخت با تو رسا
که آنکسی که خدایت نیا فرید مثال
ستاره بر دوز شب از طاعت تو گیر مثال

تو آدمی همه دشمنان تو را بپیش
 بدست خرم بانی همه مخالفت را
 اگر نه کین تو کفر است پس چرا دارد
 عدد حرارت بیم تو دارد اندر دل
 زرد گوارا شد زنی که من خادم
 نه زانکه از دل جان خلعت نبودم
 ز مجلس تو گرام و در داشته ام
 اگر نه در دو سه مو شکم طبع چون پیش
 بجای دیگر اگر اول انتخاب کردم
 فدای دانه دگس چون خدا نیست که مر
 ثنا قبول بهت کنند اهل شناسا
 بهین دلیل توئی خواجه باستحقاق
 نه هرگز با لقب کسی مشابیه هست
 نه دال نیز چو دال هست در کتابت لیک
 بهین که میر مختری چه خوب می گوید
 درین مقابل یک بیت از زتی بشنو
 ز مرد گوید سبزه هر دو یک رنگ اند
 همیشه تا که بود لغت زلف هرا بیات
 سزی که از تو بر سید بریده با و چون

تو حمدی و همه عاصدان تو در جال
 بداد نیزه منید چو تو مخالفت مال
 سپهر خصم ترا خون سباح و مال طلال
 بدست مردمان دیده زان نه قینال
 بخد مت در سیدم زگر دش احوال
 گواه دارم دان کسیت از تو متعال
 نه از فراغت من بود بل ز بیم ملال
 قصید بات بیا دردمی چو آب لال
 بدیدم آنچه بنیاد کس بخواب خیال
 بغم خویش ندید است ازین سمجتر حال
 بلی که مرد بهمت پر دچو مرغ بیال
 وزین قیاس قوی متری باستقلال
 شبیه دست چنانچن شین شبیه شمال
 پیشش صد و نود و شش کشتن دال
 حدیث هیات همینو شکل کعب تووال
 نه بر پیشانی نهجی بوجه استدلال
 ولی ازین نگین دان کنند از انجبال
 همیشه تا که بود وصف حال مر امثال
 ولی که از تو بگرد و سیاه باد جوفان

تو شعر مختری چو کعب الخزان است بدین چو کعب الخزان است بدین

هزار سال تو مزدوم و دیر شد سنگر
هزار جا تو مدوح و من ایچ بچال

<p>بسیار خست و خیمون ان فرم نال خدا یگان و دیران قسای آمال سپهر قنوت و قدر جهان و جلال روان پاک محو یازد و متعال کریم طبع و پسندید فعل و خیال کشاده از پی حدش زبان و بیان بجای را مضیبتش زبان بت لال به تیر نکته و دزد لب تاب سوال بجای برگ زبان و دیر شاخ نال هنور کا تصور کنت خیال خیال گر آفتاب امان یا بد ز کسوف زوال بمهرش اندر مدغم بقادومت و مال خدای نامه ارواح و قسمت آجال بجویش بکند تیغ روبرو از ریبال تواند از بکند شیر سپرخ را کچال چو از بخار دغانی زمین گززال سیان پست ز جوار چون گن بدال</p>	<p>بنیک طالع و فرخنده روز و فرخ سال باز از زادت بفرخی شبست انعام ملک و صدر وین صاحب عصر نیکو آنگاه باقبال او و بد سوگت زمانه بخشش و خورشید بر آرد و قن بسته از پی کمش میان مان زمین بجنب قدر بلندش مدار انجم است بنوک خامه به بند و ره قضا و قدر گر ابر خاطر او قطره بر زمین بار بکام عقل مساحت کند محیط فلک چو رای روشن او باشد آفتاب فلک بکینش اندر مضمر غنا و محنت و رنج حواله کرد بدیوان مهر و کینش مگر بجشمش سیر و دیده تیغ از شاهین بشیر دولت او شیر فرش ایوانش ز بیم او همه شب استخوان و سمن است سپهر بر شده را رای او بخت و خوا</p>
--	---

از حرص خدمت و سرنگون همی آیت
 ز دست بخشش او حال است شک سخا
 دلش لال ندارد و همی ز بخشش و جو
 عنایتی بد و صلصال اهل آدم و تو
 بقدر رجاء و شرف از کمال بگذشتی
 اگر گوید بر انداز عنایت تو نشان
 درین بنفشه بر وید و روی خار صلب
 فلک خرام سمند ترا سزد که بود
 ز لعل مرکب از طبل باز تو گیرند
 به نومی تو ملک اندر از خسوف می
 چگونگی یا بد بخواد با تو دست جدل
 که شیرایت قدرت چه کام بکشاید
 همان از ان بناید ضمیمه که دلش
 چه باد و قفس انکار کار و دست خصم
 شد آنکه دشمن او داشت گردید انان
 بخیر بر تو دعا کرده ام همی شب روز
 بخت تیره و سرگشته گفتم آخر هم
 جمال مجاه تو از پرده برکشاید رسو
 بخت تو چنان تشنه بوده ام بخدا

بوقت مولد ارام مادران اطفال
 ز خرم محکم او را و لیست سنگ جبال
 اگر ز بخشش وجودش لول گشت لال
 تو زان عنایت محضی آدم از صلصال
 دست شده که کمالی است از دور کمال
 و گر به بحر برند از سیاست تو مثال
 و دران شپیره بریزد ز پشت ماهی ال
 جهان بریزد رکاب فلک بریر لغال
 لال و پدر سپرخ بلند بر اشکال
 از آنکه راه نباشد خسوف را به لال
 چگونه دارد بدگوی با تو پای جدل
 فرو شوند هنر یان بگوشه با خوشگل
 زلفت هسیت او تبر که چو لاله شنال
 از آنکه دیر نیاید چو آب در غریال
 کنون است وقت که با سنگ فرو شود کجا
 بطبع بر تو ثنا گفته ام همی در سال
 بکام باز گرد و سپهر خیره مثال
 بهای قدر تو بر بنده گسترانند بال
 که هیچ نقشه نباشد چنان با آب لال

بجای تمام و ملک قبرش سال زمین
 به بند چرخ به هم بسته تا کنون کشاد
 بایش دغوش و سرگردان زبان
 ز رشک پیر و به خواهد تو چو ز غبار

مباد از هر خشم تر شود و دشت

سایه انگشت میر و زو و زو و زو
 سایه تی که شود در رخ خورشید غل
 سایه کز به در سوادش داد است
 سایه که طرقت دامن قدرش دارد
 هر دو فرخنده و میمون مبارک باند
 بر که بر نامیر دین حساب عادل که چای

تائی آن سایه یزدان بجای عایه
 ای سلا حیت عالم را ملک تو خندان

سایه عادل تو و اصل بوجود و به
 نه سر امر تو در پیش نه شرم تغییر

چشم خرم تو چو نان با صابت ماکوت
 جانب به حرالفتش همی بست قضا

بسیار خرمه عوان تو بی هیچ نشان
 توشه از مسرع حکم تو کند باد غنیفت

اگر میو باز نبسته ام زمین شمال
 نه ی برین بر دیگران در اقبال
 بفرقی فرست بر سر بر ملک بیال
 به شک میوه به گوی تو چو ستم عدال

مباد که کب سعد تر اید و عدال

روز مسعود مبارک به میمون غل
 سایه تی که بود در بر خورشید غل

دست کمال قضا دین و دین
 دوش خورشید و امارک گردون اکیلا

چند روز و میمون چهر روز ستم
 هر چیزش به داد است مگر شب عدل

نور خورشید قدم در نموده بی انقیلا
 رزق و زرتیت آدم را کف تو کشیر

منهی غم تو اگر ز کشیر و زستایل
 ز رخ منی تو بی رنگ ز رنگ تبیل

که در هیچ خلایک نیاید بغنیلا
 و اسمان قیامه خود رنگ پیدا و تبیل

هر دم جو رسد عدل تو بی هیچ نشان
 خوشه از خرمن علم تو کند خاک کلیل

نخلت عالم تو داد است زمین را بسکین
 کوهر گر عالم ترا نام بردی و تعظیم
 کوهر از تر که چون یکایک بقدر موزون
 قبض انوار کند لقب سیموم سخط
 انشراح موایب کند صیوت ضرر قلمت
 چون بین باشی شرف تو که تو حاصل شد
 خود وجود چو تویی بار دیگر متعجب است
 ای شکر عرصه گون از پی جاده تو عرض
 ای ز خاک قدمت بساخته پی بار خنا
 خصم اگر در پس دیوار حسد لانی زد
 کیش مغرور چراگاه بهشت هوز
 کا صلیح تو دهر روشن کار قدم
 خواب خبر گوش بداندیش تو خوش چند
 مویانی همه دانند اگر اخراج شود
 احق نام تو آن اجرا خیر سوز است
 سندت است حق باز از مجموع وجود
 تا تو انبید که در تربیت روح بخند
 باد تا شیر طوشت باضافت با تو
 حاسد انت ز تو است همه پانام و پانام

نیست حکم تو داد است زان با تمیل
 ایگر دست ترا یاد کند نه تحبیل
 ابرار صاعقه چون سنگ بقدر قدریل
 بی جواز اجل واسطه عسیر ایل
 قارخ از مشغله صورت و دم هر ایل
 آسمان راه نظیرت برد اندر تحبیل
 در نه فی مستی گشته است نه قیاض
 از پی مدت عمر تو ابد گشته طول
 روشن خورشید در داناگر دوان ایل
 زان سعایت چه ترا کم کن از تحبیل
 پاغ تا دغ فدا بر بختش سمیل
 نور خورشید و همتا بش احوال ایل
 کاین شیرین قضا دم نزدش ز ایل
 هر کجا ایش به پلوزند آیا پیل
 که در معارض شتر مرغ پذیر و تحبیل
 دین گرا همه ترفین عدم بر ایل
 انجیلون را بر آتش دوزخ تحبیل
 آب دوا و کلیم آتش غم و خلیل
 گوش پر و بوی طبل و لی طبل جیل

در مالک از تفتنه نشان شهر بهتر
در مالک طفرت بر رفته سان میل

جرم خورشید پوزخوت و آمد بیکل
کوه را از دوسایه ابر و نم شب
سنبه و چون سوت بهم بر زنده اند صحرای
ساده و ساق عروسان چنین را بمنی
پیش بیکان گل و خنجر برق از پی آنکه
بر محیط فلک از تاله سپر ساز و ماه
وزنی آنکه مزاجش ننگد فاخته
باد با آب شمر آن کند اند صحرای
هر که انصاف می از شغل غوغای داد
وان کند عکس گل لاله برگدش که شب
مرغزار می شود اکنون فلک ابر و در
میل اطفال نبات از جهت قوت و قوت
هر نازد گرمی بر اثر قوس مسترح
بشالی که بخیریش مثل نتوان زد
ناصر و دولت و دین طاهر طاهر نسیب
آنکه برایش و بد اجرام کو اکبر نور
آنکه در خیل بود اندر شمشیر صدق و صفا

اشتباه رفت کند او هم شب را بریل
پیر طرافت شود اطراف چاه و چون آن
لاله را پای گل بر شود اندر مغل
همه بر بسته نعل و همه پوشیده و نعل
مانند سازند نگین و ننگا کند جسد
بر بسته کرده از خود زره پوشیده و نعل
شوخ بید از همه اعضا بکشد اید گل
که کند بارخ آئینه بسو بان صیقل
شوخ نفیس نیایش در آرد لعل
عکسش ننگد گردن و منتقل
رست چو نماند تو گوئی چنانچه است گل
کرده گیروی با علی و دیگر بر اسفند
در گی ملینی افرشته بر اوج رحل
جزای عالی در دستور جهان صد اهل
سبب تربیت دین شد و تربیت دل
و آنکه کلاش کند اشکال حوادث داخل
همچو اندر کلمات عربی سخن و علل

آنکه خارج بود از مکرش روی ریا
 طبع نامیردنی خفتش الوان حدوث
 ز ایداز دست عنانش همی اعجال صبا
 فلق پیش قلمش لال بود چون اجرش
 روز مژگین و موالید وجودش گفتند
 ای باجناس شرف در همه اطراف سحر
 جز در آئینه ذات نتوان دید نظر
 ز خدای و دهر دست تو زرق مقدر
 هر چه در وصف تو گویم همه دانی کرد
 بدحتی کان ترا گویم بهتان خطاست
 شعر نیکو بود به بمل سبال
 متوانم که جهان بگرت گویم از آنکه
 سبب از سعی تو اندر اسباب بود
 با مکان تو زمین مه بود و نه هفت فلک
 هست با جود تو این همه عالم زیارت
 کبریا چون گره ابروی عدل تو بدید
 دست عدل تو کشاده است چنان عالم
 بر تو وقف نشو و عقل کل از تیغ قیام
 بود بی بالش تو صدر وزارت خالی

همچو از معجزهای نبوی زرق و جیل
 عقل شناسد بی دگرش اکثر ز قیل
 خیزد از پای رکایش همی آرام جل
 عقل پیش نظرش کج بگرد چون اجل
 در جبال ای ز عمل آخر و از علم اول
 وی با نوا می هنر در همه آفاق شل
 جز در اندیشه خوابت نتوان دید بدل
 نه رسولی و بود فلق تو وحی منزل
 چیست کان بر تو روانیست مگر غزل
 طاعتی کان ترا دادم عصیان نل
 شمع کامل نشود جز به نبتی مرسل
 این جهانیت مفصل تو جهانی بمل
 مدت از خون تو یابد نه بر فلک دول
 با کمال تو جهان کم بود از یک خد دل
 هست با عدل تو خالی همه گیتی زخل
 خاصیت باز فرستاد مرا حش بازل
 که فرو بندد اگر قصد کند دست اجل
 وز تو امین نبود و خصم تو از هیچ قبل
 بود بی حشمت تو کار حاکم قتل

خشم اگر دوستی یافت بعد مجد آرد
 آخر الامر درآمد بسراپ خیاش
 پس بجا بود خشم ترا در دولت
 ای دعای و سخانی گفت دست باطل
 بنده سالیست که تا در کف دولت تو
 در نه با او فلک آن کرد ازین شرمی
 گاه با ضربت رنجی ز سبک رانج
 در پیش از غفنه ایام بر دشمن دوست
 گوش کاره شود از غفنه اول استمع
 لب لعل محب که تا شرم نیاید بست
 شد ز فیر تو همه مغرور چه تجمیع باغ
 بخت بیدار تو بود آنکه بر این بخت چنین
 تا محل همه چیز از شرف او خیزد
 تا بود تا عل اول ز سلوات اعلی
 با دشمن تو کم از تا بل آخر میا
 صدر بالش از تو آراسته در مجلس
 بگیت مقصد ارکان بر دیار حجاب
 پای قبال جهان سو برایش تو لنگ

روزی که چینه نگه داشت به تر در منزل
 تا در افتاد یک دهم چون غریب جل
 چه عجب رانحه گل بر در دوح ابل
 روی تو این سخن بی سرکالت قمر
 غم ایام نخورد دست چه اکثر چه اقص
 کاش و آب کند یا شکر و موم غسل
 گاه با گیت غری ز سماک اغول
 داشتی چون گل خود در و اثر خوش
 هوش اله شود از غفنه اول سال
 در قضا تعبش نیز نه ناله جل
 گرچه بوی بود همه پوست چه ترکیب
 و دولت غفنه او را از چنان محاب کسل
 جاودان بر همه چیزیت شرف او جل
 تا بود تا بل آخر نه طباع اسفل
 با و قدر تو بر از قاع اعل اول کمل
 دست مسند تو افرشته در هر محل
 مجلس بلجا اعیان در ویدج غل
 دست آسب فلک سونا و خا و گل

روزه پذیرفته در روزت همه فرزند چه عید

در قصه بسته باد و جلازل

موثرن اسعد ابن اسمعیل
 هست خورشید آسمان طالع
 آنکه در خاک سلم او آرام
 خاک با علم او چو باد خفیف
 بر قدرش قطیر قامت چرخ
 ستمش علم غیب را تفسیر
 نیست با طول و عرض محبت او
 قاشیه بهش کشیده همه
 نبود در سخا و لش منیت
 ای بری عفو و عونت از یادش
 چرخ را رفت تو گفته قصیر
 کوه با جسمم محکم تو سبک
 ای نهاده بنجا کبیت ادازل
 خاک از رشک غیبت شرفت
 ملک از بجز نام علمت
 نیست اندر جهان کون و فساد
 نیست اندر بیان باطل و حق
 آفتاب از رخ تو گیرد نور

آن بقدر و شرف عدم و دلیل
 هست مختار حشران جلیل
 و آنکه در باد حکم او تعجیل
 باد با حکم او چو خاک لقیل
 بر طبعش کیمت لازم و شیل
 تلمش از چرخ را تا دلیل
 پیکر آسمان عین و طویل
 بر فلک جبریل و میکائیل
 نبود در کفایتش تعطیل
 نوی مصون هر چه قولت از تیریل
 برق را کفایت تو خواند کلیل
 ابر با دست بخشش تو بخیل
 قدرت اکیل چرخ را کلیل
 در ازل جامه رنگه و پیریل
 و لیشتن و قف کرده بر تملیل
 زرق را چون کیمت تو هیچ کفیل
 عقل را چون مل تو هیچ دلیل
 و چو از آفتاب جسمم تفتیل

ای ترازو ترا زمانه بدل
توئی آنکس که در سخا را به
منم آنکس که در سخن شاید
سخنم شریطانکه مینوشد
گرچه در هر هنر خدایم
نیت سنگ نبزد کس که مرا
عیب ازین میشناسد که کم بود
کشته و هر دم و حریت لم
میشورم رسان که دیدستم
گفته بودم که گدای نمکنم
کرم گفت از آن چه عیب آید
تا کند آسمان هم حسرت
حسرت ز آسمان مباد غریز
باو طبع تو یار هو و لعبت
خانه دانش از دل تو پایی
ایمن اندر نظاره گاه سپهر

وی ندید و ترا ستاره بدیل
پشته تو بکشم گردون پیل
موزه من زمانه را مندریل
گوش جانش چون حکم تتریل
بر جهان و جهانیان گفتنیست
سنگماز و زمانه بر قندیل
رخم از خرج دبه و زر نیل
هست آواز صویر اسیر نیل
بارها گوشمال غر را نیل
اندرین خدمت از کثیر و قلیل
چون بود شعر نکر و مر و معیل
تا کند اختران همه تحویل
تا بعت ز اختران مباد ذلیل
با خصمت همیشه خفت غول
و دیده بخشش از کف تو کمیل
گوش جانت ز بانگ طبل رحیل

زنده اسلاف تو تو چو بمن
جد هم اسحاق و جدت اسمعیل

الکون که قمر دولت خورشید در محل
بخیروالسلامت والامن قارزل

شده مشتری تفادیت اقدام رود و
 تا تحت عدل در عمل آورد آفتاب
 در دولت ولایت و الی نو بهار
 از بس نبات مختلف الوان که بر مید
 این چند روز در چمن باغ که چمنند
 از بهر چ ساعل همان شده است و است
 چون رود یار شد چمن باغ فی الحاصل
 در بر کشد و در نقش کنون زمین
 از حبیب و استین و گریبان و لیلان
 بخشای بر کسی که در غنچ شترین نام
 دور از تپی که بر رخ خورشید عکس او
 شیرین لبی که زلف قلبش بر لب
 شمع و سپیده و لاغر و فریش چار چیز
 وضاحت التئیه و مصانته احت
 فی فی که داد و دوزان لاله رخ مرا
 صدر ارجل عالم تا صبح رفته دین
 فرخنده بورضا که رضایش خدای
 چون جامه ست سابق و عاشق بیدل دزم
 ای صید متهری تو چون هر است

تا که در آفتاب گذر بر سر عمل
 تالده در قد تناسب و الله اعلم
 بگرفت ابر شنل نسیم و صبا عمل
 در سنگند ساحت هر طایه حاصل
 جز بر بساط لاله غزالان محصل
 و ز لاله همچون کان بخشان و است
 هم شکل غلده طرف باغ فی الحاصل
 بر سر خند کلاه مرتفع کنون قلل
 گیر و هزار گونه نشان و امن جبل
 در دست روزگار همانست مبتدل
 همه را خطر نباشد و خورشید را محل
 خوشبوئی از بنفشه و شیرینی از گل
 انجیر و انجیر و انجیر و انجیر
 قتالته اللو اخطه قتالته المقال
 در وصف آن غزال چگونگی غزل
 آن ناسخ مشاه و آن ناسخ غزل
 اسل نجات خلق جهان کرد دراز
 چون صاحبست و کامل و کافی بعقه
 و می را خواگی تو چون چرخ غزل

و الله اعلم
 و الله اعلم
 و الله اعلم

<p>ای سرخراز کرم ای فواجدها گرفت در زمان طرف انباش مرض مسو و جاه تو ماندست مستی فی الهم و انتگر و اللیل و الیوم کالدی هر فی التقلب و انکد و دول دین پیش بازماندند ارم سرمد خواهیم صاف خرد و دخواه در دل بر گلستان باغ به بند و بسته کل ترنم شود ز دولت این خورشید سوزده بنام است بفلک شمس غیر تو تا بقیت گیتی شمس</p>	<p>ای خیار زمانه و ای مرغ جهان آنکس که کرد پیش تو خود را این دنیا نداشت بذل تو بجان سایه گستر طوشت بر ری ترا در چهارچوب چشمم برین خود رسته امید بد برین پیش با سپهر ندامت دل ترا بجز ایشتم بنان امانی بهشت تو در داغون که ابر بهاری بزرگ بار خوش کرد از طراوت آنوقت بر خور به بهشت گیر که کاس بخور آن دور تو چو بختاب دوران غلله</p>
---	--

تسمیه
 این تسمیه در کتاب
 التسمیه در کتاب
 التسمیه در کتاب

گفتم چنانکه ما برد پاکیزه شستم گفتم
 آنکه زحمت بیشتر خود میشد در قفس

<p>را و وجود و خرد و جاه و جوانی جمال پس باندیش و فروریزد این و جهان که مرا بپای تجیر می در پای عالم بکشدی که چو میس کف دست نشان آزار از بخرند این چه بهشت است تو خداوند که بر من بودت بهشت عالم</p>	<p>ای ترا که ده خداوند خداست عال کرم یک سخن بنده تا مل فک حق آنرا که زبردست جهانی کردست بهشت هست که دست بختی است ای آزار از بخرند این چه بهشت است تو خداوند که بر من بودت بهشت عالم</p>
---	--

از من آید که نقیص تو زبان بکشایم
 حاش شد که مرا بلکه فلک را بنود
 دشمنان خاک درین کار همی اندازند
 اگر من سرمانت دوست بهر چنان کنی
 بخدا آن کن که درین حادثه و دردگران
 بنده را نیست غم جان جوانی و جهان
 در چنانست که خوشنودی تو هست
 کار را باش که کردم دل بسینه پاک
 وعده می دهم بمن من قتال و کفر
 برگ از این به که مرا از تو نخل باید بود
 سخن بنده همینست و برین نظر آید
 تا که امید کمالست پس از هر نقصان

یار بساین خود تو آن گشت در آید بجای
 با سگ کو تو این شهر و یار و مجال
 دور نه من پاکم ازین پاکتر از آب لال
 با من با جز مسکین چه سیاست چه نکال
 دور باشی ز رهتور که ندارند بقال
 غم نیست که بیوده در افتم بوبال
 گذرین روز و دو عمر که مبینا دوال
 خون خود گر چه ندارد دخطری بر تو طلال
 هستی می ننهم بان من جلاد دوال
 نگنای و نه جرمی و نه قیلی و نه قال
 گر نه افزاید ازین بهیده از آنکه طلال
 بیم نقصانست مبادا فلک کل کمال

پنجهن جبرم و جنایت که مرا افکنند
 ای خداوند خدایت مغفک در احوال

افزود باز رفتی هر مرغزار گل
 روداده سروالی بلبل بزن از آنکه
 چون گشت از نسیم حسره که جویبار
 تابا رسیم بکف آرد و برون کشید
 چون عرض کرد عارض کا فوردا همیش

چون زیر یافت ناله هر مرغزار گل
 بشیرین بقا نمود ز هر مرغزار گل
 هیچ از گلاب گر نگرفت اعتبار گل
 از پنجه دست بر زر خالص سیار گل
 افکنده چنین برابر دی مشک تلر گل

باشد قمر بانهزگی بر بسا دلشت
 در دسوی که مست طرب جهان
 با اعتماد دولت بیدار شهریار
 نو باد و حیات شعر باد و کمن
 پز مرد و چون بنفشه چه باشی خوش
 آن لاله گون می که خیالش چو شکفت

ست نمرب سیر و ز سو قمار
 نیزم شد ندید و گر بد شیار
 باسیم و ز شجنت بدست آشکار
 کما نشاند بر عیان کن نه بار
 کما سال تازه کردین راه و بار
 شکفت اگر بجان طلبه زینهار

زان می دماغ تشک مرا بیه و دمنست
 پس بر سماع این خسته دل قریار

کای نا شکسته چو فیه درین بزم گار
 از اسماع شمع مقامات حسن تو
 تا آفتاب تافت باند ز غم چون
 ز رخ نقاب شیر برانده از تازد تشک
 در گردن تو تان شود چون گل زمین
 تا نیلگون چو دسمه شود گل غزمت
 چشم شه است شیفته رو تو یاز آنکه
 بر چشم من گنه از قدم از رد کرم
 ذرد ز می دگر چو نداری بر شاه
 زیرا که از شکوه تو بردین ملائکه
 عادل عیاش دین که حقیقت ز غفلت او

مانند من عشق تو در خار خاوار
 تا لوز عمر خویش کند خشار
 دین پیش زیر سایه منیل بدار
 پیراهن حسد بر کنه تار تار
 بشنو سخن من ز پس گوشتوار
 بر دست و پای خود خوار و دنگار
 از خاک کوی تست مرا باد و گار
 زیرا که در خور است درین بیار
 باری چو من ز گلشن جفا طریار
 آرند پیش تخت شهنشاه و گار
 نزدیک زیر کمان جهان ستار

بشید روزگار شمشید آنکه کرد
 شاهی که در حمایت شمشیر تیز او
 با نیست معرکه ز خسار سنان او
 ابریت دست او که ز فیض سخاوتش
 شایا پیش اشی تو خورشید نور بخش
 سازنده نیست خشم ترا ملک چنانکه
 در رزم تو که خون مدد کند چو بحر
 از بس بخار خون که رود سوا آسمان
 یکان برگ بید تو بر خاک افکند
 دشمن نه حمله تو شود مغیره اراز آنکه
 پر کار کرد و خنجر و نیل و نیت که تو
 باد از خبار جنگ تو سوی چمن برد
 عیسی امام از گلستان امح تو
 در فوق ماطت چو شکار بود لفظن
 اگر من بدین شعر خود از گل نگر و می
 نی نی اگر ز میح تو عست نیافست
 بر جاده و عاقبت می نهسم کنون
 بشمار سال خویش مرا قبالی آن قدر

بر ذات او حد آن دولت شمار گل
 از هیچ تند باد نشد خاکسار گل
 در یک نفس شگفت ز قدرت هزار گل
 بر داد او میدراز بهین دیار گل
 بی آب شد چنانکه ز ما نیر نار گل
 اهل ز کام را نبود ساز و دار گل
 گوی که هست ریخته بر لاله دار گل
 در چشم آفتاب کند زان بخار گل
 از شایخ خشم نیاد رده بار گل
 با صر خرمن آن پذیرد و قرار گل
 و نشانند آن زمان ز ظفر کردگار گل
 گیر و مزاج حنبر تر زان خبار گل
 می شد برای تقویت دل بکار گل
 زده ست تو باشکرم گشت یار گل
 هرگز سخن پری نگوید شمار گل
 بودی چو خار شوخته همواره خوار گل
 شاید که دست باز کند چون چار گل
 کار و زمانه باز پریشان شمار گل

مکن ریز کن بوسه نور و ز تاکه | بجز کس فلک ز بیت و قمار گل

که بجام با نهن لب لبو سبزه سیرین | اگر در میان سبزه کس اندر کنار گل

<p>ای بستمناق شاه شمع را قائم مقام تدر تو کیوان داد را شتری در کو کبه فتنا از نخت بیدار تو در زندان فتنا کاک تو چدر احم را بشنوا نه از صر گوش گردون بر سر کاکت دانی چرا راستی به بافت دکلک بیرون برده اند کک را سبل متین جز دهن جابت بود تا چنفسه ای که چرخ مستند هرگز نداشت ریت و قدر تو مقصود است چون شیشه در همان قرآن تمام آمد هم از بد وجود دی ترا در سلک بیت هم ضعیف هم تو سلطنت تو از تخریب اجماع آبان در حراج سندت جز حجت است از بیات آمد روا لکالت آیت چون غرض شد با اندر بر در ز اهل نشت ماه تمام آمد و لیک</p>	<p>وز بقه عیم الدهر شایان میلو تنم ای تو خورشید و آذر آسمان تمام تیغما از سحده کاک تو در حبس شام هر چه بر شاخ خواطر از سخن بچینه است تمام زانکه در ترتیب عالم کاکت است از تمام نام صاحب کفالت دنام حاتم از کرا لا جرم خنیش افتاد و بد و کرد و مضام در یکی فرمان میان امر و نیت النیام چون قوی را از وزارت کی قرایه ماند پنداری که از تدهیض باشد تمام دی ترا در دل خ طاعت هم خون عفو تو در شمع پنهان همچو مغرانه غلام عقل ازین تسلیم هرگز باز پس تمام زانکه هست این هر دو را داتم بدین تو نه آن بدر گجویم تو کدامی آن</p>
---	--

تو تاهی با ثباتی لیکت بدر آسمان
 پایه قدر ترا از نه قشبان میجو آستین
 به خنک آسمان جز برین قدر نیست
 دایه جو دیر اگنتم اگر خواستم رخصت
 ابر را گفتم چه گوئی با محیط دست او
 گنجهش چون گفت هرگز دیدم دیو دل
 رعد را معنی دیگر نیست الا قیمت
 ناچه که بسته بحر و کان بجای دست او
 صاحب صدر را خداوند آنچه خواهم مژده
 من نیارم از ره نکت سبدن مر قود
 خیر صاحبقران طوطی که از افسان او
 ملک را هست رایت چون کند
 کجاست کلک چنان تنی چنین باشد
 هر گنجای چنین کلکی چنان باشد
 تن او هر ساعته کلک ترا گوید
 آن چشم که اختیار آسمان برود
 و آن کسان که بنا شاهان عالمی کردند
 آنکه ز رشد در منام کان بیم ادعوق

از دو نقصان در تنی از خلفان از نام
 گفت او تن کی دهد هرگز درین خلقان
 نان زایش فعل کردند و ز پرورش نام
 گفت باری از کور نیست امکان
 گفت بان نمی کشم باقی ز نیت بجام
 نشو از محض کرم مفتی ز انبای لایم
 برق چون در نیست و شش نمند در غلام
 انجین گوئی کشد زین هر دو مسکین
 از غار پناه وصف می کشد در کلام
 زانکه بر نوا ان شدن آسمان راه بام
 باز راهیو هوا جو است شاهین با حمام
 تیغ او در است کلکت چون ملک نظام
 فتنه جز در خواگه و الا اگر ساز و مقام
 جیح در فرمان بری خدا اگر خایه نگار
 کار من کشو کشادون کار تو دادن نظام
 داده اند اکنون دست خیار تو زار
 گشته اند اکنون سمیع و عاقل عسکرام
 میباید پیش کنون ز شش عرق مار از سام

واکه نشنیدی پیام آیتی در شان
 وایاش گرتو بوی در حضرت آن بادشا
 سکه را لب گشته از شادی بخش خند پاک
 ملک رای تو را قرون کند نشکست از آنکه
 عالمی معمر خواهد شد مدل تو چنانکه
 صاحبان بنده را بی خدمت میون
 گرچه بنام تو عام آمد ای شکر او
 توانکه بر من همچو روزی انم و بی سابقه
 اگر چه سوسن و زبان کردم چو لیل مست
 از فلک با اینهمه گردد بهایون خدمت
 گریه از آب سخن پیدا کنم سحر حلال
 ای کمال آفرینش را وجود تو اوست
 ای از ان برتر که در طی زبان آید شنا
 تا نباشد چاره هرگز بقدر از اتصال
 منقسم خاطر مبادا هرگز از گردون دور
 از بهشت یا و ساقی و در حقیقت باد
 از اقا لیم نقاذ تو تو قوت را خروج

از وجودت جاودان سعد و علو پائیده ذات

یزدان کنون قدرت سو مظلومان پیام
 من جی منجم که زاید تو امان بخش نام
 خطبه تاریخ گشته از تاثیر ذکرش معل نام
 میبد کم ناید چو مستنصر بودانه و از دام
 عون تو بیرون درخت خرابی از دام
 هیچ شب حال نشد الا بشمخ محو شام
 خانه اند نسبت من بنده دارد و حکم دام
 خرد باشد تا غنچین الغام و انگار بر دام
 نام نیارم کرد تا باشم لشکر آن قیام
 بهل یا بم طبعی چون در اقران بزم
 از نه بخت بر تنم باد جهان باد ارام
 و انگش از لا جوردی سیریکه بر خرام
 هر چه بدستانه رین مصرع گفته ام
 تا نباشد حیل هرگز جسم را از تقسم
 متسل احرام پاوی و انم از احرام نام
 در سپهرت باد مجلس و نه هالت باد
 وز گلستان اقامی تو تناهی را از کام

یعنی از بهتیت مسود و علی پانده و تام

اختیار ملوک هفت استلیم
باز بر تخت و تخت کرد مقام
صدر ملکش فلک مسلم کرد
رؤد کز عدل او مباد و دیور
کرد خالے شهاب گلشن باز
آنکه قدرش رفیع در اسے منیر
نه سواش در انتقام درست
چو دشمن او الی جهان گردد
سهمش از بانگ بر زمانه زند
گر مسموم سیاستش بود
در نسیم عنایتش بحمد
عقل خواندش حکیم بازش گشت
فلک او داد فصل اسے را
ذهن او داد عقل کلمے را
در گز ازل لای غرضش
باوقار سیاستش در ملک
ای برایت بر آفتاب مزید

تاج دین خدای ابرار، نسیم
باز در صدر ملک گشت مقیم
تا جہانے بد و کند تسلیم
بمشام فلک بر ند نسیم
فلک ملک راز دیور جسم
و آنکه شبش غریب و مثل مدیم
نه چو آبش در احترام مقیم
ابر نیسان شود هوای غلیم
خون شود ذالہ در سحاب نسیم
تشه مسیر در آب ماهی نسیم
روح یابد از عظام نسیم
حکمت صرف خواش نه حکیم
انچه معلوم کس نشد تعلیم
انچه مفهوم کس نشد تفهیم
کوه و دریا بود بغیر سلیم
آب و آتش بود درون علیم
دی بقدرت بر آسمان تقسیم

نزدی در کفایت و دواش
 کو و با سلم تو تفت و لطیف
 نه بگوید اندرست عطای هر یک
 بر لبای تو کند تیغ اجل
 حرم عدل تو چنان دایم
 و غده وصل تو چنان صادق
 بهمت برتر از صد و شصت دم
 نفیست و ارشاد عاقل
 تو که ملک است چو بحر مشکو نیست
 لوح و ذهن تو لوح محفوظ است
 جز با گشت ذهن و قسط تو
 سرور اگر گشت تو مایه و پدر
 هر چه مسلم تو مستور و توان
 معده آزار با وقت سوال
 جان بدخواه تو بر روز اجل
 آب رفیق تو شد شراب ظهور
 تیغ کینت بنور با قدر از تو
 تا که از روی وضع نقش کند

فلک در جلال است و تفت
 روح با الطیف تو کثیف و سیر
 به بطبع اندرست خصال و سیر
 با کمال تو حشر و عرش عظیم
 که جهان را ز قفسه گشت بریم
 که فلک را به صده خوانند و سیر
 عاقبت اگر از سید پد و تیر
 قلمت نایب عصاره کیم
 و نذر و صد سحر از دوریم
 و نذر و صد سحر از دوریم
 نشو و نقطه و تابلو
 بشکند تیغ با چنار از سیر
 کینست برتر از آن فدای عظیم
 نعمت است لا و به زلف
 عنف تو سرنگون کشد کیم
 دانش کین تو عذاب الیم
 روح را و بدن زند بدو نیم
 فون پس از میم و عاف و دوزیم

<p>دولت را کمال باد قمرین پشت خیمت جویم با و جهان کون قدر تو بزر فلک زده سخت</p>	<p>درت را زمانه باد و تندیم بروش تنگ تر ز طایفه میسم طلبل خیمت بمانده زیر گلیم</p>
<p>ایستاد</p>	<p>اختیارات تو چنان مشغور که تو لا کنند بند و تقویم</p>
<p>زندگان مجلس سامی را اقبال تو ام آز و مندی بخد مت پیش از آن بادلم هست امید بطنع و لطف حق غوا سمنه با و معلومش که من غا و م بشعر و الف شعر خند بختی بدست آورده ام فیا شای چون بدان قانع بودم مملکت کرام دوی همین معنی مگر بلفظ من خادم گفت من خادم بل از انتخاب شعر او غرم آن را دم که روزی بنویسم که بدست لیکن از بیکای غزی بیتی نکردم سواد حوالی از در خانه دار و نیک بکر که سده</p>	<p>چون ابدی اتمتا باد و جو دولت کرام کامدین خیمت بشرح آن توان کردن کافصالی باشد هم یا مجلس شای بکام تا بدیدم و نوعی را شتم بس اتمام قطعه از زید و عمر و نکته از خاص مع عام در سفر گاه میسر و در حضر گاه مقام یا کریم الدین که هست اندر کرم فکر کرام نسخه بس بی نظیر و شیوه بس با نظام شعر و مرغی که آسان اندرون افتد بکام هستم امیدم که این خیمت چو بگذارد دنیا ز دامن خادم فرستد یا بمنیت یا تو ام</p>
<p>ایستاد</p>	<p>از سر گستاخی رفت این سخن آن ملک تا بدین بی خروگی سحر و دار و دلاسلام</p>

در بیان نوشتن آمدن یو میام
 نرم و نریخ و میون و مبارک باد
 بعد دین بوالحسن شرانی آنکه بگوید
 آنکه ز مشیر و آب زکار چوبیس
 حساند بانی گرد و نش بوشه رجا
 روش غله بود مجلس انشش ز خواص
 بلاق دار و طفل خردی دارد و پیر
 بد عنایت جهان از کرم او که ز کاه
 هر که را چمن به تیغ سخطش کرد پاک
 هر که را از قف کیش عطشه داد قضا
 ای ترا گردش نه گنبد و دار مسیح
 پایه قدر کمال تو برون از جنبش
 کند از دای شیب تو زده فاند و سب
 زنی آنکس که کشید است بر او راق فلک
 به زود در فلک زیر فلک دست چنانکه
 نیست بر تر ز کلام تو مقامی معلوم
 مستشار از نظر تست بقای ارواح
 رست حکم تو کشاد است قضا و قریب

حقیه ادو حقه عقد شد و در آیام
 بر قدا و نه من آن گمان کرم تو کرد
 کف دستش بر پیشانیاید بنام
 دانکه سمش بر در گمانی ز بی بزم
 اشد است او هم کیشش بلیند لکم
 موقت حشر بود در گله بارش تو بزم
 شش دار و خاص کرم تو کار و بزم
 عال از تجر طریح کنه بر آیام
 غنچه سوتشورش ندهد بر روز قیام
 جگرش ترکند چرخ جز از آب سیم
 وی ترا خواججه هست اختر سیاه قوام
 پایه حکم و قمار تو قرون از آرام
 خواهد از قدر مسیح تو فلک در تمام
 خلوات قلمت خیا خطایر احکام
 معنی یزد کلام آمده در تحت کرم
 بی از پرده ایداح برون نیست
 مستشار از کرم تست غامی اسام
 طریح طویع تو نهاد است قدر و تمام

حکم بر طاق مرا و تو ندانند فلک
 شرح رسم تو کند تیر چو بر دار و فلک
 مرغ در سایه امن تو پر و در و پر
 اگر از جود تو گیتی بشل دام سنجید
 هر کجا غاشیه بهمنی باس تو بر بند
 هر کجا خاصیت سجده عدل تو رسد
 بادوام تو دلیل است تو کمال تو زانکه
 اس را بازوی افضای تو می بخشند و
 چون می بینم با باس تو در پنجم چرخ
 در بجا خاصیتی اداری منجز دان چست
 چرخ را گو که بقدر کرمستی ده
 یک سولیت مرا از تو خداوند دان
 از بی کثرت خدام تو بخشنده قوی
 در بی شرح اثرهای تو پوشند نفوس
 نه در حکم فلک ملک جهان آید پس
 گیرم امر دزد جو داد چو شب را بدی
 ای فلک به بقای تو تو لای زبر
 بنده را در دوشه تربیت دولت تو
 گشت در مجلس ارکان جهان از اعیان

اجرم در سلک رفقا تو کشید از ارام
 یاد بزم تو خوردن سپهره چو بر دار و دام
 خوش از کعبه فصل تو پر و در و در
 طائر و واقع گرد و نش فرایند مدام
 بار بردوش کشید غاشیه کبک جام
 کشتگان زادیت از گرسنخواهند غلام
 بزرگدند ز بیم تا باید عدل و دوام
 چرخ را از انقضای تو میدار و دام
 تیغ بر تیغ ابد ماند در حبس قیام
 نعمت اندک آفاق زمین را انعام
 پس از ان باز یاد از تو و آمو اگر ارام
 راستی نیستم اندر خود تیرید و طام
 نطفه را صوت انسی همه اندر ارام
 حرف را کسوت اصوات همی در او دام
 وان پدید است که چند است در حقیقت
 بجز فزوات جهانی دگرش کو و کرام
 وی جهان را بوجد تو میاهات تمام
 کار باشد همه بار و نق و ترتیب نظام
 تا که در خدمت درگاه تو بست از خدا

چون گرانمایه شد از لبس که ستاره آتش
خا بر باطنش احسان تو بگفت چنانکه
غرم دارد که بخیر نام تو هرگز نبرد
گر جهان را بنماید بسخن سحر حلال
چیز در بان کش می نه بیند پس این
مذی بر در این از پی آن بود و نیست
ویده در جنب تو امروز که بودند همه
سخن صدق چه لذت برد از شویع
تا ز نام حدشان در کف دوست میغم
باد بر دست جنبیت کش فرات رو
دوست گام دو جهان باد کانر دو جهان
آن پیچا و مگر سوی مراد تو عنان
محنت خصم تو چون دور فلک میایان

چون گرانمایه شد از لبس که ستاره آتش
عرق از وجود تو میزندش اکنون بی نام
تا از دور همه فاق نشان ماند و نام
در مدح تو بر و عیش جهان باد و نام
نه بدای کان روی ندارد و سلام
لا جرم مانده طمعش با خرمه نام
زنگ جلای سر کوی گیاه لب نام
مثل دست چه قوت دهد از قوت نام
تا عنان دوران در کف حکمت نام
فلک نیز عنان به ابد نرم نام
دشمنان را برساند قضا بر تیک نام
وان بتا باد مگر سوی رضا تو نام
مدت عمر تو چون عمر ابدی فر نام

نخست بیدار و همه کار مقیمت بجا و
عیش پر رام و همه میل بامت بلام

ای فلک تو پشت ملک عالم
هر چه آمده ز پیدا فرشت
وقتی که هنوز آسمان منسل
در ساسان زمان میو خر

وی دور تو عید عهد آدم
زندازه کبریا ی تو کم
آدم بطغیل تو مکر م
برهند سه جهان مقدم

عدل تو بشی چو روز روشن
یارای تو چسبج در مضارح
با غزم تو دهر در مسالک
صد تو بپای تخت مشید
در موی کعب تو بپنج پروین
در کوکبه تو طسه و شب
در عکس طراز رایت تو
پر دوش فلک قبابی بکلی
در دست تو کار نایب جو
در شوره رخ یاب و دست
بر آب روان نگاه داد
در گردنیت نقاشی دست
در چشم تو خورشیدی رست
سبحان الله که ویر هرگز
نوک قلم ترا پیکار پی
اعجاز کف کایم بر این
استار قضا نیا که حکمت
انجا که جسد بر او منبت
تو قیام تو در دیار دولت

روز تو چو روز عید خرم
الحان کنان که بان ملکم
اقرار کنان که بان تقدم
خنک تو بپای رخسار مستم
در برسم مرکبات حکم
پیر نینزه چرخ گانت پرچم
آن وقت و نصرت مجسم
در چشم قضا نموده معلوم
با جاده تو بار مه جسم
با نایب هم غنای رودم
حفظ تو نشان نقش خاتم
هرگز نرسد قضا می برم
با چشم تو منتهای مرجم
دانش و دوزخ آب از زم
خاک بتدم تو احوادم
و شمار دم منبت کعب مرجم
در خال و خط و دشت مجسم
در معرزه آفرین از دالم
تو قیام تو در دیار دولت

ہر صبر در پیا سبجے ہوئے	ہر سخت بخیر و معظم
مہر عدل تو آفرین بودی	معماری کائنات مدغم
زیر لگد نحو سس شستے	ہر سخت فلک شستہ طارم
باطل شد و قضای قہر	کمال نشود بحشر اعظم
کز بیم ملامت نشورش	در تنقید صور بگسلد دم
گر قہر تو بر فلک بختد پای	در محور عالم افگند بزم
تاب سختت زمین نداشت	چہ جای زمین کہ آسمان بزم
تا عرصہ عالم عتاسم	خالی بود ز شادی و غم
عزت ہمہ ملک ملک باقی	روزت ہمہ عید و عید خرم
شادی و سعادت تو بادا	ای عصر اتف نام عالم
و نذر دو جهان مخالفت را	یا بجزند و خدا در بزم
با سحر و سیلے حوادث	یا کورہ آتش ہمہ نیم

فازان نہ تو در صدر رنیر و دس

جستہ و پدر و برادر و عس

آفرین باد بر چو تو مخدوم	ای نگو سیرت و مجتہد سوم
ای لیبوت قزو و دور فلک	وی یعنی و رای سیر نجم
دخل ملج تو از خواص خودم	خج جو تو بر خصوص و عوم
چرخ ناوید و در جبلت تو	سج سیرت کہ آن بجز دوم
ایت استاد کاران دیوان	کہ در آفتاب رام سوم

هست پشت دست زدگان با
 اگر بودی عشق نقش نگینت
 تا قدم در وجود نهادی
 ای عجب لا االه الا الله
 پاک برداشتی بقوت چو
 دست فرسود وجود تو شده گیر
 پیش دست دولت چهل گسست
 تو شناسی و قیقه های سخا
 بنشست کاغذی پیش است
 ای سپهرت زبندگان مطیع
 گر حیثیت نیست باکی نیست
 خصم را در ازای قدرت او
 یک چونانکه دفع بوی بیاض
 آمدیم با حدیث خویش مباد
 بخدای که قائم است بذات
 که مراد در فراق خدمت تو
 باز محروم روزگار شدیم
 هر که محروم شد از خدمت تو
 غلام کردم ز جیل بر تن خویش

ز رشاد از بحیر خاتمش محروم
 ز انگبین کناره کردی نم
 معنی کبریت نشد معنوم
 انچه خاصیت است انچه ندوم
 از جهان رسم روزی مقسوم
 خوش گردون دول عالم شوم
 کار و دریا معا تب اند و ملوم
 ذوق دانه لطیفهای طعوم
 صفر میشی و دپای بر قوم
 دی جانت ز خدا مانم
 حمله باز میش و جبهه بوم
 شک کن خرما بود و موهوم
 در موازات قهر باد و سکوم
 کز هزارت یکی شود معلوم
 نه چو مائل که قائم و مستقیم
 جان ز غم مظلوم است و این مظلوم
 تا از خدمت شدیم محروم
 روزگار شش چنین کند محروم
 پدم بم جول بود و غلام

ای در دنیا که حسرت سخن نماند
 بجز کج معاوم از جهان ناپاست
 باز جز زمین غم چه می گویم
 اگر چه در فوج جنگ است نه ام
 فرق نیست که خراسانم
 با بود در قسبه پشاپشت
 جانت باد از قشای بد محفوظ
 گل خرقه بر درخت بقا

زان همه کارهای منظم
 دان چه معاوم صوفیان شوق
 حاشا للسامعین چه غم که نمودم
 جز بر این آیدگی نه ام موسوم
 باری از هند بودی و در دم
 با قشای فلک قشای معلوم
 مجلس است از قرین بد معصوم
 روز و شب تازه و فنا فرگوم

شاخ عمر تو در بهار وجود

سال مرده سبز و مهرگان معصوم

ای بارگاه صاحب عادل خود این منم
 تا دامن بساط ترا بوسه دادم
 تا پای بر مساکین غنت نخواهد ام
 و در از سعادت تو درین روز تا دم
 بابر که تو را می نیاشد بکو خرم
 با جان دل شکسته که در عهد من میاد
 میگفت بی بساط هما یون چگون
 لیکن نه سحر خدمت میمون صاحب است
 آن دوست کام خواه دنیا که اعتقاد

که قربت تو لاف زمین بوس میزنم
 بر حبیب سپرخ می پرو پای دادم
 پیوسته به تجلی طوشت میگویم
 که روزی بساط تو خون بود در تنم
 بار و ضعه تو یاد نیاید ز گشتم
 که عهد خدمت تو همه عمر بشکنم
 گفتم چنانکه دانی جان من همی کنم
 فی از فراق بار گشایش شک و بیم
 بی بند گشیش و شمشیر خیم چه دشمنم

ای صدر آفرینش از قبیل آفرینش
 با این همه کمال تو در هر مباحثه
 ز ایندگی خاطر آبستم چه شود
 از روز روشن شب تیره منقبت آمد
 چون پیر فکر غم پرستان نمی رسد
 یا یان بن اگر چه هوای بر از گیت
 طوطی فکر من بکند ذکر این آن
 یک ذره صدق کم نمکنم در هوای تو
 چون نیشکر تمبه کرم بند گیت را
 در خرمن قبول تو بگای اگر شوم
 گاهی غم ز خرمن اقبال خود مرا
 گر سایه عنایت تو بر سرم نهد
 زمین پیش باغبان چو می شیردشتی
 دامن روز در حمایت جایت بندستی
 در بوستان مجلس لبو از خار جی
 بیاور دلفانت ازین پس می کنم
 از کیمیا می خدمت تو ز کان شوم
 گر از سر بیج تو اندر گدشته ام
 تو بر تر از ثنای منی لا تسبرم سخن

با طبع بر لطیف خود در باد صدمم
 آن لکنم دهد که تو پنداری انگنم
 چون از نکتیبه خلعت اینجا ستورم
 اندازه کمال تو دین هست روشنم
 معذور باشم در سپهر عجز لبکنم
 چون خشک باد در رگ جان بچو رستم
 کنجشک فیتیم که بدام آرد از زخم
 تا بچید مرغ اجل سسپچار زخم
 آزاد چند باشم فی شرو سوسنم
 گردون پرد بکا کیشان کاه خرمم
 تار و ز کار خوشیه چند گرد خرمم
 خورشید و ماه به تنیت آید بروز غم
 وستان آب دروغن ایام تو غم
 اندر چراغ می کند از بیم رو غم
 چون در میان شهر و سخن شیر ستم
 گر خاک در گه تو نساید نشینم
 گرچه کنون بمنزلت سنگ آهنم
 زمین صد هزار خون معانی بگردم
 همچون لعاب کرم بخود بر می خرم

<p>باکت او عدیل دریا بم صدت پند دود مکنو نم وز و گر نجس فلق موز و نم کز تو در انتقام اقر و نم مانشد حبس جاے قار و نم نشود زرد روی گلگو نم تو نه گر گے دمن نه شمع و نم تا که گوید مرا که مطعونم آشنا شونه ناکس و نم تو چنان بود که اکنو نم هم تو بینی که در وفا چو نم میکنف بز در شبی و نم تا ز سکان رنج مسکو نم</p>	<p>با دل او عدیل دریا بم آنکه ز اقبال او پیر آینه من از یکی کان حسن جملاتم در حق من کمان قصد کش گنج قارون بحس هم ندیم دعوتی میکنم که در برهان خود خلاص از میان برداریم تا که گوید ترا که مرد و ذنی با چو من دست اینچو بعیت من چنان بود که اکنو گر برین مایه احتسار کنم ورنه میدان که تا بروز فنا یک زمان ساکت رہا نم</p>
---	--

یا ز غیرت هر کس نم خونت

یا بلوفان تلف شود و خو نم

<p>وی سیده زمان عالم مهر تو نهاد و محتر فاتم شد ذات شریف تو کم حق قادرو ذوالجلال اکرم</p>	<p>ای فخر مجسمه نژاد آدم روح القدس از پی قفا سلطانت کریمت النساخ رضی ز تو ای رضیه الدین</p>
---	---

و زنده است صالح خود دارد
 پرستگی نیا از مندان
 اسی که میان منش تو باشد
 عزت ندب بسزا گردد
 دامن آلوده ز چوبه بوست
 اقبال تو بر قزو نیست بر دوز
 آلوده پادشاهی که خسرین
 از ورود عانی تو سحرگاه
 از خاک در تو ذرات است
 در مدح و ثنات شاعران
 از روح فلک بنا نهاده
 جز بر تو ثنا و مدح گفتنی
 احباب ترا بیزیردانی است
 اندامی اندازد که گریبان
 ای عزیزت تو مسند و شادی
 گیر و فلک از بخششک ریشم
 یهودی پدرم بچسب تو
 تو شاد بزمی که رفتند و ماند
 آنچه که رهی شود بهر دست

سعد فلک و دوست بدست
 پوخته ز طعنت است بر تو
 اقبال شود پیشش سپهر
 بشمار او فلک از نور
 تو هست به یونانی آن عالم
 به دولت خسر و غنیمت
 از بهیبت او خسر شود درم
 بنیاد بقای دوست محکم
 به پیش خیره صفای آب زهر
 نقش زینت و صلات و عزت عالم
 حسوت تو گرفت چون ترغ
 باشد چو تیم و نسب و یم
 اقبال تو با بگ داد هم
 موقیست بشکل بار دست
 و ز فرقت تو مراست مانم
 هم بجایم بخوشی تن چشم
 یار سره و عریف محرم
 میشت بماندگان او منم
 بر غلب مادحان مقدم

تا نهنت سپهر و چار طبعند با اوت بقای غر و اقبال	ایمنست ز امتزاج با هم بیش از رستم حروف معجم
ماور منان خسته باد تا پیش صفت ابو محمد	
ای پادشاه رفیع بنیاد نظم عالم برنامه وجودت شد چار حرف سخنان هم نام فرست را هم نادر بود علی بر پنج عهد بودی دین را اساس کنون ای آفتاب رایت بر آفتاب غالب برنامه وجودت نام رسول عنوان در سر ممالک پیش نفاذ وقت بست فرد کشاید از خاک و بر دست خال جمال دولت بر نهامات نقشه در شیر رایت تو باد هوا ی هیوا بست سبک عنایت کوثر کند ز دوق تجربه مستعد که به بسیار چون باقی از حرف های حقیت آیات فتح خیزد بل رود نقا که باشد بی باس نیست بهره سات بزم شامی خورشید	دی گوهر شریفیت مقصود نسل آدم اکان چار حرف آمد هر چار طبع عالم کین بود از ان گزینش نفع و عین کم تا تو عباد و نبی شد بهفت و شش معظم روی آسمان قدرت بر آستان مقدم بر عیبت نهادت حفظ خدای محکم هم دست جور کوته هم پای عدل محکم حفظت نگه داور بر آب نقش قائم ز کف عود خوش نصرت بر حر باتیم روح القدس گوی در آستین میم قهر گران کاست آتش کتد ز زرم با فکرت مقصور بالضررت محسوم تالیف آیت آری هست از رستم بی منیرا که باشد بی تیغ تو بهتر بر آستان جامه است گردی سپهر

پیش سال امرت پای شمالی در گل
 آنجا که ذره آرد دست کمانش
 دست چنار هرگز بی زرب و خون نیاید
 در شاهانه دوران با غم تیز گشت
 در مشکلات گیتی بارای پیش نیست
 سائب ترا از کمانت یکا هرزدنی
 از خلوت خمیرش بونی نبرد هرگز
 در هر سخن که گوئی گوید قضا چنان
 زود که دل غم حکمت خواهد گرفت
 با آسمان چه گفتیم گفتیم که هست مگر
 سویی تو کرد اشارت گفتا که دست
 آن قدرت او را بر حل و عقد گیتی
 گفتیم قضا و حکمش در تو موثر آید
 تا چند روز بنی سگبانش بر نهاد
 ای یادگار دولت دولت تو مشرف
 در مدنی که بودی غلبه از دولت
 آن در طرید حاشا دولت که کنه آنرا
 فقر و حال دولت چند آنکه کم کنی
 در وی تنه حوادث از پنج و بن برآمد

پیش سحاب سنت دست سخا بر هم
 ابر از حسد بیر ذره بر کمان رستم
 گراز محیط دستت بر دار د آسمانم
 گردون چه گفت گفتا من تابعم تقدیم
 آخر چه گفت گفتا من عاصی نه من حکم
 صادق ترا از کلامت یکبسی دم زود
 جاسوس و هم کایا برو هم کم شودم
 ای ملک طفل اسح ای چمن پر علم
 از گوش هیچ کس شب نعل شام او هم
 دستی و درای دست بر کارهای کم
 حکمی چگونه حکمی همچون قضای مهر
 کان تا ابد نگرود هرگز از دست
 گفتا که می چاکتی در ما و درای آن
 شیر مرا قلا ده همچون سگ من
 وی حق گذار ملت نیست تو مکر
 ای در حضور غیبت شان تو شان من
 حمایت خدای داند و الله جل و اعلی
 زبان آفت و دام و ان فتنه ده
 ملکی که بود عیسای چون لوبهار

<p>آن نیمه رجب را دین آخر محمد من بنده چند گویم چندین صبح و نیمه هر روز تازه گشتی دیگر بسته خاتم گر جاه تو نکودی آن سودمند مریخ سودی چنین بودی بعد از چنان دینام پیش بیان بلبل سوسن زبان اکرم بم چون بنفشه هرگز پشتی مبادی خم هم کاسه بازمانه محبت چو زیر پام جان خرد نگاربت تا شام و سیزدهم</p>	<p>اگر نبود در غور یا انجمن و در وقت حالی که رای عالی داند چو روز روشن در جلوه ملک دین را با آن در غم ملک یارب کجا رسیدی پایان کار ایشان گیتی غراب گشتی گرد سراسی دنیا جلوه تا که باشد در جلوه گاه لبنان در مرغ آفرینش از حسن خدمت تو هم خانه با سعادت نجات چو راز باد دست گهر نشانت تا صبح جیش باقی</p>
--	--

روایت چو عید فرخ عید چو روزه میمون

در روزه تنفس بر بسته خاتم

<p>دی گوهر مطهر تو فخر نسل آدم دنی در صریح ملک اسرار چرخ مدغم عزت بهر چه سپردی نقد بر قدر مقدم افکنده رشک بزم تو ناهید با نام هم غدا کرده پای بر انداز تو حکم گز دست تو قبول کند شک نشخام از گوش صبح کسب نسل شام ادم</p>	<p>ای خنجر منظر تو پشت ملک عالم ای در زبان رحمت تکبیر فتح مضمر خونست بهر چه را کند بر قضا مستط آوده نیم زرم تو غریب را بمویه هم چو کرده دست ز آوازه تو گویند دسته چنان قوی است برابر با تو در زیر مرغ طاعت و فرمان تست کسیر</p>
--	---

تالیف کرده الفت تو کارنامه‌ها کان
گفتا که دست قدرت قدر ملک سلیمان
تا پای دور دولت او در میان هم
گفتم که باز دار و تاثیرات رایش
ای باد پای مرکب تو فکر مضمون
وی لغتستان تو در جگاه کرده
در هر یکی ز ملک قیام کرد قیام
من بنده از مکارم اخلاق تو که هرگز
داندم که بوسه دادم بر آستان
غمی بکرده ام که ز دل بنده تو بام
کز بنده گیت کم نغم تا که کم نه کردم
زین پس مباد چشم علی طاعت روشن
چلور تا که وار و مشا طلی پستان
یا چون بنفشه باد زبان از قفا کشید

مدرکس کرده بادل تو بار مدام
آن خسر و منظر و شاهنشیه مختل
پیوسته از سیاست او بادوست بهر
گفتا که میگوئی قفسه بر بام راهم
وی آب رنگ خنجر تو نصرت مجسم
بر خصم طول عرض جهان عرضه جنم
از نجس کی سعد دولت دین کار مظلوم
در چشم روزگار میبایدی بنجر مکر
در هیچ محفل تروم جز بشکر تو در
عسکر چرخه عسکر غمی چنان شرم
آخر و قای بندگی چون توئی ازین
زین پس مباد عیشم بنجیدت تو خرم
رخساره لاله رنگین تر لعل بنفشه پر غم
خضم تو یا چو لاله بخون روخته ادم

با آفتاب و سایه روان بادام و نهیت

تا آفتاب و سایه موافق نگشت با هم

الملک را بکاک داد نظام

ثانی آئین صدر آل نظام

همچنین جاودان کلکش باو
 صدر دینا منیار دین خدا
 میر بود و احمدی
 آنکه در تحت همیش افلاک
 فطرش همچو طبع گرد و نجاش
 سختش را از اج سحر ملال
 مطرب نرم گاه او ناهید
 روضه غله ملکش نه خواص
 پاکش ابروی تیار دپایه
 دست ملکش کشاده بر لب درنا
 کشتگان را از گرگستان
 اسی تراگردش زبانه مطیع
 مشکل پیچ پیش کافیه
 عالم دیگر تو در عالم
 گر ز جود و سخاوت دام بختند
 در بیاد زکات می نوشند
 رود و ابرسم در مظالم تو
 یکد از شرم با انا مل تو

ملک گیتی برو بق و به نظام
 سددولت مویده الاسلام
 آن به از جنبش به از آرام
 وانکه در مجلس طاعتش اجرام
 کرمش همچو چو گردون عالم
 در گش را خواص بیت حرام
 حاجب بارگاه او بحرام
 موقوف حشر در گش نه عیام
 بادش بخرم بیگیر نام
 داغ طوختش نهاده بر و دوام
 دیت اندر حاشیش اخیام
 وی ترا خواص سپهر غلام
 توسن هر زیران تو رام
 هفت اقلیم تو ز هفت اندام
 نسیر طایر بقیه اندر دام
 جام گیتی نمائی گرد و جام
 را از بدخواه با غرق مسام
 عرق تجبیت از مسام غلام

تایف کرده الفت تو کارنامه کان
گفتا که دست قدرت تو قدر ملک سلیمان
پای پای دور دولت او در میانم
گفتم که باز دار و تاثیرات رایش
ای باد پای مرکب تو فکر مضمون
وی لغتستان تو در جگاه کرده
در هر یکی ز بیک چرخ کرده نقین
من بنده از مکارم اخلاق تو که هرگز
داندم که بوسه دادم بر آستان
غمی بکرده ام که ز دل بنده تو بام
کز بنه گیت کم نکم تا که کم نه کردم
زین پس مباد چشم بی طاعت تو روشن
چلور تا که وار و مشا طکی پستان
یا چون بنفشه باد زبان از قفا کشید

درو س کرده بادل تو بار میام
آن خسرو مظفر و شاهنشیه منتظم
پیوسته از سیاست او یاد هست بهر
گفتا که میگوئی قفسه بر بام راهم
وی آب رنگ خنجر تو نصرت چشم
بر خصم طول عرض جهان عرضه جنم
از نخس و سعد دولت دین کارها
در چشم روزگار مبادی بجز مکر
در هیچ محفل ترو دم بسز بشکار تو
عسکر منم چون عسکر غمی چنان منم
آخرو قای بنده گی چون توئی ازین
زین پس مباد عیشم بجدت تو خرم
رخساره لاله رنگین زلف بنفشه پر خم
خصم تو یا چو لاله بخون روخته از غم

با آفتاب و سایه روان بادام و نهیت

تا آفتاب و سایه موافق نگشت با هم

ثانی آئین صدر آل نظام

الملک راجا داد نظام

همچنین جاودان گلش یار
 صدر دنیا دنیا و دین خدا
 میرود و احمد همه
 آنکه در تحت عیش افلاک
 فطرش همچو طبع گرد و نخاس
 سخاش با مزاج سحر حلال
 مطرب بزم گاه او تا هید
 روضه خلد بگلش ز خواص
 یافش ابرخی تیار زیای
 دست گلش کشاده بر لب و دنا
 گشتگان را ز گرگ بستاند
 اسی ترا گردن زمانه مطیع
 مشکلی چرخ پیش کاکل حل
 عالم دیگر تو در عالم
 گریز جو و سخات دام نهند
 در بیاد زکات می نوشند
 رودارسم در مظالم تو
 یکدل از شرم با انا مل تو

ملک گیتی بر وفق و بنظام
 سدد دولت مؤید الاسلام
 آن به از جنبش به از آرام
 و آنکه در مجلس طاعتش اجرام
 کوشش همچو چور گردون عالم
 در گش را خواص بیت حرام
 حاجب بارگاه او بجرام
 موقوف چشم در گش ز عوام
 بادش بحر می نگیرد نام
 داغ طبعش نماده بر و دوام
 دیت اندر حاکمیش اغنام
 وی ترا خواجده سپهر غلام
 تو سبزه بر زیران تو رام
 هفت اقلیم تو ز هفت اندام
 نسیم طاعت بقیه اندر دام
 نام گیتی نبای که گردد جام
 راز بدخواه با غرق نسمام
 عرق خبثت از مسام غلام

عادل و عالمی بی چه عجب
 بر دوام تو عدل مست دلیل
 آن تمامی که بعد ذات خدا
 گز کتبت برگزیدستند
 جز تو کس نیست اهل این تخت
 رای اعلی آن عالی این
 نیک دانند نیک را از بد
 جو باشد تو ام این منصب
 این که امروز دیده چند است
 باش تا صبح دولت لب زین
 تا کنی از طناب صبح طناب
 ای برآورده پا از ان حنطه
 بنده شد مدتی که در خدمت
 و هر از جنس دیگر ز عمت
 آن همی میشد از مکارم تو
 و آن همی یابی از تهاون
 بکرم لطف عفو می فرماتی
 تا که مشرب جام صبح شام بود

عدل بسیم بر گزار دو کام
 عدل باشد بی کلیل و دم
 هیچ موجود نیست چون تو تمام
 بادشاه جهان و صد را تمام
 جز تو کس نیست اهل این انعام
 که ز خرد نیست باز گفتن نام
 بل بد زنده بخت را از نام
 که عرض را بجز هرست قیام
 باش باقی لبش بر ایام
 تیغ خورشید بر کشد ز نیام
 تا کنی از خیام سپرخ خیام
 که با و صفات آن رسد او نام
 که به هنگام و گه بنا هنگام
 آرد از نوع دیگر ابرام
 که لیش حشش تو ان نمود قیام
 که بدان نیست مستحق مقام
 که بزرگان چنین کنند کرام
 یاد صبح مخالف تو چو شام

<p>مخت دشمن تو بے پایان بر سرت سایه مادک مقیم</p>	<p>مردت دولت تو بی قهر جام برکت ساغر دآم برآم</p>
	<p>دولت دوست کام باد و مباد میخ و شمنت جز که دشمن کام</p>
<p>ای گرفته عالم از عدلت نظام ملک اقبال تو ملک لایزال روی تقدیر از شکوهت در بجا ملک رانی ملک تو باز ار کند گشت گمان خنجر حقیر ترا چرخ بر تابد حستان اختیار رضای قبال تو کرد و دست کس لا حیدرم نور و یران رای تو گر ترایزدان و سلطان بر کشید حکم نیردان از غرض خالی بود رای سلطان از غلط صافی بود روز نهیجا کز خردش کوس است زهرها در تن بجوشد از نهیب نوک پیکانها چو پیکان قضا</p>	<p>ای نظام ابن النظام ابن النظام بخت بیدار تو می لای نام تنج قریح از شیب ورنیام عقل رابی رای تو اندیشه خام مشرنا ممکن بود روز قیام هس کجا عزم تو بر تابد نام توسن ایام را یکبارده ام ابلقش اکنون همی خاید لگام بر جانان تاجانانت شد غلام تا که ا پوشد لباس آتشام تا که ا بنید سسزای هستام آب گردد و مغر گردد از عظام با عرق بیرون بر آید از سام از ابل آرنه خصمان با پیام</p>

کوس نه چون رعد و شمشیر چو برق
 زرد گرد و روی چرخ نیلگدان
 در بر شیر فلک شیر حیل
 سحر که محاسن بود ساقی ابل
 هر که نصرت هجی خواهد ز چرخ
 رایت با سنج چون مهبه شود
 آنجان را حشرم تو خشن چین
 و بی نه آن چندان تماون کرده ام
 هستم از تشویر آن یک خارجی
 بابلی بر بزم بر حسد و بزرگ
 حق مپایند کزان دم تا کنون
 هست تو نم زین گنبر تو حلال
 آن گنبر گارم که نتواند نمود
 گر مرا اندر نیاید عفو تو
 گر شیشه شستم ز خدایه گرفت
 چون مپیدانی که میگردان کن
 من چه کردم آنچه آن آمد ز من
 تا نباشد شام را آثار صبح
 تحت رادست نکو خواهد بست

تیر چون باران کردی چون غلام
 سنج گرد و روی تیغ سبز غلام
 از پی کین عسدر یکشاده گم
 ریح ریحان خون شراب نودام
 و ز تو نصرت چرخ می خواهد بودام
 کس نداند این که هست آن گم
 ملک دین را را می تو پشته تمام
 کان بدین خدمت پذیرد التیام
 تا اید با خویش تن در امت تمام
 با سحر و پیش پیش خاموش نام
 تیر بر ناوردده ام نیکدم بگام
 هست عمرم زان سبب برین نام
 آسمان در عذر جرم من قیام
 مانده ام با این ندانم تمام
 در خور صد فوج تاویب و ملائم
 عفو منم تا دگر مکن چون کرم
 تو همان کن که تو آید و اسلام
 با و ذاتم صبح بدخواهست چو شام
 چرخ را پاس بداند لپشت بدام

قدرت از گردون گردان برده قدر
رایت از خورشید تابان برده بام

سرمعزب فرو کشید تمام
ماه از ترین او چو ماه خیام
شب فرو دشت پردای غلام
از پیش بستان سیم اندام
من و معشوق من ز گوشه بام
گاه در سیر و تابش اجرام
بر ستم مقامی مینام
وان بتدبیر این بسپهر زبام
لیکن اندر نهادی آرام
نه یکی را نهایت از انجام
از خجالت همی شکست اعلام
بگفتی بر لب و بدگر خیام
تخت خورشید بر سر خرام
سپر کید گر بدفع حسام
بره مذبح و خنجر بر بام
مای مشتري بحسبه ز دام
گام بکشاده تا بیا بد کام

جرم خورشید و دشن چون گشام
از بر خیمه سپهر بتافت
چون طناب شفق ز محرم است
گفتی چرخ پرده کمالی است
بتعجب نظر نمیکردیم
گاه در دور جنبش افلاک
گفتی همراهی سیاهی است
این بنا بر آن نموده اثر
محدث مدد هزار آراش
نه یکی را نهایت از آواز
خیز در پیش تپیده ز مهر
زهره در بزم خضر از پی او
تبع مرغ در دم عقرب
تو امان گشته در برابر قوس
جدی مفتون خوشه گندم
دلو کیوان فرو فتاده بچاه
اسد اندر تخیر از پی فور

مانی از یکدگر بر نیک و بید
 که بجوی مجزه از سرطان
 که بکاک شهاب دست آید
 گفیتی کاک خواجه در دیون
 خوبه خواجگان هفت اقیام
 بولطف که رایت ظفرش
 آنکه با حکم او قضا و قد
 و آنکه از بجز او گشته برون
 خواهد از رای روشش هر روز
 گیرد از کاک و قشرش هر روز
 ندیش میخیزد مرغ منگین
 صلح کرد از قوسط عدلش
 عدل او آیتی است از رحمت
 پیشش توش بجای قطره مطر
 بمحل بر سفسده سخاوت او
 زهره در سایه عنایت او
 جود از پله وجود ممکن نیست
 ای بوقت کفایت و دوش
 وی بگاه صلاحیت و گوش

کف با سکه تر از دقتام
 قاصح از دیگران همیر و کام
 بفکاک بر همی کشد ارقام
 ملک را میدید قرار و نظام
 ناصر دین حق و صی امام
 آیتی شد نصرت اسلام
 خط باطل کشیده بر حکام
 دلخ طاعت نهاده بر ایام
 جرم غورشید روشنائی دهم
 قلم و دفتر عطار دهم
 شاید شک جرم ماه و طریق
 باز با گیک گرگ با عنمام
 جود او عالمی است از انعام
 از خجالت عرق چکد ز غمام
 معده را بر کند همی ز طعام
 تیغ مزج بر کشد ز نیام
 پس مقامی زدود جود گدنام
 پخته حسیخ پیش علم و کام
 بوسن بر تو بران تو رام

شاکر کمیت و شمع و شریف
 بشرف برگزشتی از افلاک
 در کلام تو لازمست صواب
 گر بگوئی کفایت تو کشد
 در بخواهی سیاست تو کند
 در حسام تو مضرت اجل
 رود از سهم در مقام تو
 از پی قدمت تو بند و طبع
 و ز پی مدح تو زاید عقل
 گیر از من در جود تو
 تا کند با عمارت عدلت
 تو درایت نجوم گردد ترا
 فیض عقلت نفوس انجم را
 نیست ممکن در ای محبت تو
 چونکه اندر وجود ممکن نیست
 تشنگان شراب لطف ترا
 تشنگان سنان قهر ترا
 ای طبع تو طبعما خرم
 بنده سالیت تا درین مست

از آن در گشت خواص عوام
 به نیر برگزشتی از او بام
 گویند یا هست حرف صوت کلام
 بر سر تو سن سپهر گام
 دیده باشه آشیان عام
 گویند یا هست او چه جرم خدام
 راز خضم تو با عرق زمام
 نقش تصویر لطف و ارحام
 گویند یا هست و نشر و ارحام
 مرغ و ماهی چه در جسم آرام
 آن خرابی که میشد جسم آرام
 از حوادث همید این غلام
 بر سعادت همیست این غلام
 که کند هیچ آخر چه مقام
 پس مقامی نه در وجود کلام
 یاس تلخی نیارد اندر کام
 حشر نامکن ست روز قیام
 وی از عیش تو عیشها بام
 که بهنگام و که بدلی بهنگام

ده از جنس دیگر رحمت
آن همی بیند از نهادن لیش
دان همی بیند از مکارم تو
شد مکرم ز غایت کرم
تا اجسام باقی اند اعراض
میتو اجسام را مبادیت
ساحت آسمانت باو زمین
چرخ بر در که تو از او باش
بر سرت سایه ملوک ملک

آرد از نوع دیگر ابرام
که بدان نیست مستحق نام
که بشیرش توان بخود قیام
کرم الحق چنین کنند گرام
تا با اعراض باقی اند اجسام
میتو اعراض را مباد قوام
خواجده اختراعت باو غلام
نجات در حضرت تو از خدام
یرگفت ساخسبر مدام مدام

ماه عیدت بفریخته شده نو
وز تو خوش شود رفت ماه صیام

دوش سلطان چرخ آئینه نام
از کنار نبه دجوه افق
دیدم اندر سواد طره شب
گفتم آن اغل خنک دستور است
آسمان گفت کاشکی چته
گفتمش حسیت پس بگو برهان
گفت ربی و ربیک افتد گوی
گفت آری مدام نتوان کرد

آنکه دستور شاه رست غلام
چون بیدست غروب اذرباب
گوشوار فلک ز گوشه بام
قوة امین خنجر آل نظام
که هند خنک او مباد پر گام
آسمان باو ریع دور تمام
گفتم کوخ دلال ماه صیام
یربابط و ذیر شرب مدام

شبی که چند اجتناب شراب
 بچو انعام تا که خور و خوب
 طبع ستم گشتم از ودا حق بود
 ماه چون در حجاب می نوشد
 جمعه دیدم از زمانه یرون
 مجسمه از مخدرات درو
 سکنه شانرا داری آغاز
 تیر در صحرای چهره زهره
 زهره از بصر چشم بزمی
 تیغ ترنج پیش صیقل صبح
 دل کیوان در افتاده بچاه
 توانان در ازمای ناوک قوس
 جبهه منتون خوشه گندم
 آینه اندر کین کیسه تور
 در ترازوی چرخ چتری نه
 جویتار محبوسه بر اسطون
 هرز باغی مسر کلک شهاب
 ساکنان سواد مسکون را

روزی که چند اجتماع طعام
 نوبت فاتحه ستاد الا انعام
 جای صد طیرگی دران بنگام
 از سحر سپهر مینا قام
 و ندران ضمیمه درج کرده خدام
 جمله تشن لباس آب اندام
 ساکنان و اسبیر غریبام
 کشته از اشتیاق بی گرام
 بکف بزرگ و بد بیکر حجام
 تحت خورشید زیر سایه شام
 های مشتری بر میده زو ام
 منع رخصتم واکر کرده قیام
 بره ندب و رخ خنجر بهرام
 گام بکشاده تا بیا بد کام
 جز مراد لیام و غبن گرام
 زیر پای در کشیده بود و خرام
 بر زبان رستم بوجه پیام
 وادی از راز روزگار اعلام

راست همچون مسیر ملک و زیر
 صاحب آن خود ارجحالتین که هست
 طاهر این طاهر آنکه ظفر
 آنکه از بجز خدش بند و
 و آنکه از بجز مدحتش زاید
 آن تمامی که روز استیفاش
 متصل بدتی که باقی شد
 آنکه لطفش عطایه رحمت
 آنکه خورشید آسمان بگذارد
 ثمره خورشید شعله یار و اگر
 آسمان در ازای حکم و نیش
 و اوداد آنکه آسمان را حکم
 ای ز پاس تو تیره آب رستم
 تیغ باس تو تا کشیده شده است
 چون جلال خدای بجاه تو خالص
 صطناعت چو آب جان پرورد
 شاکر نعمت و منیع و شکر
 زیر طوق تو گردن شب روز
 بی زمین بوس نور و سایه خدا

که و هر ملک را اقرار و نظام
 بر از و ذوالجلال و الاکرام
 ایش را اعلای مست و مدام
 نقش تصویر مویستار خام
 گوهر نظم و شرف از او بام
 نه ز نقصان نشان گذشت تمام
 بطفیل بقای تو ایام
 و آنکه عشقش بهانه انجام
 سایه بار از نور ایش مدام
 بر بجد برق خاطرش انجام
 خط باطل کشیده بر حکام
 آسمان باری از کجاد که ام
 و ز شکوه توانان حلوته خام
 حادثه شورش و حبس نیام
 چون عطای خدای بود تو بام
 استقامت چو خاک خون آشام
 عاشق خدمت خواص و عوام
 لوح دل غ تو شانه و دوام
 سده ساحت ترا آرام

کہ بود و ہر گشت بنو سد خاک
 جذب عدلت بخاصیت یکشد
 بر دوام تو عدل تست دلیل
 بانفاذت زرگرگ بتانند
 نقشگان زلال لطف ترا
 کشتگان سموم قعر ترا
 خون خیمت حلال وار و رخ
 خاضع آید کلاه گوشه عرش
 فیض عقلت نفوس انجم را
 عالیای پایہ مدح خود اے
 من کیم تا باستانت رسد
 التورنی ہم حدیث لا احلی
 سخت چون الکف ندارد قیج
 ای جواد یکر از دوام سخا
 تا با جساد قائم اند اعراض
 بیتو جسم را میاد بقا
 گل عسر خود در بہار وجود
 با مرادت سپہمست قمار
 چکنند چرخ کیت نباشد رام
 با عرق راز مجرمان میام
 عدل باشد بلی نشان تو ام
 دیت کشتگان فوج و غنام
 بکنند تلخ نا امی کہ کام
 عسر نامکین است روز قیام
 در بود و در سریم بیت حمام
 گوشہ باشش ترا بسلام
 بعبادت ہی کند الہام
 کہ چہ پر ما بر بختند افسام
 دست طبعم در آستین کلام
 بس لیری مکن لکل مقام
 پیشہی از پی قبولش لام
 با کنت مہبت القیام لیام
 تا با اعراض باقی اند جسمام
 بیتو عسر امراض امبا و قیام
 نازہ باد و سد و گرفتہ ز کام
 با حدود زمانہ سخت بکام

در گشت را سیاست از حجاب

حضرت راسخودت از خدا آم

شرف گوهر از لاد نظام
 خواجہ ملک و حاکم عصر
 بوالملطفر کہ بعون ظفرش
 آن پس از صیغ و پیش از ابلاغ
 سیر امرش پیروز کوی صبا
 خواهد از رای منیرش هر روز
 کاند از کلک نیانش هر دم
 صفدا از قشد کند مہمت او
 عدیش از چیرہ شود بر عالم
 کند از جہد کند دولت او
 امیش از خیمہ زند بر صحرا
 امی قضا داده بکجہ قرض
 والہ حکم تو دور افتاد
 دقت قاف ترا میخ طناب
 پست با قدر تو قدر کیوان
 تا ابد از روی جامع تو ظفر
 پیش حکم تو کشد کلک قضا
 روز جشن تو نهد دست قدر

ملک را با ز شرف او نظام
 ناصر دین نصیر اسلام
 عدل شد ظلم و ضیافت ظلم
 آن نہ از جنبش نہ از آرام
 ایر جو دشمن بر دآب غام
 جرم خورشید فلک تابش دام
 دقت و کلک عطار دور آ نام
 بر محیط فلک اعظم گام
 دیدہ باشد شود جای جام
 بر سر تو سن افلاک گام
 گرگ را صلح دهد با اغنام
 وی قدر داده بدست تو زمان
 تابع راس تو سیر اجرام
 با وج خورشید ترا سفت نیام
 کند با تیغ تو تیغ بھرام
 راست همچون گہ از دوجہام
 خط طغیان و خطا بر احکام
 بر کف خان و خرد جام مدام

تیریت روز تماشاد و شراب
 رسدت روز سواری و شکار
 گریانگشت و کایتمانی
 و در آیت تہ حیا و نگر می
 از پی کثرت خدام تو شد
 و ز پی شمع و رسم و سیرت
 روز کین نفس نفیس کو کند
 مرکز عالمی از غایت علم
 ای ترا گردش افلاک مطیع
 بندہ را بند و خداوند را بند
 بقبولے کہ ز آقبال تو دید
 تا قیامت شکر یافت ز تو
 گرچہ از خدمت و بندہ او
 گرچہ در گاہ تو آئے بوش
 علم شعر نزد بر شعری
 چون ریاضت ز تو یا بد شکفت
 ہم در ایام تو جا بے برسد
 گر بجز پیش تو بار و ز اہل
 کشتہ تیغ اہل باد و چنان

نہ ہر خوشنیا گر و ماہ نو جام
 آسمان مرکب و در طرف شام
 لقطہ چون نسیم پذیر و اقسام
 و ہزار رای سپہر تلام
 عامل لطف طباع ارقام
 قابل وزن عروض است کلام
 ہجو او بام غسل و حجام
 ہفت اقلیم ترا بیقت اہدام
 وی ترا خواجہ اجرام غلام
 تا کہ در حضرت قست از خدام
 مقصد خاص شد و قبلہ عالم
 کہ بشکرش نتوان کرد و قیام
 حاصل نیست حرا جز از اہرام
 نان او پنجنہ کند حکمت تمام
 در بیج تو ز نظم و نظام
 تو سن طبعش اگر گرد و رام
 اگر انصاف تو یا بد ز ایام
 بر کشتہ تیغ فصاحت ز نیام
 کہ نشورش نشود روز قیام

تا بود از پس هر شامی صبح
گشده بر خشم تو چون کام تنگ
هر چه تقدیر کنی بے مهلت

باد بدخواه ترا صبح خوشام
همه آفاق ز تو یافته کام
و آنچه آغاز کنی بے انجام

مستند صدر مقام تو مقیم
شریت همیشه مدام تو مدام

بکام و عوی نیچ و گواهی تقویم
شبی که بود شب هفتادم از آن ماه
نماز خشن بکشتنیه از بهر مبین
چو در گذشت ز شب هشت عتبی
بجز واصل رسید آفتاب نه گردون
خدا بگان زیران که جز کمال خدای
سپهر فتح ابو الفتح طاهر آنکه شرف
به صاحبی ملکی که مالک شرفش
بروز در روی نقش حسد شراب ملوک
ز مرتبت فلک جاہ او چنان عالی
بخا صیت حرم عدل او چنان آیین
بر بندگیش مضاد او کانیا من کان
زهی ز روی بقادر بدایت اقبال
اگر خیال تو در خواب بیده می کشد

شب چهارم ز تحفه و سنه ثابتم
شبی که بود پنجم شب ز تیره ماه قدیم
که باد و ال سفند از نبرد از تقویم
بر آن قیاس که رای منجمت و حکیم
بخانه شمس آفتاب هفت اقلیم
نیافت هیچ مشر بر کمال او تقویم
ابد ز زادن امثال او شجرت عظیم
کمینه گلشن گلشن چو جنت ست و مجسم
کنند ز شدت قهرش خضر خدای الم
که غصه خور و اندک بر باش عرش عظیم
که طعنهایش از رکنهایش رکن عظیم
بلو ع و رغبت حسن تمام عظم و سلیم
زهی ز روی شرف در نهایت تقیم
شبهه تو چو شریک خدا بود عظیم

توئی که خشم تو بر عالم قاهرست معیب
 کریم ذات تو در طلی صفت بشری
 تو منقسم از چه از آنکه در همه جسم
 نه یک سوا که تو آید در انتقام دست
 نسیم لطف تو با خاک اگر سخن گوید
 عموم قهر تو با آب اگر عتاب کند
 بر تیغ قهر تو با زوی روزگار بجکم
 در انتقامت را تو گر قضا کنی
 ماندی الف استواش تا باید
 کل قضا و قدر نا دریده غنچه هنوز
 بعد نطق تو ز خاصیت دهان صفت
 طامست نفست میبرد و غایب
 سیر کمال تو در نسبت تعریف جسم
 چه قابلیت جزیش که از قضا و
 پشت خلقت آتش آب خلق تو
 بخت باد خزان بادم سوود تو عهد
 سبانیات دست تو گر بدست آرد
 زر گو را تا آنکه آب گفته من
 بخاک پایی تو گر فکر تم بقوت عقل

توئی که صفو تو خورشید قادرست حیم
 تبارک امده گونی که در نیست جسم
 خلوت تو بدل کس گذر نکرد از سیم
 نه یک جواب تو باشد در عشاق سیم
 حیات نطق پذیرند از و عظام سیم
 بشیره دلخ شود بر مسام های سیم
 نفوذ با شد جانرا میان زند بد و نیم
 دقیقه فلک المستقیم را تقسیم
 ز شرم رای تو سرشکش ننگند و جویم
 قبسمت ز نهالش خبر دهد پسیم
 نفس همی تو ندل ننگ در یتیم
 عزامت قبلت میگذرد عصای کاید
 مثال جرم شهابست در جم دیو جمیم
 سخن پذیر و جذرا صم گبوش صمیم
 که در اضافت طبع لغامه گشت نسیم
 که در برابر ابر بهار گشت نسیم
 کنار حرص کند پر کف چار از سیم
 در لطف میبرد آب کوثر و نسیم
 نطق زندگوش جا به تو کند تعلیم

شنای تو تجرید شایسته و همسر مرا
 رسیقه بشنو در کمال خود که در آن
 درای لفظ خداوند چیت لفظ خدا
 و گر پرسم خداوند گوئی شایسته
 مرا ادب نبود و شایسته در مقام شایسته
 که بر زبان صد از طریق طبعه گری
 شایسته و اندر کس چون خدا نیست که
 همیشه ناکند گردش زمانه مقام
 خویش عرصه عز ترا سپهر نظیر
 بان آتش خورشید و خاوشات مستور
 موافقان تو بر بام چرخ برده علم

اگر چه فقیه بودم و هم را کنت افسوس
 مویک فی که مرا هم کنت کند تسلیم
 زبان دران بکنم کان بجا مرستی
 چنان بود که کسی گوید آفتاب که
 حایم گفتن کوه از چو و صفت اوده
 بداهت نکند باز گوید هم که علم
 کسی بوضعت تو عالم از خدای علم
 بکام خویش همی باش از زمانه مشهور
 طویل مدت عز ترا از زمانه اندر
 چنانکه از آتش عز و بود ابراهیم
 مخالفان حرا طویل مانده زیر کلید

مبارک آمده محو ایهات چنان
 که اقتضا تو لا بد و گشته تقویم

مبارک باد و میمون باد و خرم
 می خود خلعت سلطان امیر حال
 ترا بیرون ز تشریف شهنشاه
 نیارد داد گردون هیچ دولت
 ایاز از امر تو بچسبیل قیامت
 مقدم عقل و دور ریت جوش

ایماون خلعت سلطان عالم
 مبارک باشد و میمون و خرم
 که حد قدر آن کار نیست مظهر
 که در قدرش بود از قدر تو کم
 ایاز در سنج تو تا خیر بدست
 مؤخر عمر در دور فرمان مقدم

فلک را قدر والا بے تو عالمی
 کند این تو آب فیتنه پیره
 زمین تاب حدیث تو نداید و
 ستم ناپای عدلت در میا نیست
 کفایت را خواستم گفتن ز ہی ابر
 قضا گفتا معاذاک الله بگو این
 دش را گفت ام عقل مجرور
 بقدرت آسان تو آن زمین شد
 ز ملک بفرار بست گوستی
 ناپا باشد منتظم بے ملک تو ملک
 ملک دمای در ملک آن کنی تو
 اعجاز عصیا موسی عمر ان
 جز اندر صدر تو دیوان طغیرا
 توان کنز سحر باب دست تو هست
 چرا حنا بے اسب فلک را
 همه اسلام را در راحت و رخ
 بر زمین از یمنیت نوک خامه
 چه تو در دوز عالم کس ندید است
 غرض ذات تو بودار نه بخششی

جهان رستم بنیاد تو محکم
 کند ستم تو سوز هر ما بتم
 چه جای این حدیث است تهمان
 بنادیت از تحسیر دست بر هم
 دلت را خواستم گفتن ز ہی غم
 که ما را اندرین حکم نیست ملام
 کفایت را خواسته ام جو بستم
 نصیر فهای کلک را ام سلم
 قرار ملک سلطان معش
 حدیث رستم است در خوش رستم
 کرد در عمر آن بکر دواز دست و زدم
 با عجب و عیب علی بریم
 چو در انگشت دیوان خاتم خم
 همیشه خشک سال آذر را تم
 زردار و خانه حلق تو مرا هم
 همه آفاق را در شادی و غم
 دیدم سیر از سیارت نقش خاتم
 کریم این الکریم تا با دم
 سبزه آدم بکر عتب مکر م

یست انم هست از وصف تو خاص
سخن کوتاه شد گریست خوابی
الا تا در خم گردون برون نیست
بنیاد صبح تا نید ترا شام
ابد تا مدت عمرت ہم آواز

ترا با هم هست در نعت تو اکرم
قوسے مانند تو و ابتدا علم
تر صبح کشن شب و فی شام ادم
مبادا پشت اقبال ترا خم
چو از روستے تناسبت زیر با هم

کینہ پاسبانیت بخت بیدار
فرو تر پانگاہت چرخ اعظم

ای زرین نعل و آہنیں ستم
ای پائے صبا گرفتہ در گل
سیر تو بگرد خط نیا ورد
بر دامن کسوت بہیت
باز می حشو ہائے شانہ است
منظر نشوے زیستن نعل
رہ گم گنجے و در تحریک
وقت کچو اگر ز عجلہ طبع
از بہر قنیم تو شود جو
در خدمت دروغ و طوق صاب
آن عالم کسیر یا کہ عام است
و ہم از پائے کبر یا ش می رفت

وی سوسن گوش و خیران دم
با آتش تو چو ساق بہر دم
چون گرد و سپر سپہ انجم
بر لبہ قصا خواص مردم
بر کندہ قدر برویت قیاسم
و روی ندھے ز اقول حسیم
چون گوے ز پائے سر کنی گم
بر گوشہ آسمان زرقی ہم
در سنبلہ سپہر گندیم
بس تجربہ بات سبے تسلیم
چون رحمت ایزدش تر ہم
تا غایت این روندہ طازم

چون ما جز شد بطیره برگشت
زان پس خبرش نیافت آری
ای پایۀ کبریات فارغ
ای حکم ترا قضا پایے
صدر تو بپایۀ تخت جمشید
بارای تو ذره است خورشید
گردن بسیر تو خور و سگند
بیدار نشد سپیده دم تاش
خرمان ترا که باد و ناله
حمد تو در زمانه نغم
بادست تو از ترشح ابر
از لطف تو زاده نوشین بنو
قتله نکند همه تنجاسه
از جمله کائنات کانیست
خالق نگذاشته است هرگز
دع تو ضمیرے از تفکر
تا شکر خیزد نعمت آرد

یعنی که نمیکستم بچرم
 اینجا که بردی تکتتم
 از تنگ تصرف تو بزم
 وی امر ترا در و مادم
 اسپ تو بسایر خوش رستم
 با طبع تو قطره ایست فلزم
 سر سبزی یافت ازان بزم
 رای تو نگفت لا تنم قم
 جابجاشده بر قضا تفتقم
 آب آمده و انگهی تسم
 و ایم لب برق با تسم
 وز کین نور بسته نیش کزدم
 تا عدل تو میکند تحسم
 کز دست تو میسر و نظم
 ای غم تو خالی از لعلتم
 شکر تو زبانی از تبرم
 بادی من به سال در غم

تا حکم از آسمان زوالت
بر هفت گزین ترا تخم

۱۲-۱۳
راکب
شماره
مستقیم
۱۲-۱۳

گیتی بسیرستان کشادیم
ملک همه خسران گرفتیم
بنیاد جهان اگر کس بود
قائم بود دست سیتے
شادند بعد از ما جهانے
تا غنیمت که ما بشایے
کز مادر خویش روز اول
سنج که جهان سر او دنا
مسار سه ملک بر کشیدیم
اگر عادل دراد بود سنجر

پس از سه زمانه دادیم
سه همه دشمنان کشادیم
از عدل جهان نو نهادیم
بس آتش و خاک آب دادیم
مالا جرم از زمانه شادیم
امروز بنیاز گے نهادیم
شالیه تخت و تاج زادیم
از هست و ما از ان ترادیم
جانی که دو دم بایستادیم
شکر است که عادلیم و دادیم

ببرادوستم نیامد از ما
کاخ سر لیران مسبر دادیم

این نم کز دیده یا قوت روان آوردیم
ساکنان خاک زمین پس نباشد شک
عارض سین کاغذ بر خط مشکین
گوهر منظم را بقدر گرد و ند چنگ
تیر چرخ از من سپر اندخت با تیغ زبان
شاه گنج شاهان می بخشید این
لیک این جنس از فصاحت بود داد چار

بیدلان از سخن قوت روان آوردیم
چون من اشعار تر آب روان آوردیم
کلاک زین بیکری گندبان آوردیم
چهره در منشور کز بحر بیان آوردیم
چون زبان تیغ شه گوهر نشان آوردیم
کز میان شعر جانی شاهان آوردیم
کزی سودا کن مری زبان آوردیم

هر چه شادی ندیدم کس خاصیت مگر
 پنج در هر غلبه چون هست جنگل زخم زده
 گیتی زلال از جناب بسیار دستاغم نمود
 یار دیار دمی چشم داد و من در هر جا
 تا چه تیر از دست بیرون جسته اند و زخم
 در فراق آن بیت بادا هم تنم و لب
 ای محسوس در پات من بجای و نه کمالی گشت
 در آن کمال عالم بودی آتش زده آمده است
 که آنچه عاصد گفت از راه مسلمانی نبود
 در زبان خاص عالم افتاده ام همچون سخن
 لیکن من علم شنیده در میان آمد چه پاک
 فی جوی محبت بار بار جا از شهر یار
 باید رفتش تا خشم نادان جان کند
 طوطی فصاح فصیحان عرب رشک من
 عنایب آسماهای خسروانی منیر غم
 بوستان آستان عرش ساخسروا
 از دل زدم در هوا خاک بوس آبخنا
 چون نهم سر زین اینجا چنان انم که پای
 کامران کردم به مانند زبان بر هر مراد

گر چه از خسار و چندین نگران آورده ام
 زمین سبب چون با خلقه پرفشان آورده ام
 تا ز تشویش پیش شاه این استان آورده ام
 آنکس که تن چو تار پریشان آورده ام
 قامت از در وجدانی چون کمان آورده ام
 از رخ آبی در دیده نادران آورده ام
 در گمان شیشه از ان جیایان آورده ام
 هر چه در گنجینه سینه نهان آورده ام
 کافرم در خاطر از فکر چنان آورده ام
 آن سخن کو عرصه کرداد بر زبان آورده ام
 خود چنان پندار جرم بیکران آورده ام
 پیش لطف شهر یار مهربان آورده ام
 در دل دانا یقین بگمان آورده ام
 زمین شکر یاری که در مهندستان آورده ام
 خاصه کانون رگسوی بوستان آورده ام
 چون همه برگ نو ازین استان آورده ام
 از در آزار دبا و مهرگان آورده ام
 از ره رفعت بروج آسمان آورده ام
 بر زبان چون مدح شاه کامران آورده ام

پیل بالا ز نشانده برنی اسم ملک
 شاه شیر افکن که گیتی گفت در سلام او
 کعبه قبال رکن الدین که گوید آسمان
 خسروی کورار و ابا شد بوجو افتخار
 کافران را از هراسانی هراسان کرده ام
 ربع میسون جهان سیر از سرتاب پای
 خاتم ملک سلیمانی در انگشت سن است
 تا ملال را تیم طلع شد از تا شیر آن
 فتنه اندر خواب غفلت رفت تا گرد جهان
 که در خیام که جوی جای رسیده است انتقام
 از تن دشمن زخم خنجر نیلو فری
 بد سگال از تنگ دل آمد مرا نیکوتر است
 تا بخاطر و رنار و خار خار رو گل
 گنبد فیروزه میگوید ز فر نام است
 فتح میگوید که دل در کار اوزان بسته ام
 عقل گوید پایه قدرش بدستم نام است
 از بی تحسین تیرش عندلیب ناطقه
 بهش گفت آن بنایم که علوم معتزلت
 حکم او گوید که از من نعل زرین بسته اند

من چو سوی حضرت شاه جهان گفتم
 هر حکایت که درفش کاویان آورده ام
 آستانش ثانی رکن یان آورده ام
 اگر بگوید که گفت و دل بجز و کان آورده ام
 اهل ایمان را عدم اندر ایمان آورده ام
 زیر دست از قوت نجات جان آورده ام
 لاجرم در خط فرمان آن جان آورده ام
 شخص خصمان با کد اراجج گن آورده ام
 دیده بیدار دولت پاسبان آورده ام
 از بلا امین چو راه کمکشان آورده ام
 صحن بهار از رنگ ابر خوان آورده ام
 کز دوش تیغ یافنی را فسان آورده ام
 گل چشم حاسد از خار سنان آورده ام
 در جهان هر جا که فیروزی نشان آورده ام
 که خیار مرگیش از کثیر جان آورده ام
 که چه از نایام که دون ندوبان آورده ام
 گفت چون ز رخ کمان در دوان آورده ام
 به فراز نسر طائر آشیان آورده ام
 فقره تنگ چرخ را تا زیران آورده ام

چند دانش لغت در دهم سپهری دیگر است
 ظالم گفت از روز عدلش را گشتم حسرم را
 چرخ صوفی جامه گوید از بزرگی هر چه بود
 خوش شیرین سخن بسیار دیدم بر دوت
 تا کند ایشان مگر ز نیگونی بقی را بپست
 دین بکایتها که گفتم از پی سخت بدست
 روی بر خاک دوت کان کحل چشم خست
 چشم میدارم که یابم ابروی آذ دوت

کاتاب ملکت را سایه بان آورده ام
 میتوان گفتن که شخص ناتوان آورده ام
 باغلاش بخورده در میان آورده ام
 نقش شاد در زری بدین غذا از آن آورده ام
 این قصیده بر سبیل امتحان آورده ام
 تانه پنداری شکایت از فلان آورده ام
 بهر آب روان از بجزر نان آورده ام
 چون بیان خلق جودت را ضمان آورده ام

خواستم گفتن در باب الیکن چه گویم چون بقضا
 گفت ملکت را بقای جادوان آورده ام

چو میر رنگ بر آورد لشکر از کمن
 چو بر کشید شفق دامن از تبیط هوا
 طالع عید پدید آمد از کنای فلک
 نهان و پید گفتی که معنی است دقیق
 خیال انجم در دودن همی بحسن جمال
 یکی چو ذوق سین یکی چو محره ناز
 بحسب رخ بر لبه لب همی سیف کرم
 بهیچ منزل و مقصد نیامدم که درو
 مقیم منزل هشتادم مندمی دیدم

فرو کشید بر سر پرده بادشاه ختن
 شب سیاه فرو دشت غمید را دامن
 منیر چون رخ یار و نجم چو قامت من
 درای قوت ادراک در لباس سخن
 چنان نمود که از کشت راز برگ سمن
 یکی چو لعل بدخشان یکی چو در عدن
 بگام فکر و اندیشه از وطن بوطن
 جادوری نبود از اهل اند بار دامن
 در از حد قوی همگی و بدیع بن

پیش خیش برای حساب کون فساد
 وز دقت و دیکی خواجه که ممکن بود
 خصال خویش چون می بران نیکو
 پیچم اندر از ایشان ز نام کش ترکی
 اگر ز آیین نامی به میر معصومه گذار
 فردا و بد و منتزل کینتر که دیدم
 رشت می شده چون اصل بر قیاس بچار
 و زبان سپس بچوانی دیگر گذر کردم
 صحنه نقش همیکه دبله دوات قلم
 خندنگهای شهاب اندران شب شب کو
 بنجوم که کس واقع بحسب که در گفته
 ز بس تراجم انجم چستان نمود می
 که روز یار ز میزان متران بزرگ
 جلال دین حمیر عماد ملت و ملک
 جهان فضل ابو الفضل که کفایت او
 سپهر قدری گاندر زمین دولت داد
 پای همت او نارسیده دست فلک
 نه ثور و هر ز عدلش کشیده پنج سپهر
 بزیم او بجان دید و در مطالم او

ستاده تخته میتا و خانه آهنگ
 بر توی درای منیر و شجاع و خالق حسن
 خمیر پالش چون را از بر کان شن
 که گاه کینه به جند زمانه را اگر وون
 به نیر و موی شکات و به تیغ شیراوان
 بقتله زلفت و سمن فارسی و سیم ذوق
 که بانوای خویش همی نماید حسن
 که بود در همه فن همچو مردم یک فن
 بدیه شعر همگیت بی زبان و دهن
 روان چون نور خرد در روان اسیر من
 که پیش یک صنعتی سجده در و دشمن
 مجرور از بر این کوز پشت پشت شکن
 در سحر آرد بارگاه صندرز من
 مدار داد و دیانت قرار فرغ و سخن
 نظام ملک چنان که نظام ملک حسن
 شکان شیر کار است و شیه پیل افکن
 بشاخ دولت او ناگزشته باد فتن
 نه تیر سپرخ و نه شمش چیده و ظلم و دن
 ضمیر دشمن او از بر کن پیران

رفت هایت باد و دشت بین خون
 بجنب سیمینش سیاه روی و
 پیش دستش و پیش گم سخا و سخن
 ازین جدا نتوان کرد و در ابهام
 حکایتی است از آن طبع آب و دریا
 هنر ز غنیمت آن طبع نیست است شرف
 ایام پیش تو در بسته گم و شش ایام
 یکی هزار کمری طعن چو کلاک شکر
 جهان نیست و تو جان جهان که زنده هست
 و بجزش تو دایم پیشش نتایج خوب
 صدف بگو هر دانه بشکافی بشکر
 از آن سبب که چرا اعداد اولیا تواند
 ز خیر آن بود این سرفراز درستان
 ز بجز نیست در گاه نیست ز آینده
 بسیط مرکز خاکی بچرخه گم
 اگر چه قارن قار و دن شود بقوت مال
 بنجاک در کندش هم زمانه چون قارون
 و گرز غنیمت و غیرت بشکر تو نیست
 از آن لطف تو اند پند سما ترا

چنانکه بر رخ عتاب در دل زمین
 بجای قدر پیشش فرو و قدر پیرن
 و فین کاهنا زلف و زبان عقل الکن
 بران دگر نتوان بست نخل را بر سن
 روایتی است از آن دستا بر در پهن
 اگر ز صحبت آن دست نیست است نشان
 و یا باح تو بکشاده کیستی لوتن
 یکی هزار زبان بی نصیب از سن
 جهان چنانکه میخواست زنده گانی تن
 ز فریخت تو آستان پیشش مسکن
 شجر پیوده و قار از بر دقار بمن
 برنگ زر عیار و بقدر سحر من
 ز شرم این بود آن زرد و کبود من
 ز بجزش بدخواه نیست ایست من
 محیط کنبد گردون چگونه گون من
 مخالفت ز کزافت ز ماته زمین
 بیا و برو و بدش هم زمانه چون قارون
 زبان لال لب پرموده و شمشیر
 چو سال و ماه تو فیت این ز دامن

<p>بدرست تو زبان زمانه تربو است بهیشته تا که کند پا و نبش آرام بابر خود تو در با و خلق را روزی موقوفان تو پیوسته یار نعمت و ناز هزار عید چنین در سحر اعرجان</p>	<p>از ان زمان که ترا ترشد و استالین بچاره تا که کنی را به گریه شش و ن بیاد بدل تو پر یاد ملک را زمین مخالفان تو همواره جنت محنت و زن هزار پنج خلایق از زمین ملک کن</p>
---	--

چو طبل جلت روزی همیشه ندمه عید
 بشکر و بیت اورایت نشاط بزن

<p>آیت محمد آیتی است مبین سید و صدر روزگار که هست میر و طالب آنکه مطلوبش آنکه در شان او شنا مندل آنکه بیدار غ طوع او نکشد و آنکه با سپنج جو بود شکست جاه او مرکب از بز و نراند حلم او جوهر است و خاک و من بسته دست خلقتی من ناز رای او دامن از بیفشاند امر او با عناد کردن طبع تنی او با سیرزه کردن چرخ</p>	<p>منزل اندر نهاد مجد الدین زال یاسین چو از غنی یاسین نیست در ملک آسمان زمین و آنکه در ذات او گرم لغین تو سن روزگار بار سربین غازی روزگار معرو فین چو داد دل و پد بلیشین قدر او شاه و آسمان فرزین باس او بر خلقت من طین بر توان چید از زمین پروین کبک پر خور بر آور شاهین روز پدو افتا کند ز جبین</p>
--	--

برکش ز در باز و سکه غلغله
 به تاخت همیشه پیش رس
 قدرش بافت در مقارن شب
 خود چو غمزج شد چگونه کند
 رای او را منین بنارم گفت
 ز آنکه یکبار مجلس این گفتسم
 ز ندرین نورها که میبایدم
 نکست را ندیدم از زانوی رای
 گفت مثل چه جای این سخن است
 آفتابیت کاسمان نمکند
 آسمانی که در اثر پیش است
 ای بجای که در پهنای قرآن
 اوج قدرت در آست بلند
 بحر طبع تو کرده مالای مال
 فعل و مسم تو کرده آفتابین
 طوطی کلک است گوی کرد
 زلف نخبه کاهران تو کرد
 ای نمودار حمت و عظمت
 دانکه در خدمت اسباب وزیر

کسوت سکوت از نهادن
 غریبش از مسیح شور و شین
 خرد آنرا حسد آنکه دازین
 شیروی را از یکدگر متین
 ماشه نشسته ز آنکه نیست متین
 ادب آن نیاست هم در حین
 شعر خود را بدح او ترنم
 عقل راست شد بدو ایرادین
 وصف آن را این بود که زین
 پیش او آفتاب را نگین
 سعیش از آفتاب فرودین
 چرخ و طبعش نه پر و نه قمرین
 راز حرم نهان شکستین
 درج نطق تراب و زمین
 فوک کلک تر از سحرین
 عقل را در مفیقا تلقین
 او هم آسمان را زین
 آب حیوان آتش بر زمین
 که خدایش مغیث با و زمین

در این کتاب
 از کلام
 و شعر
 و نثر
 و...

عیش من بنده تازه عیشی بود
گفتم از غایت تنگم هست
کار برگشت و غم بکنه گرفت
چرخ برخت من کشیده همان
خفته و او نظیم حال مرا
لگد فتنه که رخساره کن
دارم اکنون چنانکه دارم حال
چه توانم و اگر چنان بمانم
خالی از جور آسمان بودی
آن همی بینم از حوادث سخت
نشناختم می همین از بار
عرضه بگشت و بند سخت مرا
مگر می نیست در همه عالم
گویند از تو اله احرار
تو کن احسان که دیگران بکنند
خود گرفتار کنند و نیز بکنند
بر انگشت کاید اندر رنگ
خوشتن پیش تا کسان و کسان
مگر بیهوش نتوان بود

چو جوانی خوش چو جان شیرین
دولتم را زمانه زیر نگین
گوشه مسکن من مسکن
دهر بر عیش من کشاده کین
در چنان دار و گیر و مینا این
حصن ملکی چو حصن چرخ حسین
نتوان گفتنت بیاد به بین
بماند همیشه نسیم چنین
که نه مهرش موضع است نه کین
که نه دیده است هیچ حادثه بین
تا نمی دارم از یارین
در همه خاتمان نه غث و نه بین
کامضطراب مرا و پست کین
شب ستر و ن شده آسمان چنین
سر انگشت حرف را تخمین
پای پر پایه الواف دامن
از سبک سنگم از گران کین
همچو هنگامه گیر در راه نشین
همدین همیشه بود شیر غمین

<p>شعزن بنده در هیچ طبع تاغ و کس بهار جاود کند بادی ندر بهار دولت خوش آب آتش تماشای در جانت</p>	<p>آن نخستین شناس باز پسین زلف شمشاد و عارض نسرين سازده چون گل نه چون نقشه نین طرب انگیز تر دما مرعین</p>
<p>جاست اندر امان حفظ خدا که خداوند حافظ است و معین</p>	
<p>سه ماهه فراق بر اهل خراسان بجانب که گزنی خبرهای خیرت زبان بود در کامایتو خجسته یکی از لقب سیند در قمر و وزخ ز پس خار چرخ تو در دیده و دل چنان روز بر سایه گشته از غم از ان بیم که کافریهای گردن و عاگوی جان تو جستم موقت کدامین سعادت بود پیشترین مگر طاعتی کرده بوده است لیس و گراین نبوده است آلوده است که مستوجب فرقت شد ماه این ایا چرخ در پیش قدر تو دلا</p>	<p>بسی سال بودت آسان آسان خبر داشت کسرتن از دل از جان نظر بود در دید با میتو پیکان کمی از غم دیده در موج طوفان نموتنا به ز خسار با چون گلستان که کس مان ندیدی سپید و دن نیاید که کاری رود با سامان مد و خواه چاه تو شهر می مسلان که باز آمدی سعادت اریوان زمین سمرقند در حق یزدان زمین خراسان تیوخی عصیان که مشهید دولت شد سه ماه آن و یا ابر در پیش دست تو حیران</p>

توئی آنکه در مجلس نجات سگ
 بکوی کمال تو در عقل نایض
 کند قل و عقد تو بر چرخ پیش
 زمین بر کجا امن تو نیست بقدرت
 که پیش حکم تو بر بسته جزا
 اثرهای کین تو چون نخس حق
 ز منلو رکالت شود مرده زنده
 زهی فکرت اختران را مدبر
 پشرف اقبال اگر بر کشید
 ز عالم توئی اهل اقبال گردان
 منتزه بود حکم گردون شبیه
 ازان دم که چشم بدروزگار
 گمانم بملطف همین بود کاری
 گمانم ازین بهین شد نشاید
 نگر تا بدانی که تاخیر بنده
 بقصیر مشویم آرس و لیکن
 بذات خداوند و ذات محمد
 بتایید هر حکمی از شیوع ایزد
 بحق دم پاکت عیسی میم

توئی آنکه در درگست چرخ دریا
 بخوان سخانی تو بر چو دهمان
 در اندر دخی تو بر دهر فرمان
 همان بر کجا عدل تو نیست بر
 کله پیش قدر تو بنهاد و کیوان
 نظرهای لطیف تو چون حدیث
 مگر در دوات تو هست آنچه
 زهی دشت آسمان را اگر میان
 چه سلطان عالم چه گردون گردان
 ز کیتی توئی اهل تشریف سلطان
 مجرّد بود رای سلطان طغیان
 ز چشم خداوند کرد دست پنهان
 برایش اخذ دست با عز از جهان
 امید می ازین به وفا کرد توان
 درین آمدن بود جز حق همان
 چنین اقتضا کرد تا شیر دران
 بتعظیم اسلام و اجلال ایمان
 بتفسیر هر خرقی از نص قرآن
 بحق گفت دست موسی عمران

بتیاریت و دیدار یوسف
 بگو و گفت راد و دینار بخش
 بتو و دل پاک اسرار است
 که در مدتی که تو محروم بودم
 نفس کرد بر رویم اشک خور
 ولی بر بوی عید تا تیر ایزد
 تن از ایستادن بجانم شکسته
 تو دانی که بایک نفس بی تو باشم
 اکنون نذر عهدی بکردم بکلی
 که گرد دست مرگم گریبان بگیرد
 خدیش نکو خواه و دید خواه گفتن
 طریقی قدیم است رسم موکب
 من آن دغم و هم تو انم ولیکن
 که از عشق مدحت سیر آن ندارم
 خداوند خود خشم را نیک داند
 الا تا از نقصان کمال است برتر
 ز آثار گردون تاثیر گردون
 دو عید است بار از روی دوستی
 همان یون یکی عید تشریف خور

بتیاریت و دیدار یوسف
 که بر نامه زرق خلق است عنوان
 که بر دعوی آفتاب است برهان
 همان بود بر جان من بند زندان
 است کرده بر جانم اندیشه زبان
 که بر آرا چیت و آتش شیطانی
 دل از بازگشتن خدمت پریشان
 ولی باید از سنگ جانی نرسد آن
 که باطل نگار و پناو دل دست
 من در من خدمت دست پیمان
 بشمار اندرون باز پردن یون
 همه کس بگوید چه توانا چه نادان
 از ان التفات نکردم با ایشان
 که گوید فلان کس فلان است برهان
 من آنما گفتم تو باقی عهدان
 الا تا از گردون فروزند ارکان
 مباد اكمال ترا بیم نقصان
 که خوشی و خوشی را نیست پایان
 سبارک و اگر عید از ضعیف و قویان

بران عید یادت قضا تنهیت گو
 بدین عید یادت قدر محمد خدایان

اختار زمان فخر زمین
 آنکه در دست او سخا مضمر
 آسمانی است آفتابش را می
 آن بلند اختر می که پیشش
 آن دبیر است که قلم بفرود
 گهت عقلش بگردان است
 دان جوادیت که سخن شکست
 در زوایای دولت از محش
 در و الید عالم از جودش
 گز عیان فلک فرود کرد
 در زمانم زمانه بار کشد
 هر کجا سایه افکند از علم
 دان کجا باره کشید از این
 بهمش از مهر بر خواص محمد
 ای ترا حکم بر زمین زمان
 ای بسیار تو خورده و هر بسیار
 نوک ملک تو را ز در قضا

بوالفاحه امیر فخر الدین
 و آنکه در کاک او هنر تضمین
 آفتابی است آسمانش زمین
 خاک پوشند اختران بجبین
 دفتر تیر چرخ را از زمین
 کرده چشمت بگفتها تحسین
 تیر از وی حرص بر شاهین
 حسنهای ساخت روزگار حسین
 مایها کرد آفتاب عجمین
 در زبانی که اکب افتد چین
 شش از روز بگسلد زمین
 رخت بر دارد از طبیعت کین
 قفل بیزار کرد از زمین
 نقش با مهر کل و ستر کین
 وی ترا از بر شهور و زمین
 به زمین تو خورده و هر زمین
 نور خلق تو را نهایی یقین

طوق و دواغ ترا من از بند
 گر ز رانی تو تو ستم یابد
 در ز قدير تو تربیت بیند
 آسمان را از بان کاک تو داد
 آفتاب از بهشت طبع تو برد
 ذات تو عین مثل گشت چنان
 نتواند که گوید آنک آن
 چو تو کردند حاسد انت اگر
 بحسد کی شود ضعیف قوی
 یارب آن نقش بند مضری هست
 هست بیدار و بمقرر از دست
 هست عریان در معرض عقل
 نه شما بست و بگانه هر روز
 نیست خواص و برکشد هر دم
 ای ترا طرف چرخ طرف ستارم
 داشت اندیشه یار درونی مع
 وند را بیات او معانی بکر
 چون چنان دید روزگار پس
 از حسد در دلش کشید کمان

فلک از گردن جهان سُرین
 آفتاب دگر شود پر دین
 خاک بر سر کشد لب لبتین
 در مقادیر کار با تلقین
 ساز صور نگاران فروردین
 که خود شاعری کند لیسین
 نتواند که گوید اینک این
 شیرایت شود چو شیر غرین
 بوزم که شود نزار سمین
 که بود با انامل تو قرین
 نغمه را خواب ملک را تسکین
 گنجاوار از علوم و سنین
 سیرش از پس رخ ملک یومین
 نوکش از بحر غیب و زمین
 وی ترا محرم حسن و محرمین
 در معراج تو شعریای متین
 چون خط و لفظ تو خوش شیرین
 که مراد و اغریت هست چنین
 و ز جبار تنش کشاد کمین

تاتن از حادثات گشت عقیق
 دان چنان سیر چون رخ شایخ
 آخر آن روزگار جانی را
 خود نه پرسی یکی در دوش عبا
 تا چو زین بسته نرم خلاص می
 تا زین را طبیعت است آرام
 از زمانست بخیر بار دعا

تا دل از نایبات ماند خرم
 پیشش ز دینش فرزین
 که بجا تو دارد آن تکمین
 که چه میخوابد از من سیرین
 آستان تو باشد هم پاهین
 تا زمان را گذشتن است آهین
 وز زینست بعدی باد آهین

عالمیت بنده یاد و پیش رخ غلام
 از دوت یار یاد و پیش رخ معین

کو آسفت جسم کو بنیادین
 پیشش بدل او دوام و دین
 با دلی که کشید بساط او
 هر که گزید و دوشش را
 از بیم سپاهش سپاه خشم
 پیچده همه پنا میر
 بی سابقه دست خیریل
 بنواست به پیش خبر
 و قشش نشود فوت اگر چه روز
 پای سینه پیشش نه بقدر

بر تخت سلیمان راستین
 در هم زده صفهای حمز عین
 بزدگره اعلاش بر زمین
 در بطا علقش آوردید نگین
 چون نور نمان گشته در زمین
 آیات کماش همه شبن
 اسرار وجودش همه نقین
 از جنبشش روح و قرالین
 در حال کن از قنابین
 در محبت او ملک آن دین

بر تخت چو عرش سیاه او
 چون صبح عمر و شراب صفت
 در سایه پاهای چترش
 چون دیو بزدوری انگند
 بر چرخ کندی پای چو شهاب
 چون رای زنده در امور ملک
 چون صفت کشاند در مصاف خشم
 هم بر گفت و انگان رضیع
 از بیعت او مهر بر زبان
 در پیشش شیش نهفته رنج
 در دولت خشمش نهان زوال
 عرش بوفاق فلک ضمان
 گر غم فلک خود بود و نی
 سدهش نشود در خنجر از غرور
 زورش بکند طعنه از فتور
 با کوشش او شیر آسمان
 با بخشش او دست آفتاب
 در ملک زایش بود عمار
 شل ملک و ملک روزگار

از عرش رسولان آفرین
 بی درزش انصاف آب طین
 طی کرده است ایلم ملکین
 آن را که خلافتش کند بعین
 آن را که و قاتش بود قرن
 بحر سخنش را گهر شین
 شیر علمش را صفت غرین
 هم در شکم مادران جنین
 در طاعت او داغ پر سرین
 چون موم در اجزای انگین
 چون یاس در ارقام آیین
 رایش بصلاح جهان طین
 اگر رای ملک خود بود زین
 حصنی که چو تمش بود حین
 حبله که چو عهدش بود متین
 شیریت فرور ز پوستین
 و سقیست معطل در آستین
 باری چه ملک پشی انجین
 حوت فلک آب پارکین

باشین شمس ادا از عدم
 مشهور بفرزند تاج بخش
 نه که بفرزند تاج دار
 روزی که بروی کشته کار
 چون زخمه گزاردید شستها
 چون حلقه پییرند پیر دلان
 دوز نفسل سمند و سپاه دبور
 در خار هفت عتد با چو عین
 در مغسز عد و خیرا برود
 و ز ابر سنان ژاله بازند
 و یہ است بکرات بشمار
 با بلیک او مرگ همسان
 چین گرد ابروی اجل
 زندان بنان آسمان خاش
 از خرج عرق سرکشان ترا
 یک طائفه رانقره بای بلند
 در قلب چنان در طعنه خشن
 از جانب او جز کمان نکرد
 در شکر او جبر اجل خبرد

زان تا جور آمد چو حرف تین
 اینجا بفرید و ن شیه آتین
 اینجا بلیک شه طنان تکمین
 قومی که چو مردان کشند کین
 آید و تر چسبغ در طنین
 آید کرد خاک و جبین
 چون کار و رافتد بهان همین
 در شسته فتد رخنها چو سین
 تا گوهر خنجر کت و نین
 تا سوده تاج کتد عین
 و ز مر کما چسبغ تیز همین
 بارایت او فتح بخشین
 و در روی المها فکند و سین
 آغوش کمند آشتی گزین
 و ز دقل در خمستان غمین
 یک طائفه را نالهای فرین
 در عین چنان فتنه سخین
 در حلقه چو بی طاقت آن زمین
 در خنجر چو بی آلتان کین

<p>در خور جان اعدا نشد بطین و در کثرت احیا نشد غمین تا طعن آن خسرو ننگین ایام نقاد ملک سنین در زرم شمعان بزم دین</p>	<p>در محشر نه عصای کلیم بود عشقش نه دعای مسیح بود نافعش خور و ناقص از تمام ساعات بقای ملک شهو در بزم شمعان بزم دین</p>
--	--

دوران جهان تابع و مطیع

دارای جهان نامیر مغسین

<p>جاودان منصور بادارایت مغل کین من تشویش از حضور غیبت مغل کین کاد و دشان و زنگار از طاعت مغل کین کیست آنکو نیست اندر لبت مغل کین از دگرها شایان شکوه شوکت مغل کین سابه بینه خوشتر در نسبت مغل کین صبر کن تا پنج گرد و نوبت مغل کین شد جوان بار و اگر از نوبت مغل کین بر جهان زبان غالب به قدرت مغل کین گفت از خود و نه ولی از صوت مغل کین بی اجازت نامه از حضرت مغل کین گریه ساکن در دوشان بهیت مغل کین</p>	<p>ای جهان را اینی از دولت مغل کین در ظلمت از حضور غیبت خورشید دین خورشید ل برقرار ملک ایچا هی هند نصرت انصاف عالم را از عدل عام است اختیار هیچ و تنگش نیست ورنه چیست کم کوفیه دن کو بی نظاره کن اندر جهان هست کشور دیر فرمان کرد و نوبت هم ملک اگر در نوبت بنجر با خر گریست قدرت مغل کین نیست گوئی از قدر بسنج ما گفتم دیری می کنی در کارها گه با درگاه تواند یقوت کرد و نیز لشکر مغل کین در هم دندی آب غیا</p>
---	---

سنگ میدان کائنات و بکونایت ظفر
 تپتی از آتش خلق است و آرام جهان
 در نه آخر ملک عالم حدیث با ایتلول و عرض
 با غر و گفتم که بیزدن سپهر احوال مصیبت
 باز گفتم عادت طغرل تکبیر ملک پیش
 رختی ویدی که جویای گنه باشد بدم
 حاجت از طغرل تکبیر خواجه دار تو ای بزرگم
 نیست گس را در جهان نیست جز او را گزینش
 بر جهان چنان سایه ابر است و نور آفتاب
 قربت طغرل تکبیر را نیکنی لازم است
 چون خداوندی از نیکوست همی حال شود
 چون جهان دولت طغرل تکبیر در ظاهر

گر نباشد می طفیل شربت طغرل تکبیر
 هر چه هست از آلت برسد طغرل تکبیر
 تا به دم مقدر گردد در رغبت طغرل تکبیر
 گفت دانی از که بر من محبت طغرل تکبیر
 گفت انصاف است و شایسته طغرل تکبیر
 محبت نیروان شام محبت طغرل تکبیر
 خبر نیروان نیست هرگز محبت طغرل تکبیر
 و ز عطا منت نهادن شیر طغرل تکبیر
 بنمیش و حد و بی منت طغرل تکبیر
 نیکو بختا الوری از قربت طغرل تکبیر
 ما وزین پس آستان خدمت طغرل تکبیر
 تا بهان باقیست با داد و طغرل تکبیر

خدمت طغرل تکبیر چند آنکه در آن سپهر
 دایم خواهر روزگار خدمت طغرل تکبیر

ای در تنهای در طغرل تکبیر
 توستی ملک بزمین اندر است
 پشت زمین گرد و چو روی خیم
 در شب کین مسجد من مشخ را
 روی جهان شست و گرد و تم

شخته وین خنجر طغرل تکبیر
 تا با بهیز در طغرل تکبیر
 دست گمر گستر طغرل تکبیر
 دور و بد معطر طغرل تکبیر
 عدل جهان پر در طغرل تکبیر

<p>ماه نواز ساغر طغسری تکمین دست نهد بر سر طغسری تکمین بر طریق کشور طغسری تکمین بر عدد و لشکر طغسری تکمین کیست یکی چاکر طغسری تکمین تا نشود افر طغسری تکمین در چشم صفدر طغسری تکمین باد قومی اختر طغسری تکمین</p>	<p>غصه بیکاره خورد و روز بزم بهر چو سوگند مجردی خورد قنقه گرانده شود بگذرد نیست بستین را و گمان از ادقوت دور فلک با همه فرماندهی مهر قزوینی و کی که ره فتح و ظفر هر دو چو رایت کشید تا بشرفت در بود اختر قوی</p>
---	--

پیش روی کار کنان قضا
همه نرم قضا بیکر طغسری تکمین

<p>ز کوه رفت خرد و در چشم گشت جهان بهرم نه دست درگاه پیشوای جهان پیش طالع میوش بر سپهر میان چو ابر کاه میسر چو پیل کاه توان ز گوشه اشان روی هو اگر فیه شان نه در طبیعت آن فقرتی ز باد و خان چار کار بیابان تور و که کوهان چو پاره پاره در و پشته از یک جهان کسی ز قه بشیشش مگر بیای گمان</p>	<p>ناله شام چو خورشید گنبد گردان بقال نیک برون آدم برای صوب بطالایی که بسته است از ابتدای جهان نگاه درانی در زیر زین بدولت او ز نلما شان سطح زمین گرفته هلال نه در مفصل این سبستی دبار رکاب بگو بهار و بیابان اندر آوریم چو پشته پشته در دزار بار خا و خاک کسی ندیده فرازش مگر چشم خمیر</p>
--	---

بنام پادشاه در زون مارگز زود از مشرا
 در تنگ میشی برو ز پادشاه برده پهای
 کس بر تو سپید و شب سیاه در واد
 ز بیم دیو بدل در چمی که خست خمیر
 هزار بار بجز محنت پیش گفت و لم
 ضیاء دین خدا آنکه حسن عادت او
 امیر عادل مودود است صد معنی
 بزرگ بار خدائی که طبع دوستش را
 بود عنایتش از نایبات چرخ پیام
 بغیر از نقشش روح عیسی مریم
 ز آب گرد بر آرد و ز باد باد افرو
 هر آن که که داند بجز خدای زنا
 بنا شناسی تشبیه خواستم کردن
 خردم بستم از انا عالم بشکست
 به ابر نیسان آخر چه بستم است او را
 بانظر او بود بدل او دآن و شمار
 عنان این چو شکست بیاب من نعمت
 آیا محال بود وقت گشته بر اقوال
 مداح تو همی در محبت دم بضمیر

پیشانیش درون شیر شمر زو از زبان
 در استخوان مسافر غنیمت می گران
 بجز کبودی گردون همی ندادن نشین
 ز باد سرو تن در همی فسر و روان
 که یارب این ره دلگیر کی رسته بکران
 زمانه دارد در زیر سایه احسان
 که هست جوهری از فضل و عفت زو
 همی نازد بر دجبر و سجده آروکان
 در به حاشی از حادثات و هرامان
 به خجالت از قاش چو بت سی عمران
 ز شیر کین بستاند بشیر شاد روان
 هر آن سخن که نه در شکر نقش کفران
 اقبال کرشم را با بر و در بیان
 چه گفت گفت ز همی غیبت زهی بستان
 کزین همیشه گمبار و دوازده ان باران
 یافتار بود و جو این دآن آسان
 رکاب آن چو گران شد بیاب من جان
 دیامد تو نقش گشته بر اذهان
 محاب تو همی در سیاه م بر زبان

تو آنکسی که نیار و بصد هزار میل
 سپهر مثل تو از اقصای هفت اختر
 حکایتی است از قریه تو قریه افریدون
 که بسته بود ای خدمت جو را
 عتاب و خشم تو بر نامه اهل توقیع
 قضا و امر ترا آن یگانگی است بذات
 بنیر و امن امن تو فتنه مستور
 سپهر گیت که در خدمت کند تقصیر
 دهد لطافت طبع تو بحر رحمت
 جهان ز عدل تو یارب چه قاصد دارد
 نهی و سرکלקست قابل و حی
 تو ای حادثه را در طبایع جای نمود
 همان سقله نه بیند بمر چون تو جواد
 با متلا چه قناعت شوند از دنیا ز
 ز شوق خدمت خوان تو در تو را اثر
 تو آن جهان جلالی که در حرابت ملک
 سپهر گیت نیار که آن چه است چنین
 اگر آسمان چه مخالف ندارد و عت
 سیاست تو کند اختران آن افکار

تو آنکسی که بنید بصد هزار قرآن
 زمانه شبیه تو از اختران چار ارکان
 شبیه است به عدل تو عدل نوشروان
 کلمه نهاده ز تشویر محبت کیوان
 عفا و امر تو بر دعوی قضا برهان
 که دست و پای دوقی در نشود بیان
 پیش دید و هم تو را از با عریان
 زمانه گیت که در نعمت کند کفران
 کند شمایل حلم تو کوه را حیران
 که شیر محاسب است اندر و برگ شبا
 نه خدا و کف دست تست لای جان
 اگر نه جود تو بودی بر زرق خلق صفیان
 سپهر بنیاد و بجا چون تو جوان
 اگر طفیل خوان تو شان بر و همان
 هزار بار عمل کرده خویش را بریان
 بحر چه از بد و نیک جهان ہی فرمان
 زمانه دهنه ندارد که آن چه است چنان
 دیگر نهی چو موافق نیار و عت
 عنایت تو کند خاربای این لیجان

<p>بزرگوار احوال نایب کیسان است زمانه را به هر یک خطا افتاد بهمه مشربان که فریدان بیک است بند را بنی تا کین ز خشم بستانم چنان خواب کند باز شان کس پران نه دیر زود که فرزند گان لشکر گاد بهر دیار که باشد مقام آن ماعون تجربتی قیام ز آبش بر آوردند بخار همیشه تار و زای کمال نیست کمال همیشه باد مکان تو از درای کسی چهر</p>	<p>که به چو نیل بر آید ز وفقر مدان بر آستان نداده در که سافان ز روی عشق شانی خوان بیک نشسته بر سر پست بر سر پستان نیال خیزد بنید خواب در ز ایشان بیا لنگ به بندند گردن هر شان بهر مکان که باشد نشان آن شین بغل سپ ز خاکش بر آوردند همیشه تار و زای سپهر نیست مکان همیشه باد کمال تو این از نقصان</p>
--	--

کشیده قامت امر ترا دوام طراز
نوشته نامه چاه ترا ابد مستوان

<p>صاحب روزگار صدر زمین ظاہر ابن المظفر آنکه خلف آنکه بیدار غلغله عشق آفتاب دانکه بهر خازنش در خاک قدرش از بر سپهر تنگی زند در تمام بر جهان کشد قمرش رای او چون در تنظام شود</p>	<p>نصرت کردگار ناصر دین هست در کمال قشای نقین نایب از آسمان بهیج زمین منجده آفتاب بسج زمین قاب تو حسین را دهر زمین باز کون را کند تر نشین در خسته نفس را کند پروین</p>
--	--

نمی او چون در اعتراض آید
 بشکند امتداد انباشش
 اگرینان فلک فرو گیرد
 در زبانه زمانه باز کشد
 هر کجا پاس او کشد باره
 هر کجا جلم او گذارد پی
 پاس او دست چون دراز کند
 ای ترا حکم بر زمین و زمان
 ای بسیار تو دهر زبده بسیار
 بر در کبریا تو شب روز
 ذک کلک تو راز دار قضا
 طوق و دایخ ترا نماز برند
 آسمان را زبان کلک تو داد
 آفتاب از بهشت بزم تو برد
 قدرت تو بیست خدایت
 نتواند که گوید آنک آن
 چون تو صاحب جهان باشی آنکه
 لاف نسبت ندهد و لیک
 بکعبه که شود سمیع توئی

خدایان را قفا کند زمبین
 بوازین قسط بر شاهین
 بنظر استوار قدرت چمن
 شبش از روز بگذرد حسین
 شکست بار قفله از رفین
 پی کند شعله از آتش کین
 دست یابد تر و بر شاهین
 دی ترا امر بر شور و ستین
 بر زمین تو چرخ خورده بین
 اشعب روز و او شب بین
 نور خلق تو رهنمای لکین
 فلک از گردن جهان بسین
 در مقام دیر کار با تلقین
 ساز صوت گران فرودین
 خود خردشان نمی کند تقین
 نتواند که گوید اینکس این
 چه خیریت است خر که فرین
 شیر بکش نشد چو شیر غرین
 بوزم که تراز سحین

حافظ و ناصر و منیر و معین

صاحب صدر را قمار جهان
مسرت پشت شهریار جهان
قلمت محور و مدار جهان
پاره حزم تو حصار جهان
حفظ بنیاد استوار جهان
تو مراد است در کنار جهان
تا هیچ دیار در دیار جهان
به نهان و آشکار جهان
یکم از هفت قمار جهان
حرف پاکم شد از عیار جهان
نشکر امن خوشایر جهان
بطآن باشد اختیار جهان
بفریب امل شکار جهان
در میان آمدی کنار جهان
بسم از سخط کنار جهان
تار و کش چرخ در شمار جهان
تا تو خویش در قمار جهان
بر تو باد مدار کار جهان

ای ز کلب تو رست کار جهان
گوهرت روی کائنات فلک
ظنرت حافظ نظام امور
سرخ ستم تو گر برید قضا
کار معمار عدل شامل تست
هر دو از جاه تو به کار و مراد
خارج ظل رهبت تو نماند
از تو وقت نهان نیار و شد
جنبش رایت تو رواند داد
به محک جلال تو زده اند
گر جهان خواستار تو بندی
گر ندانی که اختیار تو چیست
رو که سیم رخ همت تو نشد
گر نظر کردی یا قاش
کم کند گر خدای چرخ حساب
در شصت گرداد مردمیت
کیست او تا چو مردمان نبود
تا سپهر از در خالی نیست

ای زیست جان پیاں پا تو
تا نباشد مجاز هیچ جمال
آتش خاطر بتوده قیام
کرده ترجیح عشق و شغایت
گفتوگو تا نیات طبع ترا
فرمان کن و خود امثال
گفته بودم تو خود نطق تو رخ
دین و دینیک نیارم اندر
کای نیرد یک مدت من تو
دای ز شعر مرغ شیار تو فاش
تا بدور تو در زمانه بود
هیچ قریب نیستیم را هرگز
دوی مگر بر کنار بود ترا
از دای استانه قدس
عقل گفتش کلیم با پسر دست
صبر کن تا منتجب خلقت
تا به بینی که در فکلام ام
تا به بینی که در عنای علو
در صبی از ضیاء طبع دهد

حیاء کباب حله شایین
کرد باو امنت همیشه به بین
بجواب خلقت من طبع
باز وصیت دیگران ترس
و هر از کاف کنگان کاین
شد زمان بگرد آستان عین
خود بزان عزم جبر کرد کمین
باگر انبار من مسکین
در سخن داده داد غش و شین
سهل تا منتجب چه سحر مهین
ای زمان تو در و در و دین
عقب از بصر فاقیت آیین
ان هموستند و هموستکین
عقل کل نان بید روح این
روح گفتش مسیح یادر این
باز داند بسار راز بین
و خرقش را کند پر دین
آسمان را خفا کند ز جبین
طبع وی را مزاج فرودین

تو که در چشم تو نیاید کون
باش تا این بیاد تو نسلک
باش تا بر براق فلق دهد
باش تا بر قرین بشناسد
تا ز تا شیر صد قرآن یابند
نیز در تین خوانش دگر
زانکه تا بگری بگری داد
اوست آنکس که قفل احش
کز پنهان همه دل او ناید
خالی و چنین مشتش داد
تا که از میان بود جات
جان پاکت که کان بهیست

وین نامش چشم خوش نشین
بر بساط بقا شود نشین
نفس نفس بافتش را زمین
زلفت شمشاد بر رخ نسیم
در غم آسمش هیچ قرین
پایه کارش کمن قسیم
عصه روزگار در زمین
بود بعضی هنوز دور نسیم
گاه بستر شدی و گاه بالین
در میان رحم هنوز چنین
تا که از کان بود جاز و لین
در سر اخزان مباد خزن

تو و بخت که دام عذر کمال
هر دو در حفظ حافظ اندامین

ای جوان بخت امین است دین
ای چهل سال نام و نسبت تو
چیت دانی محبت یوسف
خاتم و خامنه تواند هنوز
خشم ز کرمیل کاشته

صد و دنیا بهین است و دین
نقش گمین دولت و دین
عالم آستین دولت و دین
در لباس و بکین دولت و دین
سالمادر زمین دولت و دین

<p>دوغ نام نکوخت دوستی دیدم در خرم تو قضا پیدا تکم منصف ترا خواند فلسفه صائب ترا گوید چشم زخم مستران کج بیند راستی به ترا توان گفتن از تو معمور بود چندین گاه بیتو دیدی که از پله یک سو نایامت چو باز دوخته چشم دیوان ای بگونه گونه اثر</p>	<p>عسکریا در سرین دولت دین همه شک و متین دولت دین چرخ جبل متین دولت دین آسمان پیش این دولت دین تا تو بانی قرین دولت دین خواجہ راستین دولت دین حسنهای حصین دولت دین چون قضا شد جبین دولت دین مانده شیر عزین دولت دین اختیار دگرزین دولت دین</p>
--	---

تاکس از آفرین سخن گوید
بر تو باد آفرین دولت دین

<p>ای هانت بھمدل جوان مویہ گر گشته دھرو مطرب عمر خوش خمی رود ترش کوده کرد احترام بامت بر روی من نرج زیارت عابسه روزم از دود آتش تقدیر خونم از لعل تو بود نهاد</p>	<p>آسمان ہم درین ہوس جوان برہان بھانیان مویان بیتو بر زندگان چو بدخویان چسب رخ رویان مشتری دین دانگہ آن کعبہ را بجا جان تیرہ چون طرہ سبہ مویان در کمی روی داردش رویان</p>
---	---

ای که پیوسته مردم چشم
ایکه مستور بزرگ کف است
نور شامت ز پویه قد مست
انفس تو از یان دور منزل
تو دسکان مدبر در نسبت

است رود از غم خون شویان
خیزد و بر ابر سپید لب شویان
خاک کویت چه باشناخت باشت
بنازد بگلای اریخته رویان
بهمه شکران هم گویان

عرش یخ در خیالت آورده
قدس الله روحه گویان

ای جهان را جمال چاه تو زین
دور دوست تو مقصد آمال
عسیر هست چنان و نس
نزد عهدت و قایم ابرو دین
حال من خادم و حوالت تو
ای چو الیاس و خضر بر سر کار
انتظارم بدو بدو به کرم
من نگویم که من نخواهم چمن
خود چو معطلی توئی و سال من

ایسم در رسم تو ایسم در رسم حسین
دل و طبع تو خیمع البحرین
که دران عسیرم گم شود کوشین
بطبیعت عطا بر ابرو دین
گشت آب حیات ذوالقرنین
غرم تو دج کین گاو کر آئین
که همه نقد نیست بین البین
تو مگو نیست من نخواهم چمن
پیش ازین عشو بشین باشد شین

ای چو سیم رخ جفت استفتا
پیش ازین باشین با غرابین

شاد باش ای خسرو نادان داد دین

ویرم ای ناصر جاه امیر المومنین

ای ملک شاه منظم ای خداوند جهان خسروانت زیر فرمان پهلوانان هر یکم روز بخشش آفتابی جام زرین بسیار ای ترا تا مرغ و ماهی محضیت بزبان	ای تو دلاوری توان هم تو دلاورترین آفتاب زیر پای و آسمان پر نگین وقت کوششش آسمانی تیغ هندو فرین وی ترا تا آب آتش داغ طا بر سرین
---	---

ای نظام آفرینش بسته در انصاف تو هر زمان از آفرینش بر تو باد آفرین	
--	--

ای باد و خاک مرکب گردون شتاب از آسمان که نام و لقب نزول آود گردون کجاست بر در قذر بلند تو آیام در مواکب قلب سیاهست رکشیت ز ابرگیتی برگشته سبز خود ابر جو دنیا نیره بر خلق کی کشاد در حزم باد رنگی در غم با شتاب گیتی ز خشم تو بر نهائی تو در گرخت گردوغ است شعله نوک سنان تست اسخاک از زبان سنان در سخن شو بیدار است با تو چنان در مقام خرم چون صبح چاک سینه دزد آمد بعر که تاب تو صد هزار سلطان انداختند	آتش بنجار چشم تیغ چو آب تو فیروز شاه عالم و عادل خطاب تو خورشید کیست پر تو را می ملوب تو اسلام در حمایت عالینجابه تو الا با هتاهم کف چون سحاب تو تا دوست تو گفت منم فتحجابه تو عالم گرفته گیر در رنگ شتاب تو آری پناه رحمت تست از عذاب تو در کوثر است جرعه جام شراب تو در عرصه جهان بند کس جواب تو کامجا خواب هم توان دید خواب تو دشمن ز عکس خنجر چون آفتاب تو قیصر چگونه دارد و فغفور تا تاب تو
---	--

از دیو رفته بیاک همچون شهاب آ	زود آگر آیان خاک بتی گشته
ای و دولت جوان تو مانک رتقاب خلعت	
یا زود باد دولت مانک رتقاب تو	

ای فخر گرد و دین خد از مکان تو	ای پشت ملک روی جهان نشان تو
آرام خاک تاج پای و رکاب تو	تبعیل باد و از دست و سنان تو
ای چنین پست از برای رفیع تو	دی ابر زرق در بر پندل بنان تو
ذات مقدس تو همان نیست از کمال	یک جزو نیست گل کمال از جهان تو
گوهر قضا روان شودی حکم بچاکس	راه قضا پستی امر روان تو
رازی که از زمانه نهان داشت گمان	راند و رین زمانه بی بر زبان تو
اسرار عالم حقیقت نشین شود	هر که کند مضامین حق و بیان تو
چون از پیش طالع سعادت کمر بست	چون دست نخواست کمر بر میان تو
ای از بان رخ ترا آسمان گشت	کای شمع خفته کشف و بیان تو
ای آتش اشیر نهادند احترام	رخ سماک از چرخ شهرم شان تو
گر در زمانه شیخ تو گوید که آب فنج	اندر کد ام چشمه بود گوید آن تو
بزرگ و دجور ساند خند گنجش	شست شهاب گر بکف آرد گمان تو
دست اجل خنان اطمینان رسک	چون استوار گشت رکاب گران تو
گر بر جهان جاده تو گردون گذر کنند	رو تا اید برون بنروز استان تو
از رسمای خوب تو ازل زمانه را	فهرست نامهای هنر شد زمان تو
جاست جهان تست دو گیتی با سربا	شهری و روستای اندر جهان تو

نام و نشان نماند ز نام و نشان تو	در روز طبعی جو دستگفتی
شد در زمان روزی نشکش بنان تو	آن روز کافریش عالم تمام شد
گر یک ریش طویل بز دیهمن تو	جاوید ز امتلا چو قناعت شو و نیاز
گوید که ای زمین زمان امان تو	بادشها منادی اقبال پیران
تاج الملوک ملکستان تهران تو	تو تهران ملک خدای در ملک
ساکن مباد مسرع حکم روان تو	ای حکم تو چو حکم قضا بر جهان روان
بر خوان مر نهاده بدست خوان تو	زود آ که نجات تو بره مرغزار چرخ
رطب اللسانم از تو و آئین شان تو	من بنده ندیت که در پیش خاص عالم
گاهم خنای خاطر گوهر شان تو	گاهم حدیث خنجر گوهر شاربشت
در آرد زوی مجلس چونستان تو	سمریت تا دود دیده چو ز گس نهاده ام
بوسیدن دو دست چو در یاد کان تو	آفرند ای غزل و جل کرد و زیم
یاد آفتاب واد سر بر آسمان تو	تا آسمان سر بر بود آفتاب را
ماه بقا فرو شده از آسمان تو	تا آسمان باده مزین بود مباد
سوگند اختران ببقا دیمان تو	جان ترا بقای ملک باد بر فلک
دائم قضا بعین رضا پاسبان تو	خرم تو پاسبان جهان باد در جهان
بر چرخ پیر سایه نجات جوان تو	افتاده تا که سایه بود ضد آفتاب

فرخند و مبارک و میمون نهند باد

نور روز و مهرگان و بهار و خنجران تو

آفتاب از تو در خیال منو

ای ز قدر تو آسمان در گو

<p>قدر روی تو از درای سپهر دل و دست تو که دینش غما بند را صاحب استری داد فناقت آسیای او دارد سنگ ریزین او همیشه رون ناد او از درون او معکوک آسیای چنین باری نه انوری اینم ترخ چرنی خوبیک ره مگو که بیکار است تا تاج و صدر دولت دین</p>	<p>آفتاب و آسمان تو برده از آبر و آفتاب گرد اسکر ماه نسل مگر درون صفت آسیای او بشنو کو در و آب و باد هیچ مرد دلو او از برون و آن در کو بس شبان روز و اسپان نو چند ازین تر بات پان بشنو آس دندانش و آنس کردن بر پاندر انتظار و و و</p>
<p>او تو اند که گشت همت تو بسیح لی ارتقا نیست برد</p>	<p></p>
<p>ای جهان را منو بسم از ادگی زبانه تو سرمه چشم ملک کردی آن از راه تو دست تقدیر آسالی پایی گنبد گرد و چرخ تو جهان کاظم اندر جهان مختصر جنبش نفسی که بر آرام طوفان نیاز از در آب گل آلودیم نیاید تا ابد لیل بدخواه تو در زیر کیم حاد و آ</p>	<p>بند کرده یک جهان از او از تمام تو حلقه گوش فلک حنی و آن از نام تو کام بردار و نه برو فوق مراد کام تو هفت اقلیمت که باقی باد و هفت اندام تو تا ابد مقصود شد بر جنبش و آرام تو فایت سحر خوس اندر عطا کام تو تا فلک زدی نیازی را علم بر بام تو</p>

آسمان را اگر اجازت یابد از پیغام تو
 لایزم احیای آن آیام کرد آیام تو
 آفتاب و ماه نو زبید شراب جام تو
 آن رسانید و شد از وجود گرد دام تو
 دارد استظهار دور از دور بی انجام تو
 در قفای یکدگر یاد ندر روز و شام تو
 کام او از اعتقاد پاک جز در کام تو

از تصرف دست بر بند و کف شبها
 از محمد و عمر شد کفر یا عمل دین تو
 ای دران اندازه بزم با فقر استگاه
 دام بودت گوهری بر آسمان ناسان
 آسمان از دام تو هرگز برون نماند
 تا که صبح و شام باشد در قفای روز تو
 چشم از روی کرم بر آنور بیاورد

مکتب محسن در جهان بسیار باشد لایزم
 بالغ اول طفل است و نخیله او خام تو

ای شش دین شمس فلک آسمان تو
 اسباب دهر داده دست سخا تو
 اگر لامکان بود بودی جای سحک پس
 اگر بازماند ملک تو گوید که بر زمین
 اسرار عالمش بحقیقت شود و یستین
 بر منج را بجنبه تو سرزنش کند
 شکل هلال بدر ز تاثیر شمس نیست
 جود تو پیش طالع سعادت کمر بست
 و ندر مراتب هنر انبای ملک را

ای صدر ملک صدر جهان آستان تو
 اشکال عقل سخره کشف بیان تو
 راه قضا یه بسته امر روان تو
 مسطور کیست حکم قضا گوید آن تو
 هر کو کند مطالع کمر کمان تو
 گردیده سپهره بیند سنان تو
 این هست یکس جام تو و آن غلغلان تو
 چون سست تو شد است کمر میان تو
 آمین و شان در شده اند آئین شان تو

بر ذروده وجود رساندند ملک خوش	شست شهاب اگر کایت آمد دکان
تا شاخ راز باد بود تربیت مبار	بیش بقایا آمد و از بوستان تو
جایان تو تنها بقای فلک باد و دور	دائم قضا بودن رضا پاسبان تو

اقتاد و تا که سایه بود و مندر آفتاب	
بر چرخ پیر سایه بخت جوان تو	

ای رایت دولت تو بر چرخ رسید	دی چشم وزارت چو تو دستور نبرد
بر پایه تو پای تو هم سپرد	بر دامن تو دست معالی نرسید
با قدر تو اوج و حل از پای قنار	با ملک تو تیر فلک انگشت گردید
در نسیم جهان هر چه صبر فلک گشت	از روی رضا گوش قضا جلا شد
اعجاز تو در شریع وزارت بنجست	کز خالق بانند کی که نگردید
ای مردم آبی شده بی باس تو	در دیده احرار جان مردم دید
و بخانه فروش ستم آنرا که بر است	انصاف تو امر و زبحالش بنجید
از خضر چپ مقدایا دیت گرفته	اطفال دران عهد که ابهام کید
آرام زمین بر در حزم تو نشسته	تخیل زمان بر در عزم تو دیده
تخم غرض بخت تو بر خار برسته	منع امل خشم تو از بنی بریده
بر خاک درت ملک تو گوئی زار	شکست در آغوش رقیب غمید
گر دامن تو می خورم پیش باد تو آمد	تأشک شب از خرمن آفتاب تو دید
آنجا که گران گشت رکاب سخط تو	از بوی خشم تو نمان باز کشید

بی آب رخ طایع مد پیکر تو ماه
 در کام جهان کاب شد از قف شکم
 پستی شده رنیک بدانای جهان را
 زینور عسل قضا لطف تو شسته
 دندان خندان کند بران شاخ که پرو
 در عهد نفاذ تو ز پستان پلنگان
 شیر فلک آن شیر سر زده دور
 می بنیم ازین مرتبه خورشید فلک را
 به خواه تو چون گرم بر شیم کفن پیش
 بر چرخ مالک ز شهاب قلم است
 گویا که تپ و لرزه اش از بیم تو دار
 بود تو نه بحر کینست کز و عبود تو انکار
 تو در پیم دین لب و در باغ وزارت
 دیر و زنده جای پدید جود تو بودند
 امروز اگر نوبت ایشان تو آمد
 بهار شرف روز جهان نیست که از تو
 خشم تو چو شب باو همه جای سیر
 رخسار چو آب ز رخسار کرد و گرفت

از عهد تو چون ماهی بی آب پدید
 جز آب حیات از سر کاکت نچکیده
 بهشت که در صدر تو گیر و زخمیده
 آهوی ختن کشته خلق تو چریده
 بکیار نسیم ز رخسار تو دزیده
 آهوی بره در خواب شبان شیر فریده
 در مرتبه با شیر بساطت نخجیده
 چون شب پرده در سایه حفظ تو خزیده
 از دودک زمان بر سر بر پای تنیده
 بر یکدگر افتاده دوصه دیور میدد
 یک چاشنی از شربت قهر تو چکیده
 گیرم که جهان پر شود از چنگل سید
 چون کبک خرا سیده چون سحر میدد
 مسعود و علی آن ملک شان گزیده
 شگفت عطا نیست سر او از سر
 چشمه زین پسته خور و مار گزیده
 در حادثه چون صبح دوم جامه دریده
 دل در برش از ناسیه چون آتشیده

بر ساعش از غنسه گل تازه شگفت
و ان غنسه جو خارش همه مرید و خلیفه

ای تیغ تو ملک عجم گرفته	انصاف تو بجای ستم گرفته
اقبال جناب تو گزیده	باقی جهان بملکم گرفته
پشته شد و نیک بد جهان	هر شیت که پیش تو غم گرفته
از نام خدای در رسول است	ترکیب حدوث در غم گرفته
و آنکه ز زمان بی عیبی سکه	بر تپه زرد درم گرفته
اطراف بساط عرین جاست	آفاق حدوث و قدم گرفته
اسرار فلک مشرف توفت	تا شام ابد در دست گرفته
شام شفق از آفتاب است	دکان از بر صبحدم گرفته
که سقنت سپهر از خیال است	آرایش باغ ارم گرفته
که قطره زمین از ثبات است	تا پشت سنگ نلک غم گرفته
فرمان تو آن مستحق طاعت	بنی عفت رنای ارم گرفته
در روح زمان جا خاک است	اندازه او قسم گرفته
انصاف تو در ماجر ایشان	آهو بچکان را حکم گرفته
عدل تو با حداث عشق باز	بس تپه شامین بسیم گرفته
حق تو قبول شفا شکسته	خشم تو مزاج عالم گرفته
از محبت تو در ذرات سائل	تا عرس کسب ای لغم گرفته

بذلت درود پوار آرزو را
 از کثرت ابتلائے دائم
 هر هفته از جنبش سپاهت
 در عرض سپاه تو مرغ دمای
 در موبک تو اثر دمای رایت
 در پیکر دیو از شهاب رحمت
 هر جا که سپاه تو بی فشرده
 بدخواه ترا خاک مادر آسا
 با آنکه خضم تو کوس گردون
 چشمش که ز هست برفته خوا
 ای آمده فتنه را در لیا
 ای تو ز شنا پیش خسران را
 در سرم آسمان نگردد
 شادی تو باد ای حرم گیش
 در سلک ساطین موزارت
 حاسد به کمال کند تشبیه
 در خلقه خنیاگران بزم
 عمر تو مقامات نوح دیده

در نقش و نگار قسم گرفته
 ویرانه کنم مردم گرفته
 گیتی همه کوس علم گرفته
 یکسر همه حکم جسم گرفته
 شیران زمین را بدم گرفته
 خون حیوت شاخ بقم گرفته
 در سنگ نشان قدم گرفته
 از پشت پدر در شکم گرفته
 خاصیت جذر جسم گرفته
 از غم صفت لاسم گرفته
 در دزدی آن متهم گرفته
 دامن خشک روح و ذم گرفته
 هر س در شادی غم گرفته
 از عدل تو من جسم گرفته
 کیون سر ضعف خدم گرفته
 لیکن چه به فریب درم گرفته
 خاتون فلک زیر و بم گرفته
 جاه تو دلایات جسم گرفته

بشر تو سوار بر عجز گرفته

نیز

ای ز نیردان تلمایه ملک سلیمان آیا
دوی از شک و ذوق ملک سلیمان خدا
منیر زیادت جناب خطبه خالی ریخته
مهر و دعوی کرده از رتبت ابراهیم
اتهران را شوکت بر حمت طاعت
بارها از شرم ارایت آسمان نوشید
پیش چکان کجادت گوی گردون افتنا
کرده موزون حل عقد فرشت قدر
منهیان ربع مسکون با بروی عدل
در میان دولتی با خلق ملک گشت
مارها احاد فر شایست شیر خور
حادثه در نزد و دو هفته در سطح رخ
زلفت وارش شتر تن بر پد جلاد اجل
از مسافت قائل تکبیر حیران مانده با
در مقام زرم از بیم تو جاسوس تلفیر
جرم خاک از لیس و قل کر خون خست
زان اثرها کز سنانت یاد دارد و دود
با تو صالح عنای موسی و روح پدر

هر چه بخت بخت از فضل نیردان یا
از تصرف کردن هلال چنان یافت
دولت از نامت پان بستنندان یا
روزگار از پایت قدر تو بران یافت
و آسمان را از دست و رحمت فرمان
زیر سیلاب غرق در موج طوفان یا
بی تصرف سالها چون گوی میدان یا
تا ز عدل شلالت معیار و میزان یا
نقشه را پنجاه ساله نان مرانان یا
هر کسندی که بکشت غم تو دوران یا
در پناه شیر شاد روان ایوان یا
چنگالت را کف آب و زبان یا
بر دل هر کو خلات خال عصیان یا
وزن فاوت نامه تقدیر عنوان یا
مرگ را در چشمه تیغ تو پنهان یا
ایلق ایام را اقلان خیران یا
یک نشان از معجز موسی عمران یا
هر سه را در بطن مادر دیده چنان یا

سالمایر خوانم از میزبان تیغ تو
 هر کجا طی کرده یکساعت فصل خاک نم
 آفتاب از سمت زرمست چون مغرب آید
 وز کسادت روز دیگر چون بخود بر خیزد
 وز بخار خون خصمانت هوای معرکه
 پس بد تهاز خاک زرمگاهت روزگار
 خست من بنده در آستان این خدمت مست
 فصل آن کردم که ذو القرنین ثانی بگوشت
 چون بگویی هر چه ذوالقرنین ملک ملک
 شاد باشی مصطفی شیر خداوند این نعم
 تا تو ان گفتن ای باخسدر سیارگان
 بادت اندر خشمی سیاره از فیج چشم

دشمن طایر و دام و دورا چرخ سمان
 از دهای برایت از یاد ظفر جان
 چهره چون نخس قزح پراشک الوان
 دیده چون رخسار مه پر زخم بیکان
 بیزنج انجم استعداد باران یافته
 رستی را ملکوت ترکیب جان یافته
 گوش هوش از گوهرش ساربان یافته
 عقل گفتای فاطمات اسبقان یافته
 هر غلامت از تو در هر مکرمت آن یافته
 کز قبول حضرت اقبال احسان یافته
 کای کیوان پاسبان دنا دبان یافته
 امید بخدای چهرت قدر کیوان یافته

هر چه پنهان تضاعفم تو پنهان داشته

هر چه دشوار قدر غم تو آسان یافته

ای مالک رامبارک بادشاه
 تیغ خود توارت پذیرفتار تیغ
 روز کوششش بحر گردون گرد
 شاه احمد نام موسی مصر که
 غرورین ملک دولت آنکه داشت

ای سزای قائم و تحت و کلاه
 عضو جان بخش غریب ارگناه
 وقت بخشش چرخ در یاد دستگاه
 شاه یوسف صدق یحیی انتباه
 غرورین ملک دولت رانابه

ساعتِ عزیمتِ خاکِ حضرت
 روزِ بارتِ خاکِ بوسانِ دهن
 آسمانِ چشمِ حوادثِ برکنده
 برامیدِ آنکه از رویِ قبول
 پوشد اندر عرصه‌گاهِ هرخت
 آسمانِ گشته‌کی ماندی اگر
 چرخِ دارِ کائناتِ و خنجرِ
 عزمِ تنگیِ سپهرِ تنگِ چشم
 بر ثباتِ دولتِ امارتِ دلیل
 بر دورِ ملکوتِ کرا آشیانست
 صادقانِ خدمتِ فارغ‌اند
 تا که وارد آفتابِ آسمان
 آفتابِ آسمانتِ باد تلخ

کانه‌رو و جز کبریا نیست راه
 آفتاب و سایه را در بارگاه
 گر کند و در سایه‌چهرت نگاه
 دفعه‌چهرت بیاید بزم ماه
 کسوتی چون کسوتِ چهرت
 با ثباتِ چاه تو کردی پناه
 این بچودت شد مسلم و ان بجا
 کی تواند دیدن اندر سال
 برد و ایم ملک انصافِ گرا
 گر کمر بند و نشاپور و هرا
 صبح صادق زان همی خبر دگاه
 از فلک میدان از انجم سپاه
 و آسمان آفتاب بارگاه

نخست روز افزون و فرخ روز و شب

جادو دیدان دولت قرا و خصم گاه

از حاقِ قضا برون شد ماه
 باز فراشِ عاقبتِ طلی کرد
 زمینِ ملک با و شاه جهان
 باز برداشت دهنِ ملت ملک

از عرایضِ خطر برون شد شاه
 بسترِ غم فرای و شادی گاه
 زمینِ دینِ خدای عبد الله
 باز بفرود قدر مسند گاه

آنکه از دامن جلالت اوست
 و آنکه در طول غرض مهت اوست
 پیش بایش قضا کشاده کمر
 عیشش از سیر اختران منتهی
 باز بی حسزدوشش تیره
 آنکه از رای روشش بگذارد
 و آنکه از چرخدوشش آموخت
 عرصه هتیش چو گنبد سپر رخ
 ای ذرسم تو پر خرقه احوال
 آسمانت زمین طارم و قدر
 زمین پس حمایت عدلت
 شد مطیع ترا زمانه مطیع
 حیرت حمایت تو چنانکه
 مالک آفتاب رای تو هست
 جز بدرگاه عالی تو فلک
 جلیسین بختا نخواهد کرد
 هست بروفق نامرئیست
 چشم و خشم تو آتش است خورشید
 هر مانده ز شعله آتش

دست تا شیر آسمان کوتاه
 رای سلطان اختران گمراه
 پیش قدرش قدر نهاده کلاه
 ششش از راز و دگر آفر
 شبکی طوق طالعش آگاه
 نور خورشید دام سایه و جابه
 عکس متاب شکل خرمین ماه
 بجان خمیه دارد و خرگاه
 وی ز شکر تو پر شکر افواه
 و اقبابت بگین خاتم و جابه
 طاعت کهر بانه اردگاه
 شد سپاه تر استاره سپاه
 باشد از آفتاب سایه پناه
 ابد اله صر باده و پگاه
 نه نیستت عمده و قاده
 دیده روزگار در تو نگاه
 سپهر چهار طسبع گواهد
 مهر و کین تو طاعت است گناه
 فتح باب کف تو مهر گیاه

کرده او از دراز دستی بود در هنر خود چسبین تواند بود لایق تو زنده سنت پادشاه بنده از شوق خاک در گه تو حاش نشد چو روز سقط تو شکر نیردان که باز روشن شد نشد از سقط رقیبت ساقط با کند خست کلاف گنبد چرخ هر که بنود بروزگار تو شاد	از جهان هست خوشتر که نماند بشکر لا اله الا الله وی ز تو زنده رسم پادشاه بر سر آتش است بیگم و گماد شب گیتی نزار و روز سیاه بتو صد روز بر حضرت شاه بلکه نفیست و در بر کی پنجاه نقش بر نیک روزگار تباہ روزگار شش مباد نیکی خواه
---	--

امر و نهیت روان چو حکم قضا
در نشا پور و بلخ و مرد و پناه

جلال صدر وزارت جمال حضرت شاه شایسته حمد و عهده که از عساکر نظام و روان و قریب داد کار مرا قضا توان قدر قدرت و زمانه بشنا مثال لغت گر دون بجنب فرقت او کلاه داری قدرش بقایت برسد ز فوق قدرش گر دون نماند نعت بوهم از دل کتم عساکر برادران	زجل و فضل و کمال کمال دین اگر پیاده بودم و فرزند ششم چو فرزند شاه که میخواست اولی نظام بود و تباہ فلک عنایت و خورشید را و کیوان حدیث پستی ماهیت پیش پای ماه که آسمانش سر بر است و آفتاب کلام دایم جامش گیتی نماید اندر جاہ بگلک بر بد و نیک فلک بر بند را
---	--

چون عقد ترا آسمان پدید چه گفت
 تنهایی بباران فقیاب کفش
 بیک ستم عتابش چو گاه گردو کوه
 شمشیر نگرش از سیر اختران شده
 اگر بر هم کند سوی شور فتنه نظر
 و در عنایت او شور فتنه آرام
 ایام و افق حکم ترا زمانه مطیع
 بجز تفکر مدح تو نیست در او ملامت
 از آستانه ایوان کسری اندر ملک
 زمان نیاید جز در عدم ترا بد گوی
 امان بد همه کس را از خصم همچو حرام
 تویی که دست حمایت اگر دراز کنی
 بزرگوار امن بنده را بدولت تو
 اگر نه راه تو بودی برویم تاوردی
 نظر چشم کرم کن بهر که باشد از آنکه
 عتاب چون تویی اندر از آگاهان
 مرا اگر بخلات تو متهم کردند
 بخون رزق مرا پیرهن بیا بپوشند
 همیشه تا که کسب است خاک را امید

زهی قضا و قدر لا اله الا الله
 بخاصیت بداند ز شوره مهر گیاه
 بیک نسیم تویش چو کوه گردو کوه
 صفای خاطرش از راز روزگار آگاه
 و اگر بخشم کند سوی شیر شرزه نگاه
 کند سیاست او دشمن شرزه را رو با
 و یا مستایع امر ترا ستره سیاه
 بجز حکایت شکر تو نیست در افواه
 ترا رقیع تر است آستانه درگاه
 زمین نیاید جز در شکم ترا بد خواه
 حریم محبت تو چون به و کنند پناه
 شود ز دامن که دست کبریا کوتاه
 نماز شام اهل گشت با دعا و پکاد
 سپید کاری گردون هزار روز سیاه
 قضا بین من و خدا میکند سوی تو نگاه
 حدیث ملائکه شیر است حبله ربوبه
 بیان دروغ تا میست این خبیث گو
 و گرنه پاکتر از گرگ یوسفم بگناه
 هماره تا که محیط است چرخ را رخسار

بسمیط این بمراد تو باد در بهر نوک نتایج قلمت نقتنه بند و قلمه کشای ترا تبریت سن زبان چو سوسن تر بگلک مشگل گردون کشا و دشمن بند	محیط آن بر خضای تو باد بگیه و گاه لطائف سخت جانقزای حاشه کاه مرا بخدمت تو پشت چون بنفشه دوتا بعدل حرمت ایمان قزای کفران کاه
---	--

موافقت چو معالے ندیم شادی می غز مخالفت چو معادی قرین ناله و آه

ای سدا پرده سفید و سیاه شعله صبح روزگار و درنگ از رفق بر تشیده شیر عکرم مین که بر کرد مرغ و ماهی را شد یکی را سبک عیان شتاب ای بر صرع و دوات مسخر کلک ای بخار بخار کله به بند روز عید است و تهنیت شیطا بمالا خاست بزم صاحب عصر ناصر الدین که نوک خامه است طاهر این المنطقه آنکه ظفر آنکه در زیر رایت بجایش و آنکه در جنب پای بر قدرش	وی بلند آفتاب و دالاماه ورز دالتش با آسمان دو قماه در جهان بر فتاده شور سیاه شعب از خوابگاه و خلنگاه دیگری را اگر ان رکیب شباه وی بنایون بساط و سیمونگاه وی سر دس بهار حله سواه عید را تهنیت کنند بگاه بزمین بوس صدر ثانی شاه چهره پر د از لعل و دین آله چرخ رایش ندارد در راه طاعت کبر باند ار دگاه خواجه اختران بگوید جاه
--	---

واکم ادیونس است گردون خو
 رای را اگر ملاقاتی
 اتفاقا بوجه گستاخه
 هر چه این می کشا و بند قبا
 ای غلامت طبع بی اجار
 هر چه در زیر دور چرخ کبود
 قدرت گشته دراز ای قدر
 دست نالی دراز کردستی
 گردن بس روزگار خوابد رفت
 تا کنی از تصرفات زمین
 عدل دائم بود گواه دوام
 فتنه در حزم عهد تو زده است
 دهر در دور عهد تو بگذشت
 دست تو فغیاب بار نیست
 نه خدائی و نه دشت خدای
 آفتاب از خواب آجائیه خواست
 ای خلایق بجله جزو تو کل
 زمین فرا تر نمی توانم شد
 عاجزم در شنائی تو عاجزم

واکم ادیونس است گیتی چاه
 خواست اقبال یا فلک ناگاه
 سوی آن آفتاب گردنگاه
 او فردی کشید فیر کلاه
 دی طبیعت بطوع بی ابراه
 هر که بر پشت جرم خاک سیاه
 حله شیر و حیل را باه
 هم بیادش هم بیاد افرا
 ای قضا فخر و روزگار پناه
 دست تاثیر آسمان کوتاه
 برد دارم تو عدل تست گواه
 کینش خالی از دو کار آگاه
 هفت اقلیم را در حاجت خواه
 که بر آرد ز شکوره مهر گاه
 پادوان از شریک شهید نگاه
 در نه آزاد بودی از اشباه
 دانشش همه پیاده تو شاه
 خاطر م تیره شد دماغ تباه
 آه اگر من چنین با نم آه

یاب و میری کز تم بخت بیک
 باز ذکر گناه و حماقت هست
 در مقامات بندگی خدای
 سوی نه بر تو نبسته قضا
 بهمت ملک بخش و ملکشان

مستم با تو الا الله
 روز و شب افتاده در افرواد
 هر چه جز غناست تو باد گناه
 کلاه تقدیر عبیده بخت براد
 دولت و دست کام بشوید

یک نفس حاسدان پی نیست
 بر نیاید در دست برگه و اسناد

کمال کن مالاک بمال حضرت شاد
 امیر دل صدر اجل منت ب دین
 نظام داد همه کار با معظم من
 سپهرت خورشید روزگار که هست
 کشاده هیبت او از میان بختن کر
 ز فوق قدرش گردون بانه و اندر
 بیاد قهر پرده ز سنگ غار و سکون
 بیک محوم عتابش چو کاه گرد و کو
 سیم فکرش از سیر اختران منی
 اگر بر جم کند سوی شور فتنه نشر
 دهد خنایت او شور فتنه را آرام
 ز بهمت تو سخاستار وار و جو

ابو الحاسن انصاری بن نصر دین آرد
 که فخر بایش صد است غرمند و گاه
 اگر چه بود ازین پیش بی نظام پاد
 ملا جنبش قدرش در آگر دیش
 نهاد و شمت او بر سر زمانه کلاه
 ز اوج جایش کیوان نمایه اندر پای
 باب لطف بر آرد ز شوره میسر گای
 بیایم نیم نوازش چو کوه گرد و گای
 صفای خاطرش از راز و زنگار آگاه
 در گر بخشم کند سوی شیر شریزه باده
 کند بیاست او شیر شریزه راز و باده
 ز رفعت تو فلک مستفا و وار و باده

همیشه تا که بسیط است سخن این میدان	هماره تا که محیط است ستغاف این خیمگاه
یکی موافق رای تو باد و در بد و نیک	دگر مستخیر امر تو باد بیگه و گاه

بکمال مشکل گردون کشای دشمن بند
ببدل خست اریان خزای کفر و نگاه

خاص سلطان علاء دین آله	میرا حق صدر مجلس شام
آسمانیت آفتابش رای	آفتابیت آسمانش گاه
آن بلند خست که پیشش	خاک رفته اختران بجایه
دانکه با عیشش آسمان عاجز	دانکه بارش آفتاب سیاه
همتش فتنه را کشاده کمر	شتمش خیمه را نهاده کلاه
قهر و قهرمان شرح رسول	پاس او پاسبان دین آله
قدش از قدر آسمان برتر	علمش از راز اختران آگاه
باز بی پاس و پشت پیمو	شیر مطیع و طاعتش روباه
آنکه از رای روشنش بگدا	عکس سرتاب و شکل فرخنده باده
خشم او از فلک برآرد گرد	حکم او بر قضا به بند در راه
صحن دیدگاه و روشش راهست	گنبد چرخ کمترین درگاه
ای ز تمشید برگزیده بکمال	وی ز غرورشید برگزیده بجایه
شاید بار حادثت را نیست	در ازل هیچ بانه ادبگاه
سرمه رسم تست بر اقوال	شکر شکرت در افواه
شد مطیع تر از مانه مطیع	شد سپاه تر از ستاره سیاه

آنکه از چهره و روشش آموخت
 زمین سپس بر مایت لیت
 دست اقبال آسمان بگشاید
 چرخ تا در پناه دولت تست
 جز بدرگاه غایب تو خاک
 هست بر بخت پایی ملک
 خشم خشم تو آتش است حریر
 لطف تو دست اگر دراز کند
 بداند ز شعاع آتش
 در مهر خود چنین بود که تویی
 دی تو ز نید و شست پاداش
 بند از شوق خاک در گهر تو
 بپذیرش که بنده تو سرود
 پیش تخت بود چو سر و پا
 گیر از دگر یکنار و چون
 تا کند اختلاف گردش چرخ
 در نفسهای شبنم قضای
 تابعت باد یا مرد شادی عشر
 بسین برضای نکت

یا

عکس مینا شب شکل خرمین باد
 ماحت که بانه از دود
 برتر از در گهر تو یک در بجا
 عالمی باشد است پشت پناه
 نه نوشته است عبود و ذله
 سپهر و چهار طسج گواد
 مهر کین تو طاعت است و گناد
 دست تو اجل شود و گونا
 فتح باب گفت تو مهر گیناد
 بشری لا اله الا الله
 وی تو نازده رسم باد افرا
 بر سر آتش است بیکه و گاه
 او و پیوستگان او پناه
 تا کند چون بنفشه لشت و تاد
 حیرت را گر بد و دهند چو شاه
 نقش بزرگ روزگار تپاه
 هر زمان صد هزار درویش
 حاکم است یا دخت ناله و آه
 دیده در روزگار در تو نگاه

هر که چون سپنج بنودت امان	روزگارش مباد نیکو خواه
امر و نیت روان چو حکم قضا	بر نشاپور و بلخ و مرو و هراوه
<p>خیزد آنخت مسامحه که سوی حضرت شاه بیدار که سر عشرت همه روز انگندی اندر آمدند در حجب من مسجدی سال بد پافند و سی و سه ز تاسخ حرم چندی راه ترود و تفسی الامر فقم چون بر انگشت مرارت پراغی افرو تا که مرغی به پوشیدم و بدین فتم او بر دین بر دیر مفرش آورد دستور گفت ساکن شود مهند از تعجیل براند اتفاقا بدر رحیه بود و پست رفتی داشت از وی که ندارد مثل همچنان جمله را هم سلامت میداد تا جدی که مراد ادبی کشی و کش اندران عهد که تعلیم حمید ادا بخا خوف مجنون گر اندر سخن پیدا شد رخ بمن کرد و مرا گفت که این چنین</p>	<p>مردی کرد در هم داد پس از چندین گاه سخن رفتن و نرفتن من در خوا روز بهمنی بیست و دوم از بهمن ماه گفت بر خیز که از شهر برون شدیم چو کنی نقش تخیل بلغ اسیل دباه بی تماشای چو رفیقی که بود از اشباه نشانی که و داعم نه بری کرد و نه راه محله بست و مرا کرد چو شاهای بر گاه آنچنان کز ره و بیراه نبودم آگاه با بزرگان نشاپور و سترگان همراه اسم از چشم و فقیه از زوینان زباه نه دران طوع ملامت نه در اطمینان اگر تا بجائی که حمید از خرم را جود گاه چند گشت بزبان اند که ماشاء الله که حدیث هم ره بود ز انهار سیاه تو زار خسته و گشته ز خویت آگاه</p>

بابت آن غیبه آن نیست که همچون صد بار
 گفتم آری چون چنین است اکنون باکی نیست
 چون همچون رسیدیم ز من چون شرف
 باز از آن ساده و لیهای حکیمان آید
 رفت بر پشت از آری و همچون در جست
 باز آید و گفتا که بدیدی سلسلست
 گشتی آورد و نشست هم در دهر و دهم
 او چو شیر بچی گوشتی گشتی نشست
 آخر الامر کجاستی بسلاست بگشت
 عرصه دیدیم چون جان جوانی بخوشی
 گفتم ای نخت بهشت است سواد تربد
 باش تا شهر به بنی دور و بار ملک
 مادرین بودم و گردی زور شهر سجا
 آفرین کردم شاه که اندر دو جهان
 آمد الققه و آورد حبیب پیشم
 استواید سیم زیر مغسوق نینی
 بودم دم هم وزا خود رکابش هر سه
 به عادت بسیر آخور خود باز خرام
 این همی گفتم داد دست همگرفت کند

عجب دشتین شست بدین جوی فدا
 که ز مانع نیاید ز شما استگاه
 گفت لا حول و لا قوه الا بالله
 چکنم تا کنی مصلحت خویش تساه
 دندران جست بیکدم بگشت او بشاد
 در شین سیند و کن وقت گذشته چگاه
 چون دویاراد هم یارده دهن یار خواه
 من سر زاندر زن بیرون چون بباد
 جستم از گشتی و آمد بلب گشتی گاه
 شادی افزای چو عمر و چو جوانی غم گاه
 گفت راضی مشو از روضه رضوان بگیاه
 باش تا قلعه به بنی دور و عرض سپاه
 گفتم این کیست مرا گفت جنبت کس شاه
 آفریننده دهر حادثه پاداش پناه
 دیده من چو در آن شکل مشبه کرد نگاه
 رست چون تیره شبی بسته بران کیشگاه
 گفتم ای روز براق از تو چو رنگ سیاه
 که ترا پای بلند است و مراره کوتاه
 ترک فرمان ز هر روی گنا هست گناه

متنبه شدم و قصد خفاش کردم
 گفتم هاراپه در شاه فراموش کن
 گفتم آفرین بهمانا که من آنکس باشم
 که دشمن خشنود پس پا در آوردم و در
 سده در گه اعلای خداوند جهان
 شاه حیدر دل با شرم صفت اخذ نام
 آنکه با خنجر او هست قضا کار اخذ
 در شدم جان ز طرب قصص کنان پی
 چون از و حاجب یارم بستم گفت
 حاجبش گفت معاذ الله از و باز گرد
 زمین قدم من چو ردی شتم و ختم چو ریت
 هر دو مارا بسیرانده بردند که چشم
 چون ز ابرام بزم دست ملک فارغ شد
 نه یکلمی تو برین طرز گیرے کم میده
 یکی چند بخوان لائق این حال مبرد
 همچنان کردم داین شهاد اگر دم در
 پای ما بست نرس دست مناجات پیش

بخت اینجا بمرج پای من کرد و گنج
 که چو ما هست کنون گرد گاهت بخت
 که بیادش چنین سعی کتم با و فرار
 تا بدانند که از سدره قزو نیست بجای
 که سلاطین جهان سجده بر بندش بجای
 که ز گردش سریر است ز خورشید کلاه
 و آنکه در حضرت او هست قدر کار آگاه
 گفتی اندر سر من هوش تو آینه دراه
 آه کاه بسرم آنچه گمان کردم آه
 و یکس این رشته همه ساله چنین باد و باده
 حالها نیز بگرد ز نسق گاه بگاه
 باشد صایم ما زاع نگنند صلاه
 گفت بخت که هلا کفش بنه موه بخواه
 نه غریزی تو درین مصر که گیر ی کم
 بر غلامان ملک تنگ چو داری خرگاه
 جان از ان رحبت فی افروز از و شوفا
 کاهستی تو بر هر چه بود است گواه

بخت بیدار ملک ما ملک است ایم دار
 تا جهان هرگز ازین خواب نگرود آگاه

ایا بستی به جهان شین غمت تو بگر
 کجا که ز سیر سیم تست در احوال
 بنوا بخت جلت تو کوه بردارد
 بد به ز قهر تو یک قهران شرح رسول
 ریشه و مثل بعیه می از ان بنار می
 سپهر طوقی مراد ترا سهند گردون
 بعون رای تو بردارد آفتاب
 حکایتی است ز قدر تو اوج گنبد چرخ
 دراز دستی جودت بغایت برسیا
 اگر ز حاتم طائی مشعل زنند سبزه
 توانی که جان بخاطر او از حمیت
 نه حاتم آنکه چو حاتم هزار بنده او است
 حایت قدرت تو بر سخا و قوت او
 ایا نهاده بغیرم درست طالع سعد
 بر غم بلغ تو شد عیش به مصحح تلخ
 نفوذ باشد از ان دم که این و آن نیند
 هنوز داغ اراچیت مرد در دلهما
 در اتمام حسن از برای خدمت
 چو خدمت تو که مقصودم او حال

و ایا نهاده فلک پیش غمت تو کلاه
 کجا که ز شکار شکر تست در افواه
 چنانچه قوت بیجاده بر بند آر و گاه
 نه به ز پارس تو یک پاسان بن آنکه
 بجز در آینه امثال جز در آب شناده
 بطبع بی اجبار و بطوع بی اگر اه
 اگر نخواهد یکبار رسم سایه ز چاه
 تشنه است بخوان تو شکل خرمن
 که دست آرد زبان نیاز شد کوتاه
 که نان چند بدادی برستم بگیر و گاه
 ز نهی چو حاتم طائی غلام تو بچاه
 ز بند گانت انو لیسند عبده و فدا
 حدیث حمله شیر است و حیا بر دوا
 بسوی قبه اسلام و سکو حضرت شاه
 زهی غریمت انده فرا می شادی
 که خواهر زدی بر شمع خیمه و خرگاه
 گمان بلخ که بود و غم شکرگاه
 برین حدیث که گفتیم خدای است گوا
 مرا یکی ست نشا پور و بلخ و مرد و هر

مرا یکی ست
 نشا پور و بلخ
 و مرد و هر

۱۱۳

بیشتر تا که باشد میسر است چو تیغ
پس عادت شراب با او در پیش

بنات بجا بود دست پند و پرست
ببازی فلک از نوای و باد افرا

مباد و خود بیرون است آمد و آید
شب سود ترا بس با و در چوید

شما با من فغان و غم کن شراب
دست آید غیرت است آنجا
در حد آنکه قصه است در گل
یا قوت نایب آب فوسر است در
از کام شیرین که کردی چون تیغ
روز و صبا چشم ز پیش من شکر
شب ها که دشمن تو ز بیم تو افتود
هر پایه که چشم ترا بر شد سپهر
در وقت جزای طبعان طبعان
آندم که رجم دیو کنی بر پیشینک
و قتی که عمار حرام کنی بر سینه خا
بیشتر ماییت چه بقیه کند سپهر
ایجا که تاب حمله نداد در زمین
بیشتر که انتقام تو خود خواهد آسان

زود نه بر دست و سر بر چنانکه
در جامه راه توئی چون آفتاب
از روزی که نیشانه گلاب خواب
بهر لب ان من یا قوت آب
تا رخ ز گردان گوزبان کباب
و قتی صبا ملک ز رای صبا
مگردون بماند گوید شایسته
گوید قضا تمام شد اینک طاب
ز لطف تو خوشی تو آب و تاب
بتر کش که کشن خود و کشاب خواب
از نشیان مغرب تو در قضا
ز چهر و تیغ و خویش سپهر و تاب
ز خوش و بد خویش تو آن خوش
روزی شیکه در کشن در دوزی شراب

<p>آباد و ابرنیمه خود از جهان بداد ای نورشام و دشمن بود ز گیس چاشت بهر شان داد آیت حق بود میرود ایام اگر بگرد خطای دران مبین چون خاک بی وزنگ شو و بی شفا دنیا خراب دین بخل بود عدل تو که ای که از جهان ببرد کمر با خصب بی عدل مستجاب نگردد دمای شاه</p>	<p>طوفان باد نیکم خود گو خراب خواه آن یک تیز بر نهند طشت آب خود او با هست ز ندکی نام باب خود خوش باش انتقام ز راه صواب خود از غم و حسرتم خوشی درگاه شتاب آباد کرد و نبرد و کنون طشت آب خود در عهد عدل است ز عدل جواد شاد دمای خویش همه مستجاب خواه</p>
--	---

آباد و ابر ملک زمین خسرو ابراد	طوفان باد ملک هوا گو خراب خواه
--------------------------------	--------------------------------

<p>ز خسران چو قوی در زمانه نابوده پس از تکبر دامن بدو نیا نوده شکاری که بعد ساله کرده بر بوده بسط خاک جهان باد و ابر چوده چو دیده عجب کربی لعل بخشوده طراز تیزی و تار قصب بفرسوده سپاهت از گل مهر آفتاب اندوده چو شیر رایت تو سر بر آسمان سوده که گوش ملک تو حکمیر منج بشنوده</p>	<p>زهی ز عدل تو خلق خدای آسوده جهان به تیغ در آورده جلمه زیر گیس ز شیر مشیه سلو قیان سبک جولان هزار بار ز بهر طلایه حسرت چو بد نیست میوال بخشید و حفظ عدل تو جتاب درد لایست دست فتح و ظفر بر سپهر دولت و کشته خانه خورشید کی بر فرماید هنوز مطلب ز رزم نبرده ز غم نگوید</p>
---	---

بروز سب کس یکس از لشکرا
 دریم رخ تو بزمخت و شمشیر کس
 بر زود و دلاقت بر روزی ترسید
 بنهر تو زود و خون چو گشت گشت
 از آن زمان که خنجریم شانه دده
 نساست امر تو گوئی که از شر انطا
 رسی خنجر پیکار تست گلبن فتح
 شاهان تو بیدنه نتاج خرد است
 تست نصرت دین و خدای نصرت

بر سبج روی بنهر تو پشت تنه
 در آن دیار شیشی تا بر روز فتود
 که تیغ یکس تو آتش زود در آن
 زرنگ چو نه رود در دود و پاود
 زرنگ چو که ام آینه است زود
 نه گاسته است فلک هر زود و افرو
 شگفته دایم افتاده توده بر زود
 که چکانش پسندیده اند بسته
 دراز باد سخن زانکه نیست بهوده

تو میروی و زمین زمان همی گویند
 زهی ز عدل تو خلق خدای آسوده

ای گجو هر تا یا دم باد شاه
 شرمیوت حریم ایندیت
 از سپاهت آسمان بندتق
 تا درک غنمت بدوز چشم زود
 پیش هدایت پادشان بیرون گشته
 بر امید آنکه از روی قبول
 پوشد اندر مرصه گاه بهر خست
 آسمان سرگشته کی مازی اگر

در پناه استقادت ملک شاه
 کاندرد جز کبریا را نیست زود
 گرچه در اندیشه سازی پارچه
 گر کند در سایه چترت بچه
 آفتاب سایه را از شاهان
 نعمت چتر تو یا بدر سهر ماه
 کسوتی چون کسوت چترت پیام
 با ثبات دولت کردی بنا

کرد و در تو بنودی در حساب
 در کسی انکار این دعوی کند
 قدر ملک کی شناسد چرخ و
 منصب احمد چه داند کج غار
 بوی اخلاقت بر دم آر بگذر
 نسبت صدق از تو دار و در
 گوهر فراسیاب از جاده نو
 خاک ترکستان ز بهر خدمت
 خون کاینه کینه و سنت برخت
 از تعجب هر زمان گوید سجا
 ای ز عدل سخن رویت تا بد
 عدل تو نقش ستم چون تابرد
 تا که تو از دهن و سپار گار
 در سیاست و در سر سینه
 تارک گردونت اندر پائمال
 سایه سلطان که ظل ایندست

آفرینش نابدی الایه
 حق تعالی هست آگاه و گواه
 شکر شکرت کی گذار و در راه
 قیمت یوسف چه داند قهر جا
 در حجاب جاویدان ماند گناه
 صبح صادق زبان می خیزد چا
 زنده بر تقدیم آدم آب جاده
 با کمر زاید می بر دم گیاه
 سن چویم گوشت بی دست چا
 اینست در پادشاه کان این
 که بار او می در و از هر گاه
 که جهان برخواست رسم داد
 در اقالیم فلک انجم سپاه
 از شرف سپاره بادار کلاه
 ابلق آیامت اندر پا نگاه
 بر سر این سری بجایه و نگاه

بخت روز افروزی خرم شب روت

جادو دان دولت فزائی و خیم گاه

ای همای بهشت سر بر سپهر افراخته

کس چو سیر غمت نظیری در جهان نشا

دو برین چون ز کس دفعه نفس همچون
 در میان نغمه کدم پایان زبیر خوا
 بنیت بیدارت فردسان سحر که قیر
 به بنان به بد و نادر کین دست
 قمر شاهین قنات افکند دل برش
 نیک پان آن دم دانی که اندیش
 دیق قمری بر قناتون تیر و نهر و دوش
 خرد و سباز کبک تیر و دوش و تیر
 هر یکی چون ناک ناک کاب از چو کرم
 چون حمال پیچ سیری ندانند غایت

باز نیت هر سحر گردن چو باز در دست
 نیر یا و نیت نادر و نیر و نیت
 از یک چیز می که هست از پیش و نیت
 تیر و نیر دست و نیت و نیت
 چون در امعای شش و نیت از نیت
 از نیت و نیت کرد دست و نیت
 نیت و نیت و نیت و نیت و نیت
 نیت و نیت و نیت و نیت و نیت
 نیت و نیت و نیت و نیت و نیت
 نیت و نیت و نیت و نیت و نیت

کرم کمن پاد و اذن فرستش کز شتر
 چون دوزخ اند این و شهر و ای کشور

ای نهال کرم است از عدل و نیت
 در جهان ایت گردن و نیت و نیت
 بی نیت و نیت و نیت و نیت
 از نیت و نیت و نیت و نیت
 روز و نیت و نیت و نیت
 شاخ و نیت و نیت و نیت
 نیت و نیت و نیت و نیت

وی های سلطنت از نیت و نیت
 در نیت و نیت و نیت و نیت
 در نیت و نیت و نیت و نیت
 در نیت و نیت و نیت و نیت
 چون نیت و نیت و نیت و نیت
 از نیت و نیت و نیت و نیت
 در نیت و نیت و نیت و نیت

<p>پایه تخت ترا هنگام بوسیدن خرد کمران آفرینش در شب احداث دهد گاه ضرب طعن میدان زبان رنج تو آسمان را بر زمین درخت اندیشه دار دیده بر خاک جناب تو بر دوز بار تو همچو انبائی هنر از بجز حجت سال ما از برای چشمه حیوان رحمت جان و عقل کیسه از جود تو سلطان رحمت و خفته ناظران علوی و سفلی ز بذل جود تو تا دماغ کائنات از خالق تو سبک شود تا همی در بزم گیتی باشد عین نبا</p>	<p>از درای نه چرخ بر تر یا فیه از فرود رخ صبح بایده تو رهبر یا راه خلق از گشتن القدا کسب یافته مرکب اندیشه رفتار تو اندر یافته جلوه گاه از چهره فقور و قیصر یافته چرخ را در بان تو چون حلقه در بر یافته و هم را در صحبت عسرم سکندر یافته بجز از دست تو درویش تو انگار یافته بحر و کان را در فراق گوهر تر یافته خلعت تو در ازل خلق همی بر یافته در دشت از دل جان جام دغرا یافته</p>
---	--

خسری نسبت پیروزی از نام تو باد
 خسران از خاک درگاه تو افسر یافته

<p>ای جهان عادل تو آرسته حلقه شیرنگ ملت پرچیت شست تو نشانده از باران خسران نقش نگین خسته گنجها خوانان دست زان شدند ای بقدر و رای چرخ و آفتاب</p>	<p>باغ ملک از خجرت پیر است روزگار خسار فتح آرسته هر کجا گردشلاف خواسته نام را جز نام تو ناخواسته گزنی خواهنده دادی خواسته باد ماه دولت ناما کاسته</p>
---	--

ز بر آن حسیب تو و معجزانت
من اندر شکایات امروز و آ
تسبیح نعت از خون ادواج و تمن
در خدمت اختیار می نمایند
بمن تا آنکه هست از حسن یو

سوا از من کف بسزا گرفته
در ششوه شب ز فردا گرفته
ز شکر و سیاه سیاه گرفته
در حضرتت مسمع غوغا گرفته
جهانی خدایت ز اینجا گرفته

بمان ای خداوند محمد و ملا
که هست از تو دین قدر و لا گرفته

خدی از کلاکت اندر چشم دولت کمل سید
مخیر دولت و دنیا و اندر دیده دولت
بجان هر کسیت و به ساز محنت و محنت
باسانی فکندی سایه شمت بلون با
بزرگیات را روزی تصور کرد عقل کل
و گر بر گوهر می سایه افتد ز باس تو
و گرداند که نشریف قبول خدمت تو
نه آنصدری که عالم را کمال آید موجود
و اوصاف تو عاجز گشته ام یارب عالم
ز لطیف آن کرده با جان منم که در شای
بدشرفی زیادت رتبی وادی امکان
مرا نداده تمهید عذر آن کجا باشد

بعوت که و قد تنها جانداران جهان را
ز رای تست بینائی ز نخبه تست سید
سپه خشم و خفوت نقش بندت و خفا
که نور آفتاب آنجا نگر و در جز به عوار
نهایت را در و سرگشته از چهر پر نشانم
نه بیند تا قیامت هیچ مستی سر و پیشانی
سازد سایه از بس رفتن خشم تو بیدار
نگر تا خوشیستن را کمتر از عالم به پندار
کسی کاند ز ثنائی تو و به طبع مرا یار
کنند بهشت های تشنه بارانهای آلود
چو اقبال تو در عالم نمیکنند ز جبار
و لیکن چون کنم لشکری پویم بر جبار

تو را ز بیداری
تو را ز بیداری

ملاحظت تو دانی بود اگر که کسی را دارد
تزوالت را به نزد من مثل انی پی می آید
همی میکنی که بادی را بد باد او تو هست
سعادوت داری اندر حلاله ازان استی
الا تا خاک را از گوهرش خیزد و گران
بمان چند آنکه گیتی عمر در عهد تو مکنه ارد
روانی باد فرمائی ترا چون آب درستی

که خست کبریا هرگز به چنان کبریا
تزوالت مستثنی از تو یک تو را بکبریا
که هرگز کسی شبانی اندر پست از کبریا
یکی را دی در گریه برستی و دیگر کم از کبریا
الا تا باد را از غنصرش آید سبکباری
که تا دوران گیتی را بجا هر خوش بختی
که چون آتش بر برتر بودی از خست

فخایت مشطرب از گیتی نه از عریضه
موفق سرخ رود از قمتی نه از گون ساری

ای چو ملک ازل از آلائش نقصان بر
سند تست آن کرد عالی نسب کبریا
سایه و خورشید تو اندر چو دن تمام
تا تو باشی شتری را صد دمنه کی از
تو در آن مجمع بدین منصب رسیدی که از
باز پس نازد هر اهیت گرامت بود
فرق باشد خانه اندر جلوه اقتضا
آهت اران ملک آبخان کردی بر
آن شنیدستی که روزی یکم از غناب
آهت نیکه فرج یکم از آب سیر کشید

چون سحر بر جهان از برفطرت بر
پایه تست آن کرد و ثابت قدم شد مشر
کز جاد و خویش در عالم بساطی گشتی
گرد و ایت زرشود خورشید پیش شتری
باو با یکی بدین شد زهر با خنیا گری
که روانی کی رسد هرگز بگمیرد لشکری
آتر نقشش آتشی تا نقشش آتری
کلمه کجا گری سلیمان مدتی آتشی
آنکه آن کسین او نایه زانفسر فسی
کیست او تا پیش کفایت در سر زانفسر

آفتاب از بیم او کین جرم را نسبت بد
 اگر قنار دیو بندت پاس آهین بشکند
 ای بجای در خداوندی کز آنجای
 بر بساط بارگاهت جاسنج است آفتاب
 باد را هر دم بساطت گوید ای بهیوه رود
 در چنین حضرت که از فرط تحیر کم شود
 از قصور پای یا از قلت سرمایه دآن
 خود تو را زلفش بده در بارگاه آفتاب
 اگر خلائی نقش اندر دهن روز در گذار
 در زوئی بندگی ترتیب نظمی مسکند
 عقل فتوی میدهد کین یک تجاوز جاندار
 راستی به طوطیان خط اسلام را
 است مظلومش موجب آنکه در هر روز
 اندرین خیمت خرد نمید میگردش که آن
 عقل گفت ای انور دانی چه میشودش این سخن
 لیکن از انصاف خواهی هیچ حاجت نیست
 چون گفتمی صدر دنیا صاحب عدل و عمر
 سایه او بس ترا در هر که اندر صحن او
 چاکر او باش آیا اگر مسلم کرد دوت

همچو ملکوت زرد شد بر گنبد نیافر
 درج داد دی کند در ستان من پس
 مینوایی چون همی از آفرینش مجذوری
 چرخ گشتش نوشتن بپند بر جایبری
 عرش داری دیر پانا ان بخت است پس
 سمت دزد قافیه بر بو فراس میچر
 اگر تماشای می کند از خدمت تو انور
 هیچکس خفاش را گوید چرا می نگر
 مشد از عصیان و انم خود ز طاعتش
 تا از دروزی چنان کز بندگان باد
 در ده حسان کیست خود در معرض غیر
 با وجودت خامشی دانی چه باشد کافر
 بی تقاضا خود خدا نداند آن غم بخوری
 جای می بین حاصلت نیست نافه جوهر
 شاعری سودا منبر و سحر گن ساری
 تا طریق فرخی گوئی و طرز عنصری
 بی کلی گفته شد دیگر چه معنی پردی
 نور بخش اقران نهاده جز نیک اختر
 بس خداوندی که بر اقران کنی جاندار

تا بود در کارگاه و عالم کون فساد
بسته باد بر خپار ارکان به شمار دوم
پایه گردون مسلم دور گردون زیر دست

چارارکان مسلم که شمع و کواهی داد
دور عبرت در آنکه عالم را تو ز کن بگری
سایه نزدان عزلی حفظ نزدان بر سر

از جهان بر خور بدان منکر که در خور نیست
نیست او در خور تو لیکن تو او را در خور

نبدا بنرم کرد هر دم دگرگون نیوری
کشوری و عالمی را هم زمین هم آسمان
مجلسی که دعوی فردوس باطل گند
با ملوئی شقیق در وقت نه بیند یافته
در خیال نقش بت بیان او الا شود
جنت است آن عرصه کز بی عذابی جنتی
ساعش پر باد ز رنگین چنان آید خیم
آتش سیال دیدستی در آب منجم
هست مغیر جامع هستی از انجمن
آسمان گیر است از روی تربت گویا
آفتاب ماه را پیر و ز شاه صاحب
دیران ای خضرتی کز سعی نیایی سحر
تا به حال خضرتی کین آفتاب خسر
آفتابی که بخوابد بر کشاید نور او

آسمان بر عالمی بنده زمین کشوری
از چنین بزمی تواند داد بهرم زبوری
گر میان هر دو نباشند عادل و اداری
باز بین محن اوقیت نیاید عنبری
کز دور هر گریبان سر بر آرد آری
کوثر است آن باده کز مستی قمر آید کفر
کز میان آب روشن بر فرد و ساغر
گر ندیدستی بخواه از ساقیان شفا
روزگار از عرصه ادبیک عرض جوهر
دند و دهر ساکنی قائم مقام اختری
شبه لیمان عنصری دستو آصف گوی
خاک را محال نخواهد گشت مثلث و گوی
هر مان از سبده تو قصر ساز و خادر
جاودان از نیر و رواند شری گیتی

نرگواکب را سلم گشتی آن مالی سپهر
 جرم کیون آن معمر نه دی بار یک من
 مشتتری اندر ادوی فقه آن خست
 و آلی عترب ز بهر منع در دوا و ثبات
 نهرا اندر روزهای عیش و خلوت های
 تیر ستونی بدیدان در چو شاگردان
 ای خداوندی که تا بنج صلتن شیخ زود
 آسمان قدر که صاحب افسر گردون بنا
 چون لب اغریه بند و پند میت صبا
 بام غنچه چون یک صاحبقران هرگز ندید
 بوستان ملک راه از شیون خنجر
 اگر شود پاس تو در ملک طبیعت منتب
 در نشاندن تابی در چار سوی آسمان
 ایر میارید روزی پیش دست بجنبر
 ایر اگر از قناب دست آستین شود
 معنی خاتم که پدید دل دست ترا
 در چنان که دران که عمری گشته پیش
 بایش عالیت سده فتنه شد در نه کجا
 دختران روزگارند این ادا تاین

هر یکی بودندی اندر فوج دیگر چاکری
 یا سبانی نو نشاندی پیشی بنظری
 متکلف نبشتست بودی ردد و بومبر
 بر درش بودی بهر دستی کشید خجری
 بسته بودی تو نشستن بر دامن غنیا گری
 می پریدی کاغذی یا می شکستی دفتر
 شاخ هستی را ندانند تو کامل برتر
 ملک آب و خاک را همچون صاحب التمس
 چون سخن خبر بگریه هر علامت قیصر
 بزم را سائل نوازی بزم را کین آورد
 تا تو چشم بخت تو بیدار دارد عبری
 آسمان انگشت تهنه تا بد بر منکری
 زهره هرگز در یاید نیز خربا خاوری
 برق میخند بدی گفت ایست غافل مهر
 قطره باران کند از خشتی عروسی
 هر یکی بر بخیل آن دیگر نوشتی محضی
 ز اینمی زاون سترن شد چو گردون
 پهلوی در اعینی هرگز نه سود بستی
 کوچه زاید و ختری دخترش زاید دختر

رود بهیجا که ز خورشید گرجیت سایه را
 از پس گزد سپه برق ستان آبدار
 آسمان ابرین شرابان کشاید ناثره
 هر کمان ابر بود بارند و پیکان زلدار
 چون بجنبانی عنان بر صحر که پیکت
 لشکری را بهیرم دوزخ کنی در ساعتی
 از دهای ریح تو خلق بیکدم در شد
 عقل با ریح تو فتوی میدید که اکنون
 خجرت سایه پیغمبر است از خجیت
 چنین اعجاز کاند خجرت تو تعبیه است
 بزبان خجرت روزی به طنازی زرت
 گفت نصرت نه مرا باز دوشه میسرورد
 خسران من بنده راه مدت این نیست با
 تا مرا از لجه دریای حرمان دوست دا
 مستم اکنون که سر آستان سوس
 لیکن از پس فصل بن ناقص عیایت روزگار
 روزگار این حبس بهین پس دار و قصه
 هم تو نشی گرم شاگرد ترک زین شستی
 به صبا از تو جهان را هر بهاری می بینم

تا سوز خوش را یا به تیاید رهبری
 همچنان باشد که اندر پرده شب آید
 تا بشوید روزگار از گرد بهیجا خبری
 هر ستان برقی شود بهر بار گری هم
 باد بخون باد جان بر خیزد از هر سگری
 ای تو تنها هم تو شاه لشکری هم لشکر
 و انگلی قمر به لکرم و دانت بخور لای
 شاید رعبان شود بهیجا پیغمبر
 زمان بهر یا چو هم از هم بدزد مغری
 بر خشمم لعین خشمی پیغمبر
 کاسان چمن من نیار و هیچ نصرت بوری
 خجرت هر دو افتازی را یا به حیدر
 گر میسر گشتی اندر هفت کشور یادی
 فی مثل بر تخته بردی کشان تا سحر
 چون گر انبای جنس خیش اکنون بوری
 مانده ام در قعر دریای عنان چنان
 آنچنان جستمی ناهربانی کافری
 تا نبودی چون منش باری شکایت سحر
 در کنار دایه گردون مند چون لبری

بید زینت باد ملک اندر کنار خسروی	تا نیاید گردش آیام را پیداسری
نغم چون بر کار سرگردان در دایه میشت	استوار کارهای ملک را چو میسری

آسمان ملک را دامن تو بادی آفتاب
در ستودی آسمان کردت عباد مشغول

حکم پردازان اقتضای آن کرده بودند از سر
این بالونع هنر معروف در فرزانی
حکم این شرح مودین از آفت طبعان مصون
دشت آنرا حلقه در گوش آدم اندر نیکی
حکمت این کرده در بحر عیش گوهری
بود بر درگاه حکم این جهان فرمان پند
هر که شد در طاعت آن دهرش نینکا
طاعت این واجب است از بهر امن و نیت
آن عهد بود از نسل بر ابراهیم حلیل
آنکه ریش را موافق گیتی پیمان شکن
در رخا از دست ادب و دست جزو حاکمی
رست پنداری که هستند از بد و بد خویش
نورای او اگر غشوس بود در جهان
حاکمی انفاط عذاب است عقل و فتنون
دقرو نیک بید گردون گردان کلک

که جهان بر دو محمد ختم گرد و محتری
دین با جناس شمس مشهور و پیغمبری
رای آن در حل عقد از قبح هر قلای بر
دارد این را دیده و جان عالم اندر جاری
همت آن کرده بر سپر رخ بزرگی اختر
هست در انگشت قدر آن سپهر انگشتی
هر که شد در خدمت این داد بخش بادی
خدمت آن لازم است از بهر جاه و برتری
دین محمد هست از صلب بر ابراهیم سر
دانکه حکمش را مطابق گنبدی نیلوفر
در هزار رای او نوعیت علم حیدر
چون بدست طبع و قهر در او در بد و بد
زاد می پنهان نیارستی شدن هرگز پری
راوی احکام خرم او دست فتح چنبری
کتاب دیدستی که هم کلکی کند هم دفتر

سمع بکشاید شرح و بسط او چه هم
 در ارادت اول و ذیل گوئی آفرادست
 زده از حکم او گرد گل آدم بدست
 بخشش جنت و طبع لطیف افگند
 سبزه انش در زمان بود او از اعتقاد
 ای ز قدرت مستعار فعال مرغ و ذل
 دست آنها کی رسد آنجا که پایی نداشت
 تو بهی نشان که ایشان در جهانی اندوخت
 چون تویی از دور آدم باز یک تنگ
 در جهان آثار مردم ز ادگی هست و بس
 دست ازین شست محال اندیش غلام بلند
 شعر من بگندار و یک بیت شنائی بگویند
 همچنین با جویشتن آری همی نمی مرد و در
 چند روز آرام کن بادستان شهر خوشتر
 ای بزرگی کن ز پی مدح و شنائی تو همی
 شد بزرگ از چاه تو جاد و من اندر روزگار
 نازند باد و خزان بر شاخ زرخیزی
 باد و دان بادی جو باد و آتش چون آب

چون بان نقش بکشاید با لاف و درسه
 گر بکارت بر سر کوی کماش بگنجدی
 در میان خلق تا موجود بودی داد و
 شاعران عصر را در شاه و ساری
 بکنجا دارند و اتم بزرگتر جنت
 دی: لطیف مستفاد آثار هر شری
 پای هر دو دست شان بیرون کنایه
 باز تو در هر سینه گوئی جهانی دیگرست
 هم تویی بان تانینه از می تو خود را سر
 شاید از خبر خویشتن کس را ببرد و نشری
 نه بزرگتر این معج بیعت در سه
 کان سخن را چون سخن آبی تو باشد شری
 منع را کوز پر خند و حرص را کون موی
 تا هم ایشان راز تو بیم تو از ایشان
 روز و شب بر من ثنا گوید روان غفر
 شد بلند از نام تو نام من اندر شاعری
 تا کشد باد صبا در باغ نقش آفری
 در بقای طبع در دولت اسکنه ری

زبان کجا با این چنین لطیف و دانا و طبع درسا

دهر راسته ز خاک باد آب اذری

خبر دادش میگفتیم که ای اکبر انانی
 چه گوئی در دج و آن کسیت کیش شایستگی را
 کسی کند جهان بی هیچ اشکال از غیر
 زمان بر مثال امر و نمنی او چنان ار
 زمین بر جمال بار طم او چنان عاجز
 در آمدن نخستین دامن نعت فرورفته
 چنان عالی نهاد آمد ز رفعت پایه قدرش
 نظام عالم از تائید قدر او پدید آمد
 ز حسن بوی ملک الیش بمصریح چارم
 بجنب نعت آرد در زمان را با نغمه گردا
 گرا از محرش قضا سندی کشیدنی جهان
 و گر بر آسمان جلش بحسبیت سایه افکند
 مرحم بر نقش فرامینی آن محاسبت دارد
 بخاک پاتی او یعنی ردای کردن کفن
 هبوا آب میگوید که گرد و موبک او شو
 بهار دولت او آن هبوی معتدل دوا
 بدست آرد ضمیرش از قریش نشو روشن
 نه از موصیت قلزم را شبانوری دلزاره

همت بیغیر مزاری تبت بید به دنیا
 که تو با آب روی خویش خاک پای او سبک
 جهان کامل آمد خود استقلال پسند
 که ممکن نیست در خیل او کج شکست
 که صد منزل هنریت کرد ز نسوی توانا
 خبار هستی پذیرفتن گردون مینامی
 که گردون نیست بیرون از نم گرد و خضر
 و گردن خود دوستی جهان با صبح رسوا
 دل خورشید با یک خانمان در دز یخانی
 کند امر و زبر عکس تو الی باز فروانی
 نمک روی روزگار اندر خوش عمر فرست
 زمان را دست بود بر زمین دریا بر جانی
 که از روی تقرب گردن خاکش رخ با سبک
 که از تنگ قهرت گردون گردون آید
 اگر خواهی که چون آتش سر آمد آسمان
 که گردون خدق را نازه کرد امام بر نه
 اگر یک لحظه در خلوت سر افکندش
 طبع اوست تا چون میکند کافی در با

ز بس که غنچه طبعش فکر میکند دریا
چو میندلی نظر ز بس بگوید بی زبان سخن
اگر غنچه طبعش بیای چاشنی داد
چو فیسان گر کنار غنچه کز گوهر کند شاد
زلفش بدخوی خجلت روان خجالت صاف
قضا با دست او گوید به ساعت نمی رفتی
ولیکن که کرم و حباب بود در پیشش
چو این دستان نیک و حسر کردم با تو گفتم
خردزان میده شد الحق پس انگاه گفت با هم
عجب ترا نیکه میدانی و میدانی که میل غم
گویم یاد و نمیداری نه ایم چه که نمیم
الا تاگاه درگاهش بود کاهی در خراب
از ان کاش نصیب دشمنان کاشش

شد و است اندر غنچه ای که او داده بود
اگر طبعش بیاورد جهان را عالم آرد
بیاورد رنگ بتان کنی دی نیز بگفت
چو سوسن معطر از لوتی چون گل عین عشا
ز جودش غم حیرت رسوم حاتم طائی
که درخششش دینی سطلی دارم نه دنیا
چو کان دروین شد از تو پر برد و بختش
ببین عوی که بر خیزد و معنی چه فرمائی
بگره متاب پیمائی بگل خورشید اندائی
بسم هر محله میگردی نشان باد پیمائی
غزل از این غزلای غزل از این غزلای
در آغ روز و شب پاره در آغ پیمائی
وزان اخراجش او را باقیامت نیست اخراج

بهر کاری که روی آوردش گفته تو میکرد
ترا این کار بر ناید تو با این کار بر نماند

اقی قبله کوبه خاکی و آبی
ای یافته سپهر حبه در گیتی
اجام گرفته پائی قدرت
عدل او ز روی خاصیت کرده

وی محشر همه قبیل و آسب
بشمار که این کی نمی یابی
پوشیده لباسهای سیاهی
با آتش فتنه سالها آسب

چرخ ز بجه اختیار است
کرده صفت اختران گردون را
دراز العزیز است گفت و کرد تو
چون خاک بیکاه چشم شکیه
در محله قو باب اعظم است
در ایستاد تو از افلاک فروریزد
از کار مدوت چون رودان گردد
از سیم غنایست محتایا بد
زود که بدو نشان فرود است
ای چشم نیاز باز بود تو
تاریخ قفاست تشریف است
بگفتم که لشکر آن پدید آیم
گفتا اگر آن رکابی چشم
فتح البابی بگردم آخر هم
تا هست زشت دود در حشر
خشم تو و دور چرخ بادا
چون زاده مار شک بدو است

خورشید می کند سطرلاست
در گاه توانه سال خرابی
ایمن شده از مجال تلاست
چون بار بوقت عفوشت است
نمی شده تا حد بند است
انجم چو کبوتران مضرب
نیام تو انست رسن شای
نشیده ستی رسم احسن
این گردش زود گرد و دلاست
چون بخت غنایست بچش تو
هم اسلافی مرا هم است
رخ کرد جلالت تو غنائی
زود که عنان بجز بر تالی
با آنکه تو از درای آن بانی
ایام چو تیرهای پر تالی
طینت قصبه طبع ممتابی
در غنچه رخس چو حیره آست

اسبان بقات ساختن گردون
اسبان نه صنعتی و اسبابی

ای بود تو در سر خزان
 روزگار می بکشد و سست
 بمر سوزی چو در سینه رانی
 ببا با ت آسمان بساز
 بسختی ملک بناسی
 آسمان شکارگاه مراد
 فتح را سپید محرقه رزم
 روزی که مرکبان کردند
 تیغ بینی زمر و مراد تیغ
 زلف چرخیم نگار دانه چشم
 باشد از روی نسبت و مستو
 تیغ تو تیغ حیدر عسکری
 از کشار تو در بوی نبو
 فک پیکانت بر فلک دوز
 مرگ در خون گشته غوطه خورد
 تو که از عهد کوس برق و سنا
 در جهان موقی ز مرص سخا
 دز تو کربان رفته خوابان
 ملک مین با ظفر همی گشتند

کاک تر کی دمت تاز
 بهمین روزگار میانه سست
 کان نشانی چو با کرم سازی
 کرده با کوس تو هم آوری
 بسوزان یانه در با آست
 اختران باز بای پردازی
 بوده در موکب تو دمسازی
 زیر ران مبارزان تازی
 هر دو نازان در دوی ساس
 شکل چو ارمای اهوری
 سوی دهن چو حله آغازی
 کوس تو طبل حیدر راری
 کرد شاهین فتح پردازی
 حکم آینه را بشتازی
 گردان کرد دفتر و تازی
 در دل دیور از بگه اری
 خشم را در سوال بنوازی
 بسیر شاه در روی اندازی
 فتنه را در سکوت نمازی

<p>کاین چنین چشم در کین تو باز رونق کار من که خواهد داد فلک آواز داد و گفت ای ملک آنکه در زبر آتش عمر لیت آنکه بر طاعت رسته عدلش و آنکه در مصباح مع ملکش سایه ایزد آفتاب ملک شاه سحر که کار خیر دوست فتح بینی که باز بانه او آنکه چون آتش سناش را ای زمان توین تناخ نفس ای زخج گفت عجایز کان تاخران و بهار تو به نگر د</p>	<p>قارخ از هر سه می همی تازی گر تو روزی بمن سپردازی چه جلد در لست آنچه مجتازی تو بهمت همی سرا فرازی شیرکان سستد سخرازی قرص خورشید کز دخیازی آن ظفر بشیه خسته تازی فتنه سوزی و عافیت ساز می چون سمندر همی کند یازی باد حله دهد سرا فرازی کباب را داده در هنر یازی کرده با آفتاب ایازی این ز صرافانی آن ز بزازی</p>
<p>بلغ ملک ترا میا حسن دان تاورد چون بهار گیزازی</p>	
<p>ای برده ز شاهان سبک تلهی هم فتح ترا بر عهد اقر دلی و افق شده و فرسخ غنیت بایس تو گر اندیشه کند در کان</p>	<p>یا تو بهم در راه هراتواری بهم و هم ترا از عدم آگاهی گیتی که تو پیر در ترین شاهی رنگ بهی یاقوت شود کاهای</p>

گردون ز پئی کسب شرف کرد
در نسبت شیر غم چینیست
عاشق تو جان را بسکون امر
در دور تو دست فلک جائز
در خرم ره است روی مهری
قادر نشود بکرد درین میهن
تا غایب غفلت نبود شخصی
افواه پر است از شکر شکرت
محببت ز شهت ذوق لعل کن
ای روز به اندیش تو آدرود
من بنده که در یک نفسم داد
این حال که در بلخ کنون آرام
زین پیش اگر دهم گمان بروی
بر بیره جیو من به آموزش
آری ز قدر شده بمقدور
تا در کف حق تو چون یونس
با کار کس آن نیست که او خواجه

در دور تو دست فلک جائز

چون بط

در نو بچه باه تو خرگاه ہے
شیر فلک اقتاد و بردا ہے
نہ ہر تو فلک را رسم ہے
چون سایہ شمعست بختا ہے
در ملک چپ و در دست دومی ناپ ہے
در ہر چہ کنی حالی ازا کران ہے
دارندہ بہ خواہد بگو خواہ ہے
از شکر ولی نعمت افواہ ہے
یارب چہ منترہ کہ ز اشباہی
گردن شب و شب زمیگا ہے
صد مرتبہ ہم نامی دہم جا ہے
از خوف پریشانی و گمراہ ہے
آن مجلس کو نہ نظر شاہ ہے
چون بط طبیعت شدی دانا ہے
یوسف زیباں و گران جا ہے
نیکو شستہ اندر شکم ما ہے
کارت ہمہ آن باد کہ تو خواہی

مرد و ملک تو در افزایش
تا عدل افزائی دستم کا ہے

ای با تله چرخ نیام تو مباحه
 ای چیره ملک از قلم کاه زبانت
 آجاوه عریض تو بود عارض این ملک
 سحر زود در دادن قطاع سعادت
 گر عرصه شطرنج بصر من تو در آید
 در نام چینی بمثل در سلم آسے
 در عرض جهان دور نباشد که ز مادر
 رای تو که از ملک شباقته بر دین
 جاوه تو که در دایره کون بگنجد
 با ملک تو فشی نلک را سخنی نیست
 آن کاه ربانیت که خاصیت جذبه
 قدر تو با اندازه مینائی من نیست
 یک عزم تو از عهده نماید بر من نیست
 این دانه اگر صوت جیمیش پسندی
 ای پشت جهانی قوی از قوت جاست
 هر یک تنها که روان شد ز دراز
 من بنده درین محبت میمون که نبوش
 دارم همه انواع بزرگی و قدرانت
 آن چیست ز انعام که در حق نیست

نام تو همین دست سپیده و سیاهی
 لعل که چو یاقوت نترسد ز تباری
 گردون بودش بر صه سیاره و سایه
 چون طالع مسعود قوتی آمد و نهای
 دانی که پیاده چکند دعوی شاهی
 ای لوح و قلم هر دو بنام تو میاهی
 با خود خردس آید و با جوشن مای
 با صبح قدر خو آسته از روی نگاری
 این شده از طعنه آسیب تباری
 ملک تو مصیب آمده و محطی شاهی
 بر چرخ و پهنه را صورت کاهی
 خود و دیدن اشیا که تو نیست کاهی
 تا شد کند آنچه کند فضل الهی
 گردنش قیائی کند و مهر کلاهی
 یارب که جهان را چه تو ی پشت و پناهی
 ره سو تو دار چه کند مقصد و راهی
 خضری من کسب کند مهر و گیاهی
 خود می ربه این شعر بدین شکل گویای
 در ساسات هر لحظه بی پای و چه چای

با یکدیگر آن کرد قبول تو گزین پیش
و تربیت مایع دور ماژن و شستن
تا که جهان جلد چنان نیست که خوا
در تربیت و خاصیت آن باد و باد

باشیم در سپیدین یوسف پاسب
گوئی اثر طاعت و باد آتش گناهی
کارت بیمان در همه آن باد که خوا
کز سعد بنیز آئی و در نفس بچسب

در خدمت تو تیر ز بواب ملازم
در مجلس تو ز هر زاسب ملا

ای بر سر کتاب تر آغوش شاهی
جاو تو و اقطار فلک یوسف زندان
تا خورد و میسر قلمت و هن تو قف
نفس تو ز نفس ست در از تبه کو هست
زلف خط مشکین تو یک حلقه نه ارد
یا بنده یونک مسلم که زیارت
چون دیت سلطان بنیر تو بچینه
معاوم شد از غار من تو که کسی نیست
خوش باش که سیاره بر احرار مندینه
گفتی که مرا پرس که در جنس کتبه
بودند بر من همه اصحاب مناس
الا تو و دانی که زمانیت بودی
باش که سجان خدمت میون تو اجم

منشی فلک داد و برین لگوای
ذات تو و تجوید فلک یونیس لانی
نادیده نظام غفلت تنگ بتای
بل نسخه ماهیت اشیا ست کما های
بی را آنچه خامه را اسرار آس
پند رفت میو لای سخن مروت کما های
نقد یرو و در اثرش کما چو سیاهی
بر چرخ سراسیمه مگر حفظ و سنا های
یاد آرز سیاره و از یوسف چاهی
کم کرد سر رشته صحبت ز تنای
در جنس شما تا که ز حساب ملا های
از پرسش من دست نه مانی نه چاهی
در لطف تو دادم که مرا نیز تو خوا

<p>لکین تو بود و عدم من چسبہ کشاید ای رای تواند وز که از غیرت او صبر من چون ستم اندر شب حرمان تو آخر تا از ستم انصاف پناهست چنان با</p>	<p>گر بپشیم و گرنه بقرائی و نه کارهی هر روز ز نو جامه بدرود بجای تا خند سپیدی بودای خواجہ سیاهی حال تو که در عمر بغیری نه پنا ہے</p>
---	--

لا تق بجال قوم ہمیدید کہ تا مشر
کی بر سر کتاسب ترا منصب شای

<p>آخرای قوم نه از بهر من از بهر خدا حال من بند و بوجی کہ توان کشف کنیہ عالم مجید کہ بر بار خدا بان ملکست میگیر غالب بن نعمہ کہ پی نعمت داد آنکہ نقش وجودش در قفس نیست آنکہ عیش گم در ابروی بکس بمثل بر سبب جمع بگویند کہ ایتد ر ترا مانده از سیل جایت چرخ اندیش خشک سالی گرم از ابر گفت یافته غم ساعید جو تو دار و کن دریا و صفت آنکہ کز ابر کنش آب خور کشت امید چیت ملک تو کی کاتب اسرار نگار تو کہ در ناصیہ روز به سننے تقدیر</p>	<p>دوست گیرید مرا زین فلک سیر پاک بر خداوند من از دوست بائید خدای مجد وینای دینار بر ملک ان بار خدا آسمان تنگت زمین مفلس و خورشید گیہا عالم نامشیش فلک حادثہ ذرای نام کہ ز ہر نہ دارد کہ بر دکاہ ربای آسمان پای ششپہر زمین و ستارہا گشتہ از طعنه حمت دل خاک اندر داک وای اگر برگشت ناثرہ نکشادی دراک پتہ فخر تو دار و گل خورشید اندای و آنکہ بر خاک درخش شکست قرعہا کیست نطق تو کی طوطی الہام سکا از کجا زائیدہ اسے مالک آرائی</p>
--	--

چون بفرمود بر در او تعظیم برگزیده
 مسکنه داری در طبع در دوشین میگرد
 کشت بیفانده کم زن که نه بادی و نه
 شعر اگر گوئی بس بار خدایت حمد و تح
 تا که آفاق جهان گذران بنمایه
 ای سخن سید و صدر همه آفاق مباد
 تا که خورشید بتابد تو چو خورشید بتاب
 تا نیا شود شب در در جهان از حرکت

بنشین فارغ دوم در کشتن و محنت مغفرا
 گل منی می چنین طرخن می پلری
 بانگ بیفانده کم زن که نه نانی نه در
 و اسن این سخن پاک به کس ناله
 آفتاب فلک دانه در دوران بنما
 که گذشت برساند فلک خیره گردانی
 تا که ایام بپاید تو چو ایام بپای
 روز و شب در طرب و کام و مهر و نای

فلک از مجلس اسیر تو پراز پایا
 عالم از گریه خشم تو پراز پایا

در نیلک الیوم منصوره باغی نه سلسلی
 بحقیقت نه بهشتی نه جهانی که جهان
 نیلگون بر که عنبر گل و لبند عرب
 جو تیار تو که سنگ شده در یاد دار
 شده نقاش فضا در شجرت ستواری
 برده رضوان بهشت از پی پیوندگری
 لب گل گشته ز شادی صالت خندان
 شکر آب شمر نای ترا در قصه هوای
 دست فرمود خزان ما شده بلونی کرد

یابستی که بد نیات فرستاده خدا
 عمر کا هست تو بر عکس جهان عمر فرا
 آسمانیت که در جوت زمین در خاک
 شاخسار تو صدف دار شده گوهر
 گشته فراش صبا در چمن ناپرد
 از تو هر فضله که انداخته بستان پیر
 دل بلیل شده از بیم فراق در خاک
 سایه برگ درختان ترا بر سبزه های
 تو بهار تو درین گنبد گیتی فرسای

سایه قصر رفیع تو نشیمن بود و تمام
 گشته با جلا زده در حدیث در تو
 همین که آمد بدست یوگب بیخون
 بلبل غنچه گل دست پادشاه
 بخون پرازدود قمار است بیخون
 آصف ملک سیاهان دوم خمیده
 با چوگل در اندام بستی زلفت
 قمری را از بی بلبل خوش تعمیر
 از غنوان پیش چکا دک نه اگر
 مجلس خواجه دنیا است تو قف بست
 آن فلک تاج ملک مرتبه کز بدو
 خواجه گل جهان آنکه خدایش کرده
 آنکه در خاصیت الهافش اگر خوش کن
 آنکه در ناصیه روز به میند تقدیر
 ای زمان بید و مدت دور تو قصیر
 بزم نشیمن بود چون کرمت عذر پذیر
 آفتابی اگر از چون تو بود زاید نور
 کرم خورشید شود خضم تو گوشت شود
 در بر آردشیل مار با فسون کی ز زمین

در

در

در

در

در

در

در

در

نور شب و روز از جگر گیتی پایی
 مریدان کمر خواجه و روز دای
 بر چه دانی و توانی ز نیکان بنای
 بشیرت صبا بر درگاهش ز دای
 لاله پند صغیر سارست بسا
 همین چو پدید آمد بر در در قیام
 همچونی با شش کمر بسته درون شریک
 مایا ناید و بسا زنده هم بر یاد دای
 با حشر فاخته را گو که نشیند دای
 خیر تقصیر مکن عذر به پیش مای
 ملکش پای سپهر شد ملکش دست گرای
 جادوان بر همه احرار جهان بار خدای
 سخن که نگویید ایداکاه ریای
 از کجار آینه رای مالک آرای
 دیوان بید و مدت دست تو گدای
 خفته بندی بود چون قلمت کشتی
 آسمانی اگر او چون تو بود ثابت
 دست قدرت مکی حادثه خورشید
 از دمانی فلکی راجه نمر از مار افسانی

<p>در جهان ساکن از آنده جهان اسکا خانه خیم تو پر دونه از پایا با س</p>	<p>تا جان را بنود از حرکت آسایش مجلس لبه تو از مشعل پریا هوی</p>
<p>هست فرمانت روان بر همه اطراف جهان در جهان هر چه مراد تو بودی فرمانی</p>	<p>ای بدرگاه تو بر قصه رسان صاحب چه تنی چون تو کنی باد پیر چه ای</p>
<p>ره نشین سیر کوی کرست حاتم طی باز اگر او کند این لطیف چه جعفر عقل داند که بجان زنده بود و کاست که بد سیر پرون بر دخرابی از س بسیکس چه خورشید نه بیند بجوی قصر میون ترا ناقص از ان گردونی سوی ایوان تو آورده تعلیمین بی روی در کا تو آورده که دی شایسته قطب تد سیر ترا عوده قدر به می و هم را پر سیرد جرات و فکر ترا پی عالم عافیت از دست حوادث شده همت دست سیر بر زد و گفتا که علی آسمان گفت که خود را چینی رسواهی در ازای نظرش نیست نقدش لاشی یوزارت که کند رای ترا قانع کی</p>	<p>صاحب صدر جهانی زنده پست ملک رادای تو ممنو چستان میدارد صبح رادای تو گر پرده کتمان برود نیل خواهد رخ خورشید مگر وقت نداد آقصران در هوس پایت املا می سپهر در آسمان در طلب واسطه عقد نجوم فلک جامه ترا خارج عالم دخیل جاو بست آن جهان پیش جهانی که دل اندران معرکه که حمله شبگیر قصا چرخ می گفت که بر کیت تلافی وجود نوشین بر نظرت جلوه همی کرد جهان اتفاق تو عنان چیست از ان کرد تو بجلا ب پدرت سرچو نیاورد فردو</p>

<p>دست نوح تو بر نفس تو مقصور آمد بر جوش کلمات تو آید پیرا بر ناکه خواه تو شکل نشود و حق از خواب قنطره در شیم حسودت بشکفت از لبت دشمنی که یک پیل است که بر خود چهار سال تا زبان زخم بود چون بحدیث آید عو سر و دش درین باغ معال میال</p>	<p>انتقل غم که که تغییرت ندید مطالب گر چه در اصل کشید نه طرازی میسر بر باندیش تو خطا نشود در شد از فی از انکه غم در نفس تبیه دارد و نه فی سخن و سخنان از پندیان ان از مے نادان نغمه بود چون بخردش آید فی تا جبال کمر امر تو بند ندچو مے</p>
---	---

در بیان آن که از اقبال که در دو حس است
 داروی باز پسین بعد بروی نفسی که

<p>ای ترا گشته شش و دیو و پری زانکه در بیت ملک تو که باقی با دا نونی آن سایه بزدان که شب خیر تو نامش فتح تو سیاره با قاق سپهر خضر اقامه ملک چنان بیست گن که برین سده ناموس غریب و ن کنی تو که مدرسه سکندر کنی از گرد سیاه اعی موزی نظر و ای ترا نقیص قدر رانی اعلی ترا کشف شود و حالت لچ تو سلیمانی و این طاعت موارن معین</p>	<p>گوش تا آب سلیمان پیمیر بر سر هست امروز جهان تو بیت عدل عمری اینکه در سایه او روز رستم شد سپری که بشارت گر فتح تو نشاید بشری ملک بادی عدل چنان سخی سبک که بدان پرده آذانه کسری پوری خوشی تن راست و در صد چو سکندر شمری چه عجب ناقه اسرار قضا و قدر مے که رحمت سومی آباد و خرابش نگر می همه از خانه برون همه از دانه بر می</p>
--	--

نماہر و بلبلان ایشان ہمہ پائی طغوت | چه شود کز سیر و پائی بلبلان در گذری

روز دایا شهم طاعت مستقیمند

دود و خرابان تو عمری بد عای سحر

ای ملک است اعوان عالم سیر کوئی
 بمیکوب جاده تو فلک بید و تازی
 و سایه تیر و آتی و بیکم تو کس را
 صدی جوانی تو که دجال حوادث
 بحر حیرت ایضاً تو هم خانه نباشد
 جز در حیرت باره عدل تو نیست
 خاقان است نخواهم که سر و از خطایت
 جستند ز کان تو برآمد گیر ملک
 بدخواه تو خود را بیزرگی چو تو داند
 در نسبت فرمان تو هستند عناصر
 بپای تو خورشید تیا چشم او خود
 یادست تو گر ابر بنار دم اد گیر
 نفتم که جهان جمله چو هست نبوت
 المنته لکبر که هستی همیشه امروز
 نصرت بلب چشمه شمشیر تو گشت
 ستای ساری آمل خضیم ترا دید
 و ز ملک تو تا ملک ایمان سرگونی
 یا حیرت بدل تو ستم بید و گونی
 از سایه خورشید ز گمی و نه پونی
 از حال بجای شد و ز خوی بخونی
 هر صادر و ارد که در آینه بکونی
 هر کس که اشارت کند امروز بسوی
 جسته نیست هیچ زبانی ز گلوئی
 آری ترسد ملک بهر بید و بونی
 لیکن شلست آنکه چناری و کدونی
 چون چار عیال آمده در طاعت شود
 گویند درین کو کیه دار و ملک پونی
 جانی که تو باشی که کند باد چو ادنی
 گفتند حدیثی ست حال از سر و دنی
 اندر خیم چو گان مراد تو چو گوئی
 آن کرده ز خون حاصل هر معر که چو
 فریاد بر آرد و که سنگ و سبونی

همی خشم ترا حادثه چون سایه می‌آید سال به بر تو خواب تو مانند پیاوست	آن رنگ تیا به از آن هیچ ز کوفتی بوقی نبرد در تره تو نیش به کوفتی
ماهست فلک باغش نرمی و دورتی	ماهست شب آستین شستی و نکوفتی

در ملک تو اود را در با نسا همه زمین با
کای ملک ترا عطفه تا لم سر کوفتی

اختیار سکنه بر شاست عبودین خواجه جهان که خشم	ز بدو خاندان عمر است اگرش خواجه جهان خوانی
کار و دولت چنان آساید که هست بخ بعبت چنان بکند که دیو	جز که در زینت شب پریشانی نگه می کند نه شیطان
آنکه از رای کرد و خورشیدی آنکه فیض ترحم عاشق	و آنکه از قدر کرد و کیوانی بر جهان ترحمت بر دانی
تو بهاری نظام عالم را لیشت را ز بقای دشمن را	دست او ابرهای نیسانی تقدیر او الماس طوفانی
آنکه زندان پاس او دارد رحم او کرده زوی باطل حق	چون حوادث هزار زندانی سوی پوشیدگی و عربانی
ماند بس در زنگار خواهی دید نمکند آسمان بد شواری	فقطه در عهده جهان با ناست آنکه عشقش کند آسانی
ناهای نفاذ حکمش را آفتکش می‌بست به حادثه خوار	حکم تقدیر کرده عنوانست خاسته در کارهای دیوانست

در چنان گفت محبت مژدگار کرد
 بکشته مست طایف بهر شش
 بیگانش ز هر من مرگ برد
 مرگ جانش نمی بویخسرد
 ای جهان از عمارت تو خاک
 عدل تو را می مسلمانان
 بارگاه تو کرده فرو دوش
 تو در آن منصفی که گزواهی
 تو در آن پایت که گزینش
 مایه ز ارجای هر کوب
 چون سببی بگوشه من
 منی لاجرم ز قریب شاه
 گوید ارکان ملک یافته اند
 این نه آنست با تو گویم
 ای چهل سال یک زمان کرده
 دانکه من بنده خودم که کمر
 پیشک چند جست در هر یک
 از تو روزیاد شاه و از هر
 گفت تشریف بادشاهانکه

از عصائی رسد به قیاس
 خسرو از دوری یشیانی
 چون طغیله ز خسرو منجم
 از چهره از غایت گردان جان
 چند را یاد نیست ویرانه
 پاس تو خاست مسلمانان
 پرده و ایر تو کرده رضوان
 روزگه شسته باز گردانی
 کار بردن کبریا زان
 بر پندی بری و تیشا
 شند ملکها بختبانی
 و انجم الدین غرق اسیانی
 غیر تشریفبانی سلطان
 آنست و کسوت سلیمانی
 مصطفی معجز تو خدایان
 اندرین عقد گوهر گمان
 بکشته عوانه پنهانی
 عقد در هم کشیده یشیانی
 تو بوضعش دسی و بتوانی

<p>از شیر اطمین و نازدانی کان ادب قیست نامہ پیدانی خاطر دم در شقیق حسرتانی بچنین حد لطیفه ارزانی ارز داین جان کہ بر تو افتاد ہمہ گوہر و لیک روحانی جان فشانی بود شناختنی روحی نرخ امل بارزانی کز امل داد بخت بستانی</p>	<p>بانی از نظر این بیت</p>	<p>بان وہان تا ترا حمادی داد در تفتد حدیث مشمت و زور این ہمگی کی کاخی مشن ثبات دی ز لطف قد اکان حد دی درین تمیث بیامی شمار بندہ از جان پشامی اور دست او چو از جان ترا شنا گوید تا کہ در من خرید دور بود دور عمر تو با و چند ان باد</p>
		<p>بلکہ از بے نہایتی چو ابد کہ گنجید و ر و و چند اسے</p>
<p>جان بیرینہ اگر توانی چہ حدیث است بجان ارزانی آن بدہ تا مگر این بستانی گوئی آن نیست بدین آسانی کہ گرم جان بیریں ہم جانی گاہم از طیرہ گرسے میرانی کہ شری در خشم جنبانی اسی بیرنیکوئے ارزانی</p>	<p>بانی</p>	<p>و لم اید دست تو دار تو دوا بدلی محبت تو نیست گران گوشت بوسہ مرا گوئی جان گویم این نیست بدین دشواری نہ گرم بوسہ دی جان منی گاہم از عشوہ نری سنجانی گرد در پای تو تنگ چہ شود با ظلمت یار مشو در بکسن</p>

تاجو از حد پیری فاشی کنم
 تا ترا از سر بن باز کند
 آنکه از زبانی کند خورشیدی
 آنکه لطفش بدر آید
 و آنکه در حبس سیاست دارد
 بنده لغت او چنانست
 از زبانی که مش آزاری
 صفت مجلس او غرضی
 نیست منع بود و رباش
 ای هر بای تو افریدی
 توئی آنکس که اگر قصد کنی
 توئی آنکس که اگر منع کنی
 نه آسبب قضا کو سر خری
 بسر کوئی نکالت ز سر
 اول فکر کن و آخر فعل
 هر کجا نام و قاری تو برند
 در شکار آنست سال تازی
 آفتابی که رسید منفعت
 مایه از خود تو دار و نه زار

قصه در دوز بیدر ماست
 عید دین بود احسن عمرانی
 و آنکه از قدر کند کیوانی
 و آنکه عنقش سبب ویرانی
 فتنه و جور و خشم زندانی
 بسته طاعت او هر جانی
 موهباتی سخطش طوفانی
 سیرت حاجت او رضوانی
 کز پستی رسم کند و ربانی
 وی اثرهای تو خوشروانی
 یا دور از حرکت بنشانی
 خاک بر تارک چرخ انشانی
 نه با شکل فلک درمانی
 پای اندیشه ز سر گردانی
 آنی از هر چه تو آگفت آنی
 کوه بر خاک تند پیشانی
 در نماز آیت احسان خوانی
 بجز آب و باد و آبی
 با شمع و معنی و حیوانی

منی از ملک تو دار و نه عقل
انتقامت نه و پاورش چرا
کر نه آزرده یک مکر و ہی
بیشی از دور تکبیر و جلال
بر ترا نه مشکله در رفعت
دامن امن تو دار و نه پنا
کرم و طبع تو دار و نه پیدا
حرم نگین تو دولت رحمت
عرض پاک تو جهان ثالث
ای نمودار حیات باقی
بنده روزی دو گرا ز خد تو
بر واسطه نفاذ امرت
تکلیفها بود که مانع بودند
گر بدین غدرند اری معذور
تا که نقاش فلک بگارد
همه عمر از اثر دور فلک

توت با طقت انسانست
همه کس دانند تو هم دان
کر نه آلوده یک احساس
گرچه در دانه دور است
گرچه در حد چهار ار کاست
صد هزاران صفت شیطان
صد هزاران ملک روحانی
بارت محنت کم جسمانی
عزم جزم تو قضا سی ثانی
روز بازار جهان فانی
مانده محروم ز بیامانی
کان زرقه است ز سیرانی
بیشتر طلعه دیر دانی
دگری دارم و آن کم دانی
روز روشن چو شب ظلمانی
باو چون روز شب نورانی

بدت عمر تو چون مدت دور

بیکران از مدد نفسانی

که جهان نیست در جهان خدا

جشن عید اندرین جای تو

فرخ و غم . هایلون باد
 نید دین بوالحسن که طیر کند
 آنکه با عدل او نمیکوید
 و آنکه با ستم او نمیکنند
 قند او را سپهر پای سپهر
 پیش جایش سیر فلک پیش
 کرمش جرم بخش و قدر پذیر
 در هوای اصابت رایش
 در همین سیاست گنیش
 رعد با آبر گرفته پیش کش
 موج با بحر گرفته پیش ویش
 و این ادغام است عیب نیکار
 ای بر اطراف دهر فرمانده
 روز عزم تو آسمان قدرت
 با گفت حرم را فرو نشاند
 هم عالم عیال جود تواند
 باین توانش است حادثه سوز
 خست خیز که در سر انجوت
 نیز تیریل روز و شب نبود

برخند او ندان هایلون جا
 چرخ نورشید را بقدر و برآ
 سخن کاه سبع کاه ربای
 سایه بر کار خویش فرمای
 خرم او را از زمانه دست گرا
 پیش کیش دل زمین و آ
 قلنس فتنه بند و قلعه کشانی
 آفتاب سپهر ذره غما
 پسته انتقام پل ربای
 وقت این لاف نیست هرز پای
 روز این عرض نیست ترا و غما
 کلب او ناطقیت دخی سر
 دی بر انبای عصر بار خدای
 گل قهر تو آفتاب اندای
 هر زمانی به گنج دیگر پای
 دای اگر جود تو نبودی دای
 عدل تو صیقل است فتنه زدا
 اینی را درین پنج سیر
 گر گوی زمانه را که بسیر

<p>۱ کان یکی شمر ز دست خیره شکر ۲ زمین پس بر سپهر گرد و بخش ۳ نادر گردش فلک نیاساید ۴ مجلس عشرت بهایا بهودی طبل بدخواه تو بریز کلیم</p>	<p>۱ وان اگر گزیده است هر گری ۲ بعد ازین بازمانه پیلای ۳ در غیم جهان همی آسای ۴ گریه دشمنت بهایای در ملامت ندیم ناله چنانی</p>
<p>همست قرابانت بر زمانه روان هر چه رایت بود همه فیه ماس</p>	
<p>ای سلطان فغان از دور رخ خبری کار آب نافع اندر مشرب من است آسمان در کشتی عمرم کند دائم دو کار گر بچندم وان بهر عمرت گوید ز خند بر سر من مغفری کردی کله دای روزگار اگر ز عنقای نیاموزی شب به نوشی از جهان دانی که چون آید مرا از ستمای فلک چند آنکه خواهی شیخ لویا تا آسمان را رسم دوران آمده است لرزیده اند به پهلوهفت کشور مر ترا بعد ما کاندک کوب حوادث چند سا خیره خیرم کرده صاحب نعمت اندر پیچ</p>	<p>در اتفاق خیر و قصد ماه و کیمت خیری شغل خاک ساکن اندر سلنه من عمری گاه شادی باد با وقت اندک لگتی در بگریم کان بهر دست گوید غوغای بگذرد طلیسانم نیز دور معجزی چون غن تا چند سالی ماده و ساری با بچنان کز پارکین گردن امید کوشی و انهم زیرا که با من هم بدین گنبدی داده اندی فتنه را قطعه بارامجوری یکدم از محبت گوید کز کد امین کوشی بخت شورم خجری کرد است رش خجری تا همی گویند کافر نعمت آمد انوری</p>

قبه الاسلام را چو ایستادگان گفت
 آسمان را مثل فل بودی بلخ کردی بکشت
 افتی از خانه آن منصفی در پنج دهن
 آن نظام دولت دین نظام عدل
 آنکه نابینای ماوراء اگر حاضر شود
 در پناه سیده جاد رعیت پرورش
 هم نبوت و نسب هم پادشاهی حرب
 منتهی القضاة شرق و غرب افتاد
 آنکه پیش کلاک طبعش آن دوش سرانگه
 آب آتش را اگر در مجلس حاضر شود
 کرمیدالدین اگر خواهی که قوت بدو
 در زمان او پنهان گشت اگر قیمت هر
 خواجه ملک صفی الدین عمر در صد شرح
 مفتی مشرق امام مغرب آن که ترش
 حکم دین سهرت از فتوای دین فریبست
 ذوالفقار نطق تاج الدین شریعت تا
 ز احتساب تنوی ادا ان که نگارم
 از رخس هر روز زالی مشتری گیر جدا
 بیلستان دین کز وجه مجلسای

عاشقش را بشمار گوید چو در نیاید
 آنکه داند کرد و معذور جهان را داری
 مکر و داهم در خد تشنه سانی و سحر بودی
 در دول ایشان کند با دین با دین
 دینین عالم آرایش به بند مشتری
 بر تاپ آسمان فرمان دهد کبک
 که سلیمان تا در گشت کند انگشتی
 آنکه هست از مستقیم حبا سنان بر
 صد چون هستند چون ساله پیش سامی
 از میان هر دو بردار و شکوهش داری
 مثل قاهره آن آن حمید از مستقیم
 گوهر است آری پنهان و بادشاه گوهری
 آنکه نبوده دیوار در سایه او قادری
 عرش به منبرش کوتاهش کردی پیر
 دیده فری کنی چون کلاک او از لاغر
 آن یعنی تو امان با ذوالفقار حیر
 آفتاب اندر حجاب مرشد از بیادری
 کیست آنکه نیست فال مشتری از مشتری
 صبح را چون گل طبیعت گشت پیرانی

توبہ کردند و اگر در یافتند خضرش
من نمیدانم که این معنی سخن را یا میست
و ذوالفقار تلقی تاج الدین مهر نیک است
مجددین و ملاحان عالم که کم کشد در
ساقیان لب و چون شراب اندر دهند
بازوی برهان تقدیر نظام الدین نیست
آنکه بر اسرار مشع اندر زمان واقف شو
تا مدی در اقیانای فلک گزشت
دارشانیان اینک چنین باشد که است
در شانی را اگر عاجز شوم معذور دان
لاشعشمن کے رسد آنجا که رخسار و کشد
با چنین سگان اگر از قدرشان عقیدتی کشند
همچو گویم بلع را هیات یارب زمینا
باصدق با من توان بشن بسیار قصا
خاتم حجت در انگشت سیمان سخن
ای بر شمع غلبت از آفتاب و دران
بازوان آخر کلام من منقول حدود
عیش من زمان اقرار اعلی گرفت و توبه
مرد و چون مستی شد از حد کار افتاد

بدری بر دریا جانانی

همه مد از غمهای دهم زهره از غمناگری
نفس جوت میتوانم گفتش سخاوری
آن معنی دامن با ذوالفقار جیدری
عقل کل آن کرده از بیرون عالم لطمی
بروش گوید گوش این سخن کن ساغری
آنکه از قیلم کردی جبریل اش جاگری
از در قهای منیرش یک ورق گزشتی
گر نمیدانم کردی علم دین را و فتری
علم و تقوی لا نهایت پس تواضع بربری
تا کجا باشد توان دانست حد شرادی
کاروانی کی رسد هرگز بگرد لشکری
فانع آید جرح اعظم از چو از بی زور
خود توان گفتش که زنگار است نه جعفر
معنی این بر سیرت یا مثل آن مگر هر
افترا کردن بر و در گیر و دزد و دوس
طاهرم قدر ترا بپندوی منتم آخری
فرق کن نقش آبی از نقش آوری
چربک و پیمان چون جان شیرین بخور
بدری جانانی افتد و در محافل

چون مراد بر او وضع فرمود کبر و در کس و
 آن نیکویم که در سطح زبان نادر و دم
 اگر می طر بگذر ایند شمع از نور خورشید
 عباد و انبیا نیز از صفاتی که تیرازی او
 آنکه تا غیر مبارک است او را آمده است
 آن توانائی و توانائی که در اطوایر
 آنکه غار را از دها و دندان عجب خوش
 تا بزلت سایه شب خاک از زمین مراد
 باز شد چون قدرتش گیسوی شب تاب
 بزم مستش بر او نیل و فرچه گردن خود را
 آنکه اندر کارگاه و کن فلکان ابداع او
 و ادیک عالم بشی روی از ذوق پیش
 آنکه عویش بر تن باری و بر فرق خروس
 آنکه گر تلای او را گنج بودی در عدد
 آنکه بر لوح زبانها خط اول نام او است
 آنکه از ملکش فراموشی دیده باشی عشق
 آنکه قهرش داد و بکنم را شیا طین انگنی
 آنکه در اسای کرمی از لهاب ترک توت
 آنکه در آستای زینور از کمال رفتش

که داد در خرمن من باشد از کون شهر
 آن بی کون نزد من باقی بود از کون شهر
 یا دام چو تا که گرگ دوست از تحت بر
 هست در بازار جانان صراف با زیر
 گفتن ان اختران بر گنبد نیل و فر
 دام بدیجی مناده و اندک اشک
 شنگی داد است بر اقطاع گلبرگ
 روز و برگوش خلق نهاد زلفت مر
 در خم ابروی گردون دید که بر
 آفتاب و آب گرد این نقش دان
 بی اساس پای از مایای عشق
 خوشترین رنگی سوز بهترین کس
 پیرهن را جو شنه داد و کار امشب
 نیست جذرا مهم را لب گنگ و کر
 این همیگوید از آن ایزد و آن منکر
 گر روی بیام این سقنی برین پیاد
 و آنکه لطفش داد آتش را سمند بر در
 کار داد باشد نهادن کارگاه ششم
 نوش را با پیش داد از راه محبت

آنکه از بخت یست بانی ساقی افسان و
 آنکه چون بر آفرینش مهر فزازی کرد عقل
 آنکه تر کبیک آید از پیشگاه و خضرش
 آنکه آدم را خفا آدم ترا افکند بود
 آنکه قوم نوح را از قند با ولا تذر
 آنکه چون خلوتش می غلتش غالی کنند
 آنکه دشت جادوی را در عساکم کند
 آنکه میل بادری بر چهره سریم کشید
 آنکه از مهری که بودی مصطفی برفت
 آنکه از ایمانی انگش دو گیند کرد
 آنکه بر دوش چون بر بان قاطع خوا
 آنکه گر بر آب نگریت جادوان جلا کن
 آنکه هم در عقل ممنوع است هم در شکر
 اندرین سرگند اگر تاویل کردم کافرم
 خود بیا تا کز نشینم راست گویم این سخن
 چون مراد سنج هم از مطلع اهل سنج
 بر سر ملک چنان فایز باشد کج چمن
 دی ز خاک غادران چون فریه بمل
 با چنانها اینچنینها ز اید از قاطع مرا

جام که خوزی هند بر دست کاهر عسکر
 گفت می را گوشمالش ده بر دست مسکر
 وقت کرد ابلیس را بر آستان بزرگ
 گردنیم احتشاش کردی او را یاد کرد
 در دو دم کرد از زمین آسب تهرش کرد
 شعور بجانی کند اینجا اهل عسکر
 یک شبان از ملک اولی تمت سکندر
 حفظ اولی آنکه باطل شد جمال فخر
 مهر کردش از پس بندش در پیبر
 از چپک آینه بر سفت چرخ چنبر
 دزدان سوسمار آورد و عجب گستر
 از نخستین آستان حضرتش در بگذر
 جز بذاش گر بزم و قصد سو گندی خور
 کافری باشد که چون من کس از ظمی بر
 تا ورق چون است میان نین کز یاس
 وق مصری چادری کروت و سوسر
 جزا ملک که باشد افسرش بے اخس
 گفته امر دزدان چون آفتاب غادر
 ای عجب کز آب نخی ز اید از آتش بر

اینکه بگذرد از ماقلم و در نفس خویش
 پس بگوئی هیچ گویم خطه را که در شش
 تا تو فرست جوی کردی از کین گاه صد
 بیج ماقلم این کند جز آنکه کیو افکند
 و تنها از ایا پادشاه در دامن پستی
 مستقیم احوال شود تا خشم سرگردان شود
 این قانع من چنان رزم که از بخت
 از عتاب پوستانش گر بگوئی نبود
 چند بجای که در قلم تازه شاخ سید
 رد که اثر یا حج بهتان رفته هرگز گوشت
 یک حکایت بشنوی هم از زبان شهر خورشید
 وی کسی در نفس من گفت او غیب شهر
 او غیب از جهان باشد چو از رخت مرا
 خاک پای اهل بخم که مقام شهرشان

کادمی را عقل مست از ممکنات اکبر
 گرد آید دیو بند از بدون مستکبر
 غصه ده ساله را با من بصر آدر
 اصل نیکو اعتقاد و رسم نیکو محضر
 معج کردن موش دستی با پلنگ برتری
 بسکه پر کار می کند اچو خنجر کردی شتری
 نکته گیر داین و آن بر بوز اس و بختی
 گرچه در دریا تواند کرد بطکار زری
 هر کجا پنداری این سکیں که بنی سیر
 خاصه در سدی که تا عیدش کند اسکندر
 تا درین اندیشه با رجا باطل نسیر
 باغ گفت اینهم کمال دست چند و شکو
 آسمان هر ساعتی گوید جهان دیگر
 هست بر اقران خویشم همسری هم سرد

جدا تا هیچ این افشا که مشربانده به باغ
 رایت طغزل تکین بوده است در آنکه تا کمر

ای برادر بشنوی رمزی ز شعر و شاعری
 و آنکه از کس ناکس در میانک باروشت
 ز آنکه گر حاجت فدا تا فصله در اکم کنی

تا ز ما شمع گدا کس را بر دم شمر
 عاشق قدر تا ندانی این سخن اسرار
 تا قلم باید تو نتوانی که خود بیرون بر

کار خال در بجهنم که شود هرگز تمام
 باز اگر شاعری باشد هیچ نقصان افتد
 آدمی را چون مؤنث شرط کافر نیست
 آن شیندستی که نهصد کس باید پیشه در
 در از ای آن اگر از تو باشد یار کی
 تو بهماز اکیستی نه با بیعت کار تو
 چون شاد آری بر کسی حق حقیقت داشت
 از پند واجب شد بگو آذر بر این آذر
 آذر اگر گفت این گلبهار با حق کن
 عمر خود خود میکنی ضائع از تو نادان غرور
 عقل را در هر چه باشد پیشای خود بسا
 خود جز از بهر بقا و عدل دیگر بهره نیست
 من نیم در حکم خویش از کافر بیای سپهر
 دشمن جان من آمد شمر چندش بر دلم
 شر دانی چیست دور از تو حقش ابر
 تا به پیدای بکرش نگر می زیر اگر نیست
 گر مرا از شاعری حاصل بهین عار است بگر
 اینکه پرسید هر زبان آن کون خرابین
 برایتی به بلو فراس آمد بکلام شاعران

زبان که چو لاله گلی داند در هر زیر کس
 در نظام عالم از روی خرد کز بیکر
 تان ز کنای خور و بهر بود از شاعر
 تا تو نادانسته دگر آگهی نمانی خوری
 آن زمان خور و ن بود و آید باشد
 راست میدارند از غلغلین با آغوش
 هم تقاضا ریش گاه و هم بیا کون خور
 اینکه میجو ای از دو دانه باین سستگاری
 تا ترا لازم شود چند ان شکایت گستر
 به تو حاکم باش تا هم نه آنکه بفرد شو خور
 ز آنکه ادب پیدا کند بد بختی از نیک آخر
 این سیاست که موز و ن است نیمی
 در نه در انکار من چه کافری پیشا و
 ای مسلمانان قحان از دست هر چه
 قاتلش گوخواه کیوان باش خواهی شمر
 حیض را در محدۀ فطرت گریزان و شمر
 سوجب تو باست بجای آنکه دیوان بشمر
 کانونی به یا فتوحی در سخن یا سنجی
 دان نه از پیمین سخن یا از کمال قاف

آنکه او چون بخت بدید بر خیزد
 نام باین سخن گزوست بنادگشت
 آن بجای از سندان گشت بسته
 چون خواهر دشت با تلم فلفل جان
 چرخ آتش گزید روزا اگر چه گشت
 ستران مشهور شهر خوار گشت
 کور میس مرد منصور آنکه در بستان داس
 تان پذیرای کجاست بخل بود او ادا
 ز آنکه اسال مرا بشا عی بسیار داد
 مرد در اکت نمی باید که دامن گزشت
 با قتلان راضی بشیر از اهل کشت
 یار با زحمت چه بر خورده از جاد
 آنور می شاعری از بندگی امین
 گرچه سوسن مهر زبان در جو غامضی
 غامضی را حسن ملک از دامن در طبع

پس میخ بویست سخن دیرم زویری
 آنکه پیر بویست و هم کرد چنان و دوری
 هر که باشد چشم سندی ز چو سازد
 در سخن نوای منت با شراغی ساری
 اندکی سوز چنان که بهاء شمس
 شمشیر با قصه محمود و دگر شمس
 شمشیر تشیده گفت اینک دیس شام
 در که چون سخن بر چیز کرد باشد
 کا خدای پادشاهش با غم می در
 تا شنای دبو علی بنید را از گشت
 تا گریه بین جت گزشت زویر
 گرچه دی سلی شمع در جوالم به سر
 که خضر در نکه اری تا زمین خدا دگر
 نذر ازادی بنشینش کعبه نیل فوس
 خوش نیاید نفس را که زهر خنده زویر

نقش بر خشک میران نه آنکه ساحل و در نیست

گوشت پیرین دامن گشت را از قری

یافت احوال جهان رونق بادید
 در زبانی و دپسره او که از گزشت

پروخ بنام و نه سعادت بنیر
 بر خیزد در آتش شب خطای

دل شب بچرخ روز شود نورانی
 نیک ملک بعد ملک جهان رزانی
 ناصر ملت و ملک اینده نوشه دانی
 قدر آن بر فلک ملک کند کیوانی
 چون قضا تنبیش گرد گیتی مانے
 بیج شیطان ستم نیز دم از شیطانے
 فتنه جور و ستم تا باد ارزانی
 چند جاوید بر طمع از دیرانی
 بگریزد ز جهان صورت آبادانی
 چسبج بیرون شود از در طمع گردانی
 هر دو بر خاک منهد از دو طرف پشانی
 گشته بنشینان ایشان سبب آسانی
 مر حبا گویان اقبال کند رضوانے
 اسما خوانان شمشیر کند بر آسانی
 مویا خواسته از خون عدو طوفانی
 آسمان بر سر خورشید کشد بارانی
 دام و دورا چکند روز و دغا مهانی
 گفت بر نامه با چون مکنی عنوانے
 چون کند مرغ در و بچو عصا ثعبانی

باز در معرکه چون صبح بنان شان بد
 دو جهانگیر و دو کشور و دو قلمستان
 عند الله دین اینده افرید و نانی
 رای این برافق عدل کند خورشید
 قدرشان گوی غایت لاجل گرفت عدل
 زانکه در سایه شان می تواند که زند او
 باس شان جمله زمین است و قارون
 گر زمین را همه در سایه انصاف کنند
 گر جهان را اگر و ابروی کین بنابند
 در چشم کرم از جانب بالا بگرند
 در زلف غرور و ز قیصر بشل یا دکنند
 گشته بنشینان ایشان سبب آسایش گشت
 بر زم ایشان چه بهشت است که بر درگاه
 بر زم ایشان چه مجسم است که در حضور او
 ما چه ابریت کمان شان که چو باران
 بر کجا تر از آله زند ابر کمان شان بیمن
 نه شان گر بنیافت چو خلیل احدیت
 مرقع مبارک شان تقدیر پدر آمد
 ست شان گریه بیضای گلیم احدیت

ز من تو بر پای قسمه است بندی
 بتایید دولت زینست گویی
 شود بر خط باد تو عمر من
 و در خست از زرد غا من و سلوت
 هر یز قلمهای تو فتح صورا است
 بلب هست خاموش در عقل گویان
 مندگشت قدر ز امان و خرم
 ز آب صامت به روی به بند
 به روی دلتی چو کشتی است الحن
 دل جاسد از یاد کس سنان
 اشارات تو حکایت قاطع
 چو تو حکم گردی قضا هم سار و
 به تشریف و انعام اگر برشته است
 چو من بنده در وصف انعام شکرت
 رسد در ثنای تو ترم به نثره
 عودسان طبعم کنند از تقاضا
 به تشریف آن جز تو کس نیست و خور
 چو انشا کنم به جبهه گوی احسن
 در آیت مدغم دو عهد گوذا احسان

ز عدل تو بر دست ظلم است آرد
 خرد و آرد از آسمان بار بیست
 کشت بر خط زرق جود تو آرد
 و در غمت آموز بلا من و سلوت
 که آید از دلاغم ای صای سرت
 جی بیت لاغ در و ملک قریب
 بود آب تیغ تر امان و بحر
 مزاج عدو چون بگریم رونه
 عجب نیست این خاصیت ز آب
 چنانست چون طرکاف و تحلی
 چو از روی فرمان چه از دست
 که گوید چنین مصلحت است یانه
 چه سلطان اعظم چه دستور آعل
 کم نثری آغاز یا شعر آسن
 کشت در مدح تو شرم بشهر
 ز نسبت رفیع مدح تو غرض
 یا انعام این جز تو کس نیست اول
 چو پیدا کنم حاجت گوی آرنه
 در احسن منم دو عهد گوذا آرنه

<p>ایمانک دوران چسبغ و دور ہر بخشش از فلک باد چندان</p>	<p>کنت بر جهان سجد چون خست کہ با مشرود دوران چرخ است</p>
<p>بقدرت مباحات اجرام گردون بقدرت تو لایب ایوان کسری</p>	
<p>ای خداوندی کہ مقصود بنی آدم توئی آخر نیش فاقی در او ذرا نکشت قصا ما تم سحر اگر قتل ملک شد تا ز کرد ملک مشرق گرفتار شد ملک بزم تر است ہر کردار و از تو دار و دام در کم خسرو سور و مار و مرغ و ماہی جلد در حکم تو اند ویست و موسی و عیسیٰ نبی لیک از تو کو جلا بے شرکت توئی و حل بے دست توئی بادشا و نسل آدم تا جان باشد تو باشد</p>	<p>کار ساز و دولت و فرمان و عالم توئی گر جهان داند و گردن فلش این خاتم توئی ای ملک شاو منظم سران ما تم توئی شاو توران گر توئی دارای ایران توئی شاو غنم شان تست خسرو اعظم توئی کم کن انگشتری کا کنون سچا جم توئی شاو یوست رسو و موسی دست موسی توئی خسرو اوریک قبا صد رستم و خاتم توئی زانکہ اہل بادشاہی از بنی آدم توئی</p>
<p>فائز است از رایت و وزیر چیت صبح و کھر آنکہ اورا صبح رایت در کھر پر چسب توئی</p>	
<p>ای کردہ زمینت فلک تماشا پیر و زنی و شاہی ترا مسلم در بندگی تو سپہ و ارکان بند دی توینے کہ جہم گیران</p>	<p>فتت ز خشم نصرت از خواست بر جلا آفاق بے تماشا کیان شدہ از روی خواست بجرم فلک و اوثاق باست</p>

پیشانی مشیر فلک را خراشد از سایه رایت زمانه پویشی گر بسند به مرج تو بنودے	رو باده درت با سمان خراشے و ندامن بهت ستاره پاشے قادر که مشدی بر بن ترانشے
---	--

ای روز جهان از تو عید و دلست آن روز بسا دگر تو بتاشے	
---	--

مر حبا مر حبا در بای در آے ای زمانم تقا گرفتہ برست نه از خدمت تو آلت جہا از منیت ستاره بے آرام ای برا فلک دست پرده بقدر سپر کوسے نو دہ کہ ہے کای فلک با تو پست از رہ گیر بکرم بر زمین من بخیر ام منزل از خود نزل نیست تو بھائی بھال و بر فلک بند ای کمر بستہ پشت اختر سعد کردی آراستہ سرا بے مرا چون رسم زحمت ہے آرم تا بود آسماں زمانہ نور و	آز خیر اختر دین خدا سے دی محیط فلک سپردہ پیاسے نہ از کنت تو بہت جاسے و ز رکابت زمانہ ناپرواہے دی ز نور مشید گوی پچہ دو پر لے بجو د اندر آداس تیرا سے دی جان با تو خود مرغ بنائے بکرم در منا دمن بغزاسے پہ شود سامعے بفضل پیاسے بر تو خشک بسایہ پر ہناتے اختر من توئی کمر بستہ ہے ہمچنین سال و مہ بھی آرا سے چون رسی غلتے بھی قبر نائے تا بود اختر ان فلک پیاسے
--	---

بادِ عسیر تو باز ما: مسترین
بادِ تیر تو با فلک جہتا ہے

زہے بگرفتہ از مہتابا ہے
میانِ ارمی کہ خورشید است و ساق
خداوندی کہ بنا دندگرون
ہمیش رہا سمان دستِ ادا
جہان بربطِ کس نامِ جیشِ اوست
اگر فیروز در پاشش گریزد
بختِ رنگِ رویش منافع آید
وگر خورشیدِ راسِ ادب بخواہد
ز رویش چاہِ یوسف اثر بود
در آبادی عالم سے لوانے
زہے باقی جو منتِ عدل عالم
نہ پیش آید نفاذتِ رات و وقت
جہانِ بہت است آنکہ طوبے
یکے عالم توئی آن کتِ بہینہ
ورانِ موقف کہ ایہ جانو گون تیغ
سنانِ خندان بود و ارواحِ گریان
بہم آواز سے ٹھیسیر کر دہ

سپاہِ دولتِ غیرِ دشا ہے
یکے شاہنشہ دیگر اسے
خداوندی رانا منع و ما ہے
ہمیش براختن ان حکمِ نوا ہے
نزار دستِ مائے دجا ہے
کہ آمرادست گیتی را و نا ہے
چورنگِ بردی یا قوتِ اترجا ہے
نرو شوید نرو می شبِ سیا ہے
وگر نہ یوسفِ کردی نہ چاہے
کہ از مستی خرابے را بجا ہے
چنان گردل باشد بادشاہے
نہ وریا بد و اوست را بجا ہے
کنہ دور و منہاے او گیا ہے
بہم بند گلِ عالم را گنا ہے
شود و خسارہ ارواح کا ہے
خود مٹے شود ادراک سا ہے
عدای گنہ گرد و ن مہا ہے

<p> اهل چون مہج تمشیرت بر آید کند اندای ملک از تنگ عصیان تیغ ترا از تن متبائے بجائے یک بدیگر سے پناہ بند انا بلیس از یک گوشتستان جهان بستان و بزم باد بلیس </p>	<p> بدزد و جاسم چون صبح از گاہے بدل گویا کجا باشد بے گناہے سر جمع ترا از سر کلاہے تو از یزدان بیزدان می پناہے دہر بد عوی بستان گواہے درد تو سے زاسیاب ملاہے </p>
--	---

قصار محبت آن بادا کہ گوئی
 جهان را شیوہ آن بادا کہ خواہی

<p> انوری ای سخن تو بسا از زانی در سر کمرت و فطرت ز کرامت عقل محبت حق و در دوس نہ تو شد باطل بگران مائی وجود در دای و فرد گفتم اندر شرف و قدر فزون از ملک غایت حکمت اگر کردت سلطان بنم پیش فامان مطلب نام ز حکمت خنبر ز آب حکمت چو ہی با ملک ان بنشینے نفس را یا ز کن از شہوت نفسانی بچ ز پس آنکہ ہزاروں گرت واد و ذریہ ز پس آنکہ بیک مہر و والے ملکہ </p>	<p> گر بجا تب بجز خدا اہل سخن از زانی در تن دانش و دانش بلطافت جان او خدا بدینی دور و ہر تدار می شنے و نہ روان و نہ دانہ بیچ بودا نے باری اندر طمع و حرص کم از دانے آتہ گدیہ چو از ذال چو ایمو انے چون چنین در طلب بارہ و بندہ نانی آتش حرص چو اورل و جان بشتانی تا دمست و ہر احوال بود و وجاہتے قرص آن پیر سرخے شدہ ترکستانی داشت در بلج ملک شاہ توار زانی </p>
--	--

در پس آنکه ز افهام جلال الوزرا
ای برائی معزوف پراسیگونی
طاق بوطالب فزاست که داند کم
چه بیکه که بچندین زرد چندی نعت
پاژده سال فزون باشد تا کشته شده
پیرهن کینه او گرچه بحالت سوز
باقی عمر پس آن پیرهن و طاق ترا
کمریه و کنز در اشارت شارست ترا
باقعا و قدر استخ چرائی تو خیز
منز محفل و حکم و محض معانی نامند
نعت آراست زیادت که چشمه کبود
صفت کفر بشمارد تو در افرو و چنانکه
بر تو از چند در انواع سخن تا دانست

در هر سال و هر مری و پانصد
در شمای که فرستاد و از نادان
وزد و دن پیرین بوالحسن عمرانی
طاقی و پیریه کردی نتوانی
بوالحسن آنکه ز احاطش سخن میرانی
پس بخوان پیرشش کوز و دوشش
شاید از دوشی ابرام و دگر نمانی
کفر و دوشی و دگر دوشی همه کفرانی
کز قضا و قدر احکام خدا میدانی
گر تو دیوان خود این یک و دوش
نونه از دوش نعت که همه کفرانی
بق بن از فاضله و مظنه از فاضله
اندرین شش نکایت زور نادانی

گر بفهمان سخن نعت و ناز از زمین

ز آنکه کفر است درین حضرت تا فرما

ای همایون در فرخنده سراسر
خویش ایمن مشد از فرسودن
از دوشایت مقنا طیس
دشمنانش همه انگشت گران

تا ابد باد در اقبال بیات
زیر این گنبد گشته فرسای
کاهن از طبع برد گیر و بجا
دوشانش همه انگشت گران

آستانش انجسم گیتے پیاے مرحبا خواجہ در خواجہ در اسے کز احاشش سر رشته است جدا آفتابے نہ تجویلی بر اسے دین چو رایت بنود لوزاقزلے گشتہ ز انگشت کرم چہرہ کشاے بلبل باغ برودے سر اسے دائم از شوق بود نا پرداے کار فرماے فلک را فرماے	ترا سندر ز نفعت پیو و لو نقد و سننے سر ریش ہم این مجددین بوالحسن عسراے آسمائے نہ بستد بیر بختد کمان چو قدرت بنود و ز افزون اسے نقاد ویر سنار اقلت دست تو گلبن باغ باغ کرم است تا فلک در پئے تحفیل کمال کار از دوسے بزرگی و شرف
--	--

بلبل بر خواہ تو ذریذیر گلیم
و ز نعم حادثہ نالندہ چوناے

باز آمدہ در زبان بہر وزے در باغ مصاف کردہ توہ و زے یزدان ہم نصرت کند و زے آزاد کہ تو پا زے در آسوزے تاخر من فتنہ با ہے سوزے صفت میدری و بگرہ ہید و زے چون مشعلہ آستان برافروزے آزاد کہ بلبل ست کین تو زے	بے رقتہ بفرغے و فیروزے بر لا لاریم و سبزو خنجر تو ناصر دینے و انین منے بدمشہ چو پیادہ برافرازد بسا ز با اختیار سن بندہ رعنہ در ندو و دو ز ندہ را نہ سندر و ظنہر با مشہ بزمین بنے بلراج رستم برا
---	--

	ای روز نکالنا مت شب گشتی سے خور براد دل مشیا نرودی	
ہر آنکہ کہ چون من نیام مجزائے نزدانی مرا چون نخواستے کسے را گر آیم برخیزش من چون کرلے در کے مزازید از بہر آن راز اگر نام باید نومشتن نویسم دگر شمر خواہے کہ گوئی بگویم دگر نزد و شطرنج خواہے بیازم	چنین باشد آئین کہ آیم برائے کہ مع تو خواند چرا و را بوزائے کہ اہم برخیزش چون من نشانے کہ آداب آن نیک واکم کہ دہائے بکلب و بیان دیدہ فتنہ دہائے ہم از گشتہ خواہم اثر پائے حریقانہ بحر حلال از دہائے	
	دگر نہرل خواہی مسکروح باشد باشد زمین بر تو ہم گرائے	
زہی زردنی بزرگی فلانہ دینے باہتمام تو دایم عمارت عالم توئی کہ منے کلک تو در شریعت ملک توئی کہ منی رامی تو بیوسیت سوتے پسر گشت بجاہ از زمانہ آفر دینے چو کان غریق بود کہ ہر ش نفیس آید	ملو قدر تو بہرمان و آسمان دینے زالتفات تو قایح عداوت دینے با مردخی امور بہمان دہد فتوے زگرم دسر و نہان قضا کدائے بعد ہزار زبان ہم زمانہ گفت آید شناسد آنکہ تامل کند درین منے	
	کہ ام گو ہر دکان غریق برک بود کہ محمد مسود دکان ملے کیجا	

[illegible][illegible]

وَاللَّهُ أَعْلَمُ

از کز تنه میلند و مکرر سالگره حکمی: فصل عالی کل تینشام قلم مخموری حکیم اندری

درین مکتب می نویسد که کاتبان و خطاطان هر یک از این

بسم الله الرحمن الرحيم

روایت لالت

بیا ایجان بیا ایجان بیا فریاد من را ز مشقت گرم و دریم و در پیجرفت اندر غم کم از یکدم کردن بار اگر در دیده خواب بست چون چشمه نوشین است و ما اندر هر من	چو ما را یک نفس باشد نباشی کنین ما را ز بهر آن قوس لیکن نه عشق تو نه بس ما را نغم عشقت بهینا ندگوش اندر هر من که بر وصل بست یگر در باشد دستر من
--	--

بآب چشمه حیوان حیات انوری راده
که اندر آتش عشقت بگشتی زین جوس ما را

ای غارت غزه تو جاننا شد بر سر کوی لالت مشقت در پیش غیبت بیاست در کو کبک مرغ تو هر ماه نظار گیسوان روی خویش	بر باد هم تو خامان نه سزد با همه در سر و با نه از جسم پیاده گشته جاننا صد فعل نمند آسماننا چون در نگر تو از کز آننا
--	---

در زردی نوروی غولیشن بینند گویم که ز عشوه پاسے عشقت گویی که ترا از ان زیان باد تا که گویی چو انوری مریغ	زیناست تفادست نشا سنا هستم ز عسمر بر نه با سنا الحق هستی تو خود ازا سنا دیگر پس در ز آشیانا
--	--

داند همه کس که این چه طعنه است
و ذالنت تا درین در آسنا

از دور بدیدم آن پرے را بر گوشه عارضین چو کاخوز علش به مستیزه در نمود جز عش بگر مشه و رنشته تیر مژه در کان ابرو بود امن وصل هم بد بسته در معرین زلفت عرین داده خرسان خراسان بلبل گنشم	دان رشک بیتان آذری را در هم زده زلفت عسری را مسد سبزه و پیسری را مسد خسته تازه کافری را بر کرده عتاب دادری را بد بخشی و نیک اختری را مسد قاضی ماه و مشتری را آن مایه ناز و لبسری را
---	--

کز بهر خدا بگو کر استی

گفتا بجزا که انوری را

ای کرده در جهان هم عشقت نمر را از پای تابیر به عشقت شدم از آنکه گر بین خواب و خور دنیا شد مرا و است	وی کرده کفر زلفت تو زوز بر مرا در زنج پای عشق تو گم گشت سر مرا خود میزور و خور و خواب خود مرا
---	---

<p>فریست باز بستند قبا چنانکه نمره کسان سبز کرده داشتند باری شیر گشت خبری پایی ز تو</p>	<p>جانیست چه خسته تهرت در مرا داغ به غیر غمزه گسندی بسر مرا چون نیست از برای تو از خود غیر مرا</p>
<p>در قون شوک باز بیاید دست آن بار دیگر زمانه برون جگر مرا</p>	<p>دوباره لاگر بولی اند</p>
<p>جایان بجان سید ز عشق تو کار را در کار تو ز دست زمانه نمین بشدم بر قفسان رسد ز غرق تو هر شبی در دوا و مستی که یز باز همس نماز یو دیم بر کنار ز قیاس روزگار آن خیب که عکس از همس ما تو بود</p>	<p>در داک نیست جنس روزگار را ای چون زمانه یک نظری کن بکار فریادنا لای دل زار زار ما با میا دگار از ان روزگار ما تا داشت روزگار تو در کنار ما امروز نیست جز غم تو غمگارا</p>
<p>هی آنکه اختیار دل نور می خورد دست قفسان بست در اختیار ما</p>	
<p>بر من زارم پیش ازین که جان فدا کنم نیز آید بر جام کنون است از بینا شوی کنون سنگ از جگر شویم همی آب از جگر جویم به آب نمان من میر دل فشان کن من جان ایستم تواری کن بار او ازاری کن</p>	<p>در قصد آزادیم کنی هرگز نیا زارم ترا جانا چه خواهد شد فردن آفر زارم ترا در حال خود دو گویم همی یوت بود که در بیارم دکارم بجز که جان خریدارم آیا بیایاری کنی دور و سر دارم ترا</p>
<p>جان خلعت از دی گرد دل جانم در</p>	<p>جان</p>

هرگز نگفتی افوری روزی خدا دارم

بازار شکسته خورمین را	لای مجلی کرده بستان چین را
برجاسته خستند زمین را	بنشاند بیا و ماه گردون را
خوب آید تا ز تا زین را	گذارد مرا بستان اگر چند را
چیز بگذارد و زکین را	مناسی همه جفا که از مهر را
باد و قرین چون قرین را	دلداران بیش ازین نوارند را
خدمت گاران ادلین را	هم یاد کنند که آهسته را
در کوسه تو بستان چین را	لای کم شده روز کس و دیت را
من روزی همه مشردم این را	این از تو مرا بچ نه نمود را

سیر بگذرد از جور است

چون آنکه ز جود مجسد دین را

کی بود ممکن که باشد غایتش داری را	تا بود در عشق آن دلبر گرفتاری را
چون زمین بر بود آن دلبر بطاری را	نودگی دارد و بطاری نمودن را
یگران دادست کار دآن بکار را	ماتی عشق تیر در جام امید و مال را
ی بیاید بر دین از مستی بهیاری را	ان تیر که عشق ششم مست باضمان را
که دایه پیش خلق از کار نیازی را	ازم اندر کار و دست دهر اهری را

این شگفتی بین دین مشک که اندر جاشقی

بر دیاد عیلت شگفتی در هوا می را

از دگر باره بیستم مگر او را	دارم ز سر شادی بر غرق سر او را
-----------------------------	--------------------------------

با من چو سخن گوید او تلخ بگوید	تلخ از چه سبب گوید چنین شکر اورد
سوزد خورم من بکشد او سهر اورد	کاهند و دیوان دوست نه ارم گز اورد
هر چند رسانند بلا با بسرم	یار با مرسان هیچ بلائی بسراورد

هر شب ز نماز شام تا وقت سحرگاه
از ساره کنم مسخ ز خون جگر اورد

ارویفت السام

ای از بنفشه ساخته گلبرگ را نقاب	در شب طایف پنهان ده بر روی نقاب
بریم ساد و عینیه او مشک سوده کرد	بر روی لاله ریخته از غیر نقاب آب
و ارم ز آب آتش و پا قوت بر جزم تو	در آب دیده غرق و بر آتش جگر کباب
دزد تاب بند زلف دلا و ز جان کشت	جان هزار بند و دل اندر زهر از نقاب
گر دست عشق جانم صبرم کند قبا	که آب چشم خانه ز ارم کند ز نقاب
چون شربت ادجانه مره بریم نمیزند	چشم بجز دل مره تا کی کند نقاب
هم با خیال تو گل کردی ز تو	بر چشم من اگر نشدی بسته او نقاب

ای روز و شب چو دهر در آذر آتور می
ترسم که دهر باز و بدزد دست این جواب

خده بنام ایزدان وی کسیت یارب	آین سخن چشم و این سخن ز لیسین خال آن
در من وصف آن لب ناپید و دهن مطر چشمت	بر چرخ خوش آن من خورشید و کوک
و ایست چهره نقش عقل اندر و معلق	جز نیست چشم ز نقش سحر اندر و مرک
کز مشک میشتا نذر بر سر ز کدو کب	که ماه می نگار و در پند لعل مرک

مسرور و میل اور المیہ بہت عادت تھی نقشہ نگاشت خطش ادھشک سودہ بگل و پریش نور و پیش گردون بہت حسرت رواد و از بجزا ہر زلفت و درخش بیکرہ	بیابان ہجر اور این مرگ صورت تب دامی نگہند ز نقش بر و ز دشوار تب بر لبست روی خود را بشکست فیش غریب ترکیب کفر و ایمان آئین کشید مذہب
---	---

وہ من یزید و ملش جائے جوی یزید
ای انوری چہ لانی چندین قلب قاب

ردیف السار

ہر کہ چون من بکفرش ایمان است روئے ایمان ندید ما بند است ای پسر مذہب قلندر گیر خویش را بر طریق انما شد دست ازین توبہ و صلاح بد است را و تسلیم زد کہ عاجزہ علم ملک تسلیم چون مسلم شد مردم صومہ مسلمان نیست ساقیا و دو آن سے کہ از د خاکے رنگہ روئے متوقت مجلس از بوی او سخن نادر است از لطافت چو ای رنگین است	وز ہمہ حسیق او مسلمان است گر با ایمان خویش است ایمان است کہ در دین دکنہ حکمان است کہ طریقت طہریق انما است کا مذہبین راہ کا فری است وام مرقان و بند را مان است سبتہ از ملکیت سلیمان است گرچہ جوہر راست و سلا نیست آفت عقل و راحت با نیست ہرادی بوی زلفت جانان است دیدہ از رنگ او کشتان است وز صفت آفتاب تلمبا نیست
--	--

در مستی بچ عقل و جان و دین تو نیز خویش را از من بشکن بجز ما نم ز تو نیستن زبان بیت کوفی که می خوانم خود را	آتشکد است اگر چه پناست آن ز تو به است را و بت است کو در بر و مشد و پیشیا است که ز دشمن و علم هر ما است
---	---

یگر دست قیپ و این باغش بجلس خامه کن سلطانست	
--	--

من تو از ملک جهان خوشتر است خوشترم آن نیست که دل برد من جزافی شدم از دست بهر دل بیدی تن زده تا به شود و صل تر و دوی نشد و در شد عمر شد و مشوه برستم ز آد از بی دل جان بتر از نکستم	برنج تو از دست جان خوشتر است دل در جان میزد آن خوشتر است پای دست بیان خوشتر است خود دن و بهری بکمان خوشتر است سودنایه د جان خوشتر است دغل و دمنج روان خوشتر است بر اثر قیر کسان خوشتر است
--	---

اینکه هست و تو نه الی و می دین ز بهر کار جهان خوشتر است	
--	--

ز عشق تو شام آفتاب است ز پنج و صل تو کی می توان پیو دل از پایی تو کشتم برانگوشی دل رفقت روز تو که رگه نیامد	ز و صل تو کسبیم افتاد است که تنها گفتگو از بهر افتاد است که حدت بهر عشق با و افتاد است مرا با این شکر از خود به کار افتاد
--	--

چو گویم بوسه گویی که فردا بند روزگارم چند بندے بشد دست میگیری و لیکن	که افردای گیت در شمار است سمن خود بیشتر در دوزگار است که میگید که پایت هستوار است
--	---

ز با انور می زین گنہ دستان نیکبار و دو بار و چار بار است	
---	--

کار دل آزار و دوست بیانت کرد زبان و جهان هول ز جورم عشوہ دہر چون دہر و عمر ستانہ بو ایسے سے کند کہ راز نگہ را عشق خو رنگی دہر سپہر گے را خضم ہمیکو یدم کہ عاشق زاری	تا چه شود عاقبت کہ کار و رانت باہمہ میداد جان جور بہانت وز عم او عشوہ سود و عمر نہانت رؤی مجون تر چہ رؤی راز نہانت رؤی سوسن کند کہ رسم فلانت خیرو چہ لب النحل کنسم کہ چانت
--	---

عاشقی ای انور می در رفع چگونگی رازدلت در سمن جور و زعمان است	
---	--

عشق تو یردے تو در دلیست میتو در ہر خانہ دستی بر بہر لیست بر و رہخانہ خست گون شادی و مصلحت بہر دل کے رہد حاصلم در عشق تو بی حاصلیست از کثیر ہر زمانے در رہمت	خشل عشق تو شکل مشکے است وز تو در ہر گوشہ پانی درگی است دست صبرم زیر شکب باطلیست تا ترا شکرانہ بر ہر دل نعمیست ہیچ مان نیست ز بہا حلیست رخت امیدم و دیگر مستدلیست
--	---

گفت اندر ملک بیدان تو رومی
نه آنکه آن در دای تو رسا صیبت

در حبس ماند و وفا داری گویاست	نغمه بجز نوا در دست نغمه زاری گویاست
در دال پند آنکه بگزید و نه پند	با خلعت اند عشق دلدار می گویاست
گر گشته نیست و نه دایه مرا	ممکن است اندر بخت دلایه می گویاست

اندرین ایام در جان و دانا
گر نیر و پر گنج ناری گویاست

نزد عشق تو نهیای منی است	مرا خاک و رت آب سیات است
مینویسم بجای از دست نهی است	چو بنده است اینک تو شتر و نهی است
بیسکه بینه راه عشق سپهر	من و سودای عشق این قریات است
ز لب دور زنت بر فلق چو لبه	مرا اندر چاه قانه شاد مات است
دل و دین میری و عهد و قوت	چو حال آنکه کار دنیا بے ثبات است
منابت بر سدم یکسر هم با من	هم اندر بوبر قهیم و حادثات است
چنان پر مشه دل اندر بجران گزونی	شب هجران تو در و زو نایات است
بجان ددل زایوان جمالت	امیر عشق را بر من پرات است

برانی که شود راجع چو باشد غم
نه خد بحد بین نفس انفعالات است

مکن مایه دل که عشق کار تو نیست	باز عجز را بید که با تو نیست
مردی از عشق و دوزخ و دگر	نزد این بسم با غنیا تو نیست

دیر را از تو فاش کرد و زان که دیده در عشق را ز دوار تو نیست

تو بهار آمد و جهان شکفت
زان ترای چون بهار تو نیست

دل دران یار دلا ویزان گشت
دل و دین و منی و عقد و قوت
دل من بار نخی یا بد صبر
در نیسیا بد آن سلسله موتی
دل من بر دو بر منقسم اند و هوش

نشند اینست که آن یار این گشت
رحمت بهر یک پارسه گر پخت
همه آفاق بغربال تو بخت
کار جهانم یک موی او بخت
چشم از آتشک بستی چشم او بخت

یاد فلک خنجر بر بار نداد
گل غم همراز پای بخت

دل بی تو بهر هزار زیارت
در عشق تو را تشک دیده دل را
در راه تو خاسته تر ز خاکم
کردیم بجای دشمن و دوست

جان در کف صد هزار خواست
آنکس ز هزار گونه زیارت
ای بخت بد ای بچه فاکسارت
دادم که ز این نزد دستارت

خبر آن سیرگرا از تو ام گشت
آن تیزهیم از سپید کاریست

جفاست بر سبب خوبی کلاهت
توئی که زلفت تو در عالم من
بیاخر من که آتش در زدی بآتش

بنام ایزد نه دوست آنکه با هست
ترا هم شب بودیم چاشمگاهت
هنوزت آب شونی زیر کاهت

دخترین جسم بر دلم روز سپاست که گویم گوید گویید بجا است سپا و کین بخت در سپاست بکشتند و بر این شد رنگواست	دختر روز غم در شب قواد پس از چندین مهوری نیاید باشد بخت غصه است که دم از آن شب به تر غزو آتش انوری را
---	--

بخت گوید که تدبیر دیت کن هر زلفت میر کو بیکنا است	
--	--

دایم گفتیم هیچ در گرفت پروا از روی بجا بر گرفت تا دل از راه سینه بر گرفت تا دلم عشق او از سر گرفت	یار مارا هیچ بر گرفت پروا مادرید و کرد و هنوز در نیامد از راه سینه بر گرفت ایچ روزی مرا بر نام
--	---

ریح مارا بکشد با شش قدت با بجز هر بر گرفت	
--	--

که همه سال با عینا یار است آنکه دور عالم است گفتار است که از دشمن را چه آزار است که شورش در جهان چه آزار است علم عافیت بگوشا است لاجرم کار عاشقان زیارت که عینا یار است	خشن را از چه وجه آزار است خود و قار او چه نیست هنوز چه و بنا ایست که بپایانیم اندر برون جهان وفا طلب تا مصاف وفا شکسته شد است عشق را عافیت بکار شده است که عینا یار است
---	---

مشق در خواب لما شقایق خون آرزو سیریم چسب تو ان کرد اے کہ امروز بر سر گنج	دایہ بے شیر طقس چار راست بود نا کرد و سخت زیار راست پای خرد است بر دم بار راست
--	--

نورمی از سر جان بر خیز کرد مشق و فادار راست	
--	--

مشق در بنگ و دنگ راست بر گشت چو روزگار آن بیند بس بوالعجب بیاید جو نیست این مختصیست یا یزر گے خوے ندر بر مگر بجا نے در بایع زمانه هیچ گل نیست اے دل من از میان بر وزن پاک آیند مبر کز آینه مردم هر چند شمار کار نشودا	یا اگر دش روزگار یا راست نوعی ز جغای روزگار است بس کینه کش و تیز و کار است گر معتمد و بزرگوار است آرے همه حسرت با خمار است وان نیز که هست جفت غار است هر چند که یار بر گنا راست نمید ترست امید دار است کار نیست که این جور شمار است
---	---

نوان دانست هر شب از علم آبتن بعد از کار راست	عمر
---	-----

بے مهر جمال تو دے نیست نا از چسب گلی که از تو خالی بذشت زمانه روز تو کس مارا	بیمهر چو اے تو گے نیست عمر با لم آب دگل گے نیست چھ عمر گذشتہ علاجے نہیں
--	---

درد ابرو بیسان بیدارست	چون عاود تو مشت نیست
دور که رسید دور تو	جز منزل نیست منزل نیست
در بخت خیمه دانا ب	
کی سود کند چو ساقی نیست	
روی پرگشتم از روی تو نیست	که جهانم بیکه روی تو نیست
زان روی تو انکدامم رسد	که بجز روی تو چون دی تو نیست
پنج شب نیست که اندر طلبست	بر سرم خاک سر کوسه تو نیست
پنج دم نیست که بر جان دادم	داعی از طعنه دیگویی تو نیست
یست با این از ارم تو	
زانکوسه تعبیه بوی تو نیست	
پایم از عشق تو در سنگ آید است	سفل بابا تو قیسه تنگ آید است
نام من هرگز نیازی بر زبان	آری از نام تو تنگ آید است
هر چه دانی از جناب من بکن	آن ز نور و خاک و رنگ آید است
هر گس آید باستان من	آن دامنت چند فرسنگ آید است
انوری بابت پرستان نازکش	
کادو دار هر دم کنی رنگ آید است	
مراد آنی که بیو حال چو نیست	بهر مزرگان هزاران قطره نیست
تنم در بند ببرد تو اسیر است	و دم در دست عشق تو زبونست
غم عشق تو در جان بسیج گم نیست	چه جای کم که هر ساعت فزونست

بوجے خون نمی بارم من از دل	که در عشق تو ام غم برهنون است
اگر بخت تو خواهی هرگز ای جان	برین دل جای بختایش کنون است
تا دل بیکین من در کار رست	آز دلم من همه دیدار رست
جان و دل در کار تو کردم خدا	کار من اینست دیگر کار رست
دل ترا دادم دگر جان با پرست	هم فدای لعل مشک بار رست
شایدم گر جان و دل از دست رفت	ای غم یعنی که در زنا رست
ماه چون پیر ز یای تو نیست	شک چون زلف دلا آرای تو نیست
کس ندیده است خوب ترا	که چون بنده دلا سولای تو نیست
کردم از دیده و دل جاسے ترا	گرچه از دیده و جان جای تو نیست
پیر دمی و عذرا کند اکر مرا	دل این و عده فردای تو نیست
سینه نشا سم بمان	که در آن سینه تنای تو نیست
عشق تو قضا می آسمان است	و وصل تو بقای می جا و دامن است
آسیب غم تو زهر کجا است	دور از تو یلای ناگما است
دستم ز سده می بشا و بے	تا پای غم تو دوریا است
این قاقده گر چنین بیا نزد	بنیاد خرابی جفا است
در زاد بیا بے چین زلفت	عذره و عشق و رینا است

<p>رخسار و باد استخوان است در عشق تو محسوس گران است کز وصل تو در جهان نشان است بیچاره بنور دگرگان است جان منم از سخن دران است هر چه آن برود بدست جان است اکنون زردای آفتابان است چون سیم سیه نازد است نغمه خور که همیشه تا توان است</p>	<p>با من نور نور چرخ وز مایه چرخین مردن با آنکه نشان نیستوان دارد دل در جسم استخوان شد گفتم که بخت پیش و عدت دل گفت که برود بر تو بخش باز از سپید کار من تو کمانی سر سبز بکس ز رخسار ارز ز بابت النوری نیست</p>
---	---

بیا بهی طلب کنی بود
انگاه زیان و گزینا نیست

<p>امید و حاصل تو کار و دراز است بنامت برد غم زشت یکمان دل تو گوئی در چنین فتنه زبانه قدیم یافت یکبارگی کن</p>	<p>امید و حاصل نشینی با فراز است بست زاکو که آخر ز کتاز است بیا عید و عوسی که تو با ز است چنان پوشیده شد گوی که راز است</p>
--	---

نیاز النوری پس عمنه گردد
که مشوق از ده گیتی بے نیاز است

<p>ای برادر عشق سودائی خوش است در بیابان رو روان عشق را</p>	<p>درد زانو ز عاقبتی جان خوش است ز آب چشم خویش در یابی خوش است</p>
---	--

یا دھام دوست صحرائی خوش است جام زهر آلود علوی خوش است	نغمه گاران هر زبان در کنج عشق یا خیال روی مشوق لعل لب
	عمر با در بر رخ چون امر و زودی بر امید بود فردائی حشر است
لبت بیجاده را صد جزیه داد است مه او از مرکب خونی پیاده است که خیزین بند لعلت را پیاده است که یک مادر مه خورشید زاده است	رخت مه رانخ و فرزین سواد است چو رویت بکے بود آن مه هرگز کجا دید است پیاره چنین حال ز مادر تو بزا دے کس ترا گفت
	ادین گلشن ملی با نوری بس که بیو شکا بر دل سواد است
عشق تو ز عالم اختیار است عشق تو غم است نغمه گار است خدا عادت دل در شمار است جان درد هنوز بر قمار است پیران ترا کیست کار است زان درد کناش انتظار است	ای یار مرا غم تو یار است باشق غم غمے گسارم جان بگرم بسخت همبران در بهر زور دے قدام جان سوختن و جگر فلیدن ای راحت جان من شرح ده
	در تاب شدی که گفتم از تو جز درد مرا چه یادگار است
دیر و در دل و قادیانی نداشت	یا چون با من نریزای می مذاخت

ماشتان بسیار دیدم در جهان جهان تیرک را بگفت از بیم بیهوش دل ز بے مبری ہمیز ولادت عشق تا پدید آید مشرب عشق تو بار و عیش در جهان بگشا عشق	یکپس را کس باین خوار می نداشت طاقت چندین جگر خوار می نداشت گفت دارم مہر بپزاری می نداشت ہیچ عاشق ترک ہشیاری نداشت کا نذر و دہ بھر سربار می نداشت
---	--

در چشم من فزون شد ہر آنکہ -
تو تباہی مہر بپزاری می نداشت

یار بچہ بلای عشق یار است دل بزود جہاں کر پنهان کارم چون نگار نیست با او کارم چون نگار نیست با او ناید بر من حینال او هیچ	زود عقل بدرد جان فکا راست فریاد کہ ظلم آشکار است زان بر رخ من ز خون نگار است زان بر رخ من ز خون نگار است دین ہم بخلافت روزگار است
--	---

نہیچ ششمار بر نگیسرم
زیرا کہ جفا شش ہشیار است

ای بدیدہ در بچ خاک و رت گوشت را دمن است بر ہمہ تن اشک چون سیم و رنخ چو زر کردیم مایہ کیمیاست خاک و رت	ہمہ سو گند من بجان و سرت از پے آن حدیث چون شکر ت از برای ششار خاک و رت کے در آید بچشم سیم و رت
--	---

دل بے رحم تو رحیم شود

گر ز حال دلم شود جنبید

عشق بے تو کلبین خار آمده است عالمی را از جفاے عشق تو سُن را تا کرده باز از تیسر تا بکارے در گرفتے تازگی	هر گلی را صد خریدار آمده است پای و پشانی بر یوار آمده است نست از خانه بازار آمده است تو گرفتے تازہ در کار آمده است
--	---

تا ترا جان جهان خواند انوری

در جهان شورے پدیدار آمده است

جانان دلم از حال سپاه تو بیست در آرزو خواب شب از بهر خیالت بے روز رخ خوب تو دامن خیر نیست هر دم بغم تازہ دلم خوی فراق کرد دامن دغم من جو جالت بکمال است آنکست که آرزو گوشت پای تو دشت	کار و زبر انم که نول نقطه خالت حقا که غم راست چو در خواب نیست کاند ز غم هجران تو روزیم بیست تا به نفس روی ترا تازہ جرات یار بچشم کز بے این نقص جمالت و آنکست که ادرا بکفت از دل و دشت
--	--

و شام دہی ہر نفس کا تو رمی از دست

من بندہ آن محرقہ ہر حید جمالت

سہرست بر لب جان دریغ است وصل تو بدان جان تو ان یافت کس را کہ در مقام منہ ملاے با کس نہ گوے نام تو چیست	عشق تو باین دآن دریغ است کین ملک بدین جان دریغ است کان طوق بہر میان جین است کان نام بہر زبان دریغ است
---	--

قدر چو تو منی زمین چه داند	کان قدر بر آسمان دریغ است
	در کوی وقای تو با لطف است یکدل بهزار جان دریغ است
کارم ز نعمت بجان رسیده است نژاد کله تو کردگر چه این آب ز فرق برگزیده است در عشق تو بسید سو د	فریاد بر آسمان رسیده است از دل بهر زبان رسیده است دین کار بر استخوان رسیده است صدیا مرزا زبان رسیده است
	هر جا که رسم بر ابر من اندوه تو در میان رسیده است
عشق تو در دل نکو پیرایه است تیرم زگان ترا خون ریختن از وفا فرزند اندوه ترا بند گشت از بهر تو دل دیده را	دیده را ویدار تو سر مایه است در طریق عشق کتر مایه است دل ز مادر مهربان تیره مایه است گرچه دل را دیده همایه است
	زان مراد صلت بدست بجز او کزین هر آفتاب سایه است
خود از کجاست پرسم چو نشت و زگار است در آرزوی رویت دور از سعادت تو جانان بگویی مایا کاخ بچه حیانت بامات در نگیرد مایسم و نیم جانی	مارا و دیده خون شد باری ز تهنات بیجان سوگوایم چون نشت تا برات بیجانگی گرفت از یار و دستارت با بجز دل گذارت با وصل تو شکوای

ایمان روشنائی و انعم ہی تابے	تو در گناری از ماور میان کارت
گر بخت دست گیر و دور عمر پای دارد	یکبار و دیگر ایمان گیریم در کنارت
باز کے گیرم اندر آغوش ہرگز آیا بخواب خواہم دید تا بدیدم بجز یہ حلقہ نہ لست	تا کے آرام دست چون دوست کیشب دیگر اندر آغوش جلفہ گوشت پنا گوشت
گشت یکبارگی دل چاہم	حلقہ در گوش حلقہ گوشت
در ہمہ مملکت مرا جانیست در کنارم بجائے و سازمی یکدم از دور عشق تا رسید گفتم اورا کہ صبر کن کہ بسبر در کجا و دور و مرا حسم عشق	ہر زمان پای بد جانیست تا سحر کہ زویدہ طوقانیست داوم انصاف بخت کس جانیست ہر غمے را کہ هست پایانیست در ہمہ فانیہ ام کے بجانیست
انہرہست کا شے یارے	کار اور اسرے دساہایت
ہر نظر از چشم او سحر حلال دیگر است در خیال ہر کے آفریناں دیگر است عقل و در اندیش گوید بر مثال دیگر است وان گمان تیر از ہر یک محال دیگر است	ہر شکن و زب لسان دلدار دیگر است تا بداند و صفت کس از لبت خالی دیگر است ہر چہ دل با خوشیتن صورت کند از صفت ہر کے زبان چشم و زلف اندر گمانی دیگر است

<p>هر چه ازین گماست از نگرانی گویند</p>	<p>کز درانی آن گمان در گمان دیگر</p>
<p>من بکار دیگرم هر لحظه اندر عشق تو</p>	<p>ز آنکه او در حسن هر لحظه محال دیگر است</p>
<p>باز ماندم در غمسم تیرا را در تیر میریت باز خون عقل دینم ریخت از دشت تو باز بار دیگرم در زیر بار غم کشید پیش ازین عمر بیا دشتن او برداد نام در میان محنت بسیار گشتم تا چو میر</p>	<p>باز گشتم ما را از کار او در تیر میریت دیدم آفتوخ خود را درم بگو تو میریت از زوی لعل نگر بار او در تیر میریت باز گشتم عاشق دیدار او در تیر میریت از غم داندیشه بسیار او در تیر میریت</p>
<p>تیره عهدش و کربا الفوری بخند باز خویشین بفر دشت باز او در تیر میریت</p>	<p>تیره عهدش و کربا الفوری بخند باز خویشین بفر دشت باز او در تیر میریت</p>
<p>رایت من تو از سر برگد گشت آتش بجز تو ام خوش خوش برفت نکند ز در بچکس از عاشقان گریه من سود در عالم فلکست دوش باز آمد خیانت پیش من دیدم ام در پای او گوهر فشانم</p>	<p>با من این جور تو از سر برگد گشت آب اندوه تو ام از سر برگد گشت ایچه دوش از عشق ز چاکر گشت تا از من از فلک برگد گشت حال من چون دید از من برگد گشت گرچه از دوشی رفتم از رز گشت</p>
<p>تا به وقت بهتری دزد رسید شکر شفت بهر سودر گشت</p>	<p>تا به وقت بهتری دزد رسید شکر شفت بهر سودر گشت</p>
<p>از تو برین منار دوی نیست</p>	<p>ز آنکه چو رویت بجان رسید</p>

تا تو ز کوی تو برون رفتی	کوی تو گویی که همان کوی نیست
کز چه عیش که در چه مری مرا	خازن عسم از عشق تو یکوی نیست
روی از ماه به گویم از آنکه	ماه چو آن عارض و بلوی نیست
دلن ترا شکسته خوانم از آنکه	شک بدان رنگ نبوان بلوی نیست
چون لب تو بادا خوش رنگ نه	چون رخ تو لاله خوروی نیست
زلفت تو چو گلان و دلم گوی است	کیت که چو گلان ترا گوی نیست
طنه بدگوی مباد ز یانش	هر که در او دلبر مرغوی نیست

انوری از خوی بدست خوا

از یمن و یمن بدگوی نیست

مرادانی که بتو عالی چو نیست	بهر مرزگان هزاران قطره فوشت
تم در بند عجب تو اسیر است	دلم و در دست عشق تو زده فوشت
غم عشق تو در جان ایچ کم نیست	چه جای کم هر ساعت فزود فوشت
سوی خون همی بارم من اندول	که در عشق تو ام دل رهنوشت

اگر مجتهد خواهی هرگز ایمان

برین دل جالی نباش کنوشت

رویت لذل

ز لعلش از رخ چو پرده برگیرد	با تو داجسته در گیرد
چون عسم او در آید از در دل	غیر بجاره را از درو گیرد
شاه جهانم دلم عسم او است	کین پیاگیر دآن پسر گیرد

<p>عشق غم ببرد و دشت بر باد دل همی که بکیم که باقی غم مده غم از عشق و از خون دارد</p>	<p>تا به بینی که سر بسر گیرد بوسه خواب بود که در گیرد انوری که شکار بر گیرد</p>
	<p>گر در بوسه او در گذرد اندر آن مده غم در گیرد</p>
<p>دست در روزگار می نشود شاید خوب صورت است اهل روز شادی که روز گردن بست پنج غم را که آن نمی بینم پای بر جای نیست حاصل دهر اسج بر جای ویرانه هرگز پرسد از خون دل کنار زمین شاد می نوی که در و دسی ملک یک تنی است و آن تنی آنکه</p>	<p>پای غم استوار می نشود در دل و دیدن خوار می نشود در جرم آشکار می نشود تا در چشم پیار می نشود بیش از آن پایدار می نشود که در سال پایار می نشود و آسمان و فلک می نشود رنگ چندین نگار می نشود برگ در اختیار می نشود</p>
	<p>نرم آکس کویت بر بختاک با چنین خاکسار می نشود</p>
<p>هر که را عشقت بسم بر میزند لایه و لایه که از دست غمت رای و صلت خواستم نه در جگر</p>	<p>عاقبت چون حلقه بر در میزند هر که را دهنی است بر لب میزند آن حریت این نفس که میزند</p>

در دجسرت گرم اشک می دهد	مشق صد بارم بسر بر میزند
تیز غمزد را بگو آهسته تر	بکوت اندر رود که کاغذ میزند
این نه بس کز پیش تلخ من لب	خدا شیرین چو شکر میزند

از تو خوبی چون سخن از انوری

هر دمانه لاف دیگر میزند

از وصل تو آتش جگر خیزد	وز عجز تو تاله حسد خیزد
سرگشته عالم بر آب می تو	هر روز در عالم دگر خیزد
هنگام قیام خاک پایت را	خورشید فلک برق میزند
مپویند بگ پاسبان اگر خواهی	هر روزت از آستان در خیزد
دیوانه زلف خسته پشت	هر فردا سئ زوی بر خیزد
گویی ببلاک جانت بر خیزم	بر خواسته گیر ازین چه بر خیزد
مار از دهن تنگ شیرین	رایج که به تنگ شکر خیزد

ردی چو در دست انوری را

در گیسو آذر ز این قدر خیزد

سنت اندر جهان نمی گنبد	تامت اندر زبان نمی گنبد
از عشق نشان خواهر ما بد	که در دهن دوران نمی گنبد
عسم تو چنان بگانه مشدم	که ذل اندر میان نمی گنبد
و وصل تو من خوارم از انکه	و عذوات در زبان نمی گنبد
بی چنان بکن که روز دل	عیش ازین در نشان نمی گنبد

گوئی آنه نیشکونی رخ چو قلم	در خیمه آستان نیکبند
چو بخت نوراوری را پسند	منه اندر بیان منی کند
هر چه از وفا بجای من این یونما کند با آنکه جز جفا نه کند کار کاراوست آزادگان روی زمینش هرگز شوند از کرم دل رها کنندش دست پرورگار از بسکه کبریا سے جفاست در کار	آزاد فاشا رم اگر چه جفا کند یارش چه کار رها کند او گرد فدا کند گر راه سرکشی و تکبر رها کنند آزاد دست عشق دی از دل جدا کند بر عاشقان چراغ نیکبند رها کند
گرفت گرد و دست همه عمر یک جفا	خوی بدش قرار نگیرد فضا کند
مرا اگر نیشکوان یاری نباشد ترا اگر کار من آید تر نیکبند نگه نشکفت یاری این زمانم مرا کا بد رنگا به جز دلی نیست یار ی که جاز از رخ آست دل این دوار بردار اناوری را گر از پیوند او رخصتیت بود	مرا از تو تو مقدا ارمی نباشد ز محبت من حب کاری نباشد اگر در زیر این خاری نباشد ترا بر دل از آن یاری نباشد دوستی را در دوز یاری نباشد که بهتر بود فدا داری نباشد چنین دالم که هم فاری نباشد
اگر آکس بر اندر تو کو را	چو مجدالدین خدیواری نباشد

سر که دل بر خفته و بدای می بند
و آن کش از قیمت گلی خواهد گفت
تخته ساز و گم دل آن طریق
نیک میکرد خدایش یار باد
یار پا اندر میان خواهد ماند
بهر گفت از جانب تو راست شد

شک بودل جوی بسیار می بند
روزگارش این چنین غاری بند
آرد و در دست جو نخواهی بند
بو که روز تو دست بر یاری بند
تا بوی ملت روز بازار می بند
نیت سودا پوس می بند

یار پا اندر میان بند و یک
انوری سر در میان باری بند

آن را که غمت ز دور آید
در پاس تو هر که گشته گردد
بر همه راحت و د عالم
کس نیست که بر بها عفت
ماییم و میری و اندک بزم
پس ما همه دل بگفت از جان
کو در همه غم گویت وصل
ران تا ز تو بر نیاید مکار

مقصود و مالش مه آید
از گل زمانه بر سر آید
در چشم همه مقصد آید
از صفت نعل بر تر آید
تا وصل ترا چه در سر آید
هر چه آید بر سر و ز آید
بجرات ز بام دور آید
گرگاه جهان بسم بر آید

تعلیم خوانوری که این بخش

هر بار به شکل دیگر آید

ملت باب دیده بر سر نه شود

دستم بیلای دگر ز نمی خود

بر چست که زیاد سر خویش آدم
وان پیشتر ندیدم بیا بود بچنان
با آنکه کس بشاوی من نیست و کس
گویم که کار از خشم خست بچنان رسید
گوئی چو ز بود نه کس است چو ز رشود
مت ندای را که ز اقبال مبدون
در هیچ خطی نبود تا چرا نور می

بچشم حدیث و عمل خود در سر نمی شود
یکمزد آرد وی تو کس نمی شود
زین یک مقام انیس در خور نمی شود
گوئی مرا حدیث تو پا در نمی شود
کارم ز بے زریست که چون زنی شود
رویم ازین سخن بفرق تر نمی شود
یک شاعر و دوشه تو اگر نمی شود

چند آنکه از زیادت برآید بگیرد
در خدا و ران غیر که مستی نمی شود

جویرم جهان را فزانی ندارد
میرین مایه رز بیش بر خیمه سنگ
بهره از ان خلوتی دست ندارد
میان تو اگر باز بے راست بازو
بمشق نوازان گرفتن کنی را
نیاید بختی در انگشت پای

جیان در جهان با دشمنی ندارد
که در اوردن پوریا لے ندارد
که میرود ازین غیر جاسے ندارد
مباشد که آن با وفائی ندارد
که تا اوست با کس وفائی ندارد
که تا اوست با کس وفائی ندارد

بکش انور می مست ازین جهان
که بر لب و شیرین اباسے ندارد

که وفا با جمال با ر کند
ماه دست از جمال بفتاند

علقت در خوشی و زده کند
اگر بر این پای استوار کند

نارزایا میسند جفا میسند زو	دور بنالم کی ہزار کند
با چنان اعتدال و خوبی	نکتہ تاز پس چکار کند
چشمش از بیشا جفا راند	ز نقش از کار ہانکار کند
این دعا خوش دور آستین بند	دین نسیانیک در کنار کند
دل دینم سیر و سود کند	کشم اگر بر این ہر دو اختیار کند

بارکش انوری کو یار گراوت	اگر
زین تیر مسد ہزار بار کند	

دوستی یکدیگر ہم با بد	دگر م خون دل خود دہشا پر
خونگد سیگنم پور و جہر	تا بہرے اذان یکے زاید
یکس نیت ز دور فلک	کہ زو بہتر کسباید
دست گرد جان بر آرد دم	پای اسے بہت سے باید
بایکے گرد فاکتے عمرے	عاقبت جز جہات نہ ماید

انوری روزگار قضا و فاست	
زین حنان جز جہات نکشاید	

از تازگی کہ رنگ مرغ یار میناید	گل با لطافت او چون خار میناید
و آنجا کہ سایہ سر ز نقش چو شہ	روز آفتاب بر سر دیوار میناید
در باغ روزگار زبیدا و ز گس او	با شاخ ز گس او بشل و ارمیناید
و اعی عشق او چو میازار دین مرید	سجاد ہما بصورت زنار میناید
گفتم کہ بوسہ گفت کہ ز گشتش کہ جان	گفت این تو تو مگر کہ خزیدار میناید

<p>ز آنم ازین مستاع بجزه دارینمای در کار او فرد شد هم کار میسنمای</p>	<p>گفتم که جان به اندر ز گفتا که گزین ز هر چه که هرگز ز گیتی بکاسی آید</p>
	<p>زینا که نماند اندر کار او زرد بر آید چون کار او رومی ز غمش نارینمای</p>
<p>هر دو جهانش بجزیر پائے در آرد بر سر کوهی تو عمر با بسد آرد زلفت تو هر ساعتش بر نفس در آرد ز آنکه یک روز و نیم ز شکر بر آرد جلا عشاق را ز خاک بر آرد گر ز دوصال تو ام گسے خبر آرد</p>	<p>عشق تو بر هر که یافت بسد آرد مقل که در کوی رود زگار بر آید صبر که ساکن ترین عالم عشق است با تو دم از لاف صبر بر توان آرد بوی تو یاد او بر دوشی بطوافی گفتم یارب چه عشقتا نمی من آرد</p>
	<p>بجز تر ازین مدیث خنده بر افتاد گفت که آرد چنین بود که گذارد</p>
<p>چه نورے بکارم ہے در نیاید که بر من عسم او ہے سر نیاید همی بیچ شادی برابر نیاید نصد شادی دیگران در نیاید کس از من نیاید که تا در نیاید اگر با دم آید و گر نیاید که از تو جسد این کار دیگ نیاید</p>	<p>چو کارم زیارسی ہے بر نیاید چه باشد که من ز عسم او سر آیم ولکن هین عسم نه آخر که با این مرا گر چه در دل بیاید عسم تو نه پینا مش از حال دل با تو گویم نہ اجم فرستد کزین می چه خوبی ترا با عسم خویشتن کار باشد</p>

تو ای انور می گزینا شے پو باشد
ز تو هیچ طوفان ہے برینا یه

واقعہ از با کا فر اندر کاغذستان میرد
دین سخن در بار بیغی نہ در جان میرد
گفت نقدی ده کہ این پاک بیان
یاد فرمان دانی ہم بفرمان میرد
کار این دارو کہ اکنون سخراسان میرد
دم نمی آرم زدن زنی فراوان میرد
بلکہ از انصاف و عدل و اولیای میرد

اپو بر بن و زعم آن مسلمان میرد
آہن ان بیغی کا رہ بیان آورد
دل بفرات عشق و ادم در بستم باز
در تاشاگا در نقش انیہ ترتیب سخن
عید بود است اپو در کشمیر سیرفت از
ہر زبان گوید چہ غایب میرد و آخو زن
آب لطف از جانب و میرد و با انور

نسر و آفاق ذو القرنین ثانی سحر انگ
قیصرش در تخت فرمان ہجو خاقان میرد

جانم ز تو بر سر جان آمد
آن نیز بدولت گران آمد
چون پاسے ہم تو در میان آمد
چونکہ بخواستم چنان آمد
چون عشق تو در میان جان آمد
و ستوری بہت در توان آمد
چون پاسے ظلم در آسمان آمد
خود ہر دو نوالہ با اتھوان آمد

جانان و لم از غمت بجان آمد
از دولت این جان دلی آمد
آرمی ہمہ دولت گران آمد
و در راہ تو کار رہا سنا میرد
در حجرہ دل خیال جانم نیست
جان بود دل پوڑو سے گوید
از دست زمانہ داستان گشتم
گفتم کہ تو از زمانہ رہا شے

یکبار و سپهر انوری شگن

با او هر وقت بر توان آمد

بے عشق تو ام لبس نخواهد شد
 آویخ که بجز خسر نماند از من
 گشتم که بصبیه شود کارم
 گیرم که ز بدتر شود گوشت
 با عشق در آدم بدل تنگی
 بجرانت بطعنه گفت جان میکن
 بز و صل ترانے شود در سر
 چون شد و لم از عمت چسگویم

بیان
بجز

با توی تو نوی در نخواهد شد
 و ز حال منت خسر نخواهد شد
 خوے نشود مگر نخواهد شد
 و انم ز بر تبر نخواهد شد
 کا خردل او دیگر نخواهد شد
 در دوری مگر نخواهد شد
 دین کا پختن لبس نخواهد شد
 خون شد دل و بس جگر نخواهد شد

سیر
خاکتا که میرے بر انوری آمد
در حال لگد کوب سپهر نخواهد شد

زلفت چو بر لبه در آمد
 هم زایت خوشدلی نگون شد
 دل کم نشود در آینه زلفت
 کا ندیشه چو حلقه پیش در شد
 چشم سپید سپید کار شد
 که کبر دست اتفا نش
 بنزدان مدبر من از عسم تو
 در موب دگت از عمرت

کر

بس کس که ز خانان بر آمد
 هم دولت بنیسه بر آمد
 که فتنه جهان بهسم بر آمد
 کم گشت چو حلقه زبرد آمد
 در کار جهان سپید بر آمد
 سپید زمانه لاغر آمد
 آویخ که عسم تو بهتد آمد
 جگشت در دل و در آمد

ہر غلطہ کہ خستہ پیر و دار او دوست	ہر غلطہ کہ خستہ پیر و دار او دوست	ہر غلطہ کہ خستہ پیر و دار او دوست
-----------------------------------	-----------------------------------	-----------------------------------

میں تو چو خستہ افوری مینے	میں تو چو خستہ افوری مینے	میں تو چو خستہ افوری مینے
---------------------------	---------------------------	---------------------------

نہ عہد تو بوسے وفا می نیاید	نہ عہد تو بوسے وفا می نیاید	نہ عہد تو بوسے وفا می نیاید
جہانی ست عشقت کو چرخ تم فتنہ	جہانی ست عشقت کو چرخ تم فتنہ	جہانی ست عشقت کو چرخ تم فتنہ
مگر مر کجا آمد آئین جو رسم	مگر مر کجا آمد آئین جو رسم	مگر مر کجا آمد آئین جو رسم
پام ایزد ایزد وستان ثناء	پام ایزد ایزد وستان ثناء	پام ایزد ایزد وستان ثناء
ازین پس وفار رسم ہرگز نیاید	ازین پس وفار رسم ہرگز نیاید	ازین پس وفار رسم ہرگز نیاید
خوشم این کہ گوئی برو کز پس تو	خوشم این کہ گوئی برو کز پس تو	خوشم این کہ گوئی برو کز پس تو

معم تو کس بخت و ہرگز نہ سینے	معم تو کس بخت و ہرگز نہ سینے	معم تو کس بخت و ہرگز نہ سینے
------------------------------	------------------------------	------------------------------

تجے دارم کی کساعت مرا بیلم بگزارد	تجے دارم کی کساعت مرا بیلم بگزارد	تجے دارم کی کساعت مرا بیلم بگزارد
نصبت گو مرا گوید کہ برگن دن عشق تو سر	نصبت گو مرا گوید کہ برگن دن عشق تو سر	نصبت گو مرا گوید کہ برگن دن عشق تو سر
دلم چون آبلہ دار و در عشق خدا گرفت	دلم چون آبلہ دار و در عشق خدا گرفت	دلم چون آبلہ دار و در عشق خدا گرفت
مرا کوید نیازم اگر جان ز نعم دہی	مرا کوید نیازم اگر جان ز نعم دہی	مرا کوید نیازم اگر جان ز نعم دہی

تا ہم ردی ہرگز اگر چہ دینم ردیش	تا ہم ردی ہرگز اگر چہ دینم ردیش	تا ہم ردی ہرگز اگر چہ دینم ردیش
---------------------------------	---------------------------------	---------------------------------

ن روزگار گو کہ مرا یا ریا ریز	ن روزگار گو کہ مرا یا ریا ریز	ن روزگار گو کہ مرا یا ریا ریز
-------------------------------	-------------------------------	-------------------------------

روزم با فرزند و دوستان می نهد بر سر کار و روزگار چون دوی که در غم امید و دام بود	از دین نیست هیچ امید بجز خوشی و این محسب بشمار کی و نشمار بود
باز دوی چون یک و شکارم هزاران کجا رسم زخمت و خوشی چون بود	

اکنون هر آن شب که باد و باران بود
گویم که یارب این چو نشتاد و دو کار بود

چون دوی و دلم و دوش که چون ماه بر آمد زیر و زبر از غایت مستی هر فرشت	تا خوانده چو ماهم ز دور و مجروح در آمد عکس بر از دلو ز زیر و زبر آمد
تلقیم هر شکر شد و بادام که آن بت دان تدو چو شام حسن و بد چو عجب گ	با چشم چو بادام و لب چو شکر آمد صد شاخ نشاتم چو در آمد بسرام
از غلبت و دیش به نسان تیز و زور بودیم یکم در شده با قامت موزون	هر ما که هر دوش از افق افتر آمد وان قامت موزون ثبات نبر آمد
ما میر و سامان ز غرابی زمانه	نراید همی که دشب آن بسرام

شب و دزد شود به نیم سحری و دوش
چون و دلم شد چو نسیم سحر آمد

مهر کن ز بوی که آن بیدار بجز این بگذرد خوشترین در بنیک و پیکن از بهر آنکه	راحت تن چون که گذشت آفت تابان بگذرد زشت و خوب و صعل و خیر دور و دران بگذرد
روزگار می میگزد او را و زهر فواید کاست از بهر موم تپه اندر و در جهان که دریم	کایچه مردم بر جود آسان کرد آسان زود آفرید و ما بپای جان بگذرد

در بیان غزلی

در بیان غزلی

کین جهان مختصر باد و ویران بگذرد بس کن زیر کباب هم این و هم آن بگذرد	گرچه تیار است این دم چنان فانیست ما رو یا تکیه بر عشق من و خوبی خویش
---	---

شرم دارم که هر دم العیاش التورم تا ندو بر سمع بزرگان خراسان بگذرد	
--	--

چون قد تو باغ سر و کم دارد زان قامت و قد که چون کلم دارد باجر تور و س دردم دارد کین شادی با هزار غم دارد کار آن دار که یکدم دارد این نیز بدلت تو هم دارد	باقد تو بتد سر و خشم دارد و انم چون مسلم تبار که تو یان وصلت ز همه وجود نیست شادم جزو یقین همید انم در کار تو نیست عقل بر کاری در سر ز نش همه جهان تو است
---	--

در تو یکفش بین که گویندش مشو قد طریقت مختشم دارد	
---	--

عممای ترا با تو خریدار توان بود یا یا تو اندر وین مار توان بود از دست فلک یا دل پر خا توان بود بر بستر تیار تو بیا ر توان بود بے ز گس پرتو اب تو بیا ر توان بود	ای دلبر عیار تو بیا ر توان بود با مانع تو تن درستم مرغ توان بود بر بوی گل وصل تو سانی که عمر در آرزو شد که با دام تو صد سال مده شب تمنای و حال تو چون ز گس
---	--

آیا که ترا تو بیا ر توان بود با خشم تو در گشتن خود یا ر توان بود	
---	--

مشتوق دل بید و بوی قسد دین کند چون در رکاب عید و فاسیر و دولم دل پوشتن بکار زغم داد طرہ انیک گوید که دامن از تو دعهد تو در کشم از آسمان تا زمین منت است اگر آسان چیزی و گر بے شناسم درین جزا که	با آتشا و جود دست کے انجمن کند بیود و اسب چورو و جہا چن زمین کند روز و شہم ہنوز عسم پوشتن کند تا عشق من نہرای تو در آستین کند با این و آن حدیث من اند زمین کند باری گمان خلق بیک و یقین کند
--	--

برنج نوشت نام وفا کا نور مجی نہ در وصال تو بختم بچم دل برساند چو بر نشیند غم مرا کجی بخت است این از من پیرس کہ بے من نہا نہ چون گذران مرا کوی زردیم چہ غم رسید و بریت ولی ببرد کہ یک لحظہ بازی نفرستد مرا چو عشق بدست تو باز داد و فاکن ببرد علقہ زلفت دلم نہان ز تو دهم	نام نہ بر مرتبہ نقش نکین کند نہ در فراق تو ختم نہ خوشتن بر باد اگر زمانہ بخواد کہ با تو ام جہا نہ از ان پیرس کہ بر من زمانہ میگزدانہ رتید ایچہ رسید ہنوز تا چہ رساند عمی مراد کہ یک ذرہ بازی نشاند جہا کن کہ ہمیشہ جہاں چنین نہ بماند چنانکہ بانگ بر باد کہ این کرد کہ دانہ
---	--

بہرہ چشم تو گفتش کہ گر تو داری و گرد من این نہ انم و د انم بکار ہا و گرد	
---	--

عشق من این بار جان بخواد ہر برد در منت با گران رکابے صبر موج طوفان مستند تو و دیر	بر تو نام نشان بخواد ہر برد دل ز دستم عنان بخواد ہر برد حایت از جہاں بخواد ہر برد
---	---

نرگس چشم و سرو قامت تو باہر دل نگفتہ رام کہ مرا چکنم کو بسر گرام بستر تو من خود اندر زمانہ سے بستم در ہزار زمانہ بر گے نیست	دینت بوستان بخوابد برد نعم عشق تو جان بخوابد برد رو و کار ابھیماں بخوابد برد کہ زمان تا زمان بخوابد برد کہ زبا و خستہ ان بخوابد برد
---	---

انوری گزیرت تو ایست ازیت رایگان بخوابد برد	
---	--

محل رخسار تو چون دہستہ بستند مبارا پاتی در زلف تو شکست کہ خواہد رفت ازین آستین کہ اور باغ بہار ت بود کہ در ہر گلستان گاہ و بیگاہ ہو در پیش لب از جیم چست	ببار و باغ دور تا تم بستند چو چین زلف تو بر جیم بستند چو نوک خار و گل بر گ بستند از این دنیا کہ در زلف تو بستند ز غمبت یکمان ترکان بستند ہمہ خوار مذگان لبہا بستند
---	---

خیز کار این بیارگان پاسے چہ خواہی گردستی زیر دستہ	
--	--

عشق ترا خند و لب یزد شمر د خاک تو ہر سر تو اندک شمر د جز بنیت لشکر ہم علمت چون زبے لب چہ شادی چشم	عشق پر رگان بود کا تر شمر د خاک تو ہر پاسے سینا ر بو شمر د و نہ تو تو آن محسم بغینت شمر د چون زبے لب چہ صفائی شمر د
--	--

<p>بار از ان پایی شوم با نال با تو کلبه بنم و سر بر سر پیت یان شرا و ار عشق</p>	<p>باری از ان دست بهم دست گرچه بناید کلیم از دور گیر که خوبه و بر رگه ببرد</p>
<p>حسن تو همچون حسن انوری رونق بازار جہانے پیر</p>	
<p>نہ پیران تو جانمے بر آید نقد و شد و زم از عم چند گوی سیر و زمی من چون آفتاب بیک برناب بجزت نعم چنان گر نعم و نعمت عمر و بایم درین مشبہا دلم با عشق شایست</p>	<p>بکن رحمی بکن کا خورشاید که میکن حیلہ تا شب خود چه زاید بروز آخر چراغے سے بناید که از خونم فتنه سے کشاید چه حاصل چون زمانہ می نیاید که از وصلش چه گوئی ہم آید</p>
<p>هنوز این برز با نغم ناگذر شسته فراق گفت تری می نماید</p>	
<p>من آن نیم که مرا بجایان تو اندر بود منان شد از من بچاره راز مست تو اگر دجان منت هیچگونه نیست خبر چرا اگر بر سر عمر تا دشتن جنا کن چکنی پس که در میانک سخن درین ہر آوازہ کرد و فنا بکشد</p>	<p>دل زمانہ در برگ جہان تو اندر بود قصای پر زہمہ کس منان تو اندر بود کہ حال من ز نعمت بچہ سان تو اندر بود بطعہ گوئی تو کان فلان تو اندر بود یرات صد و خانہ روائی تو اندر بود ہم از صدای خم آسمان تو اندر بود</p>

اگر ز سحر و فاعلم کن است هیچ نشان
درین جهان چو نیایی در آن تواند بود

<p>مرا گر چون تو دل داری نباشد مرا گوئی که درستان این راه بود بارگران کردن و لیکن اگر چه پیش باران گوید از شرم تو خود دانی که از تو بویب چگونه دست بر تو آن کس چو اندر هیچکار سے پاسخ من</p>	<p>هزاران مردول باری نباشد گلے بے زحمت قاری نباشد بهر جو سنگ خود اری نباشد کز خوشخوی تر یاری نباشد ستمکاری دل آزاری نباشد کش اندر کیسه دیناری نباشد ز گفتار تو خود آری نباشد</p>
--	--

اگر فانی بود سنگین دل تو
ز بخت من عجب کاری باشد

<p>یارم این ملیح طواری بند خوگند بندم در از شد گرش روزگارم ز باغ بوک و کر نیک غمناکم از زمانه زانکه بخت یاری من دوری فی این همه هست خود و لیکن آنکه زانکه تامل بگریه خوش کنم انور می دل ز روزگار میر</p>	<p>بخت کارم قرار می ند چرخ جزو کوناری ند گل نکویم که عار سے ند چرخم یادگار سے ند این بیان است یاری ند با غم غمگاری ند اشک بی انتظار می ند که دے روزگار سے ند</p>
--	--

<p>مردی که روز وصل خوشی گیر کار روز وصل داشت کرد</p>	<p>در تو میخند و آشک می بارد همو داغ و سراق بار آرد</p>
<p>بر گرفته شمار عشق آن که ترا از شمار نه شمارو</p>	<p></p>
<p>دل در پوست جهان برآمد کو جان و جهان مباحث اندک نمودست تمام اگر دمی را هم خانه بهر که شد عسم تو و آنکس که فرود بود بگویت گوئی که اگر چه هست کامم لیکن ز دیان این و آنست دل طعنه تو بدید بخسرید نشسته سی جان توان مرد</p>	<p>جان در غمت از جهان برآمد مقصود تو از میان بر آمد یک عم ز تو را یگان بر آمد زود آنکه ز غافل دمان بر آمد ویرا که از و نشان بر آمد تا کام و لے غلان بر آمد هر طعنه کم از زبان بر آمد تا دید و این دآن بر آمد ای جان جهان که جان بر آمد</p>
<p>ارزان فروش تو ز می که باز خوی گران بر آمد</p>	<p></p>
<p>یا نمان و مان تنگ آمد تنگ شود هر چند در باکی زلفت بجان خریدم ماشتقان کویت لای ز نیم که گو ز عشق روی خوبت آب آورم ز دیده</p>	<p>اندام سیم رنگت خردار باز را زد کا و از مرغ جانان شاخ صنوبر آرد آن دل کجاست بار اگاهند و لای گشت تمیشت خرم کار بر کوثر آرد</p>

گول بیک نیرتوت بقدرت
یک رسد زانست بهر دست

چون پیشی ز آینه نکو میاید	چون درو مهر پرتو میاید
نستی آینه مبتدیه گم نمایی	نستی که در میسج در نیمباید
با این بر خشم ز تو می بسیم	ز تو بی و خورده بیستم
پاخته از دوزخ کار توید است	برفته که روزگار میسزاید
گفتم که دلم می رسد فرسند است	نستی بهرسم دگر چه میاید
زین طر زلفت بکایتی دایم	دل بین که ای چه باد میاید
بوسه زهره و هر زبان گوید	باشد که کن رسد اندر انفریاد

دستی بر زکات و رمی ای دل
از دست تو پشت دست میاید

را سررت نمی بندد که دل باری دگر گیرد	مرای کار که زار دپے کار دگر گیرد
دل خود را در هم بندی اگر چه چند پذیرد	که گزارد و هر اسی او پدا و آید دگر گیرد
از دود و سی بیارم خست بهم آنکه ناگردد	خود زده سار با جانم دق واری دگر گیرد
اگر زمان صل شکر بار نذر دشت ببارد	رضای دل بجز میان نریداری دگر گیرد

محی مانع و ماسر را با کردم نیاواید
بیای محی ز بجز روی غاری دگر گیرد

سنت خوشی چشم برت دور پاو	سال و در روز شب پاو
بند زلفین خوشدنا لیس	عناک گفت پای تو که ز پاو

چاکر در بان درت تور باد ما سدر بخرم شده مجبور باد	خادم و ذرات تو بخوان بند ما شق محنت زدم چون نیست
وصل تو با دایم نزدیک ما همسر تو جاوید ز ما دور باد	
نه خمر موی تو خمار آرزو کس را نه تو هیچ گل که چار آرزو دان چیست ترا که روزگار آرزو حقا که اگر سه شش چار آرزو زیرا که یک بعد هزار آرزو صد ملک زمانه آن کنایه آرزو تا بوس دکنای تو شش آرزو	نه دمه و ملت اشتیاق آرزو هم طبع زمانه که نشکفت است بر باد تو دور و زگارم دل منصور من که با دغا می تو گوئی همسر از جان بوس دایمی که کنایه را اندر افزایم بر گیر دشمنان حسن خویش آرزو
گوئی که بعد جوی تو رمی از دم آری مشبه در شاخه و آرزو	
خور مشید در شبست روی تو میرود دل در رکاب رسد گوئی تو میرود در جنب آنکه بر سر گوی تو میرود بادی که در حمایت موی تو میرود چون و دهرات همین جبهه سو تو میرود یا آنکه در زمانه خوسه تو میرود	اب جمال خیمه بجوی تو میرود ای در رکاب به لفت تو صد جان تو میرود هر روز هست بر سر گوئی اهل دایم بر دم هزار خرمن جان پیش میرود بان خواهیم بوسه و بازیافتی تو دل رخاک می بجویم جبهه زمانه را

<p>ربگے نماز انوری خسته جان را دین رنگ هم ز جنس زکوی تو میرود</p>	
<p>جان وصال تو قضا میکند بافتد اردر کافری باشد مرا نارست جان میکند چشم خوش زلفت را گویای چشم گمن چند گوی را از پیدای کنی آتش دل گرچه پنهان میکنم آپنهان شوخی که چون گویند</p>	<p>کز بهافش بتو سود میکند همنان امرو ز وافر میکند بیخ تاوان نیست زینا میکند کایچه توان کرد تنها میکند را از من باز تو پیدا میکند آب چشم آشکارا میکند کجا نوری از عشق رسوا میکند</p>
<p>کوچه پیدای دلیکن ز جسم را گوئی امی مردان بیدار میکند</p>	
<p>چون کس نیست که از عشق تو فریاد گرد وصال تو بهای نرسد ما و خیال چند نرسد است بماند ز رفت جز حسرت خاک درگاه ترا سجده خود خواهم کرد</p>	<p>چشم منبر کنم گریه تو بیدار رسد آرزو گر بگدایان نرسد بار رسد حسرت آنست که بر بوسن آزاد رسد آزادی از خاک زبانت اینقدر رسد</p>
<p>از تو هر روز دلمی تو ظلم از پی آنکه سیرت دینه بامروز چه فریاد رسد</p>	
<p>ز جو شیرین لبش شکر باشد باشمناست تلخ چون زهرت</p>	<p>ز جور دشمن رخت قهر باشد عیش من خوشتر از شکر باشد</p>

<p>میل خربان بے برز باشد عشق بے بیم درد سر باشد ہر دلب شک ویرہ تر باشد ہمہ شبہای بے سحر باشد</p>	<p>تور نہ مانے نیست عجب کار عاشق بیم گرد و راست دانم از نیستی عشق تو ام در فراق تو عاشقان ترا</p>
<p>عشق و افلاس و رسلانے مردہ از کافے تبر باشد</p>	
<p>دل داغ عم تو بر سرین دارد مد گوہ سزا در آستین دارد کا کون پی جان قصد دین دارد تا با زچہ فتنہ ور کیمن دارد الضاف بدو کہ برگ این دارد نخزم دل آنکہ پوشین دارد جز عشق رخت کہ بر زمین دارد</p>	<p>جان نقش رخ تو بر گین دارد تا دامن دل بہشت عشق داشت چشم تو دلم بر دو مید انم دافکندگان غمزہ و ر بازو کوئی کہ سخن گوی و دم و کش تا چند کہ پوشین بکاری زدہ در بلخ جهان مرا چہ منی سے</p>
<p>در شک ترا نور می بعد حلیت در شمرکت تو دل حزین دارد</p>	
<p>آب نوا من گریبان رسید نوبت آن تیز پایاں رسید عشق تو آخر بہر آن رسید زایچہ بہن و زعم ہجران رسید</p>	<p>خاربت عشقت بر لب جان رسید جان و دلی دامنم از پیر ما گفتم جانے بہر آمد مرا با تو چہ سازم کہ گرافقان گفتم</p>

<p>بشوی اخلاصم دگونی بطرز رقه در دم ز تو بیار و دار</p>	<p>کار فلان ز دو بافتان رسید نیم شبان دوش بکیوان رسید</p>
<p>گر تو تویی زود که خواهند گفت نوز فلان در تن بهمان رسید</p>	
<p>ولم را ندو جان می ندارد حدیث عشق باز اندوز گفت چاکریم تا که کار می برساند چه خواهد کرد چندین نعم ندانم بزار می گفتش در صبر زن دست مرا گفت ترا با کار خود کار</p>	<p>چنان کاید جان می گذارد دگر بارش بهمان سحر بخارد چه سازم تا که رنگ بر نیارد که جای پیک نعم دیگر ندارد اگر عشقت بدست نعم سیار د مسلمان مردم این دل شمار د</p>
<p>بنام ایزد و لم در نسب عشق باین سخنها می گذارد</p>	
<p>زلفش اندر جور تلقین میکند در رکابش ماه خواهد رفت اگر بر کمالش خط نقصان میکند بانخ و دندانش روز و شب ملک بر سر باز از عشقش در طواف با چنین تمکین بنامش کار خود هر چه دستش در تو اندازد ز جور</p>	<p>سخن پیاده حسن فرزین میکند اسپ حسن نیست اگر زین میکند هر کس اندر حسن حسین میکند پوشین باد و پر دین می کند دل کنون لا لگی دین میکند گر فلک رایج تمکین میکند با من مجبور تمکین می کند</p>

ایشد تلخ من کند معلوم خلق	گرچه بازیهای شیرین میکند
با که خواهد کرد از گیتی و فنا	کز جفا با انوری این میکند
<p>دل عشت نریخ بخون میکند</p> <p>بموز و خون دل و دل عشتو پاش</p> <p>گرچه پیش از دمه سوگندان خورد</p> <p>عقل را چشم خوشش در زد عشق</p> <p>رزد از رم لا جرم بی سوچی</p> <p>گشت رز گفتم که جهان گفت کوفه</p> <p>گفتم آفر جهان به از رز گفت به</p>	<p>جان جورش خاک بر سر میکند</p> <p>میخورد چون نوش باد میکند</p> <p>آن هم از پیشم فراز میکند</p> <p>میدهدشش فشر بشند میکند</p> <p>هر زمانم عیب دیگر میکند</p> <p>الحق این نقدم تو اگر میکند</p> <p>لا جرم کار تو چون ز میکند</p>
چون گنی خاکش ہی بوس انور کرد	گرچه با خاکش برابر میکند
<p>در هوای تو ملک پر لب کند</p> <p>من کیم که کش عشق تو بر سر زخم</p> <p>عشق را در سر کن جور دجفا</p> <p>تو نشسته قانع اندر کوشه</p>	<p>اینچنین کت مجن پرور میزند</p> <p>بر سر از عشق تو بنجر میسند</p> <p>عشق با ما خود برابر میسند</p> <p>دین دعا گو حلقه پرور میزند</p>
ما جز نس هرگز مباد اندر جهان	ما شقی با کافر کی پر میسند
بترس در کفم یاری نیاید	چو آید جز جگر خواری نیاید

<p>بنام ایزد زبان زمانه کنون تشم کے سے باز ماند بیان بوسہ رزخواستم گفت مراد مذہب عشق اگر داشت برچون کیسہ دوزم کہ ہرگز بصر نہ جان چو در بازار عشق مرگویر بناید ہیبت از من</p>	<p>دگل قلم بجز خاوری نیاید کہ آواز دوشش جاری نیاید بہر جان بوسہ یاری نیاید ز دہ سجادہ ز ناری نیاید مراد کیسہ دیشاری نیاید بصد دینار دیداری نیاید چہ گویم گوشتش آری نیاید</p>
<p>مبندای لولی در کارا دل ز اوردن کارے نیاید</p>	
<p>مہر با عشق بس نمی آید دل بکاری کہ پیش می زود عشق با ماییت نیامیزد بینے خوش ولایت دلیک داد و کاروان خورندیت چکنم عسکری کہ نیشکرش</p>	<p>یار فریاد رس نمی آید یک قدم باز پس نمی آید نفسے ہم نفس نے آید زیز فرمان کس نے آید زان خردش جس نمی آید بے خروش گس نے آید</p>
<p>گوئی از جانت می بر آید پاسے چہ حدیث است بس نے آید</p>	
<p>رومی تو آرام دہاے برد تاہر آفرینہ زلف درخت</p>	<p>زلف تو نہ ہمارا جاناے برد عاقبت را کس کس نے فخر</p>

<p>منه عشقت بدست زنگ و بوی وقت باشد بر سر باز از عشق بر سر کوفتی عمت چون و در چرخ هست زیر پرده وصل لبست پانی در وصل لبست نتوان بنیاد گوشت وصل مرا گوئی کعبه جلد از اندیشه سازی کار و صل و عدد و رابر در من چندین بند</p>	<p>را ندول را بر یا میسپرد کز تو یک عم دل بعد جان میخرد پای کس خبر بر سر خود نه میسپرد لاچرم زلفت تو پرده داشت میدرد تا سر دلفت تو سدر درناورد تا دلم آقا طهر یقیه بنسپرد تا بنیدیشی جاسانے بگذرد زندگانی را اگر چون میسپرد</p>
<p>گوئی از من بگذران آفتاب لوری چون کنم سے بنگد روی بنگد</p>	<p>پیش دپس هیچ رو نمیدانند چون بکارت رسد در مانند بود و تو غلام دور با مانند مرهم درد خود ترا دانند</p>
<p>مالے در ره تو حیرانند عقل و فکرم هر دو بیر ذره جان و دل گر چه عتے دارند دوستا را اگر چه در ذرست</p>	<p>در چه فریاد خوان شوند از تو هم بفریاد خود ترا خوانند</p>
<p>ندول کم عشق یا رے گیرد از تشک تو آن شرک میبام سرمایه صد هزار نعمتیش است</p>	<p>ناباد گرے قرار میگیرد کاشکست از دغا میگیرد آزاکه فکس میگیرد</p>

مهرے نہ کہ کار ساز دل باشد
ہر غم کہ از میان جان خیزد

با عسم بچکار یکا رہے گھر
پنداری از دکتا رسید

آری عسم عشق اگر بحق گوئی
دل از آداب اختیار سے گیسر

دردم فرزد دوست در مان نہیں
در ظلمت نیاز مجھ سکندری
بر خوان از ان کہ طوطہ جانت پچتن
خوانی کہ خواجہ خرد از بہر جان نہاد
گفتا بمنیزان کہ مر از لاف فرست
فراق آن سوار بتو کے رسد کہ خود

میرم رسید و ہجیر پایاں نمی رسد
خضر طرب بچشمہ حیوان نمی رسد
آنجا بیای عقل بجز جان نمی رسد
صمان عقل بر سر این خوان نمی رسد
گفتا ہنوز نقل در مان نمی رسد
گردش ہنوز سر نہ سلطان نہیں رسد

طوفان رسید در غمت انوری ہنوز
فست سرائی فوج بطوفان نہیں رسد

عجب عجب کہ تریا دوستان آمد
میر میر خرد و خاتم زرع ہجران پیش
چہ میگنی پویشنوی چہ سے طلعے
مزن مزن پس ازین آفتاب بل کہ تریو
چنان کہ بود گمان رہی میر عہدی
کرانہ کردی از من تو خود دلدستی

در آرد آ کہ ز تو کار ما بجان آمد
کن کن کہ غمت سود و دل زبان آمد
چہ گفتنت چہ شنیدی چہ گمان آمد
بسایا کہ برین خستہ دل بنان آمد
بہاقت ہمہ عہد تو بہمان آمد
کہ دل از عشق تو یکبارہ در زبان آمد

کن تکبر میر خدای راست بگوئی

کہ تا حدیث منت ہیچ رزبان نہ

درہمہ رو دین زمین باری نہ
راستی باید ز گل خاری نہ
گرچہ بر شاخ وفا داری نہ
دل بیا و سر و گفت آری نہ
چرخ را گوئی جز این کاری نہ
این نہ انم آشنا باری نہ
گفت اینت بس کہ بسیار نہ

درہمہ اتفاق و لہاری نہ
گل نہ اندر ہمہ گلزارش
گل بادل گفت اندر باغ عشق
یا دگاری ہم نہ آخر از ان
در جهان یک آشنا نگذاشت چہ
گوئی آخر این ہمہ بیگانہ اند
عشق گفت کہ مہرہم از ک ہست

انور می باخوشتن سے ساز آنگ

در دیار دیار سے نہ

کہ اگر در جهان کس ماند
عقل بر ہیچ گوشہ نشاند
صفت از آستین بنیاند
عشق از آب بر جان اند
گفتے از خصم بوسہ بستام
این حدیث بران نمی ماند
کہ نہ اند تکیہ نہ نہ تواند
تا بگوشہ دلم نہ خواند

روی خوبت خدای میداند
ماہ را بر براط حوئی تو
شکلہ آفتاب را بکشد
در جهان بر مینا آب از آب
گفتنت در جهان بیوسہ بستانی
بندی جان بوسہ سے نہ ہی
چون مزاج دلم ہمہ دانی
با حیا لت بگو نخواہم او

انوری بر براط گیتی گیت

اگر ناتواختہ ہے مانتہ

رنگ عاشق چو زعفران باشد	ہر کہ عاشق بود چنان باشد
روی قانع دلان بزرگ بود	رنگ عاقل چو از عنوان باشد
قاصد عشق را ز رو چو رسید	کترین پاسے مرد جان باشد
عشق بدین در حدیث نمود	عدت جان و جان مان باشد

یاسلم افتد کہ کرد موکب عشق

گر مہ نیست رایگان باشد

یا وصل ترا عیاضیے باید	یا ہجر ترا سہایتیے باید
صد سوز و ہجر سے فرد خوانم	در شان وصال آیتے باید
دل عمر عشق میدد رشوت	آرز تو در حماستے باید
بر سے مذہب و گریہ و داغ	گوئی بہب و لاسیتے باید
الحق با ازین بہانہ توان شد	در ہر کار سے کسانے باید
آرز تو در جہان پس از سر	جز جوہ و جہا حکایتے باید
وانکہ ز منت چو عیب میجوئے	جز مہر و فاشکایتے باید

در خون نے چرا نمیدیشی نہ

این دل شد و راجہایتے باید

یا رول در میان نمی آرد	در دل من نشان نمی آرد
سایہ پر کار من نمی فکند	تا کہ کارم بجان نمی آرد
وزیر زگی اگر چه در کار است	خوشتن را بدان نے آرد

کے پریشان من و آثار و سر روزِ عمرِ گزشت و عدد و دل عمرِ سرِ پایہ است نامعلوم	چونکہ سر در جهان نے آرد شبِ بھرش گراں نے آرد تابِ چندین زمانِ نئی آرد
--	---

بہرِ دوکِ عشق و بسرِ م یک جلا را بجان نے آرد

حسن تو بہرام لشکرے کشد خدا متش بہ دست یگیر و فلک دستِ عشقت ہر کرا دہن گرفت از تو بہرِ غمِ اسمِ آدمِ رسول آنکہ میگوی کہ از زلفت پتنگ منکہ باری سرِ رشوت میدام	عشق تو بہ عقلِ خجستہ میکند ہر کرا دستِ بخت ہر میکند و امن از ہر دو جانِ پر میکند جانِ بسد ما ویش در پر میکند ما و شب یار و ز غنبر میکند زلفت تو با اینہر سر میکند
---	--

انور می بر بایہ تو کے رسد تا قبولت بایہ بر ترے کشد

یار و در خوبی قیامت میکند در قمارِ حسن با بامِ مہم از کمانِ بر و آن کرد و انچہ کرد فتنہ بر فتنہ است از ادبِ چنان بیشک از حسنش نہ آرد آئے	حسن بہ خوبانِ خواہت میکند و دعوی و ادبِ تمامت میکند و امی ازین کز تیر قامت میکند فارسِ صبر و سلامت میکند ہر کہ در مشقِ سلامت میکند
--	--

در نکوئی رو چو شعر انور می

اراستہ بایر قیامت کیلک

پانی اندر کج عشق پرے آید	دور ہر دہل بسنے آید
دین محبت زرخیز دوسرے آید	نہیج عزم بر خندہ بیرون آید
این وقت وزان خبر نمی آید	نغمہ شب میسر بہ بود در دست
دہر زرق میرے آید	دل خانہ فرودش نام نہ گم نہ
دہر چہ کند ہرے آید	از ہر چہ کند جمل نے گود
دلکش و چون یکہ گزنی آید	ہر یک ز نار شد کہ در دستان
یک مرغ دغا پرے آید	پر گندہ شد مہ دہ آشیان تو

بر مہر نویس انور می کارت
چون کار بجد برے آید

جز با عزم ہجر تو دلم کار ندارد	تا کہ مراد صل تو یسار ندارد
کار بست کہ جزا بجز تو بر بار ندارد	بے رونقی کار من اندر عزم عشق
این است عزم ہجر تو یسار ندارد	دارد سر خون ریختنم ہجر تو دانے
از گشتن ایام نگن خانہ ندارد	باجہر تو گشتم کہ چہ خیزد نسے کو
جانا تو نگویش کہ اسکا ر ندارد	کتنا کہ چو دل جان بدہ اسکا ر ندارد

چون می بنویشد سخن انور می
بکہ تو بگو گفت ترا خوار ندارد

در عشق تو کم دلی زمان بایر	در دور تو کم کے انان بایر
زاکس کہ ز تو ہی نشان بایر	خود نیز نشان نمیتوان فلون

<p>و مل تو اگر بیان یابد دل تتا تو همه جهانے دانم در آینه گرجاں بنائے ورسایه تو بر آفتاب افتد از روز عیان تری وجوده ردی که دل خیار و شادین تنگست که در زمین بخوی تو</p>	<p>انسان به که را بجان یابد کویاقت ترا همه جهان یابد از نور رخت خیال جان یابد مشهور حیا مل جاودان یابد اقرار از دولت همی نهان یابد ویده که بود که روی آن یابد ماهی تو در بر آسمان یابد</p>
<p>زین قرن قرین تو که یابد کس یا چو تو کی بعد قرآن یابد</p>	
<p>که در عشق تو پا در گل ندارد قدم بر جان من باید نهادن چو دل در کار تو بهستم ضمانت هین سزایه معبر و روزگار است</p>	<p>که راه عشق تو منزل ندارد درین راه و دلم این چل ندارد که بجزت کار به من شک ندارد و دلم این چرخ و دهم حاصل ندارد</p>
<p>که را پایان چو تو با شد که در یاسه نعمت ساحل ندارد</p>	
<p>حلقه زلف تو بر گوشه جان بزد ور سر زلف تو بر حلقه و چین جانست خود دل از زلف تو شادمان است از سر زلف تو سان رها فی بزد</p>	<p>دل هر دو از من دریم است کلمه آن که بهی جان و تن دین و دل از آن که بهی زلف تو از راه دل آسان بچ دل را که جی سخت بمان آن</p>

مشق زلفت تو چه سلطان دلمش کز من
آکین مرا زد و کز از زلفت یساحان

بزد از خدمت سلطان از ان تیریم
اگر کزین خوش تر شمر ز طاعت بزدان

دودش آرد ز یار و در بر بود	نغم بجزات چه حلقه بر در بود
دزد بر پنجو سپهر ساد بود	کارم اندو من چون زوز بود
دست بن بود و گشت شب	وی همه روز اگر چه بر سر بود
اگر چه شبهای وصل بود خوشم	شب دوشین ز شکل دیگر بود
این من از مشق زار تر بودم	یازدهر شب رخش نکوتر بود
کس چه داند که آن چه طالع بود	من ندانم که آن چه اختر بود

از فلک تا که مسج روی نمود
انور می با فلک برابر بود

یار با هر که سری آرد	سر جویند ماسه دارد
ایفین مشروط دوستی باشد	که بخواند طلفت و بگزارد
دل و جانم چاه بستاند	پس برست فراق بیار
ناز بسیار میکند لیکن	راستی خواهی آن دارد

جان همه خواهد و کرا بکشد
که بجای ز من بسیار آرد

بازد ستم ز برینک آرد	بازد مایه دلم بچنگ آرد
بر دنگ بر آرد می پیش	پیشم آرد بس که سدر گن آرد

<p>پای در صلح مانساده هنوز چون گل ازمانگی زیاد هوا خواب خرگوش داد یکسدم خوی نمکش بر دوزگار آخر</p>	<p>تا زاندر سر گرفت دجک آورد چاک نزد جامه بار رنگ آورد عاقبت مادت پلنگ آورد بر دلم روزگار تنگ آورد</p>
<p>الو رمی را چون تنگ و نام ببرد رفت و دعوی نام و تنگ آورد</p>	
<p>دلبسته هنوز ما را از خود نمی شود جانم فدای زلفش تا خون او بریزد مرجان را چه قیمت آید گرد غمش میوزد گیتی بی زمانه گر چهره باز گیرد</p>	<p>با او چه کرد شاید با او که گفت یارو عمرم فدای خیش تا گردانو بر آورد دل را محل را چه باشد گرد و دانه زنده کنی بنمید گرد غمش بر گارد</p>
<p>آواز ز جلالش و لها ہے نوازند لیکش بر دماش کس را نمیگذارد</p>	
<p>ماتم در فراق تو بر رسید تا گرفت از عشق شد جانم چرخ بر دوسه ما را عمرم</p>	<p>صبر کیا رنگی زمین بر مید بر دلم باد خسته لونه بد همه گوئی نشان هجر کشید</p>
<p>عقل کو شهید باعث چندین عاقبت اسم طریق عجز گوید</p>	
<p>ز عمرم میو در دل منزاید دلم را درد تو می باید پس</p>	<p>گو این عمرم نباشد میو شای عجب کورایه راحت نیاید</p>

<p>مرا این محسم کہ ہرگز کم مبادا بہت بجز خویشم یا رد او</p>	<p>بمرا قدر کہ ہر دم سے فزاید کہ تا ہر دم مرا رکھے نہاید</p>
	<p>اگر لائے زوم کان تو ام من بدین جرم یہاں لشجواب آید</p>
<p>طاقت عشق تو دین پیشم نہاند راست میوہی تو اہم پیوہم شد تو انگر جانم از تیار و در تا گرفتہ آشنائی باعت چون کم تدبیر کا رست چون کم</p>	<p>پیش ازین بے تو سر خویشم نہاند ہر گز گفتار کم دشمن نہاند وان دل بے صبر و درویشم نہاند در جہان و بگنجہ خویشم نہاند چون دل تدبیر اندیشم نہاند</p>
	<p>انوری ابا کے ادین کا فریاد کا عقدا و مذہب و خویشم نہاند</p>
<p>مرا باد بھری کاری بنیتاد دل با عشق دست اندر کر کرد قبای عشق مجنون می و جہنم مرا افتاد با بالاسے ادا کار</p>	<p>دل را نیز بازار سے بنیتاد بے پوشید و یکبارہ بنیتاد دل را زان کلمہ ادوی بنیتاد نہر بالای من کاری بنیتاد</p>
	<p>جان را چون دل من بدین نہاد کون از دست و لدا رسی بنیتاد</p>
<p>تا ما و دیگر از من رخ و رخسار ہر دست کا مرانی دل از عیان نکست</p>	<p>بہر و خواب لہر نہ دل شکست ہم پای زندگانی جان در حرکت</p>

<p>پندار درد گشتم گوئی که درد و عالم هر جا که هست دردی با من صاحب دارد</p>	<p>بفریقت آن شکر لب مارا بختوار بس عشقهای شیرین کان بفریبت دارد</p>
<p>مهر از تشویر داد و میلا بر آورد چو گفتم بوسه صغرا بر آورد هزاران فتنه و غوغا بر آورد هم از دین و هم از دنیا بر آورد فراق او دمار از دمار آورد لبش از شک تفرزا بر آورد</p>	<p>جمالش از جهان غوغا بر آورد چو دل دادم و دجان خجالت از بر ز بے آبی و شونجی و رز مانه عم و قیام بهرش عاشقان را مزیدم از دمالش بیچ شاد بهر تو قیام را کرد با غفل</p>
<p>همی ساز افوری با در و عشق که غفل از عشق او سودا بر آورد</p>	<p></p>
<p>دل مقبر پیشه کرد و کنون هم نمیزند چون دست زخم یافت یکی کم نمیزند و اکنون چو را و دل بر دآن هم نمیزند آلا بدست او در یک عم نمیزند یک ایروید نیست که او هم نمیزند ز نقش کدام قاعده برهشم نمیزند</p>	<p>ان شوق دیده و دیده چو بر هم نمیزند و صد هزار زخم جفا و ادم و دهن که بطنه طال بقای زدی مرا دست دل کنون در شادی نذر عشق ب چه چنقیاب بلا نیست او کرد ش کدام زاویه قمارت نمیکند</p>
<p>القصه در ولایت خوبی بکام دل ز دلتوبی که خسرو عالم نمیزند</p>	<p></p>

ہر امان کے فلک و بخور دارد
یک بادہ کہ با مستوق خورد
کز اتم تا فلک ازین خوش صیت

نرودی دلبرم بخور دارد
ہمہ عمرم دران محمور دارد
کہ پیرے مرار بخور دارد

دو دست خود بخون دل کشادہ آ
گر بر خون من منثور دارد

بر تو تو دلستان ساز
از عشق مشو بین شکستہ آ
آواز دہ تو بسر و نشیند
گر با ہمہ کس چنین کند دل
از عشق تو دل بنمازد و بسیم
اندکار چنان کران کن دل

و ابد وہ تو جادوان نما
کان روی کو چنان نما
و زخمت من نشان نما
یک دل شدہ در جهان نما
کز بے رحمت جان نما
کا زار درین میان نما

آن کار بیم کہ تو بمانے
بلکہ نہ سوزیان نما

عشق تو رہر کہ عافیت بسر آرد
عقل کہ در گوی روزگار متا بد
صبر کہ ساکن ترین عالم عشق است
بوی تو با دار و نیشی بطولے
گفتہ یارب چو عیشا کہ کنم من

ہر دو جہانش ز بر پا می آرد
بر سر گوی تو عمر با لبس آرد
زلف تو ہر ساعتش برقص آرد
جملہ عشاق را ز حال بر آرد
گر ز وصال تو آم کے خبر آرد

ہجر ترا زین حدیث خندہ بر آقا

گفت که آری چنین بود اگر آرد

نوبت حسن ترا لطف تو گیرم کند قبلا روی تو را هر که شبی بر دهنم آرد ز گسست تو همیشه ترین منبع را عقل پرست لب را چو شکو گفت است رخ واپس بنام ز رخ رفت آنکس را	حسن تو خاک کلفت بر سر هر کج کند چاره بگیر و گرد ز زمین رخ کند سینه چون باز کند چهره چو نایب کند آنکه در عهدی طفل سخن شیخ کند کز مدیک شبی هر مدیخ شطرنج کند
--	--

نعم و رنج تو اگر نام و نشانم ببرد
بے نعم و رنج مبارم اگر مرنج کند

آرزوی روی تو جانم ببرد از جهان ایمان و جانی و شتم غزوات اینج و از بارم فکند عقل را گفت که پنهان شو برد گفت اگر این بار دست از من داشت	کافر بیای تو ایما نم ببرد عشق تو اعم این مهم آتم ببرد شود هات از خان از نامم ببرد کین زمان و پیمانم ببرد باز باز آمد به مستانم ببرد
---	---

افور می چند از سگای عشق
کان فلان بگذشت و به نامم ببرد

هر چه بین کنی و دایا باشد چو تو در عیش و خرمی باشی چند گوئی که از بلا بگریز از جای تو چون توان بگریخت	برگ آزار تو کمر آبا شد گر بنا شد ز سبب روی آبا شد که ره عشق پر بلا با شد چون دلم بر تو مبتلا باشد
--	--

باید از جسم تو دور من گشتم
کز جهان سر بسر را باشد

یار گرد و دقائے گرد	تابسته ز دور و انگی گرد
با گرد درش همیگردیم	کز چاد گرد ما نمیگرد
یک زمان صیبت جدائی یار	از یرمن جد اینیگرد
بچ شب نیست تا ز خون جگر	بر سرم آسبانیگرد

مبتلا ام بشق و کیت کرا د
بنش مبتلائی گرد

من تو گر هم برین قرار بماند	قاعده عشق استوار بماند
از نزع تو گر برین جبال بماند	بمن حسد تو کایه گار بماند
هر نفس از چرخ ماه را تپیب	چشم در آن روز چون نگار بماند
بی تو را در کنارم از نماند	خون دل و دیده در کنار بماند

از جسم تو دور و لم قرار نماند
با جسم تو دور و بیقرار بماند

هر که را با تو کار دور گیرد	هر که از روزگار دور گیرد
بمن لب زخم چو بکشانے	هر روی زمین شکر گیرد
چون زنده غمزه چشم غمازی	دو جهان را یک لنگر گیرد

چشم تو آهویست پس نا دور
که همه میدان شیر ز گیسو

ای مانند من از جمال تو خرد چشمیست مراد صد هزار شک گردن کبود پوش کرد است دور کار تو من هنوز گرم جنت نعم و خوش است آری	هجران تو جنت محنتم کرد جانیست مراد یک جهان خرد در هجر تو آفتاب من زرد مان تا کنی دل از دفا سرد اندی که نیم زرد و تو خرد
بامحت چون تویی توان ست زهر عسم چون تویی توان خورد	
روایت الراء	
دلاور عاشقی جانی زبان گیر جهان عاشقی پائے ندارد مرا گوئی چنین بسم نیست آخر من اینک از میان کارم پرل در آن میزنی که زخم شوی خون	دگر جای بازی نیست جانگیر اگر جانت همی باید جهانگیر چنان گشت دل پیچید چنانگیر سرد کارم همی بینی گرانگیر برو هم عافیت را آستانگیر
بیوی و مل هم ز گش بیخته بحویت جان همسران بر بیانگیر	
سلام ملیک ای جفا پیشه یار اگر بخت با من مخالفت شده است چو گویم مرا با عسم تو خوش است خطائی که کردم بمن بر گیر	اگر بانی و چون داری احوال کار تو با وی موافق مشو ز نیار که بر عزم دارم ز تو تنگ جفائی که گفتم ز من در گذار

جواب سلام رسیده بازده	سلام ملوک ای جنایه یا
-----------------------	-----------------------

بسیج دانی که سر صحبت با دار دیار	باز	سرسپو بند چو من یار فرود آرد یا
کاشیکه بیج کسے زه خبری سید پر		تا زین واقعه خود بیج خبر دار دیار
تو نمینی که مرا غشوه دی خنذاخته		سالها زار بگریان تو بگریه دار دیار
یار ارجور کند خود چکنه چون بخت		خون بریزد دهنه دی نیاز دار دیار

الوزی جان و جان گیر کم انکار دی	بیش ازان که بهین وز کم انکار دیار
---------------------------------	-----------------------------------

ساقیا باد صبح بسیار	دانه دام هر صبح بیار
قبلا متبسیج بر هلو	آفت تو به نصح بیار
این که طوفان غم جان بخت	منه هزار دشمن نوح بیار
وز پے نفی عقل و راحت بیج	راح صافی جو عقل دروغ بیار

دل از شعر انوری بگرفت	ای پسر قول بوالفترج بیار
-----------------------	--------------------------

ای غم تو جسم را جانی دگر	هر زمانه ای تازده ایمانی دگر
ای ز تیر غمزه تو روح را	هر دم اندر دیده پیکانی دگر
نیست بر اثبات یزدان تو عقل	از تو بهتر بیج بر اسانی دگر
اگر بین روی خوبت اهرمن	یگیان گوید که یزدانی دگر
ای خرد برده بولست از طلع	بر دله بیوده دزدانی دگر

ای برآوردن ز صفت برهوی غیبت بیارم عشق ترا	هر که سر از گرمیابی دگر بهر از دور دور مانی دگر
دل بفرمانت تبرک جان بگفت ای برآورد جان هست فرمانی دگر	
روایت الزام	
تخته عشق بر نوشتیم باز تا بر استاد ما شفیق تو ایم یا سر حالت گذشته شویم در قی باد کن ز عهد قدیم قصه کوتاه کن که گوید کرد	بنویس ای نگار تخته ات باز روز کے چند یا بسا ز دیار گرچه روز گذشته ناپید باز باز کن خاک عشوه از سر آرد روز امید انتظار روز باز
ہین کہ روز و شب زمانہ ہے در قی عمر یا کنند فرمان	
قیامت میکنی ای کافر امروز بطعنه ز ہر پاشیدی ہی ہی بست تا عاشقان را دست گیرد و دمار دت تو گردیدہ آجا نہر نوی سلطان بست دیوان کہ درخیز	نرا انم تا چہ داری ز سر امروز بمژدہ می فتانی شکر امروز بدون آمد بدست دیگر امروز دو یا قوت تو شد جان پرور امروز نزار د چون تو سلطان سبخر امروز
بحق آنکہ دادہ بت جالست بمال بندہ بنگر یکدم امروز	

برالت عشق می بیند آید، فرد مرد خودشید در خوبی و کشتی سر زلفت سزای داند و ایجا بسا جان منتظر برب رسید	رخت ز بارت کبان می آید امروز ندام روی خوبت شاید امروز که راندم با هم بکشاید امروز اگر تا عشقت چه بیند آید امروز
بنام ایندنگارا از نگوستی چنانے کت چنان میباید امروز	
رودیعت بهرین	
چارو کار تو اندازد کس نقش بجران تو که مالک باز در رکابت فلک منبر داند بنی چون دلی نه بستاند از تو هر جسم تبریدی رسید	نامه وصل تو بخواند کس تو توانی اگر تو اندازد کس هم عنایت چگونہ راند کس از تو انصاف چون شاند کس خود بر دی تو این ساند کس
بهرین دل اگر بخوبی ماند تانہ بس در جهان نمازد کس	
جاتان بجز بیتان چندین بماند کس صد نامه فرستادم یک نامه نه تو ماند در پیش رخ خوبت خورشید میفرزند	با زامی که در غربت قدر تو نداند کس گوئی خنجر عاشق هرگز نرساند کس در پیش سواران خنجر گزیند کس
هرگز نمی و صلت یکجام بیاشامد تانہ بجز بود او را پیش از تو اندازد کس	

<p>بجای آن مرا کار و دل تو پیش در آن دریا شدم تو کوکرا بجا براد و منل سے چویم و لیکن مباد ایچ آسایش و لم را</p>	<p>شهری از دلوله آرد و بوشش چون براندوش ز بیش بوش چادر انگسده ز تنگی بر دوش زهره از دبا و سحر سنبل پوش دامن دلم از دده از مرز کوش اوسکے جنگ خوش اندر آغوش تا بود پرده در و پرده نیرش آن کس نسته کش آفت کوش میر عالم شنیده است بگوش دای اگر شهر بر آشفته دوش دوش گشتت بر آوازش نوش کس درین فتنه نباشد خاموش</p>
<p>اگر کس قاتل خود برده هرگز منبر آنکس نشتن قاتل خویشش</p>	<p>باز و دوش آن صنم عتوه فروش صمد بود کیشد بو شاق و لولو دست بر کرده بشو منی از جیب لاله از تابش نے پر دین تاش دامن از خوف پکشان در ز کس چیمکارش قد سے بادہ بدست راه دی کرد و بعد ابرده طلع الحج طلع اسعد فال بم سہ تادرئیل آدرود چنانکه قول ازین دست جهان مطرباد ای لباشربت خون کز غم اد روستائی بچہ شمسد بوخت</p>

دوش در سینه ام آید پیش تو	آن بجز بی زما و گردن بشیر کم
گشته از روی دوزخ تو خوارش	خاک محل بوی دوبار شک بریش
یون مراد پر ساخت از دود	آن هست نیک نرا و نیک اندیش

به اشارت میان دشمن گشت
که سلام علیک ای درویش

رویت اللام

کرادر شهر بگویم جسم دل	که آرد در دو عالم محرم دل
دلی دارم همیشه بهرم جسم	نمی دارم همیشه بهرم دل
دل عالم نمیدارم یقین دان	از آن کائنات دادم در عالم دل
دلی دهم هزاران آه و نین	ز صد بگذشت الحق مانم دل

کنار رحمت گریبان گیرم
بجز واران نرد زیرم علم دل

رویت المیسر

این دی خوبه سبب از گنیم	یک کرد وصل تو طریع دود کم
بے یار روی خوب از یک نشنم	بز باد و مال تو بنود کامرانم
بے یار روی خوب از یک نشنم	نبوت آن نفس از زنگارم

درو می نمایست مرا از فراق تو
ای شادی سلامت دود نمایم

یا بچون دوزخ و دهرت میکنم	یا ز سر زده ای تیغ هست می کنم
---------------------------	-------------------------------

بخت بچوساد صبر کج زر من دبان خوش میگم لیکن کجاست دو چشم آن دلبر گرفت آذر کنار بر سر آن بخت دریا بختسم	گر گنشم با او خدمت می کنم ده که یک جزا آن خدمت می کنم یک زمان یعنی که خدمت می کنم گر چه دانستم که خدمت می کنم
--	--

چشم کردیم سرخ و گنار در کنار پوسه رایز خدمت می کنم	
---	--

بیا اورا صحت جان که جان را بر تو افتادم دعای دل که سلوک کبریا این بود هم آن جز دان بد جان شو کجوا بی یکرانان این مرا گوئی چه داری تو که هستی من کس آترا	زمانی با تو خیزم ز دلی این خوش متیاسم بگویم شمع با تو را سلوک گو دانه گو او آری او باشد در لب آب ندانم چه دارم هر چه دارم من بنایر آن ترا دانم
--	---

کیم و ریای خون آنم که از ایدیه میگویم کیم وادی نم دانه که از اول میخوانم	
---	--

تا رنگ مهر اندیشه دشمن گرفته ام دریای من غذای دل تنگ من شده است این دالام ز فراق تو بشکسته بر دزدان تو بگیرم که چند شب خود مرا ز بهر تو بوده است دوستی	بیرنگ او به بین که چه شبان گرفته ام دریا گشتی که بهیونان گرفته ام گو راست بدست صبر در آهین گرفته ام و در تو به اشک خویش بر آهین گرفته ام زمان جبهه خویشین را دشمن گرفته ام
--	--

ترسم که جان من کم گیر دانه جهان کز جلا جهان کم جان من گرفته ام	
---	--

دل رفت و دین تیر بود لبر غیرم	کمان می کشم و لیک بگوهر غیرم
در ویش جان کردم عشق او مرا	زان در وصال یار تو دیگر غیرم
بانج وصال را بهمه حالها در یست	نگره شدم نه بجز بان و در غیرم
دارد وصال یار کی یایه بستد	آرمی مرا چه بجزم بود بر غیرم

بجزان یار هست مرا گر وصال نیست
بادی بباختم جو دیگر غیرم

بیکم اشد که دوستدار تو ام	عاشق زار و پیش از تو ام
بیتو ای جان و دیده روشن	چون سر زلفت تا بدار تو ام
از سهر بن حنا را آمده است	تا که بے چشم ز خوار تو ام
ارغوانی چو زعفرانی شد	تا که بے روی چون نگار تو ام
روزگار مرا فینست و آن	زانکه در بند روزگار تو ام
هر شبی در کن زخم جستم	تا بهدا در برد کنار تو ام

تا ب در در و دهم خوارم من
آخرا بیا هر دس یار تو ام

عشق اندام میان جان دارم	جان نه بر تو در میان دارم
تا مرا بر سر جان داری	بهرت گر جان جان دارم
گوئی از دست بجز جان نبری	خاکم گرد این گمان دارم
بر سرم هر چه عشق نوشته است	یک بیک بر سر زبان دارم
از اثر باس طالع عشقت	چون قنایای آسمان دارم

پیش ازین یار غم من جانم اندر بهار وصل بخیر	تیر من چاره یاز جان دارم گرچه بر بخت دل تریان دارم گوئی از جهان کسی حدیث کند
---	---

گوئی از جان انور می پدایت پس کلفت چرا همان دارم
--

تو آنی که من جز تو یاری نراهم مرا جای سیر است و آنم که دانه	توئی یار پیدا و یار منانم ترا جای شکر است و آنی که دانم
بدانم که تو غم بخواری بریزی مرا گوئی از من بجز غم نبینی	یزای رعنای تو من هم بر آنم همین است گرد استخوانم
اگر وصل شادم کند که در و در میان تو و من هم اندر هم آنم	بهرسان که باشد ز غم در منانم که بر جتوئی تو بر خاک مانم

عجب نیست بر انور می بر کرانی مرا بین که ادب هم در و بر کرانم

ره فر کار خود نمیدانم ما غم بنود همیدانی	فیث غم من نیست من بغم نراهم فارغی از من و همیدانم
نکنی جز جفا که نه مشکبسی یو کاش می میگم و زین معنی	نکنم جز جفا که نتوانم مکن آتش که من سلا نم
گنیتیم تا بر سه فرماست گرچه بر خواستی توان مرا این	گنیت تا بجان فرما نم من چه گسر بر سر آنم

از زلف تو نفاکت دیم بے آنکہ فراق بہشتی بود بردست تو تو بہاشتیم ناز تو بلج دل بدریم	وز لعل تو شر بہا کشیدیم باتو فتنے تیار میدیم بر یاد تو جامہ داریدیم راز تو بگوش جان شنیدیم
---	---

با ابا زبان رسم دعاوت رنے کے کفر دستے خریدیم

ہر چند نم عشقت پوشیدہ ہمیدارم گفتیم کہ فرد گویم باتو طرے زین غم یا آنکہ بہر فرست صد کتہ در اندازم گوئی کہ چو سیم آدمی کار تو چو زور گرد	ای ہر کہ مرا بینہ داند کہ غمی دارم ز اندیشہ دلم خون شد ہم نہرہ نمیدارم ہم در تو نیک گیرد چہ سر دے دارم جان تو اگر جز جان و چہ در دارم
--	--

از انوری وحالت و انم کہ بنیم دو زبانی گوئی کہین غم سے کیے دارم

بیا کہ با سر زلف تو کار ہا دارم بیا کہ چون تو بیائی تو بت ویدن تو بیا کہ بے رخ گل رنگ وز لعل گلجویت بیا کہ در پس زانو ز چند روزہ قران چو آدمی مردانہ زدن کہ در ہمہ فکر چو برکت من در روزگار عنت تو مرا ز یاغبر ان سین کہ در رخ چشم	ز عشق روی تو در سر خار ہا دارم ز دید با قدمت را آثار ہا دارم شکستہ در دل و در دید تو خار ہا دارم ہزار سالہ فزون انتظار ہا دارم چو سہ پالہ علت شہار ہا دارم قہر ہا سے بے روزگار ہا دارم ز گوشہ گردن تو یادگار ہا دارم
--	--

خداست اینک میگویم این طبع کنم	که دستبرد طبع چنده یار بادارم
قرار دای بر ابا تو رنگت سونیست	که در زمانه ایسا قرار بادارم

ز کار خویش نمیبهمی کنم یار رب
چو تارودان فرد بسته کرد بادارم

دل از زبان دیگر برگزینم	ز دل ز بار غمتی در گزینم
خدا نم من که اصل عاشقی صیبت	چو دانستم ز دیگر گزینم
نکندم دفتر جستم ز طامات	خواباتم شدیم دفتر گزینم
عقاب بدستان یکسر گزینم	کتاب عاشقی در برگزینم

ز بهر عاشقی در بیت پرستی
طریق مانی و آذر گزینم

ان نه پذاری که دستان میگنم	اینکه نه بجز تو افتان میگنم
کارم از بجزان بجان آورد دهم	جان خوش است این ناخوشان میگنم
دوستی گوئی نه از دلی میگنی	راست میگویی که از جان میگنم
نفی هست را اگر دشوار عشق	پیش هر کس بد دل آسان میگنم
بچه لب دندان شیرین لبش	تو شبهر ازین سی دور و دزدان میگنم
بر من از خورشید هم پیدا است	کان بگل خورشید پنهان میگنم
وامن از من در کش تا بهر دست	کسوتی نو در گریبان میگنم
ز رندارم یک از پهای طبع	هر زمانه گوهر افتان میگنم

اهل خود در عشق تا چون اهوریت

جلو اہل خراسان سیکسٹم

از گردن روزگار می بینم
 مرد زیکے ہزار می بینم
 کاکون نہم نہ خم خاری بینم
 بنگر کو چہ آفتاب می بینم
 صد دشمن آشکار می بینم
 آری نہ با اختیار می بینم
 گر یک کس استوار می بینم
 نام ہمہ در شمار می بینم

ہر دم کو ز عشق یا رے بینم
 بیداد فلک از انکہ دی بود
 آسناخ زمانہ کے گلے زاید
 دریندوے کو بنیے باشد
 در ہر دل دوستی بیاہند
 آق سی پتیم کہ کس نمی بیند
 از دست زمانہ در جہان جہا
 گردن نہ شمار بایکے وارو

باد ہر باز افور می کارے
 کین کا رہا پتہ ارے بینم

بادو در جام جان یزانی غلام
 در شراب لعل آویزانی غلام
 از چین پرہیز پرہیزانی غلام
 ساعتے با مایا دیزانی غلام

ساقی ز اندر خواہ شیرازی غلام
 با حریت خویش در سادی پسر
 چند پرہیزی زنی پرہیز چند
 بیش ازین بد خوئی و تنہی کن

در پناہ بادو شولے افور می
 دزد ہرام گجریٹے عسلا م

دند زعم اندیشہ و تیمار فقا د م
 خوش خوش ہمہ بر باد عم عشق تو داد م

درد او درینا کہ دل از دست بردا م
 آہی کہ مرا ز دہرگان جہان بود

چشم ز روی بسته دم از فرق تا قدم کادم که از تو دور تر دم با تو ام بهم وی در سخن لب تو وجودی کم از دم	جانم ز چرخ لعل تو چو در بر بیک از بند تو چگون بود روی رستم ای در دو لم خیال تو سگی باز یقین
---	---

کم کن ز ستر کبر و بشین چو انوری در عشق چون میان تو نبست کم بکم	
---	--

خو بستن در چه بلا اند و خشم جان بدان یک نیست بفر خشم وز بلا گفتی کون برد و خشم	کس نداند کز غمت چون سو خشم دیدنی دیدم که از ساعت تو بر کشیدم جامه شادی ز تن
--	---

هر چه دانتش بود کم کردم همه در فرات ز زر گری آموختم	
--	--

چشم بی فاست و لدارم ببینا هیچ از دنیا زارم بگشتم زانکه دوستش دارم سالم باشد که تا دوران کارم	در دلدل هر زمان فرزندانم همه با من جفا کنند و لیک بار اندوه در پنج محنت او انقدر التماس خود چه بود
---	---

باورم میکنی به نیت شاه کین قدر نیز هستم بمن یارم	
---	--

بگردد لب و دیگر نه گروم جفا بچشم هستم از تو بر نگروم اگر از بهر آن خودم کار نگروم	بر آنم که تو هرگز بر نه گروم دل اندر عشق بستم و در همه عمر مرا اسلام مانده است تا دوران تو گروم
---	---

	چنانم من ز هجرانت بنگا را کزین مسلم تا زیم بهتر نگردم	
نگار را جز تو و لدا رمی ندارم بجز بازار و سوا س تو درون سوا ز کردار تو چون بازارم ایست آرانم که در حق تو کرداری ندارم ترا یاری بهر غم غمخواری هست غم من خور که غمخواری ندارم		
	بسان شاهی اندر گلستانم چه بد بختسم که خود خار ندارم	
عمری بوسه چگون بر م خوننا از دهر دیده پا لودم تو بشادی و شتر می بر خور	که همی بتور و دوشب شمرم رخنه رخنه شد از غمت جگر م که من از تو بجز جگر محو م	
	گر این بود بخت شمر ز فلک که دوست تو جان خود نبرم	
زیر باز هم گرفتارم غم دیشتم رنج می گذرد در تماشای یکدیگر بنیسم تا غمت می کشم گریبانم	کان در دهم زدن نمی آرم من ازین پیش عمر بزارم هر شب تا روز بیدارم و است چون دست بگذارم	
	حاصل دولت جوانی خویش دامنی پر ز آب و خون دارم	

<p>یا کیم آنکه حدیث لب و خال تو کنم من بیو ده تناسی وصال تو کنم ساکنم تا کشته پیش خیال تو کنم مردم چشم و سرم پیش دال تو کنم در غزلها صفت چشم غزال تو کنم که بی و صفت کمال تو جمال تو کنم</p>	<p>منکه باشم که تنای وصال تو کنم کس بر کاه خیال تو نمی یابد راه گل از عشق تو در پیش کسان نتوان کرد از سرمردی که تو کلا ہے بنسم در چشم تو در آید غنم تا بنریم شمرن سخن شد و شد بکمال از پی آنکه</p>
	<p>چشم تو بحر حلال است و مراست مرا شادی هر چه بر بحر حلال تو کنم</p>
<p>از روی هجر میم نه راه وصل میدم نه بگذاری که با هر کس بگویم راز پنهانم لکن تکلیف تا واجب که بیدل منبر تو نام</p>	<p>ترامن دست میدارم تو انهم پیست بر نام نبری هرگز از او عالم خدائی چاره کارم دل را بر دی و آنگاه بیدل منبر تو نام</p>
	<p>اگر با من بخوانی ساخت جانم هر چه دلستان که میو صل تو اندر دل بالی هم تو بد جانم</p>
<p>بجای نگارم از جهان سیر آدم از وجود خود ازان سیر آدم وز غمش از دوستان سیر آدم از مراعات زمان سیر آدم</p>	<p>ای مسلمانان زبان سیر آدم گر نبودی جان که دیری هجر او شادی باید ز من آخر مرا از دلم هرگز نرسد آن نگار</p>
	<p>گفتم از صفر از من سیر آدم گفت آن کافر که من سیر آدم</p>

<p>دربان دل خود از که جویم تخنه که زوید آن چه کارم آورد فراق زرد و روئے ای پوست عصر خویش بیشتر اندر ره حرم باد و همسرا من تشنه بران لبم و گرچه</p>	<p>افسانه خویش با که گویم چیزے که نیابم آن چه جویم دور از رخسار ای صنم بردیم بیت الا جزان شد است گویم چون بمسم امید چند جویم بر چهره همیر دود و جویم</p>
	<p>بے سنگ شدم و فراق آری وقت است اگر نه سنگ اویم</p>
<p>جز سپید آن نگار ندارم هم نفسم یاد اوست گرچه از دین شاد ویرانم که در فراق جانش زان نشوم رنج از جانش که از فتر</p>	<p>گرچه از دود و دل فگار ندارم جز نفسی سحر و یا و گار ندارم جز عسم ای بیچ غمگار ندارم سایه مشتاق روزگار ندارم</p>
	<p>وز غم بمران او بسحر که تن نیست بیچ عسم دیگر اعتبار ندارم</p>
<p>بدان عزیم که دیگره پیچانه کمر بندم برندی سر برافرازم یاد و نوح برافروزم چو عیان مانم از تو کجایک بقا و وزم گرم یا رخسار بیکیش خویش بنرسید</p>	<p>دل اندر وصل و بمران بیدار گزیدم روینانه برگیرم در طامات و بندم چو غفلت گروم از هستی کمرایز بندم بزارش که در ساعت چو از نار بندم</p>
	<p>چو کس واقف نیگردد بهی بر سر کار</p>

	<p>ہمیں بندہ دل آفرین درکار دگر بندم ہم از تو تشریف دارم کز دل تو چہ چنان بودا دارم کز دولت این جهان تو دارم چون با عسم تو دل آشنا دارم حاشا اللہ کہ این بر دادا دارم</p>	<p>ہر چند ز خوی تو جفت دارم در سر ز تو چہ چنان ہوس دارم از غم چہ جان میر کہ میدانی بیگانه مشو چو دین و دل با من گوئی کہ گوی را از خود با خصم</p>	
	<p>لیکن بگل آفتاب چون پوششم چون بشت چو ماہ نو و تارا دارم</p>		
	<p>تا در تم بود جان سر تو بندارم زان دل سخن چگویم گوئی خبر دارم زیرا کہ جز غم تو چیز سے دگر ندارم گوئی کہ عشوہ ہایت یکیک بندارم</p>	<p>یا رم توئی بجا لم باری دگر ندارم دل بر بندارم از تو در تو سخن نگویم دارم غم تو دایم با جان و دل بر آید ہر ساعتی فرو ہم دل را بشو تو</p>	
	<p>صبرم چکو نہ باشد از عشق ما ہر دلی کا نہر زمانہ کس را زود و ستر ندارم</p>		
	<p>کار ت ہمہ کبر و ناز می بینم اکتوں شران طراز می بینم سرای دل چو از می بینم اورا بتو ہم نیاز می بینم بروست و نعت و داز می بینم</p>	<p>دل را بخت میا نہ سے بینم دان جا نہ کہ دی بوصل بود صد گونہ زبان ہی پیدا آید آنرا کہ فلک ہی کند نازش ہین چند کز زلفت کرد و تو</p>	

داری خبر کہ در ملت از خود خبر ندارم بستم بجا کای بیجان و مسرت بجای در واک در فراق تو دو زخم و مصائب ایجان و دل پرده و پرده خوش نشسته آسک چو سیم دارم رکود و رازین علم	دو خبر تو بجز تم تو نصیب دگر ندارم کامروز و دلتم تو سر بای و سر ندارم از من اثری نماند و دولت اثر ندارم آن تاز و کدو از زمان پرده پر ندارم کامروز خور حیات منخیم و ز ندارم
---	--

دارم نیم هزار جگر خون انوری را
شب نیست تاز و خون جگر دیده و بنوارم

نوبت هر روز باری می کشم تا سنگت زود مرا هرگز گلی کر بلایش میکشم میبسم کن خز دقت خویشتن و انهم ہے زمت بسرا و سروی ما و ک بار او متوان کشید از بجز و مل	بار بود چون زیاری میکشم هر زمانے رنج خاری میکشم کین بلا آخر بکاری میکشم اینک از خدا نش باری میکشم بر امید نو بهار سے میکشم پس مرا این بس کر باری میکشم
--	---

تو مرا گوی کشیدی و در و د عسم
من چه میگویم که آری میکشم

دل برادیم و جان نخواستیم مستی جان و دل خصوصت است خدمت تو مرا از جان پیش است باتو بونی و جود جان نخواست	خلوتی جز زمان نمی خواهم ز خدمت جود و آن نمی خواهم شاید از آنکه جان نمی خواهم لقمه بر استخوان نمی خواهم
---	---

من و مشوقہ و برین مفراسے
زحمت دیگران نے خواہسیم

دل باز با شقی و رنگندم پیوست بشت تا دگر بارہ بر کند دست عشق از بنیسم ہندم بہ ہر بے شود و ہر کن چون بستہ بند عاشقی با شتم از مرہم وصل قاز غم زہرا	وردا و بسا و عہد سو گندم بیرید نہ خاص و عام پو نہ تا بیخ صلاح و توبہ برگندم کی سود کند نیست و سو گندم این بار نیک نیک در بندم کز یار جبر و دہجہ خورشیدم
---	--

آفر شب ہجر بگذر و بر من
گر بگذر از روز کے چندم

آفر در زہد و توبہ در بستم پر پردہ چنگ پردہ بدریدم با آن بت کم زن مقام دل چون توبت من بچ کرد آن از رخصت عشق رختہ ہستم چون پای طابور بکشا دم در تیکدہ گاہ و من گہرم	وا نہ بند قبولی این بن آن رستم وز بادہ تاب توبہ بستم در گنج قمار خانہ ہستم ز تار چہارگانہ ہستم در مادت باور و پر رستم بے بادہ مبادیکش ہستم در منطیہ گاہ غافل ہستم
---	---

دستم ز زبان خصم کو تہ شد
امروز چنان کہ گویدم ہستم

ایاد دیگر می کنم ز رازی دیگر می سنم بر شب یار و لعل لب یارم و بام تو ز ریشم سر زهرای نهران چون خلعت بود بر منم	از عشقت ای شیرین پسر گوچه بر منم تو شاو خرابانی دمن تا بدوزد رخسار تو تا شد دلم آویخته در حلقه زمین زلفین تو
--	--

دل ز بدو دامن در کشید پای بند و ملاد
بر شب دوست از یزداد تا روز بر سر منم

نمی با تو فرد گویم مے با تو بر آسایم من بیارده چند ارم که از جای نمی آیم گر تا آند بر بندم قطع تا از تو بکشا یم ذرا دم دست ازین معنی همان شمع مترس از چه هستی دستم ولیکن پای بر جایم دگر زنی تو رنگ آمد میده آفاق در پایم	چگونگی با تو در گیر و کار بند می بون آیم نذارم جان لیکن چو تو با من سخن گوئی مرا گوئی کریم آخر چه میخوئی چه میجویم نمی دارم اگر خواهی گویم با تو دور نه بیان گر بوسه خواهم بده چون دل گردد اگر دستی نهم بر لب و مناد و دست بملک
--	--

فراق هر زمان گوید که گریزد الو رقی است
اگرنی راستی خواهی چو بند دمیست تسلیم

وز تو این معنی نهانی می کنم بے تو چندین زنده گانی می کنم راستی باید گرانی می کنم جمله چو مانک و آن می کنم از غم خود شادمانی می کنم	بی تو جانان زنگار می کنم شرم بار از کار خویشم تا چرا تو ز دمن و جهان از زندگان صبر گویم می کنم لیکن چه مبر از غم شاد می تو من شنیده ام
--	--

در همه راه و تن کرد نه

برسر روز و شب با سنے میکنم

بزلت کج قدرت ایمان ندارم
اگر معذور دے درمان ندارم
ز بے صبری یکے پنهان ندارم
دے میباید و من آن ندارم
چه دارم جز غم بجران ندارم

اگر نقش رخت بر جان ندارم
ز تو یک دور در اوران مبادم
ز حشمت را زبا دارم ولیکن
مهوری را اگر معذور دارم
بر گوئی ز پیو غم چه دارم

گراز تو بوسه خواهم بیا سنے
تو گوئی بوسه ارزان ندارم

سکا نذر و دم نردن نمی دارم
من ازین عمر و عیش بیزارم
همه شب تا برونه بیدارم
داست چون دست بگذارم

زیر بار غمے گرفتارم
عمر و عیشم برنج سے گذرد
در تناسل یکدے بنیسم
تا غمت می کشد گریبانم

حاصل دولت جوانی خویش
دانی برز آب و خون دارم

از گردش روزگار می بینم
امروز یکے هزار سے بینم
کاکون همه زخم خا می بینم
منگو که چه انتظار سے بینم
صد دشمن آشکار سے بینم

بهر غم که ز عشق یار سے بینم
بیدار فلک چنانکه بود است
تا شاخ زمانه کے گلے زاید
در بند دے که سینے پاشد
در هر دل و دستی بنامیزد

آن مے بسینم کہ کس نے مید بادست زمانہ در جهان حق گردون نہ شمار با یکے وارد	آرمی نہ بافتیارسے بسینم گر پاسے کس استوار می بسینم نام ہمد در شمار سے بسینم
	برو ہر سنا زانور می کار سے کین کار نہ پاؤار سے بسینم
جانان زنجیرش تو امر و زچا خم بر پیر و عیان گشت بیکار و ضمیر م نین پیش بہان و زغم ششم کہ ازین میز از دست فراق اگر دست نگیری	کا نہ زخم زلفت تو توان کرد نام وزدید و سنان گشت بیکار و نام وانی کہ اگر بے تو بیا نم بیا نم دردا کہ فراق تو نہ بردوست بیا نم
	ہر چند کہ اندیشہ کنم تا عرض تو بگو از کشتن بن چیت ہے یہی چند نام
درد دست بغم یار و لا رام بیا نم بر دم مذبح عشق ز خوبان جہان من یکہ گام بگام دل خود کام نہ نام آتش ز دم اندر دل تا جملہ کیوزد بر بام خیم رفتہ تا وصل یہ بسینم	ہیشا رترین موعسم دور دام بیا نم از دست دل سرا انجام بیا نم سر گشتہ سیمہ عمر در ان گام بیا نم دل سوختہ شہر آخر و من فام بیا نم شکست قضا پایم و بر بام بیا نم
	یاران ہمد رفتند ز ایام حوادث دنوس کہ من در گواہیام بیا نم
ترا من دست میدارم نہ نام چیت نام	نزد وی بگری بسینم نہ راہ دل ہوا

نیکبذاری که با هر کس بگویم روز منم	نهری بر گزاف عالم ساز می چاره کارم
مکن بیکست ناداب کربلی دل غمخوارم	دل بروی و انگا سپی دل منبر کارم

اگر با من نخواهی ساخت جانم بچو دل بتات	
که بر وصل تو اندر تن دیال دل بود جانم	

چکنم دوست همیدارم	گر عزیزم بر تو گر خوارم
با چنین صدمت خریدارم	بر دم گزمت بیان بغرخت
اینچنین دوزخ دبدکارم	سایه برگار من نمکن
بجرتا کی شد بیان خوارم	بیچ گل تا شکفت از دملت
در تو جانم بری نیازم	گوشت جان من بپزازی
خوشتن را بدان نمی آرم	خوشتن را بدان میا پرورم
انوری از غذای بیزارم	اگر می از جندای دارم و تو

هم تو دان که اینچو دانست	
رد که شیرین میخنی کارم	

کز بجز یک شکایت در گوش وصل جانم	ای آرزوی در آرزو می آیم
زان پس که دید و باشی مودت جانم	دان چگونگی با ششم در سخن چشیم
کارم چنان شد اکنون کان بهم نیتانم	که گو یا بیدار خورد کردی دل
جانم در آرزویت ای آرزوی جانم	من اینده زمانم دانم که می بر آید
کان خوشدلی کجا شد دل گفت منم	بادل بدرد گنم کافر مرا نگونم

آری گرت بیا بمردی بجام باکم	
-----------------------------	--

	درد چنانکه باشد زین دوز و زهر غم نام	
کارم بجان سپرد بجان نمیرسم ایمان و گفت نیست مراد غرض گم راه نیست بیکرا از غم عشق و مرا یار نیست بس عزیز بیا زان نمیرسم گوید بماند حرمت باکم بے رسته	دردم دراز گشت بد زبان نمیرسم درد کار او به گفت و زبان نمیرسم چون پاک صبر نیست بپایان نمیرسم مقید است بس تنگت به دوزان نمیرسم حرمت بهمان است نه حمان نمیرسم	
	سلطان عشق که چون دلم را اسیر برد معدومم از بخت سلطان نمیرسم	
روز و دوا از عشق پشیمان شوم باز بیک سوسه در دانا و عشق بس که ز عشق تو اگر من منسم بواجب بجان من از سر برسم دوست توئی کاج بد استی من تو نگشتم که به سر خورده	تو به کنسم باز بهمان شوم بار دیگر با سر و یوان شوم گمیر شوم باز مسلان شوم کامی کنی من بسر آن شوم کز تو به پیش که باقیان شوم که بقلان گاه به بهمان شوم	
	ازین دوزان بکشم جو به تو چو که ترا بر سر دوزان شوم	
سر آن دارم کار و دنیا را شوم بجز ابات دمی و صلیبه ایمان آم چو که شاخته سباده و نسج منسم	بر آن دلم در وی کش عیان شوم رزمنا جات شب صوبه بزر شوم باشد ای دوست کشتاید زمانه شوم	

کارسے دار و دوستوں و خرابات و محراب	کی بود کی و گریا و در آن کارشوم
وزد و پیش خوشم تو به فراوان زینهار	بهری ہے از تو به بزینهار رشوم
تو اگر مشکست مومہ می باشی باش	من ہی مشکست خانه من رشوم

و تو تو اقامت بود و دل که مرا زین ہستی
تا قیامت سر آن نیست کہ ہنسا رشوم

پای بر جای نیست ہر قسم	چکمہ اوست و شکیر و بسم
ور پے گرد کاروان غمش	از ریلان نامہ جرسم
بر سر کوئے او شبے گذرم	کہ حمایت کند سگ عسرم
محرّم رشتہ لبش نشدم	تا گفتسم طفیلے گسم
گفتش دل و مائل میطلبد	راستی من نہ اندرین ہوسم
گفت بادل بگو کہ مالی نیست	ما حاضر جز بہجہ دسترسم
دل مرا گفت ہم بہ از پیچے	را لگان عجبہ یا فتمسم بہسم

گویم از آنکہ زینت سے گویم

پای بر جای نیست ہسم نفسم

ای دست ترا ز جانم بیار بر نیام	مگذر ز وفا دار گذار بر نیام
جان بود و چرا و سپا تو انشا نم	جان بود و چرا و سپا تو انشا نم
من با تو چنان کہ تو عادت من و آ	با من تو وفا کنی من طالع خود داکم
باد شدہ ما بر چنہ من چکنی جو آ	ای کا فتر سنگین دل آفر نہ مسلم نام

بشکست عمت پشتم بالہ نہ موم تست

چندین چو کئی بوجہ در بزم گوئی شتاب تا کہ آید دقت از خوبی بدت شکایتی کردم	ایام وفا نیکند چہ سدا ن گر خواہم وردہ ازین دزدان کین نیست نشان نیک پندران
ہجرت بجا اب این چو بد آید گفت ایست نعم الوتر می سرشدان	
روی خوب پیش را پنهان کن حجرہ بیداد آبادان مخا ہر زمان گوئی بریزم خون تو سرگردان ازین وجہان مرا	دل بدست تست قند جان کن خانہ صبر مرا ویران کن رنعم بدخوان گوی دآن کن در ہوا می خویش سرگردان کن
الوتر می را بے جنابت امی نگار در حسم ہجران خود گریان کن	
زمن حجرہ خویش پنهان کن سلامی میگفتہ تا کنون اگر در دول تو مسلمانیت	چہان ببول با چو زندان کن اگر بیشتر نیست کم زان کن پس آہنگ خون مسلمان کن
سخن باز گیرے تر چاکر ہے مکن جان مکن جان مکن جان کن	
چو کرد خیر مستطاب خویش کنیز چہا نیان ہمداد شدند و غیبتند شگفت تا دم دربار گاہ دولت تو	خروش عمر بر آمد ز کسان زمین کیے کہ کون جان یک کر کو دل دوز از آنکہ دیدم ازین بدو حقیقت ترا

روان جگر و دل ساخت سمت بہر کویت سوال کردم دوش از نیان بویست چو یافت موسی تو در کوئی دیگر ایکن ز بزع لعل تو در حال شد روان پیدا	باقی و منہ جان کر عقل بہر تو زین کہ از چہ حیل شوم زان دل شکستہ چو یافت رسد تو در راہ عاشقی تکسین بجا و دان خیزن دیا کنان حنین
---	--

کیے بیلہ چنگفت موسی آمد مان
کیے بزدہ چنگفت عیسی آمد ہین

ای بخت یمنادلم یمن کن ردی خوب از چشم من پنهان کن ملک زیبا کے مسلم شد ترا دور سرگرد جفا ہر ساحتے	شادی جان مرا شید اکمن را ز پنهان مرا پسید اکمن شکر آزا باز نازیب اکمن با چو من سودا یے صفر اکمن
--	--

برہم ابرام در جان خواہی من
چون با انجام منے فردا کن

شرم دارا فرجنا چندین کن پایم از غم در رکاب آورده ام در غم ماہ گریخت مرا چند گوئی بار دیگرے کنم بوسہ خواہم طمع در جان کنے چون بیک روحی گران کا بین اثر عشق را گوئی فلان را خون بریز	قصد گزارد من بسکین کن پیش ازین اسب جفا را زین کن ہر شبے دامن پر از پروین کن ہر چہ خواہے کن ولیکن این کن نقد کردم گیران دہن کن جان شیرین ناز یا شیرین کن عشق را خون بختن تلقین کن
--	--

عید پرند ترا خربان بے است
انور می را اندامیان تیسین گمن

<p>ہم صفت نبین روی بماند ز آنجا کردی کار است خورشید آساز بر جیت این نگہ و آرا ہے چہ خوانند در دولت تو مارا آفرینشے بیاید است و اندام دار می زبان زیبا</p>	<p>ز آئین دل ماندگارم زودون باروی تو چہ رویت خبر ندگی نمودن آفرینت نگہ و زمین خویشتن شنیدن ز لبت گشت بسودن گشت خوشتر شنیدن کردم ترا سلم در جلد دل بودون</p>
---	---

گفتی گزین چو تو بر من بیام با شد
فرمان تراست آفرینان برین فرودان

<p>ہم سے آفرم روزی و فاکن دفاکن با من آسے تا تولنے بر بزم از تو بر بزم راشنا باش</p>	<p>یو سے زان لہم حاجت روا کین نہ چون روزگار آفرینا کین چہ روم از تو دروم راروا کین</p>
--	--

چہ در دین تو ست افتادگارم
تو نیز این را دہیرے رہا کین

<p>کے باد میں ہم خبر سے وہ زیار من ادب و عکسار من اندر ہمہ جان بیکاریت تم چو مرا عشق دوست کار ہرگز نہ بزم شہار گزتم ز روز وصل کو آنکے کہ کرد شکایت ز روزگار</p>	<p>کز بجز او شدہ است بشویدہ کار من وامر و نیست جز نعم او عکسار من بے یاریت تم چو بخش بست یار من ہرگز نہ بزم شہار گزتم ز روز وصل تا بگردن ز روزگار</p>
---	---

برخون دل کنایه خاتم این غزل
بر بود روزگار ترا از کسار من

درد دل سکین من دندان من
دوستی کن شرط پیمان من
مرصع کن وصل بر پیران من
گردن وصل مرا چندان من
زلف را گو در برم چو گان من
اگر سسلانے رو ایشان من

آتش ای دلبر مرا در بیان من
شرط و پیمان کرد و دور دست
بهر وصلت درد و درمان من
دید و بخت میرا گریان من
چشم را گو در برم بخت کش
جان دل چون با مرا مان توان

پرده انداز قوت پر پر دین میسند
خیر از سحاب بر سندان من

خسکی عهد من یکسر درینا روزگار من
دفا کردم جفا کردی درینا روزگار من
امید من در گون شد درینا روزگار من

زمین بگشتی لعل و لبر درینا روزگار من
دلم بخت منا کردی بجزم مبتلا کردی
دلم در عشق تو خون شد و روش من بگردن

تو با من دل دگر کردی بشهر و دور کردی
شدی بار دگر کردی درینا روزگار من

پای تین گل بر بخوابد آمدن
وصلش اندر و نخواست آمدن
کز پیش دیگر نخواست آمدن
بر دل این عسم بخواست آمدن

عشق بر من سحر نخواست آمدن
عزم بر دل شد بد و انتقام
اگر چه در دلم غم و دم صورت گفت
من بید انم که تا جان و تن است

<p>چون بخت از ما پیش آمد مجبور گویش زبانی من از دست پرور</p>	<p>ز تکیان کسریں مخوابد آمدن کز است بادر نخواهد آمدن</p>
<p>گویم چنان کم انکار الو رے بجربے طوفان نخواهد آمدن</p>	
<p>رویت الواد</p>	
<p>ای قبا ی من بر بالابے تو یاد زلفت بزد آب و روی فقر</p>	<p>ایه خوبے رخ زیبای تو آتش خم گشت خاک پای تو صد هزاران دل بنوعابد شهر پر شورش از قای تو هر چه خواهی از مستکاری کن سے نگر و دجج جز برای تو</p>
<p>گر بخدمت کم رسد مذور دار کز غم تو نیستم پردا سے تو</p>	
<p>جرم رہی دوستے روی تو دل نفس عشق تو تناسل تو</p>	<p>آفت سودای دلش ہو تو در ہمدلما ہو سس ہو تو تاوک بغر و من آن ان کا د کشتہ ہر غمزدہ خو سے تو است بے یوسف یقوت نگ پیر بنے کوست در دہ تو</p>
<p>از دیر خود عاشق خود را مران رحم کن انکا رنگ کو سے تو</p>	
<p>ایمن بر جامن تو این خطا سیاہ تو ز غیب چون سیت از خطا سیاہ گرتی</p>	<p>گوئی کہ بروم آمد از رنگ سیاہ تو تمسک است طر از ذو بر طر سیاہ تو</p>

	تا ابر ترادیم برگردم روشن چون رعد سے ناظم ہر لختہ زبا تو	
ہست آب چشم من بہ چون بجوی تو افتادہ درد و پای تو باز آزدی تو تار و زخم کند بیابا چو موسی تو تا جان سجا نامہ فرستم مہدی تو		ایمان من بیان تو کز آزدی تو ای من غلام آن خم گیسو شکوی ہر شب خیال روی تو آید پیش من بر بند نامہ موی و نیز دیک من دست
	در گوی تو بجوی تو جان میدم چو باد گر گوی تو بمن پند خاک کو سے تو	
دورم از تو دور از تو ہر درد و رطابق خشم ابر تو آب رویت پی کند ویر کوئی تو گر مرا رنگ است در سبکو تو گرچہ دستی بر نہادی موسی تو آشپرے شد یا مگر گیسو تو		ترک من آگ من ہند تو بر لب و چہشت سنا دم دین دل من برگردت کی رسم چون باورا نیت نارنگ توئی فی ہوی چون روز راز روی بیلے خواست دل زلف مرزنگوش را و ز وقبول
	ماہی از خوبے خطا گفتستم یوست سوسے اوست مترازمی	
راحت قزاقی ہر کس محنت رسان کہ گم بنا تر گویم سرود و دان من کو آن گل کز شکستہ در بوستان من کو		ای مردمان بگوئید آرام جان من کو نامش ہے نیارم نردن پیش ہر کس در بوستان شادی ہر کس بچین گل

نفاہی
دستان

جہان من سفر کرد با او برفت جانم	ایزدان من تیریشان پیداست آن من
بریند در کینہ تاسے بجی نیر زم	در تاسد بر کجایت و دستان من کو

بر کس بنامانے دامن مہربانے	من مہربان ندام نامہربان من کو
----------------------------	-------------------------------

رویت النہا

ای برده دل من دینا کردہ	با غرت تو شمع آشتنا کردہ
آفرین مرا بیا ز دوست	در اول دوستی وفا کردہ
روی از تو رہتا چگونہ گردانم	پشت از تنم عشق زد و تا کردہ
هر روز مرا ہزار ہزار گوئے	من بر تو ہزار شب با کردہ
ای بیخ فراق زوی خوب تو	بیان ددل من من مہر کردہ

وانگہ من سبب مہریدل را	در محنت عاشقی رہا کردہ
------------------------	------------------------

ای از دانا المانی محبت یافتہ	دامدکنار محبت لطفت کویدہ
علت نیندہ تو یہ کہ دیان نیکست	بزمعت ہنر و پیر و دہانیا دیدہ
برگین ملک آن چو یک شاخ نیکست	دریشہ ازل چو تو یک مرغ ناپیدہ
شا طکان عالم علوی نیکست	حوران قلندر با شوش نیکست
اسی سایہ کمال تو روشن نیکست	و او از ہوا جہاں تم بر فلک نیکست
ای از خیال وی تو از جہاں نیکست	اد و گرد و آفتاب و گر سیدہ
بدن ز زوی سایہ اقدس حق ہر جہاں	فریاد خاک کوئی تو بر آسایدہ

مار ابرایگان بحر زما و دانه بر نه
ای در دود و دانه تو مار ای جان خیر ده

بر پند از شک بار آورده
بر گل از سنبل نگار آورده
در خط مشکین بکار آورده
روح را چون زیر دزار آورده

برده از غیر تر آورده
بر در از غیر نفس آورده
هر چه خوبان را بکار آید ز حسن
پیش رخ سنای کانه ز ملک تن

دوش میگردی حساب عاشقان
ایچ مارا در شمار آورده

پس به بیداد آستین تر کرده
پیش از آن چه بده که خونم خورده
گر نه با ایام وریک پرده
بازی نیکو بگو آورده
هم تو کش چون هم تو هم پرده

واسن اندر پای صبر آورده
هر زمان گویی چه خوردم زان
یک بر بنیم کن از آهنگ جور
خون بهیر زنی و فانیع میره
باری از خون مست گر چار است

انور می خود کرده را تدریصیت
هر چند خون گری خود کرده

گر چه میگیرم که عدا کرده
هر زمان یاسن چه صفر کرده
چشم از خوشا به دریا کرده
وصل را چون نعد و فردا کرده

سل میگیرم چه با ما کرده
سن خود از سودا تو سر گشته ام
گشتی صبرم شکسته از نعمت
جان نخواستیم نبرد امر و ز از تو من

ماز دیگر میکنی هر ساخته
 روی خربت را بپوشی بپوش
 شاد باش احنت زبیا کرد
 این زبیا را زانجا کرد

انوری چون در سر کار تو شد
 بر بر خلتش چو رسوا کرد

تا که بستم ز پرنگ آرد
 از نیم عشق تو دل خون بخورد
 دلی بچه دزدی و شکبیشه
 با چنین دست اندرین بازی کن
 راستی روز مرا شب کرد
 دایم آن مسکین که با او خورد
 بازی نیکو بدون آرد
 سالها این نوع دایم برد

انوری دم در کش دلیلم کن
 آکین تم بر خویش خو کرد

هرگز از دل خبر نداشته
 سپهر افکنده آسمان تا تو
 کی خود در بر تو که تو هرگز
 بر دلم رنج از دل گشته
 رایت جو بر زنده داشته
 تخم پیوند کس نداشت

همزی بسته از من و انا
 در میانم هم گزاشته

ای زنت رشک آفتاب شده
 آنقا پیش آن دو مار من تو
 از دینم زبیر غمسته
 اگر بهشت لای پرورش مرد
 آفتاب از رخت بتاب شده
 زلف او پیش تو نقاب شده
 عالمی سر به خراب شده
 بگره را رخت تاب شده

بست بر آتش عظیم جگر است
جگر انوری کباب شده

سکین دل به جگر جفا پیش کرده
دل زیش شد هنوز جفا میکنی بر د
جور از همه جهان تو بمن چیکر ده
ای بر نمک دلم همه بر بریش کرده
دانشقان جفا کنی ای دوست در د
لیکن ز جمله بد دل با پیش کرده

گفتی از فراق چه رنجت بهیرسد
آری قیاس باز دل خویش کرده

تا دل من بر ده قصد جفا کرده
بست بنزدیک خلق جرم من تو پیر
نی بر من بوده در غم من خورده
من رخ تو دیده ام تو دل من د
ای ز من ل شده در گشتی سرتاب
دل میری و انگلی باز گشتی ز من
یا خبری باز ده گزین آزرده
من درین پرده اگر تو درین د

چون بود اسم امید و گردان من
زانکه مرا پیش ازین آنچه چنین کرده

روایت الباء

تا زده اند از دیر و ن می کنی
هر چه با از سر گشتی کم می کنم
دزد جگر خوردن دلم خون می کنی
در کله داری تو افزون می کنی
نیز با این جور گردون می کنی
تا زده صد نوع دگرگون می کنی
نیک قار از پای بیرون می کنی
نست دستی کا ندرین باری تر است

بر زمان گوئی کہ من نیک آدم
این سخن با روی بگو چون یسکنی

در حساب انوری ہرگز سود
کز تو این آید کہ اکنون یسکنی

<p>گر مرار روزگار یاد ستی بر گشتی چو روزگار از من ربنا رم زیاد اگر نہ مرا ہفت در بوستان وصل گلے ہجر را بجرمے شمارم و بسج پیش ازین روی انتظار نہیت روزگار است مایہ ہمہ کار بارکش انوری حدیث کن</p>	<p>اکار با یار چون نگار ستی گر نہ بار روزگار یاد ستی ہمہ مشو و در کنار ستی این پروازت کان خار ستی باز یک وصل در شمار ستی کاشکے روی انتظار ستی ای ورینا کہ روزگار ستی کہ اگر بر خیرت با رہ ستی</p>
---	---

در ہمہ نامہات نام ستی
در ہمہ کار ہات کار ستی

<p>نام وصل اندر زبانی افکنی راست چون جان بر میان افکنی در میان آن دست اوی کاشی چشت اندر تیر بار افش افکنی چون قرین شادیے خواہم شمرن گر کنم در عمر و نہانے مسپید</p>	<p>تا دلم را در گمانے افکنی خوشین را بر کرانے افکنی ہر زمانے در بہانے افکنی زلعت چون در خلق با افکنی رہنہر عسمر قرانے افکنی در نواہم استخوانے افکنی</p>
---	---

با دشاہی و رنگوئی چت زبان طلحہ داری کہ خورشیدی شود بجز اگر گوی کہ کار انوری	گر نظر بر پاسبانی سایہ گر بر آسمانے انگنے بوکہ باتام و نشانے انگنے
---	--

باسر و کار چنیش در خواست اینگہ دریای چنانے انگنے

خدا مرعباد اہلا آخر تو خود گجائی ما خود نمی شویمت در خود دگر نہ آخر بجز دور است خواهی گر چه خوش نیام گنہم غمت بکشم گفتا کہ نہ ہرہ دارد الحق جواب شانی اینک حنیت خواہم گوئی سید پیارم کہ نہ تیر کنسم من نہ برگ این نہ ارم من خیرے چہ بانی	احوال ما پرسی نزدیک مانی سہلست اینکہ گہ گہ رویی بر مانی بدخوی خود رویی بجیکہ نہ آشنائی نعم انقدر زنداند کا خزان مانی دای بیک مدیم از دست عم رہائی من زین سخن بہ نگم تو با کہ در گجائی نہ دست آن نہ ارم من دومی چہ بانی
--	--

گر انور می بنا خدکم گیر ہرہ تو کار خویش میکن ایجان و نشانے

یاد میدار اینچہ بہ نمودے حال من دیدہ در کشاکش ہجر ناز تنات بود عادت دیر وعدہ پاسید ببران دیرے ہوسہ خواہم نہ بخشیدے	درو فلان بر خلافت آن ہوسے وصل رایج روی نمودے خوش خوش اکنون جبار فرودے پس پشیمان شو برین زودے تا لہا کہ دم نہ بخشدے
--	--

راستی باید از لبست خجسته	کعبے خرمیاش فرمودی
خدمت من بد درسان و بگو	چونکه از درد سر برافزودی
انوری این پیشرو نیست	که بدو گوی نقش بر بودی

دامن از چرخ برکشید سخن
اما تو دامن بدو بیجا بودی

بار تو بهر صفت که داری	دل کم کند نزد دستداری
هر دم بوفایکے هزارم	گرچه بیخیا کے ہزار سے
بہشت غم بیکس نہ وارد	فرخ تو کہ هیچ غم نزارے
عراز تو زبان دشمن دوست	مشترکہ از بزرگان سے
گویم که ز دوری تو ہستم	دور از تو بعد ہزار سے
گوئی کہ مرا چکار بازان	احسن ہے سپید کار سے
در پائی عسم تو خود گشتم	ہم سر کشی و بزرگواری سے
وہ سرداری مگر کہ ہرگز	دستی ب سرم فردیاری سے

خود از تو زری نوری چشم
کین قصہ بگویش و ز گزاری

بدنوی تری مگر خبر داری	کار و زجر لایق دگر داری
یا میدانی کہ درد دل و چشم	پیوند جمال بیشتر داری
روزی کہ بدست ناز بر خیزی	و انهم از من خبر داری
در پردہ دل چہ ہم توئی آخر	آزما ز دلم چہ پر وہ برداری

<p>گوئی که زین نیست و تا دارم بر پای جبه که تخته کوته کن ای آینه حسن جله در شانت و شام دی که انور می یارب</p>	<p>گویم یونقا و عهد اگر دارم اشتب سر ما و درید و سر دارم زین سو - و عشق و عذر بر دارم چون طبع لطیف و شعر تر دارم</p>
<p>چو آن لعل و اولی و اعشی که طعن مرا تو بر جگر دارم</p>	
<p>تو گرد و دست داری اگر ندانم بهر دست خنجر آید و نایبان چه دارم ز عشق تو بر گذشت چه گویم که تو دارم ز عشق تو گوئی من از کجا - تو دوست باری شستم تو داری سحر آنکه در عشق تو شدم در آینه سنا دم که عهد نگردم</p>	<p>منم همچنان بر سر دوست دارم ز تو دستگیر ده زمین بر دارم نیازی برین خلعت ز تو نگارم هم از مادر عشق زاده آخر دارم نهنی پا داری نهی شو نگارم ز پا اندر آری نهی و تیارم بنای وفا بر گزیم استوارم</p>
<p>همان به که باغی تو در به بنامم که الحن چنان خوب توانم دارم</p>	
<p>الحق نه در فتح محشم یاری ما ز چو توتی توان کشید ایجان باروی تو در تفکر کم کایزد در عشق تو گردنم آن گردون</p>	<p>انا - تا به تم که جای آن دانه باز اینم چای که دعیارم از رحمت آفریننداری گردن منم هم به ترجیاب</p>

چون سیر کچن کسی فرود آید از منستان بخیر و بیز ارے سهای ترا بیا ز خریدارے آبی بیسے مرا تو ننگه ارے	اگر سر نلباک بر دم رود با شد چون عاشق زار تو شد هم پاک سفر دش مرا چو کردم ای دلبر نگه درست از بجان سد کارم
--	---

گر برگردم نه انوری باشم از تو با صد ملاست و خوارے	
--	--

سر جو و جینا باری نداری بهشتامی چرا یادم ندرارے چو تو نامم بهج بر می نگارے تو کس را از شمار می کشارے مرا گوئی تو باری در چه کار توئی یار از که خواهم جنت یار که اینخه بگوش اندر گز ارے	اگر قسمم سر به پیمان و دنیا کار چو یاران گر به پینا سے نیزم من از دولت خفق تا کی کشا بم شمار وصل تو کی بر تو آن دشت ترا گویم که به زمین باشد آن کا تو داروی دل که خواهد داوون دل بمنی تو کئے گزارد
--	--

ترا چه در میان عسم انوری است تو بمنی ازین عسم در کناری	
---	--

در تو وصفت پیسری بودے ملج و بار و دوسری بودے چون توئی هست گازی بودے برل و جانت مشتری بودے	گر ترا طبع و ادوی بودے آلت دلبری جمالت هست گفتن اندر همه مسلمانے مشتری گر بتور مسیری میسج
--	--

با همه زهره گرا دیس ترا

دیدم بودی قلندر می بودی

بس رسته نزارم باری نزدگانی

دی یار ناموافق آخر تو با که مانے

روزم سیاه کردی درد او که می ندانی

بایست تیره رویی ره لبان که بنگ جان

بمنی بس مساعدی بی چنانکه دانی

ای بخت نامساعد یار تو خود چه چیزی

جانی خراب کردم در آتش که رویت

گفتی ز رفتن آخر آنکه بدی بردیت

عمری بیا و دوام اندر چه و صالت

تا بیکونه باشد احوال این جهانے

از بس که نمودی استاد می

آخر تو بمن کجا قتادے

کم داغ بداع بر نهاد می

خونتابه ز چشم من کشادے

تا دیده هنوز هیچ نشادے

ای دل تو مرا بیا و داد می

از دست تو بر بلاد دستادم

چند از تو مرا که هوش آخسر

آرزوم تو بیش بر گرفته

تو در او مرا بستم قلندر می

عمر او شده است از تو جاسم

از حوزون جسم تو شاد بادے

آتش اندر خرم من منیرنی

بر فراز روشن من منیرنی

تو نشسته فارغ و تن منیرنی

من ندانستم که این فن منیرنی

گرد ماه از مشک خرم منیرنی

پرد و شب را بدین دوری چرا

من ز سودای تو بر سر میز خم

ای ببردش بطرا می زمین

آستین تکرده بر گشتنم	جلیل خود و زریه دامن میرنی
تیرم ز کان را بگو آهسته تر	کو نه اندر زدی دشمن میرنی

پوسته من بر کف پایت و اسسم	
میرتے آن بر سر من میرنے	

بچون سحر زلف خود شکے	آن عهد گر بار به به بپنے
به عهد نخوانست نگارا	هر چند که عهد من شکسته
کس سیرت و خوشے تو نداند	من دامنم و دل چنانکه هست
از شاخ و فاکلم ندادی	وز خار چنانکه دلم نخواست
از بهر تو در حجامه امرو	تا یافته زرد و سبب هست
با اینمه سیل من سورتو	چون رفتن آب سوی بپنے

از جان من مذر خواه چون جان	
کوتاه کن این درار و بپنے	

بس دل افروز و دلارام آمدی	نه بنام ایرد و نه بگام آمدی
بیکه بودم در پله های کج تو	آنرم امرو ز در و ام آمدی
کار آن عشرت ز تو اندر نیافت	ز آنکه تو بپست با نام آمدی

خادم خواندم که تو به گشتنم	
چون تو با من بامی و حجام آمدی	

ای عاشقان گیتی یاری و بهیاری	کان شگل دلم را خوار می نمود خوار
چون دستان بیکد دل پیش تو نهادم	بسته بدستی دل نبوده و دستدار

گفتسم که دلتاغم تا که دول بهرزم کی باشی این چنین با ذی برون دل آویری چنانی یاری خرمند افشمن می نوشمن که دوزخ و دایه	مبلغ دلتاغم تا که دول بهرزم کی باشی این چنین با ذی برون دل آویری چنانی یاری خرمند افشمن می نوشمن که دوزخ و دایه
--	--

چون صبر و بردباری دلی ای نسیم

چون عاشق و یار و بر صبر و بردباری

گر فتم غم من غم نه ارمی به بن عشق پایم بسته ارمی در شتای که دشمن را یگویند مرا گوئی چون زمین دستی تراست بر دکان ترشکاری چون عالم جواب راست چون دایه گنج آ دل در درشت آفر مرا نیز	عناک اندر دلی هم نداری کزین سر راه بار کج نداری دل در دوسه خرم نداری پرو پای دولت محکم نداری نظیر به درجه عالم نداری لب شیرین پر اری هم نداری درین یکید ما جوا هم نداری
--	---

جید و گرم در دلی را

توئی مرا هم توئی مرا هم نداری

دوستا گردستی که دشمنی پیارم سر گرم در سر نش در سر کار تو که دم دین و دلی تا امیدانی که در کار تو ام	جان شیرین جهان روشن ساعتی صبر و در پا افغان از به جانست و آزار من زخم را پر سست و خون من
--	---

پند گوئی خونت اندر گردنم | اینچنین سر در گمش کز گردنی
یاست پندین چہ بایر کار و با | چون مسافت من بچو بے شکے

خوی تو با انوری نوس شد و است
مردے کز در گزاین تو سے

ای روی تو آیت نکوئے | حسن تو زوال خوب دے
رایت شد و عالم کمن را | ہر دم تو فستہ پوئے
سردن بت پستگاریے | چونانکہ دلت بہ تنگ خوئے
بر دی دل دور کین جانے | یارب تو ازین ہمہ چہ چوئی
گرنی شب وصل باز گویم | الحق تو گئے ہر آنچہ گوئے
در کسے عمت بجان سیدم | گفتہ تو کجا و در جہ کوئے
گفتا بہ دور و زعیب آخر | مے ارزد آن سخن کہ گوئی

من ہم بجز ار زلف آ غم
کز عشق تو دور جواں ادھے

اینم دلبرے و زیباے | ربو لم ہیج مے نہ بختانی
شرم دارم ز دیدہ لائے تر | خو غم از دیدہ چند بالائے
گر بجز اہی یک بکلم شرممان | کرہ ہفت چرخ بختائے

دل تو دادم و دادم جان تیر
انوری را دگر چہ خبر بانی

باز آہنگ جانی سینے | قصد چون من مبتلائی سینے

یار و قواداری کو دور تو نہ کی شود واقف کسی خوی تو کہ گمے گریسکنے مارا طلب هست ہم چیزی درین زیر کیس	ہر زمان آزد و جانی میسکنے زانکہ ہر دم کیمائے میسکنے آن ز ازل از ریائی میسکنے یا مر احوال تقائے میسکنے
	کشتی از عشاق کشتن شادمان راست پنداری غوائی میسکنے
ردی چون ماد آسمان داری دل تو داری غلط ہیسی گویم در میان دلی و خواہی بود راز من در محبت چو پیر اشد گر نہائی دیونا چو عجب از نعمت ردی بر زمین دارم	قبر چون سرد بوستان داری ہم بجان و سہرت کہ جان داری خویش را چند بر کران داری ردی تا کی زمین نہان داری جانی و عادت جهان داری کہ جفا سر بر آسمان داری
	چون گرانی از دمنخو ایسے برد دل چہ بر افو رمی گرا داری
یا بران رخ نظری مایستے یا مراد ز رسم و اندیش اد نیست از دل خبرم از نعم اد مہمے تخم و ناکام شہ شد آفرین تیرہ شب پیش مرا	یا ازان لب شکر بایستے چون دل او دگری بایستے از دل او خبر بایستے آخر امید برے بایستے سالہا شد بھرے بایستے

یار بایں نالہ بیفانہ چنہ
رشتہ بہت بار ایس اورن

انرا ترا اثر سے باہر
ہرچہ گزشتہم آفر خربہ لیشیں
انوری را گز سے باہر

در حسن قرار تو ببار آئی
چون شاخ زمانہ کہ برسات
ہر دلد کہ بود در میان آہ
در کار تو سے فہر و شہ و روزم
از رنگ و گریہ بیار آئے
تا دگر آنکہ در کنار آئے
آفر تو چہ روز نیم بزار آئے
کوئی بہر م کہ از تو برگردم
تا بر بہر نامہ اسے زار آئے
سو گز خور کہ سن قرار آہم
یہی کہ بقول استوار آئے

گر عشق زالوری می آہ لوری
چنا کہ بکنہ بار بار آئے

ای دوست بکام دشمنم کردی
چون دست ز عشق سر بر آردم
آن دوستی چنان بدان گری
گفتہ کہ جو روزگار برگرد
دل بروی دزدان پس بگرد
از دست شہید و میر بر آردم
ایما و چنین شود بدین سر
گفتہ نہ کہم چنین معاذ اللہ
تو تیر چہ روزگار برگرد
دیدم کہ بہاقت جان گرد

در خود تو نیست لوری یس
آری بفرزد قش تو در گردن

<p>دور ویکم زچرخ دندان کا باسیدی کہ سرخ دارم رد باکہ گویم کہ حق من بشناس از قیاس کہ تکیہ گاہ منت</p>	<p>بیرہ رایم ز عمر محنت راے بنویری کہ تازہ دارم رد باکہ گویم کہ بند من بکناے باز جستم زمانہ را سر دپاے</p>
<p>روشنم شد کہ در سیاہ زمین نیک عمل کیافریدند اے</p>	
<p>ایتمہ چاکی و تریباے چون مہ چار دہہ نیکوے من نخواہم ترا مساوا اعد</p>	<p>ایچنین از کجا ہے آئے چون بت آئے دیو بیانی مہ سناست تا بہ پیدائے</p>
<p>کے توان کردنت بہ ماخذ کہ تو غور مشید عالم آراے</p>	
<p>آفرایمان بہان بن جہانما کی گنی ماندہ ام در ز عشقت اینہان و جہان چون کلاہ خواجگی بجا رہ بہنا دیم نہر چون بجزیرہ و جہانکاری نہر می دند</p>	<p>دست عہد از دامن مصبت رہا تا کی گنی چون بہرہ در با ختم با تو دفاتا کے گنی جان بہر پیر این صبرم تا تا کی گنی مہرا سنیارہ مہر و دفاتا کے گنی</p>
<p>از وقایع پوری چون رد گردانید شرم در از روی داخ جہانما کی گنی</p>	
<p>از من ایمان شد پنهان سے گنی آنکارا گشت رازم تا ز من</p>	<p>تا جان بر من چو زندہ میسکنی خندہ و زویدہ پنهان میسکنے</p>

خون و لعلی عزیزان رنجش زهره کی دایم که گویم شکش	گرچه دشوار است آسان میکنی انچه تو از مکر و دستان میکنی
انچه ممکن گردد از جور و جفا بر دل مسکین من آن میکنی	
با من اندر گرفته کار می هر چه خواهی میکنی با من بعد از نیم بکش رو با باشد روز گام گل شکفت از تو گویت یوسه مرا گوئی لیکن از عشوه با دیت بداهتم پوسه در کار تو کنم چه شود چون بجا نم سیاه خواهی کرد راستی زشت میکنی با من جان بد و ال وصل تو دایم	کان بزمی کند شنگار می روی شکویند آری بج ممکن شود که آن بار می که بزمی هند چنین خار می گفته اند این حدیث خار می بنود یا دگار خردار می گر بر آری بجنده کار می سر دندان سپید کن با می روی نمیکند آری گفتم این را بود خریدار می
گفت اگر رایگان و مفت دمی بخرندت بر تیز با آری	
دیدم که پای از خط خزان بر زمین نهاد بردم ز پا می باز می تو دست بر دگر بر کار من نمی ایستد پا می هر زبانه	دیدم که دست جور و جفا باز بر کناد با دهم بدست با نومی خود دست بر ساز کارم ز دست رفت بدی کار چون قناد

شاد آفرمان شو که مراد ز غمی بینی گوئی ازین پست به ریخ بار بکشم از طاعت ز کس چو وفا نیست پس که مادر	غم طبع شد مرا چو غم خورد غم تو شادی نه رنجهاست میرسد احنت یار باد از مادر زمانه بهر طالع که زانو
--	--

عشقت بنیاد دادم چنانکه بدوم جانم بیاد داد وادی چنانکه دادی	
---	--

جانم ایزو بچشم من چنانی اگر چون دیده و دلی بودیم که بیکدل وصلت از زانم برانند تو گر با من نه بیتی نه ام من حیالت آنچه کرد و کرد که آخر ترا بر من بدل یا شد که یارم	که نیکو تر ز ماه آسمانی بیا کامر چون جان جانان چه میگفتم صید جان ایگانه عجب بهم بر کران هم بر میانی تو نیز از مایه خولع تو انی مرا بر تو بر دل نبود که جانی
---	--

من از روی تو بکشتن نه دادم تو بر گردی از من آن تو دانی	
---	--

ای میر پست آمده من ز دور بر من چون از روی تنگدل ز دور رسیدی ز نیکار که در بانج وصال تو دل من ناگفته من از بند تو آزاد بکشم	آتش روی اندر من چون دور رفتی چون دوستی بنگد لان ز دور رفتی از دماغ خرق تو بر آسودد بر رفتی تا که دور مرا وصل تو خشنود بر رفتی
---	--

آهنگ بیان من سوخته کردی افسوس مرادم نشد ز دور رفتی	
---	--

<p>دل بردی نگار اور میدھی بیان پاکرت گر قصد کردی خطا گفتن من از عشقت بگفت نیا بدیش ازین دامن غامت</p>	<p>جزاک افتد خیر اینج دیدے بجز افتد بدان تمت رسیدے مساؤ افتد کہ از من آن نشیدے کہ خط در دفتر جانم کشیدے</p>
<p>کون باری بوجہ صلت در پند یرم</p>	<p>چو باین جملہ عیسم در خریدے</p>
<p>سر آن داری کام روز مرا شاو کنی خانہ صبر دلم کر نعم تو گشت خراب جناک پا تو مرا ز آتش سودا مرا شید فراموش مرا راه سلامت</p>	<p>دل مسکین چرا از عمت آزاد کنی ز ان لب لعل شکر بار چو آباد کنی بر زنی آب ہمد اند و بر باد کنی چہ شود گر بسلامت دل من شاو کنی</p>
<p>آترت شرم نیامد کہ ہمہ عسمر مرا وعدہ داد و دی بر ہمہ بیداد کنے</p>	<p>آترت شرم نیامد کہ ہمہ عسمر مرا وعدہ داد و دی بر ہمہ بیداد کنے</p>
<p>گر تو ایہ دزدی ز من یاد آمدی خرمن اندوہ کے ماندی بجا کے کاشکے ر بدت بردی چاہے نام بید او از جهان برخاستے</p>	<p>دل کجا از نعم بفریاد آمدے گر ز نسوی وصل تو باد آمدے بنت با ما شمت آشنا و آمدے گر ز زلفت گو گو داد آمدی</p>
<p>در بیان وصل تو ام ممکن شدے ناشتقت چو مستہ دلشا و آمدی</p>	<p>در بیان وصل تو ام ممکن شدے ناشتقت چو مستہ دلشا و آمدی</p>
<p>ای کار عسم تو عجم گزاری</p>	<p>اندوہ عسم تو شاو خوارے</p>

از کبر نگاه دار و دیت از تابش آن دو تاب گرفت فقر غم تو زیان دلسا ای شربت بوسه تو ساقی گوئی بی من دل تو چون است روزی که غم تو ام نمانی بایاران آن کنند جنت امروز تراست جور با من	در چشمه خون پیشم خوارے شب و شن گشت در روز تارے بر کنده سنال کامگارے وی عزت غم تو کارے خوست بعد هزار خوارے آز این بنیته شمارے چشم بد و در دینک بارے هر گونه میکنی سوارے
--	---

ترسم فردا شود مظلوم
تاب نقد السلوک بارے

دلم بر دمی در گشتی شمع و لدار می نگار این چنان کردن بر اگر تامل نیازم در جای در گزین است در کین بار آتش	چه بود آخر ترا مقصود زین آزار می ردا داد که خواندنت به نیاز می مشو خورنگا یاریدان بازار می
---	--

میکنی که در غم ترا هرگز نه بگذارد
کنون حیران بماند هم از ان گفتار می

مراد تو خوش است امروز حالے که دانند تا چه خواهد بود مسردا زهی ولسو ترا از روز بجران ز طبع خود بخواند گشت گردون	قد جا پر کنیدی و تجربه حالے بزن روی بیا در باد و حالے مے خوشتر ز شبهای دمهالے اگر زو بشکر گوئی یا بنالے
---	--

	<p>قلعہ بردست من تا آئینہ ششم بیانا مجددین زمین السعائے</p>	
<p>ای اصل نشا بدشا دما لے در جان باشد عزیز جالے دور از تو بتجارت ناکہ دانے ربخی برگسہ اگر تو اسے زین پیش ہے مکن گرانے</p>		<p>ای نهایت پیش این جہانے گر روح بود لطیف روی گفتی کہ چگونہ تو بے ما از درد تو سخت ناتوانم گردیم ہریشے قناعت</p>
	<p>گردست رسی بود مہربے کاری بود سے ہزار کاندے</p>	
<p>بدخود چہ شدتے آخر مانگوئے یا رب چہ چشم ز محبت تو بیت انگوئی بیگاہ آشنائی بدخوی خود دے ہر ساعتے بخونم دست جہانچہ ثلوی</p>	<p>ای نوب ترا ز خوبی خرم ترا ز نگوئی در نیکوئی ستامی و در بدخوی پنہایت در دوستی ستائی گر دشمنی خسرانی گیرم کہ برگزینی دست عنایت از من</p>	
	<p>جرم نمی دگونی دارم ہزار دیگر ای زود سیر بردست تا تو بہانہ جوئے</p>	
<p>تا کہ بستم بادہ پیام ہے بستہ تقدیر نگشایم ہے چون دے ریشہ ان بیابانم جز غم و تیرا رخصتہ ایم ہے</p>		<p>یک زمان از غم نیا سیم ہے سیکتم تیر گوناگون دے چند با ستم در دقاسی دلبران ایان دہن را و رسوا مہوشان</p>

		میر و مهربانی و میجویم سر او ماجیت نوسیدان آیم سے	
	نہ جز تیار تو تیار دوار سے انین بستر چہ باشد یادگار سے بران ایس بودم روزگار سے	نہ از دم جز تو غمگساری مرا از تو غم تو یادگار است بران تار و زنگارم نمی خوش از تو	
		بمہ ایس وصل وصل تو بستم بسر شد غم و ہستم نکشاد کار سے	
	بنام ایزدالحق نکو قول دآر بیاد میان نہ سخن ہر چہ دآر سرما نداری بہانہ چہ آر سے کہ دل میرانی تو غم بسیار سے ہر نہ چہ چلویم درخواستگار سے	نگفتی گزین پس کنم سازگار سے بہانہ چہ جوئی کرانہ چہ گیر سے ہمہ عذر رنگ است کہ تو شنیدم با بصاف بشنوجین است آید غم دل چلویم تو زین کا بدو کار سے	
		ہمان یہ گزین ہو سر و در و دارم کنم با تو در باقی آن دہ دستدار سے	
	یکدہ مرا حرمت از دم نذر آری تو شرم نذر آری کہ ز من شرم نذر آری و از او تو جن خدیش چرا زرم نذر آری	یکدم بیزاعات دلم گرم نذر آری من دوست نذر آری کہ ترا دوست نذر آری این کہ بیداد تو سوس چو دست	
		دور و فتر تیزی و درستی کہ ہمانا یکسو نہ بر آید کہ توان بر دم نداری	

گر من اندر عشق جز تیر پیچ یاری داری
در نہ کردی نواریں بیا رم تو اندر چشم خلق
ہم زبان وصل تو روزی گلی چنید لم
نیتی فریاد من چندین زور روزگار
نالہ من ہر شبے کم یا شدی از آسمان
چون نیکیہ دقرا کار من باد وصل دست

ہر زمانے تازہ باد وصل تو کاری داری
وز غم و تیرا تو تیار و دارے دارے
گر نہ ہر دم ہوا تیرا رخا کر دارے
گر چہ دیگر مردمان خوش روزگار دارے
وز غمت گریز کو اک نگہ کاری داری
کاشکے چون عاشقان بار فراری داری

روزم از عشقت چو شب یار یک بگذشتی اگر
جز قلب از نور دیت یاد کاری داری

قرط پکشاوی زمانے نشین من گویے
در غدر گرد موسیٰ بجد و کیشاے
ای شدہ پادلم آلود و جتن تو
سنگ عشق تو چو شکست ہوئی دل تن

روی منہای کہ امر و چنین دارد و گوے
کہ پذیرای گراہ شد تنم از مویہ چو گوے
چون برست آمد کہ دل بدو دشتہ جوے
باز باید زون آہر بہین سنگ سہوے

الوڑی پاکو اہر ز غم عشق تو شست
گر تو زودت بشوئی یکدم دشت رہوے

اگر نہ ز عالم ایجان و زندگاہے
عمرے ہے گزارم روزی ہی شام
ہرگز زنم بیدے بکرو ز بیوقاہے
در کار من نظر کن بر حال من بختاے

ورد اکہ در فرات می گزرد و جوئے
رو رخ چنانکہ آید عمری چنانکہ داسے
ہرگز تو نہ دیدم بکرو ز مہربانے
تا کی ز بیوقائی تا چند بد گمانے

این تارنا تو افق ربکیت بی نہایت

دین بخت نام نهاد کایت آسمانی		<p>یک ماه ذل از ما برگزیده برون زاندا از ما زاری برگزیده رها کرده روی دیگر گرفته شدی در جنگ خشم از سر گرفته پس انگه صل در شکر گرفته</p>	<p>چو ناز است انکه اندر سر گرفته ز پیرودن نیا که در گرفته ترا گفتم که با من آشته کن در بیج آن دوستی با من بپایا بنادای ز شکر ما سوره سم</p>
<p>مرا در پایی حسم گشتی در غمت هوای دیگرے در بر گرفته</p>		<p>جانم مباد اگر بغریزی چو جان نباشی کار تو دیگر است تو چون دیگران نباشی جانم نمم بخیز که تو هم بر زبان نباشی از کارهای غریبی که تو در میان نباشی واجب چنان کن که چنین کران نباشی</p>	<p>جانا اگر بخت یا یم کران نباشی بان تا قیاس کار خود از دیگران بگیر عشقت بدل خریدم خاک برود کردم چون من شما هیچ بدو نیک بر نگیرم ای در میان کار کشیده مرا بیکدم</p>
<p>دستان تو بگرد جهان دستان نباشد باد دستان بصل جوی دستان نباشد</p>		<p>بیدم ای یار چنان که تو دیرے در کنت عشق تو جان سخن من دنگل خسارت ای نگار سمنیر کوثر چو جنگ تو میرا زور پراست</p>	<p>بیدم ای یار چنان که تو دیرے در کنت عشق تو جان سخن من دنگل خسارت ای نگار سمنیر کوثر چو جنگ تو میرا زور پراست</p>

پری دگرئی چسکو تو چسکیم
بیدل دیے یار بیان کو تو دیے

گر جان و دل ہرست علم تو زادے	پای نشا و مرہر گویاں ہست ادے
گر بسم زلف پر چشم تو نیستی مرا	من کار ہای بستہ خویز گشت ادے
در بر سرم زوشتہ بودی قنای تو	شرے پرا زبان تو چون قنای ادے
اکنون چرا و قنادلم در بنای تو	ای کی نہایت بجمال تو شادے

گر بے تو خواست بود مرا تم کا شکے
ہرگز بودے و داماد نہ زادے

بانہا کہاں مور تے لئے	در سخن و جمال لیے آئے
دست بخت تو چگونہ گویم	میران کو بخت قیامتے آئے
با و صفت تو ملک جم خواہم	زیراکو توبہ نہ ملے آئے
اشفاق اگر دہیسم جاننا	آہ استہ خوب مور تے آئے

گفتے کو تو رام انور میں باش
لیکن یکم کہ ساتے آئے

ای دل تو مرا بیتا دو لادی	از بس کہ نمودی دوستا دی
از دست تو در بلافتا دم	آزاد کجا بمن متا دی
از دست تو در بلا بر گزفتے	خونتا بہ و چشم من کشا دی
خود را در افسوس فکرتے	نادیدہ ہوزا میسج شادی
تخیر از شر و است از تو جانم	از خوردن عجم تو شاد یا دی

بسم الله تعالی شاه

رباعیات

کز ملک چو تو خدا گمانی و بد است
روزان بگرنتستان بنشیند
بخش جو تو بیج شاه و بنمایر نه
یک ملک ستان ملک بنمایر نه
دانی که درت قبله آفاق آمد
ادل حسن و سلیه و اسحاق آمد
تا بود بخون زمین نمم دل خوش
کی دست خوش نامه پایت نشست
باد از تو قوم را و دمنی حاصل
چون لاله بر اندیش تو اسیر دل
بزدیت قیامت آمد و بر دست
کایا مشه شد جمیع ذکر دست
دین ماتم بحر و دستان خود نشود
زمانه و دگریتی به شایه نشود
وزر دولت سحر است گیتی پر نور
احبت شریک خلیفه سلطان شود

شاه بخدائی که ترا بگزیده است
خود جز تو که ویر است که در جهان
شاه چو تو مادر زمان را دیده است
ناحشر جویج آمدت پس ازین
آنی که گشت مناسن ارداشی آمد
منصور جهان توئی اگر چه مقصود
پائی که ز بند عالمی بر دست
ای تاج سر زمانه آخر کم ازین
ای گوهر تو خلاصه عالم کن
چون آب نگو خواجه ترا حکم روان
ای روبروی خشم پیش خود و خشت
اندیشه بار از بل بچون شاه
آخر عمر از دل مادر شود
شکر کش گردون چو در آید بکمال
خورشید ز راهی مستقی و از نور
دزرایت دین است دین خدایه

یکره کن این کار که سست و سیم
 اندیشه انتقام چون خرم کیسم
 با خرج چو با آتش اگر رزم کیسم
 هرگز نه بجزست تو خرسند شود
 و از آنکه بندگی پذیرد یکره
 ای ماه رکاب خسرو گردون رخسار
 در ملک شد ملک چون باغ تو نیست
 در چشمه تیغ بیگفت آب بساد
 بے نام مبارک تو بر دست ملوک
 هم ابر دست در فشانست ماند
 هم رعد بگوش قمرانت ماند
 ای غمزه عمر کامرانی پرست
 زینده تراز مجلس دست تو مبار
 با قدر تو آسمان ز غم ریخته باد
 گر کم کند از مهر تو یک موی فلک
 چون مهر ظم زد بحساب ماند
 تقدیر بزم تیز گام است ماند
 ای شاه قدرت که در بازوی هست
 در ز کمر نشاید این چنین چاکدست

ملک است از پرچم که ملک کیسم
 قمر همه دشمنان بیک غم کیسم
 گردون چشم اسپ چو خوار زم کیسم
 آفاق بر و جس زمین بسند شود
 شب را همه حال خداوند شود
 وی ملک ستان سکندر گیتی بخش
 برگرد و ببند بخش پیرایه وحش
 در زلف تو از بے گشتی تاب باد
 در آب خسرو آتش تاب باد
 هم برق تیغ جان شانت ماند
 هم زاله بیاران گمانت ماند
 افتاده بهار پیش بزم تو زوت
 برگردن عید هیچ پیرایه نیست
 با خاک و رت ستاره آینه باد
 خورشید از دهبوئی آدینه باد
 چون چارده شد ماه بیاست ماند
 روزی بشارت دادن است ماند
 تیر تو بناوک قضا ماند چست
 پیکان دوم بر سر سوار دست

خود هست که شمر زبان مشیرش
 نشان پس که دل دیده بزم در سپهرش
 مهربی جوانی غم که رسم بخورسے
 ایدل تو ز ابتدا دل از زبان گیر
 بای فریاد این حلقه و دایه گیر
 با آنکه غم عشق تو از من جان بود
 تا دست رسی بومر بای این دور
 شبا ز غمت ستم کشم بایر بود
 پس روز دگر تا غم بے کور کنم
 دل باز چو در و امن غم عشق تو خفته
 پس تا مدتی دل من اندر و ندان
 ای دل بجز آن زلف که دست گرفت
 می لاف زودی که مبر ستم گیر
 گفتیم که به پایان رسد آن درد و غنا
 دل گفت که ام مبر ما را در چه کام
 با نیست چون بهار از رنگ زبان
 یاران همه انگشت از زبان کرد و زان
 ای با تو چنان شدم بیک خاست
 از شرم بستم بر سر سینه فرزند

دل

دل

دل

مکنون من در در می شینقان
 با شنی کی شند و آیم مبرند
 ای صبر نکوی که آنا چه مبرند
 و آنکه بفراموشی سپه آن دگر گیر
 دین با مزاج آن محدود دگر گیر
 و آنرا هزار دور و دیر زمان بود
 انگشت بیج شادی نتوان بود
 تو ز دوری تو بر آتشم بایر بود
 با این خوشی خوشم بایر بود
 صبر آمد و گفت خون عم با درخت
 و دوست یان تو بیکار گزینت
 جز غمزه آن ز گسست نگرفت
 از پای در آمدی دست گرفت
 دستی بزنده شادمانی دل ما
 و ز غم سخت شاد کامی ز کجا
 میشی که بمراتوان گفت از زبان
 من در غم او بهانه انگشت کز زبان
 که من اثری نماند امر و قدر است
 آن دل شده زنده اگر بگذر

روشنینه اگر چه جانم از دور و بچاست
 ربوبی مبادت تو مشبب شب
 ای دل چرخید بر سپهرت کردن
 برین چه بود جز که گفت خونخ کردن
 کو آنکه زخم دست یحیی زده
 بر جلد گرمی دست رسم نیز نماند
 چون آتش سودای تو جز در خوش
 در مہتن وصل تو بے کوشیدم
 روزیکه گفتم بجز ترا بدول خوش
 چون است که در دامن دل آرام
 بر روز اگر تازہ نمی باید است
 در عشق و حکارای بیا پر است
 گفتیم که نثارست بگم گر آئے
 تو زنده بجان و گران میاشی
 زده و زواری ترشاقی دارد
 بچاره تنم همه جهان داشت تو
 در دست غم تو دل برفت این بار
 دین طرد که با تو زو جان میازم
 گشت آنکه در ره سبابت به نمود

دل
دل
دل
دل
دل

چون تو مبادت آدمی رنج برد است
 زای زو در باد و در میوه ای هم خواست
 تو آن بخودش و زو در رقی و در
 دیگر چه کنم بولا چه دانم کردن
 پا در طلب وصل تو دادی زده
 آن دولت شد که دست پای تو
 مسکین دل من امید پیو در داشت
 چون بخت نبود کوشتم سو داشت
 گویم چه کنم تن زخم اندر آتش
 عشق تو گر بیان دلم گوید کش
 از بس جوذ کا بختیبا بد است
 در دور فلک تو نمی باید است
 گفتا که رخم به بین هم بنائے
 از کیسه خویشتن نفع کشائے
 نئے جان تو فراق تو مانای دارد
 و اکنون سزار جیلد جائے دارد
 دین کار ز دست من دست این بار
 دست تو بخت دست بخت بخت
 کان بیت نمکده و فاد بر گرد زو

دی آن ہمہ گفتا یقین گشت خود
 خوار و خجل خوار خجل باد و دم
 در دست نعمت سپرے از دست
 نداشت امید ہاشم گیتیم زد و دست
 دشمن در ہای شب چرا بر تکیہ زد
 چون دید و غرور ریت بر رخ مہیائی
 ابجان تو چہ میکنی چراے یابی
 صد پردہ تہیے فلک زمین بود
 از دست شہم زد و ز پشہ بگریزد
 ہر تیرہ شے کہ رو بر شوخہ اشہرہ
 با اینہما ماتم فراق دارم
 این عمر کہ سر مایہ ملکست بخورد
 وز زمین چنین زندگی پیش از ہر برگ
 دل در جسم آن لعل چہاگز
 منہم ہیل دم بہر حال کہ ہست
 مینوز تو خرمن مشکبہا نے من
 دامن نجدیث و در دامن بارزمن
 چشم ز غمت نہر حقیقی سے سنت
 ستر کہ دلم زبان ہر داشت نگاہ

د

و امر دزدان دوم پیشا نے سو
 آئیمہ سر سپاری بگل باد و دم
 چنانکہ منہم اسیر دل باد و دم
 زیر لکھ فراق پسیم زد و دست
 چون ما بچنین دزد شہیتیم زد و دست
 و ز دل اثرے ماندہ جز سو گئے
 نیکو سر و کار ریت تو دور پائی
 تار و ز چو شب دیدہ بہر دین آورد
 آنکس کہ چو در من شے گذارد
 گردون بجاہ عمر من بر شہرہ
 گر چہ ہزار گوئے غمت گذرد
 چون بخیران لبہ نیاید مرد
 روزی بہ ہزار مرگ میاید مرد
 جان گفت کجاں ل ازین نگاہ
 میکن چو در رسید پایش تنگست
 تاسے غم از غم تو خرمن خرمن
 من دامن خرمن با یک دامن دامن
 بر چہ ہزار دامن گل دارم شکفت
 آنکس زبان جان با خلق گفت

گفتی چه شود کار فرات یک شو
آن روز در دسیا انگشت یک
بانا که نم تو از عطای آرد
در تحت عشق گر بر زخم خون
با خاک برابرم نه بے غلی غریب
یار ب شکر دهم نه بے شرع
روزیکه بیل از شب بیزه برم
نیکو زخم تو در ج خون بگرم
گردون به دمال باو افغان بود
امروزه این شکرتو توان بود
در کز گریزم از تو ایسان کرد
چون از سر این حدیث بخواست دلم
آن شد که نیز دیک من در خوشاب
جایا پس ازین نیزه بجی تو بخواه
آتش به سعال بر بنادی تو گشت
با اینهمه هم باد تو بکو در سهرقت
بر آتش بجز غم که از بشتینم
از باد و به نسیم زلفت یا بزم
بچرخ رسیده از تو دم سرد دلم

د

د

چون مشک عشق گرم با شرم بستو
و آن گرم سهریای تو انگشت بر
و صلت بکشدن بپا نئے آرد
هم تحت تو جوان بهائے آرد
از دل غم از دوام و مشک تو پیش
آیا با نهم نه تنگ بے شک خورش
سیکو نیم سکو با نپس می نگرم
تا روز گذشته غنیمت شرم
کمان تعبیه بجز در آن پنهان بود
کاز روز دمال هم شب بجز آن بود
با در و با نرم از تو در مان کرد
دل بر کتم از تو بشل جان کرد
دشنام تو احوال بقا با در باب
بر آتش من چون سخن سر و تاب
پس خاکم را بر بردن تو دوست
از آب بپوینا دم با تو دست
با خاک و تو هم بر دل بگریم
در آب بر خیال رویت بگریم
بر دامن غم نشاند اگر دلم

خون دلم از دیدن پیاورد هست
 جز بنده رفیق و عاشق و یار گیر
 در کار تو کارام از بجان میبرد
 از بهر طلال عید آمده ناگاه
 هر کس که بدید گفت سبحان الله
 در سایه آن مشوش که تراست
 می برد دل امید و فانی میسر
 زلفت تو برشته بر آرد و کشتن
 زان پیش که دست زنگه توان داشت
 زلفت تو بنفشه بار بیرون آرد
 آراگش دور و دور زیر نگاه
 زلفت تو از آن دم که دلم بود
 مانا که حکایت از لبت بشنود
 زلفت تو که در فتنه کزین می آید
 وای از شب زلفت تو که کارش نیست
 یکشب به گردن بخت می نگرد
 یک قطره از آن بهر رخ زیبات چکید
 چون چنگ بگری اگر می نوازی
 آنرا که چو زیر کرد گویا عسهم تو

دور اندول و قانع از تو در دلم
 غمخوار تو ام حسر مرا خوا گیر
 تو پای بجای برهنه کار گیر
 ربایم دوید و هر طرف کرد نگاه
 خورشید بر آمده است میسور باد
 ای بس دل من کشته نمکش که تراست
 دور از ما بس انگیذ و بخش که تراست
 بهر جان دلم که بود در شهر نشانی
 روز و دست در زیر کلاهش نشانی
 این کار که داند بجای اینجا
 تا شهر ازین فتنه قرار گیرد
 از زیر کله روی بکس نمود است
 که جملک عاشقان چیت بود است
 از غارت جان می می آید
 پس و در قیامت که جهان می آید
 و اشک دیده خون دل می آید
 این خیال سیران از ان گشت می آید
 هم در ساعت پرده در این باره
 چون زیر گشته اطم بر دل این آید

دمن را تو چون بوس جان تو آرد
 بر جنگ تو بگویی که نه میدانم
 گفتیم ز غرق یا من میسگر
 دی طوف چمن کرد سه چاه خورده
 دی طوف چمن کرد سه چاه خورده
 او چون گل و سر او عاشق دار
 آب رخ یار من خرامی می گل
 چاه چه دوری رنگ چه دار می گل
 آن ماه که نو سر سبز دیار داد
 چون گیر و گس از لب سینا داد
 بهمن دل خویش کرد دانهت از ششم
 یا دم ناید ز بهر جان و سر تو
 منزل و راست و در دزدیگی او
 نشاب منتقل فراوان شدند
 جان دلم از شراب غم تشنگ کن
 در عشق گران رکاب مبری دارد
 عدل تو جو سایه بر ممالک پند
 چون میوشی که خوش باوت گوئی
 ای مست تو قاعده دولت محفل

زلفین تو چون دست تمشا دار
 که دست تو همچو من جنبه یار
 دین ابر که زار و در چمن بیگر
 آهنگ خیزن چو دانه خسر کرده
 آهنگ خیزن پرده خر کرده
 گل بار و درید و سر دمال آید
 چون یا جعل فردیاری ای گل
 سبز پای خود نموده ای ای گل
 خورشید می نشاند افکار واد
 سر بر ز ناز مشرق و سار واد
 یا بزم تن خویش گز میانست از شیم
 الا که ز خاک آستان است از شیم
 رور و کشت آفتاب همراه اید
 این راه در اندازد و کز آید
 چشم ز سر شک مجددم شک کن
 زمار ندین شمشک کن
 کان باز و بس که از گفت خبر شد
 خورشید باده و دشتی میوه شد
 خصلت که ز غنمت مست شد

بیدارم سبز باد و دم عمر جو گل
 و رستی اگر نرزد تو خواہم شاید
 بیدار زمانہ دران چو تو کم زاید
 آن روز کہ ملک یافت انرا نمی داند
 آن سایہ کہ زمانہ زلفت پوشید
 رای تو کہ آفتاب بخت دہن
 تا کہ دور بد تمام رسا تو گذر
 بوطالب غمہ آہمانے ہمہ مرد
 ہر طالب نیست کہ بدو آرد
 محنت زدہ کہ کعبہ داشت بہشت
 گفتش کہ گنج یافتی گفتی نہ
 دل در ہوس شرب لالہ گشت
 روزی کسی فراخ نیست کو نمود
 دوش از سرور دینے درستی
 گفت اینچہ علی رتبہ ماہست کہ سن
 در عرصہ ملک کہ کین پذیرد
 خورشید فرہم فرودے میرد
 ای دل چو غمہ لوت ہر چہ کہ
 چاہستہ کو دکانہ سے نیز دگر

چون آب فروشان لگد کہ چرخ پل
 نے دیدہ بہ بندہ وار چو دل بکشاہ
 بخت تو نیم کہ ہمیشہ خواہم ناید
 از چہ فلک بہت نتوان آورد
 خورشید پیشہ نوان آورد
 گریاد کند شب است از غمہ فر
 کتب بجا نیست بر باغ از دسر
 ہرگز غمہ ایمان خو بخوار نمود
 تمام مرد دامن حرص چہ کرد
 درخت دمازد ویش بگشت
 بوطالب غمہ کہ بہشت گشت
 با ابرہہ و نابودت خلیفہ
 روزی فراتم از دل تنگ خوش
 گفتم فلک نیست شد مگر بہتے
 بوطالب غمہ بر زبان میرے
 تا چند کہ ہرگز چہ بنے نگر زد
 بوطالب غمہ کو کہ دستم گیرد
 چون کا دزدیگان شو بہرین
 با زین دزدان قتلہ نہ میرے

ای دل چو نمی بند پست گردن
 برین چه بود بزرگ بخت خون خردن
 دی می شد هم از شکو و شافی در دست
 بر گشته بلند گشت ای عشق پرست
 گفتند که گل چین بیکسان راست
 من گفتم که با تو چه بود نگه راست
 زلفت تو که در خفته کنون می آید
 دی از شب بخت تو اگر که راست
 دل در غم زلفت پر ساکن نشست
 شمع بر دل دم بهر حال که هست
 ایمان لائق هر شاه و مایه
 زمین طائفه اسن و آدمی ممکن نیست
 آرزو که بنده خاک غلت به سیر
 امر و زور رنگ و رونق خویشش
 ایام گمر و صل تو نام سفتن که
 می روشن و بجزه خالی و ستم گل
 ای رای تو آفتاب و کلهک تو بر
 دانی بر علیا اگر غیب ندای
 چون سایه و دیوان از پیش دور

تو ان جزو دشمن شود و بخت آوردن
 دیگر چه کنم و در چه دانم کردن
 گفتم به شکو و دعد و بودن هست
 نشسته که هر چه بگفت نیست
 بر بست و حقین از دلیغ آراست
 دانی که گلاب عیاره آراست
 از غارت جان و دل و نسیان
 پس در قیامت که باز آید
 جان گفتم که دل رفت و بین گفتم
 سکن چه لب سید با پیش نکست
 زینچه جان جلود شانه بایر
 ایما هرگز کند شانه بایر
 رفعت و بیج سعادت تو گزید
 ابرام بیانه بر دو امید بر
 راه تو امیدوار نام رفعت
 ای گلشن تو شکسته نام گفتن
 دی چو تو جوان بود در عالم چه
 داری بهر چیز با کرم و ظفر
 در محبت او بماند بودم فرست

امروز چو آفتاب معلوم شد
 ای دل گدازم چون بچندان
 تو طاق نایاب تو همان خواهر کرد
 آخر شب دوش میوای شمع چو گل
 تو فایغ و من و عده ناز و زنفیر
 ولی محنت تا ز چاشنی کرد آخر
 عشقه که فردا در جهان زیر زمین
 ای دل طبعم زان همه سرگردانی
 اینجا نه بر امید خویش که دم
 سحری که ز دست او دل از شادی
 وصل تو چو دل بر بست بودی بخت
 ای گدازه دهن خویش چون که گداز
 چون بود بخور و چو گفت ز زبان
 زان روز که نامهای عشق تو بخواتر
 دان صبر که خادمت بدان آسوی
 دل را کی بجز تو آسان ندیم
 صد جان بدیم در آرزوی دل خویش
 در منزل دل می دمی آید و پس
 با هیچ جمال مشت را می تو دید

کوسایه برین کار نخواهد افکند
 و آنم نشین ز روزگار گزران
 ایام که کرد و دیگران
 بگذشت و گذشت ز نعم و خوار و خجل
 و رنج تو نبسته در خاسته دل
 سو گند هلاک جان من خور و آخر
 بهجت دهم از زمین بر آورد آخر
 نو میدی و در و بود و بے درمانی
 با رخی که تو از میان کار دانی
 رجا من دل که گردن بسته و
 و در داکه از و در و مے ماند بخت
 چون خرمن که در و در و خوک کنون
 و در گداز و دانی و در و چون گداز
 دل دست ز جان شسته و امن نباشد
 آن نیز قیامی عمر تو یار و سنان
 چیزے که گران خریدم از زان مهم
 و اند که ترا خواست بسد جان مهم
 در سکه جان عم تو مے ماند و پس
 گویی که ز شب عم تو مے ماند و پس

زلف تو ساق منبر تو شکستہ
 کج گیت کہ باغ تو دریاں تیر
 پوای شاہ کرسی تانے کے
 درین اگر کرد آمد جو گرگ
 خود ہمد کے کے چشمن گجہ اردو
 جاننا زلفا روی گردان کہ ہنوز
 جان ورد تو با وکہ رد اربیتو
 با ایند من زبان بیان آمدہ ام
 چون دیدہ زور بحث پنج میز آنے
 اسی جان تو نیکنی پس اربانی
 جان با تم عشق تو دلم ساز گرفتہ
 تو دست بخون ریختہ رنج ہمار
 اسی گشتہ منیر چون بہشت از یادوت
 اسی روز جہان مبارک از طلعت تو
 آؤنم نور از دلم دور شو دگر
 لشکر کش گردون چو درآیر کھل
 خورشید بر آفتابے وارو نور
 در نامردین است چو دین شب منور
 شب نیست و لا کہ از عشق خون نشو کی

س تو بیا ہی تنگ شو شکستہ
 وانکہ دوسر روز خوشتر نشو شکستہ
 ازین میں کہ از تیج زانی سے
 ز آئنا اگر تو مشاہدے سے
 کو نذر یہ دیک ہی یادش بارو
 خاک تو در نشان رہد و بارو
 وانکہ در تو نشان رہد و بارو
 آاد من من ہو کہ رہد و بارو
 از زول آؤسے مانہ ز بارو
 نیکو سر و کایت تو در سے پال
 چشم طلب خون دل آن ز گرفتہ
 بجران تو این مسم بیان ہر گرفتہ
 انکیتہ و دولت جہان و لقاوت
 نور ز جہاد مبارک بادت
 دین مالم ہر دو شان سور شود
 فرمان دہ گیتی بنشا پور شود
 در دولت سحرست گیتہ مہور
 احسن شہت غلیظہ بارو بستہ
 وز زور و بجای اشک بیرون شو

چون منت امید آنکه برگردد کار
 ای دل ز فلک چرا پیوسته آرزوم
 دل پر از دنا لالت کی گردد وزم
 در موج خلیج خرق ز پیچ کجاست
 از غم تو ما که کردی بدو قسم
 عاقل سوی چنین جهان درنگد
 گوهر چو تو هر دایم خواهد مسدود
 ای صرخ جز آیت بلا خوانی نئی
 چیزی ندی که باز نستانی نئی
 چون هر که ز خشم ایزدش یاد یابد
 از مرگ بیگنیا بجز رجا ک آفتاب
 وی و بر چمن آذربای که طوفان
 گل گفت که سهل بود گفتیم که بود
 باز از قول گل چو شد خوش خوش
 گل گفت که ای فخر پیش خیره مرید
 بادل گفتیم چو بار میرا منت
 دل گفت من نفس کی تو بر آنت
 یازمچ دو آرم آن ام چیر گشتم
 از هر چه بکمر پشیمان گشتم

ای دل میں کار و پیش چون نشو
 ہم باد هم شد و ساز با گر چه گم
 آرزو که هزار وید و بادشے شرم
 وز آتش فتنه شاه چون ابراهیم
 معصومان راز آتش قلب چو بیم
 خنک و تراسمان بیک جو بخرد
 عاشا چون آنکه فی کذ پس بخورد
 رب کس قلے ز عافیت دانی نئی
 ای کور کبود خود جز این دانئی
 در مرتبه آفتاب را بار نداد
 حسنت ای مرگ هرگز ت مرگ میا
 با گل گفت که ان شد آبی خودی
 چو جامه دریدی و چه رنگ آوری
 گفتیم که بیاض در شوائی و لبر خیزد
 بادست گلاب گر گرفتیم و گریز
 این مبر بوس بخت بے پایان است
 ہم بختن این بوس که توان دانست
 سرگشته اگر دوش بمسالم چکنیم
 آیا چکنیم تا که ندانم چکنیم

چون بخت گیتی بسج بنیاد گیتی	د	چون بخت گیتی بسج بنیاد گیتی	د
که قدرت و دست آنکه را گیتی		نوسانی بیروانی نیکو نه بد	
آن کیست که روزگار تویش ساخت	د	سلطان که جهان را در پیش نهاد	د
صد بار و جهان گشت دور و پیش نهاد		در دولت او عالم احوال تو میر	
وز چرخ و گوی روی زمین دور گرفت	د	از شدت کار جهان روز گرفت	د
بستان صفت مجلس دستور گرفت		صدرا باب بزم گلشن در مشید	
در گردش تو خوشتری بحر نقطه سالی	د	ای چشم زمانه کرده در دشمن به کمال	د
عزت ما و احوال ما بعد از دال		رای تو چنان با داول روز	
کلیک تو گر و کشای بند قدر داشت	د	زمان تو بر جهان تفصیل گذر داشت	د
توقیع ردا و الوالی مراست		هر نام که در زدی اموری نبوشت	
باو نم تو آب تیغ فتح آینه است	د	بے رای تو هیچ ملک بیگانه است	د
جنبه نشان کینباد انگیز است		چون خواجہ تو انگشت کسی را که حکم	
پای بند تو دین و ملک ایام است	د	عدل تو زمانه را انگیزد از پس است	د
تا هست جهان کلک تو بیکای پس است		چون کار جهان کلک تو پندار دور است	
از مست و آستان تو که باز است	د	رایت که جهان به پیش پایت نازد	د
تا جرح اند و سندرگه ساند		تو پای بنجاک برهنی صدر زمین	
دوران ملک بدون بیا و بود تو	د	سورت گر حضرت نه کار و چو توئی	د
ای صدر جهان همان خدای تو		هر چند به جهان تو داری برادر	
در خود نگر و جهان بیکبار بر زمین	د	تو طایب بنده ای به دولت و دین	د

تا کی ز بے شکم در بر با کردی	دل	فشن مجوز طهام زن عیصه خویش
زاشت که شستم بکبر با طری بے	دل	کردیم فراق را بوج مملکت آدے
بس روز که غاستم بیگام من از	دل	در آرزوی چنان شست و شسته
هر شب بخت من بوقت باد سحر خسته	دل	دل با تو فرستدم لصاحب جبر
دل با همه بیرحم و بیداد گری	دل	آید بر من شسته و پرازد کرے
کیا روم را بازیت از پای نشانند	دل	بر هر یک موی لب بر نموزی را ند
چون سیم در دم رباتش کند رخت	دل	در سیم دوزخی که بود بر خاک نشانند
سلطان جهان جهان بیاراست نیست	دل	سردی ز چین چین به پیراست نیست
چون کج بودی بید از دور فلک	دل	کج را یکجان بداد و دره راست نیست
سود سعادست جهان بر رفت	دل	قهرت سودا بهمان بود بر رفت
گوخواه جهان بهمان و گوخواه جهان	دل	چون آنچه فلامه جهان بود بر رفت
آبستم از بهر تو مد رنگ و حل	دل	به دست اجل قوی ترا بهر خمد ل
گر جان مرا قبول کردی به بدل	دل	پیش از اجلش کشیده پیش اجل
تا چند طلب کنم وفای تو که نیست	دل	تا کی گویم که بجای تو که نیست
گفتی که حواچان و جهان خبر من نیست	دل	ایمان جهان بجا کای تو که نیست
را از تو همی ز خصم بیان دارم	دل	در زخم و محنت فرادان دارم
توئی که ددل فرایم و دوست همه	دل	آری ز دل از تو دارم از جان دارم
بر هر طری اگر چه یاری دگر است	دل	در هر گوشه خویشکاری دگر است
در سر زده تو ام مناری دگر است	دل	مشتوق توئی عشق تو کاری دگر است

دین طرذ که دوست زمانت دارم
 رفتم چو نماند هیچ آبم بر تو
 باین همه روز و شب بر آفتن با شرم
 جانان تن شکسته و غم درست
 دامن در چو نو مید شد از وصل جیت
 آخر دل من لعل فیروز نشد
 در داکه پیشه روز و غم ز غمش
 عشق که همه عمر باندایست
 کار یک کشش چاره نماند نیست
 کس نیست نم انداخته تر ز بیکم
 گفنی که بشن در نه بختی تو هنوز
 فیروز شد ای برده سپهر از تو هر اس
 دیر که بری بنجر چون الماس
 هم تو بن چرخ ز بر زمین را شاید
 تا من بنری که آن داین شاید
 کسری که کمال عدل او کرده بده
 رستم که گر نزد خود بگردی اندوه
 از آنکه به بندگی پذیرد چه شود
 برگزیده بندیت تو خرسند شود

دل

دل

دل

دل

دل

دل

دل

دل

با آنکه ز صد هزار دشمن شسته
 در چشم تو خوار تر از خاک در تو
 زان بیم که باو بگذرد بر سر تو
 عمریست که دل در طلب محبتت
 در صبر زوان دست که امید نیست
 شائسته صحبت دل افروز نشد
 شب گشت شب امید زور و زنده
 در دیکه زن جان بتا ندانست
 دانش که بر دزم نرساند نیست
 باور د تو آینه تر ز من که منم
 قای چکنی سوخته ترکیب که منم
 هر ساعت و بس کرده زمین بر پا
 از بهفت فلک یک زمان جلوه طاهر
 هم گوهر خورشید نگین را شاید
 فیروز شد اطفال تکین را شاید
 حاتم که دکان بچو دکتا دگره
 فیروز شد از هر سه درین هر یک
 شب را همه عالی خداوند شود
 آفاق بر و جس زمین بند شود

شد عمر زمانہ راجہ اوسے زرسید
 دستے کہ بدامن قناعت بزدیم
 این فتنہ روزگار شب پوش منہ
 زلنے بہر جان از دود خطر است
 ہرچہ از تو زبیدی ای دوست مکن
 گنتی بہر جان تو چون با کلم نیست
 خورشید بروشنی را بیت ماند
 دوزخ بجا جان گزایت ماند
 دستم کو زگوہر قناعت پیوست
 بادست طبع گر شبے عید ہی بہت
 وی درویشے برا زباہم تھے
 از گوش اخراج ہالقیے بود بخوانو
 بوطالب نمنہ طالب نعمت نیست
 در سایہ آن زلف شوش کہ خراست
 مایم انہین گنبد و پرینہ اساس
 آگاہ نہ از منزل امید و ہراس
 بسی دور گچرخ و اختران بگذارند
 کو حیدر جاییے و کو حاتمے
 تا حاد و فتنہ نال عمران کو دست

دل

دل

دل

دل

دل

دل

دل

دل

دل

د زمانہ آرزو و خواہے زرسید
 درواگر بیاہن مرادی زرسید
 دا بدلان را فاشیہ زبوش منہ
 از چشم بدان ترس و برگوش منہ
 دین خیرہ کشے گرچہ ترا دوست مکن
 جانہ ز بہر جان نہ نیکوست مکن
 گردون ز شرف ہنجا کپایت ماند
 فردوس بعرصہ سرایت ماند
 رب بود و نبود آزر را بردی دست
 روز و گرش عبیر زیت شکست
 میگفت کریم در جان ماند کہ
 بوطالب نمنہ را بقا باد لے
 زبان در گرش تکلف دہمت نیست
 ای بس دل نہر گشتہ نمکین مرغیت
 چون بند و زنجہ چو مور اثر طاس
 نہر گشتہ چشم بہتہ چون گاو نہر اس
 نامر و دشتے چو بوالحسن مار آرنہ
 تا ماقہ مردے و مردے دارند
 کس نیست کہ او حدیث اسان رود

دل

دل

دل

دل

دل

دل

دل

دل

دل

کوهچو کس نشکر که پنهان کرد است	احسان ز کس بوالحسن بود مگر
دارد بهان و خرابا در آستین	شاهان زاده تور بجان و سین
گو سر که بهم آن در قیاس است و همین	گور در که هم این بر سر گنبد هم
نارینه آیم از پله نان شو می	مگر عقل عزیز را بفرمان شو می
هم باد بکس آل عمران شو می	دین قصه دیر باز چون البقره
یکدم چو بود که سطر بے بگذارد	مسود قتل هست نه و هشیار
مارا گل و باغی و زیواج آرس	زربتانی که زار که برآور
در عاده چو رنگ متسر آمیزد	رائی تو که مسیح بر دژ ملک انگیزد
آرام طبیعت از زمان برنبرد	تقیل حقیقت از فلک بگریزد
هر چند نیزه یک تو بودم آرام	رفتم چو بنودش ازین جا مقام
رفتن نه با اختیار و بودن نه بکام	کس را بجهان مبادای نسیم اندام
یک کار من از زمانه بر نماند	یک در فلک از امید من نه کشاید
در محبت من و گرچه می در بایر	جان می که با دم تو می افزاید
دست که بدان خواست من نه جد	پای که مرا نزد تو براه نمائی
وان دست مرا چنین در آور و بر بایر	آن پاک را چنین میبگیند از دست بایر
دوش آبله کرد پایت از راه آید	گر در طلب صیقل می شمع طهر آید
چون آبله بردست و هم پاش نیار	امشب بر من بیا تا بانگ تراز
بر چهره آفتاب و ده خنجر است	آن چهره که هر که وصف آن نشیند
بر ماه تمام کس مه نوید است	ماه نو عید و بده ام و دوش بدو

سی سال درخت بخت تو بار آورده
 زبان روی بر دیم اینقدر کار آورده
 چون رسوا بیل خود پایاب میان
 گفتیم و بنیمت اسباب میان
 هیچ بجز تو جوید نتوانی
 زانت که میکند عید اسفندی
 اگرست دل من میان بر بندگی
 در بخت نگویم قدیم امروزندگی
 بدت در حق زمانه از جویشیت
 ای بر تو نبای جاو شان بایست
 ای شاه بخت کنش گردان بکیت
 بیت زکل چه طلب ورنه از و
 با دل گفتیم که کربلا سے پوسے
 دل گفت ز خواب در بیدار شد
 تشریف برائے تو بهر جان نرسد
 درمان طلبان ز در و تو حرمند
 قرے که دین سفر مرا بهر است
 نایکو شیم و آسمان میگو
 ای دل تبیین بایست که ارے

اول

دو

دو

دو

دو

دو

دو

دو

دو

دو

چرخ این هست بر روی میبار آورده
 تا دشت بهر اند دست میر آورده
 یکبار فرو نشستم از تاب میان
 خاکش بر سر کوه خویش بوزد میان
 تا بهید لبها غر تو جوید ما و سے
 اند میر تو آن بر عمل این نور شد
 طبعم بجز خیر و گنج گوهر سنده سے
 بود گفت من جهان دیگر شد
 بدل بدت سلسله ام کرد بدت
 مان آسپکنے کو قربت و دولت
 آنکس که ازین فزانت از مال من
 یک دانه و کنش کر که ابنا بخت
 بشین که تو در در آن سر و سے
 خمیست و در دین بخت کنون کوئی
 ملک نعم تو بهر سیران ز سر
 کان و درو ایما همان درمان
 از قبیله سعاد و کم آگاہ شد
 نقش آن آید که نقش بد آن خواند
 آبا زینکے مراد کار سے

من پر خد مہر جان شیرین بارے	از تلی بیت اگر ترا سیر سے نیست
با ادبہ حال بخواند چیزے	دل ہر کو بہ اہلبت بخواند چیزے
چیز کی ہر کہ نذر اند چیزے	دل آفریں اذان اذان بکیز نرس
با کار کے شہر نرسے داد کر	دل اگر شہر در مراد من بکشا دے
از ملک خیال یک صد آخر شاد	دل آخر تبہ چار خد تم صدر جان
یک دم نہم تو مے لے دم سر مبار	دل ہرگز دلم از وفای تو فرد میاد
پس یک نفس از درد تو مید و مباد	دل اگر وصل تو در مان دلم خواہد کرد
بر جانک در تو ہم بدل نگر نیم	دل بر آتش ہجر عمرے از بنشینم
در آب ہمہ خیال رویت بینم	دل از باد ہند نسیم زلفت بویتم
چندان ز کمال تو یقینم نکند	دل شاد دم ہو کہ فلک بخنیم نکند
گر چہ رخ مشہور در آستینم نکند	دل اکون یاری دست دامنست
وز نیست کہ بندی نہ امیدم بکشا د	دل از برج کہ گامے ہر مرادم نہ مباد
غیر و ز شہ طمان تکین یاد بکشا د	دل غیر و ز شہ طمان تکین دادم داد
عشقے کہ ترا سلسلہ سے جہان نہ	دل امی دل زہر ار و میدہ خون شیر
میتین کہ پرو ز منت بکشا د	دل خوش خوش در عا شب بیکس کار ت
مقصود جان توئی جان میو مبار	دل امی شاہ زمین و در زمان بیتو مبار
ما حشر شود مرا قران بیتو مبار	دل آسائش جان زنت جان میو مبار
پائے تو فرو گشت داین مایہ مسد	دل ای دل چہ کنی بشوہ خود را خرسند
چون طفل ترا گشت فریدن تا چند	دل بلبل شدہ بیرز باطل پیو نہ

نزدیک تو جز حدیث نان افغانه است	دل	تاخر من از زاد گیت پیمان است
در سبیل سپهر اگر یک دانه است		خوش باش که یک نیم مراد خانه است
وی وصل توئی اگر زمانش برآرد	دل	ای عشق یوز غم ز فیض دگر آرد
گر وقت آمد بریز و بر من سب آرد		ای بجز گفتن بریزم خوش است
زمنه زینگی بران سایه خویش	دل	کل روز و دو عمر من سید هر مایه خویش
در پای تو بریز همه سر مایه خویش		از خود جویم بید پس از آن مایه خویش
وان مایه گرد بران سود گزشت		عمری زد خشک من چو آن بود گزشت
پس چون شب وصل و لیلان و دگر		امنوس که روز بینه دیر رسید
بهم حادثه یار و حیل آموزد شود	دل	تسلیم چو از حادثه فیروز شود
روز و شب آید و شش روز شود		هر سال تو همچو سالها گردانم
فریاد و دعایت بزمن کجاست	دل	دوش از نه و فارت بزمن پوستی
از زلزله سقف آسمان جکستی		در گرد عتاب بردا من ادبستی
باخته دل و سوخته وار و		گرد دست مرا بکام دشمن دار و
آن منت غم که بر دل او دار و		گودار کزین جفا خزان نبشت
در خصی من بثورت بنشستند		چشم دول من که هر چه گویم هستند
و آخر دستم زینجی بر بستند		اول پایم بزور حسیم بشکستند
وز سایه بر برگ تر نوش کنی	دل	ای گل گهر خال چه در گوش کنی
امسال چه خوشتر فراموش کنی		آن کت ز چین بار برون کرد اینجاست
یک روز غمت بمر جائد از د		نایک قدم تو تلخ خور نشید از تو

شکر ایزد که از تو نویسد مشدم
 ردی تو به دلبری جهان یسگر
 بزم نظر زبان دل سے بند
 ان کو بہن سوختہ خرمن نگر
 آذکہ بشت رفته بہت کجاست
 بفرخت بزرگان تا بخسرم
 باری خواہم زد وستان آدلہ
 من غرہ بگفتار محال تو شدم
 دین طرفہ کہ آنمودہ صد بار ترا
 از خاک و رت ساختم و منترش خوش
 بنمای بن تو آن رخ موش خوش
 بیداد فلک پرده را زم زم برید
 ای دل پس آدین کنار گیر در
 ای جمع نفوذ از جنای تو نفیر
 وی غم گذران از تو امیت گریز
 و مل تو کہ از سنگ بدون سے آید
 با بجز یسگویم ازین رنگ رنے
 ای چون دل شب چوانی و است و آ
 بیدار شو این باقی شب را در یاب

و

و

دین تو میدی بسزا را سید ایزد
 زلفت تو زرد گری از ان یسگر
 لعلت چو شکر طوطی جان یسگر
 رحم آرد اگر بچشم دشمن نگر
 تا آنچه شود خست و در من نگر
 از زان بفرختم گران تا بخرم
 تا بود کہ دشمنان ترا با رخسرم
 زان رو سزای گوشمال تو شدم
 بچم باز بشوہ در جوال تو شدم
 ریختہ و بباد داده عیش خوش خوش
 بان تا بزم آب نواز آتش خوش
 بیمار جهان اسیدم از جا برید
 کین کار مرا کنارہ زینت برید
 دی بخت جوان نمان ازین عالم بید
 دی دست اجل ز دست غم تو گم گیر
 در کو کی خیال چون سے آید
 من سیدالم کہ بودی خون می آید
 از روی سفیدہ دم برانگیز نقاب
 ای بس کہ بچوئے دنیا بیش خواب

دست به سنا چون مدیعینا به نمود	دل	از خود تو در جهان جهانے بغزود
رجیایا گرے دسترم سینر عیاند	دل	آن دولت شد که پای مست فرمود
این طائفه کمزورت آئین نگنزد	دل	ز اسپان نه بس آنکه بخل رازین کنند
رفت آنکه به نظم و نثر احسان کردی	دل	امروزه به به سحر و شغین بکنند
باید تو لے ریخته عشت آیم	دل	تنگست اگر برد بر آتش خواهم
رومی از نعم چون لوتی چارتابم	دل	باز ز غمت که دام مشادی بایم
با اینکه همه کار جهان آوردند	دل	آنکه نشین که نزد خویش خوانند
با آنکه همه ملوک نام داشتند	دل	تا مردم اگر کے نشانی نام داشتند
ز لبت تو دلم پر دو در جان خورم	دل	گیم که ز بیم بے ز لبت بزم
باری دے اندر یکله بیرون کن	دل	خیز آنکه زود و در دل خود بگرم
ای نسبت تو هم بنی هم بوبے	دل	عمر بوبے باد و غم آزارے
باقی بوجد تو پس از پانصد سال	دل	هم گوهر مصطفی او هم نام طے
بوطالب بنده اے بهر ت طالب	دل	ربا بش آفتاب رایت طالب
جز دیست که گل خوشی ز با بید رایت	دل	بوطالب بنده اے بوطالب
ای ماه ز سوداے تو در آتش نیز	دل	چون سوخته تو گشتم آیم
چون چرخ ستیزه روی با من ستیز	دل	من در تو گر بختم تو از من مگر
زین حورا اگر گذر توان کرد کن	دل	در حال من از نظر توان کرد کن
یا بنده ز روی مردے آسپینی	دل	کیا ردگر اگر توان کرد کن
یکچند نمان از دل بجای خورش	دل	باجیر نیا که داز شکل خویش

کام دلم آن بود که سرگشته شوم	دل	گردان گردان شدم بکام دل خور
چون بنگ خودم بفری از جوار	دل	هم در ساعت چون برده حاکم سار
آزاد که چو زبر کوه با نسیم تو	دل	چون زبر کسته امشن دن ازاد
ای شاه زود بختی که در بازگشت		تیر تو بنادک قضا ماند پخت
ورنه که نشاند ازین چابک دست		پیکان ندیم بر سر سوختار سخت
آن صبر که کام منت اندر عسب تو		موسن زود به عهد نام حکم تو
دین دمل که قبله دست در عالم عشق		از گم شدگان گیت که در عالم
در دام عم تو بسته نیست چو من		وز جور تو دل شکسته نیست چو من
بر جاستگان عشق چون باد پسند		در عهد وفا نشسته نیست چو من
برخی که مرا نه بجز آن ماه آفتاب		گوئی که همه بکام من خواهم آمد
افزون ز بهر بار باد گویم هر شب		هان ای اجل شد و گاه آمد
گلهام چو باغ جسلوه ساز کند		در غنچه محنت بهفت ربناز کنند
چون دیده بر برار جهان باز کنند		از شرم رخت ربمن آغاز کنند
بار دمی تواند عافیت افشا بیا		چشم تو ز عقل شوخ دیوانه بماند
ایام زفته تو در گوشه نشست		خورشید در سایه تو در خاک بماند
نه صبر بگوشه نشاند	دل	نه عقل بکام دل رساند مارا
بختی نه کرد نصیب جو نعم یا بهم		دور رسد نه کرد جهان داند تا بهم
چون با تو پیش خود برادر مارا		کو مرگ کرین باره بماند مارا
شادی که از غفلان بر دست ازاد که		هر چند پیش جویش بس کم یا کم

آواز کو خرد مسکت آواز شود
 عید ہی بہ مشہد کہ یہ نور دوز شود
 بار بیکان چشم چو گل نکست
 چون دانت کہ بر بیاہ دل بنا دوز
 خشنے کہ نودم از چو انی عید رفت
 پیش از برنگ آخر خشن ابتدا
 عمر سے بگرم چور و بہ مرغوی چرخ
 آرد دست خود در کتبسم دوز
 حضور ہرگز نہ در آید بخت
 دین موکب غنچہ کو میا دانت بر
 دل در محسم تو مثال جوانان کرد
 دوزان سے فرسخ کہ عسکر کو تاء دلم
 یا بخت جو بد بخت پیر نہ ت
 دیک دریا سے بچے تو کو راست
 بر مر دیک کو رحمت پر دانت شد ام
 از تو خبر دمس تیا دم ہرگز
 اسی شہبہ آہنگ سے چو نہ ت
 نوبت چو میا دمسید تو سن کشتی
 یا من یہ سخن در آخر امر دوز بجا

کس در محسم عید دوز نور دوز شود
 ہر شب کہ بجاینت بر دوز شود
 ہر یک دوز سر دوز گنگ ہو جی دوز
 از بار یکان یکان فرد افتادہ
 عید ہی کہ خیریم از میان نور رفت
 این سیر و رعایت رہا کن مسرفت
 ایک روزہ رفتہ زادہ دلجوئی چرخ
 باز ہرگز گشت مرگونی چرخ
 ہرگز سے بہ دوزت مرکب کوکب چرخ
 گوشت چنان دوز میا دانت بہ
 سر دوز دوز نور فرمان شہر دوز
 این درد دوز را ز راہ پا پا پا
 اگر فوت حکایتی کہ خرد نہ ت
 تا فتود یہ سے خود دوز نہ ت
 از خون جگر سر جلد دوز دانت شد
 اگر بے تو تو خیر مشق نہ ت دانت شد
 شہر سے دیکے ہر دوز سے دوز
 اسی آن دوزان بہ ترک میگونی
 آن لاغری کہ دانت مشق اپنی

گفتا که چرخ نیست طمع باقی خواه
 دل هر چه دیر دیر پسندید از تو
 گفتمی که نه بیند دل من از نعم بحسب
 ای دل طمع از دصال جانان
 زان پیش که بگسلد جان اذن تو
 بیا مرا در دوزخ بستم نگرفت
 از شر ترجم چونک نم درنگرفت
 هتم ز تو دل شکسته ای عهد شکن
 گیرم که بنود دست من دائم من تو
 با آنکه نعم از دلم برون می نشود
 با اینهمه عهده سخت جانی دارد
 ای عشق در آفاق بی بختیم
 آخر حق صیغه که باشت مرا
 با اینهمه عهده پاک کشادیم آخر
 کس نیست که با او نشی بنوان زد
 آن بت که دست نعم گرفت از دم
 بیدار شد است از من دزارم بود
 ای بت ز تو چون روی بخون دارم
 بر دوزخ دوزخ دور نه پس این

چند آنکه شویم ای مسلمانان کاه
 دزد هر دو جهان بریدند برید از تو
 دیدی که بجا بخت همان و بد از تو
 سر رشته آرزو و بدندان بگسل
 از هر فردا علق از جان بگسل
 زاری و تهمان و لایم در گرفت
 تدبیر و دم کم که دم دزد گرفت
 دزد دوستی تو با جهانی دشمن
 کردن چه توان دست نعم و دامن
 از تعلق صبر دانی تو آن می نشود
 این دیده که از سر شکفتن نشود
 تا از دل و با محنت برافراختیم
 شناس دهقان گیر که نشناختیم
 زمین عهده منی پاک بر آیم آخر
 شهابه عمر چون گزاریم آخر
 در دست می در گذر و کارم از تو
 دل نه دوزخ زور و دل و دارم از تو
 در عشق زنی هیچ روی با تو دارم
 من پرده زوی را ز دل بردارم

ای نوبت تو گزشتہ اینچرخ ہے
 آواز ز نوبت سبر کس برساتد
 نادمست طبع بستم از عالم خاک
 امید بقایکے شد و دیمیم ہلاک
 تا روزیخ تو دیمیم ای رو چو ماہ
 بنمود چو چشم بر فرد بست آن راہ
 دلبر زد فاسے مہر یکسر گزشت
 چون دید کرد قدم بر آتش وارم
 چشم ہمہ از جہان فراز است اکنون
 گفتا کہ ہمہ جہان مجاز است اکنون
 آیا کہ مرا تو دوست گیری یا نہ
 گفتی کہ ترا بہ زندگی پسذیرم
 گویندہ در روز خدمت را بگذشت
 تقصیر ازان کرد چو چشمے کہ ازان
 دل شادی روز دولت کشم طرا
 تا خود پس ازین زمان بہرہا فراق
 چون دست غم تو دامن من گیرد
 از دوستی تو برنگردا غم زدے
 داوم با مہر دگارے بر باد

بے نوبت تو بسا د عالم فتنے
 لیکن مرسا و از تو نوبت ہ کے
 از گرد زمانہ واسطے د درم پاک
 چون میر دم از جہان پران مرگ پیا
 از روز و شب جہان بود دم اکوہ
 شبہا ز فراق تو مرا روز مسیاء
 تا کجا رولم زد دست دلبر گزشت
 بگذاشت مرا و اکہم از سر گزشت
 ما را بچال تو میا ز است اکنون
 این دیدہ برید از تو باز است اکنون
 فریادرسی بدین سیرے یا نہ
 خدمت کردم اگر پذیرے یا نہ
 نہ نقش عبادت تو برابر اکانت
 بیماری چون توئی نہان بنداشت
 با صدف بحر میں کہ گفت است از
 بار روز وصال کوئے گویم باز
 کمتر غم جان بود کہ دامن گیرد
 اگر دے زمین حملہ دشمن گیرد
 تا بودہ ز روزگار خود در شاد

<p> چندانکہ ز روزگار بایستم داد با دامن کار گیر دے نکتے گر عمر قرار گیر دے نکتے چون زہرہ عود دشمنی خود بیا غماز چو آفتاب و تمام چو ماه یکسال خراش فلک آفا ز آرد گرد و فلک اذان شب بار آرد در خواب شبے رب اتم یز و آب کایا شب آرد ز نیم در خواب خرام نگر حدیث آفا ز کن کن خود را و مراد و مر این را ز کن تا شکل یک روز فلک بکشا بد تا از شب تنگ صبح تعیین آید و ز دست پای صبر در گل دارم دل غیت پدید و مدغم دل دارم از نیک دید جهان کنایه دارم در کار شود و راز کار دارم روز دیشم از غمت سیاهست و راز تا با تو چنین شبے بر در آرم باز </p>	<p> زان سے ترسم کہ عمر اما تم نہ بد گرد دل من بار گیر دے نکتے چون عمر بید بر شتر ارجمہ کار ای نفس جو سچ و زحل بگیو گاہ چون زہرہ عود دشمنی خود بیاہ اگر یکشنبہ وصل ہستم آواز آرد صد روز از نیک میگذازم نہ ہم زان رو کہ کہ روز وصل آن خوشتر بادل ہم روزم این سوال آد جا ای دل ز سر ہمار ہمار پرواز کن خاک از سر آن راز زمان باز کن بس راہ کہ پای ہستم بیا بد پس روز سپید کہ از غلط پیش آید در کوی غمت ہزار منزل دارم در کار نہ کار بہت مشکل دارم چون تنگ قناعت از عیال دارم در با ہمہ کس بہر خلافتی کہ بود ز انشب کہ بروز تجربہ ام با تو بران پس روز چنین کہ با تو شب خواہم کرد </p>
---	--

از ازل تو یون شد و کبر و سرم	دزد که سے تو بید خود ر بگذرم
دست طلب تو باز در کوفت درم	تا بود سر دگر ر سید و دگر
دوش از کن عشق آن بت عشق و فرد	تا روزی که طرب نیکو دم جویش
اشب من مدبر از فریاد و دوش	تا کی شب و بگرم بیای شب دوش
هر روز برے آن بت سلسله سو	جای دیگری بر دوشی درنگ دوش
ماهی تو با و را چنین باشد خو	هر روز بمنزل دگر دارد دوش
ای بجز کن منایه نیست ترا	وی دعد و وصل غایه نیست ترا
ای عشق مرا بعد تر از روز ارے	کشتی و جز این کنایه نیست ترا
چای بجهان ز جود انلاک برقت	بنیاد نظام عالم خاک برقت
آن زهر ز زبان راجو تر پاک برقت	اورفتن بسا دشت بر د پاک برقت
میوز نو خرمن مشکیاے من	تا منیم از هم تو خرمن خرمن
وامن تجویش در دمن یار من	من دامن و انسک لعل دامن
مایم ذمه مرا خجسته را بر دوش	منج و در زمان چند و مهال دوش
وز میوه و ریوان قدر سبب و سوز	بر غیر و بیا چنانکه دوش تو من
روزیکه بحیلت است در تیر و برقم	میگویم مشک و باز پس میگویم
بنگر زغم تو در چرخان جگر م	تا روزی که نشسته را غنیمت مشرم
روزیکه گنسم بجز ترا بدل خوش	گویم عینم تن بزم و در آتش
چون راست که در باب کتم دامن	عشق تو گریبان دلم گیر دوش
مصفا زده چشم سب از پیر من گل	ابر آمد و پر کرده زور دامن گل

بایمنه جانم اندازن کن
 چون پای ہی تختہ برد بر تالم
 دست شکستہ فلک من این را شایم
 از کم صدن دو دیدہ پُر و دارم
 در داکتی واسم از زردست
 از خا و شر کہ ہرچہ گویم این بہت
 گفتہ شکستہ بہت آورد است
 زود آئے بتاکہ حجرہ آراستہ ام
 ز آمد ز بد باد و رخ ترا خواستہ ام
 ہوس کہ بجایہ کہ شست باہی گذرہ
 و انشب کہ میرا تو پایا دی گذرہ
 اسی نامخرک چو آنے کہ تو بے
 ای قاعدہ قہر جبالے کہ تو نے
 با دل گفتہ کہ انیسہ ستلاشے
 دل دیدہ بڑ آب کہ گفتا کہ بہر س
 اسی دل بخردی دم آن شمع طراز
 اسی مشق کمال نامشہ زبان مانے
 اندوہ تو چون ولم بشاد دی انکاشت
 گیرم ز جانش بار تو آنے برد

کہ تو بچن درانی سی مشہ من
 و پای پیاسے آمی مے پایم
 آی چو گریز نیست باسے تا ہم
 وز حالتہ پوسین بگا زردارم
 وز دست شکستہ آسین تر دارم
 ہرچہ شکست باچہ بینم اینست
 آوردہ ام این شکستہ لیکن اینست
 مفرانی سخن کہ از غمت کماستہ ام
 دامن دزدین نشست بر خواستہ ام
 بیو شب میں بدان درازی گذرہ
 گوئی کہ ہمہ بر اسب ہاشمہ گذرہ
 دی خواجہ براہگان گرائی کوئی
 دی آب درین قلبا نے کہ توئی
 آخو تو بگوچہ سکے چون با شے
 وز خدمت جنگ و خیر خا شے
 دی دیدہ نعم زگریہ کردی آغاز
 دی محنت نامگذشتہ آوردی باز
 وز بہر تو پیونہ جہانے گزاشت
 باروز و فاش بار تو آنے داشت

تا دهنری بود مرا در عسم تو
 در کوی لوتیج کار من نباشد رست
 آمد بخت گذر گشت چون رجم
 اگر دودن بود مال با موافق زان بود
 امر و چنین ز نسک او توان بود
 دوی مادی و عیش و خوش روی نگار
 ای گردش ایام ترا هر کی است
 هوار چو بخت خود جو آنی بادت
 ای مایه زندگانی از منت تو
 بینده که چشم عاقبت بین وارد
 تا جان دارم بکن بیا و خواهم داشت
 تا طارم نه سپهر آراسته اند
 در غار خرد و دار گل کاشته اند
 مانده بجان دیگران میباشی
 منتم کنشار کان کنم گر آئی
 دوزین تمبیل و دان که زوال
 فتنه ماند در دله میلا میل
 غنچه دارم زنده بجان دیگران
 ان بر لب دلی برابر او نگران

و

انگشت بیج شادی نتوان برد
 ایام ز پر قایتن من بر جاست
 کان دلشده که رفت چو بخت بکشت
 کین تعبیه بجز دران پنهان بود
 کان روزه وصال هم شب بجز
 و امر و زعم جدای در بچ خسار
 جان بر سر امر و زخم دی باز آرد
 چون دولت خویش کامرانی باد
 امی شربت آب زندگانی بادت
 می خوردن دست خفتن آئین دارد
 تکی که مزاج جان شیرین دارد
 تا باغ جهان بطبع پیراسته اند
 چه توان کردن چو این چنین خواسته اند
 از کیسه خویش چون فق بکشائی
 گفتار چشم که این همه بمنائے
 دانی که مرا جهان چه آید بیا
 طشت آید ز خون ابد مال مال
 عمری هزار درد و محنت گذران
 و در از لب دندان شمشیران

ایمن و مای ہدم بادست بسر
 کرم چہرے ندادستی برین تقیہ معدود
 کہ گویم عشقہ اول روز آخر روز مسطور
 انگشت سنا پیش من او بر سر
 اندر باعم کہ دی ترہست بستہ
 جزو گش را اطلاعی نیست بر اسراراد
 سید من چند آنکہ چون فرزین شود قارا

گفتم از زمر را نخواہند داد
 خداوند سیدانی کہ چہرہ نیست مستور
 ولیکن گر گئے پرسد چہ وادست بر و کا
 بروم یکدوے تو برد حاجت بر
 گفتا یکدوی شک من کا کہ نیست
 ای رخ و فرین سنا دو چرخ را و جل عقد
 چون رخ شطرنج پیش خدمت آمد الوری کر

آنچنان آستے کہ ہوا بر ہم
 گفتم ای زن بزد بلیا بر ہم
 اگر چہ نیست مجلس و زور تو
 تو آئے زور مایا با بر تو
 ہمہ سر گشتہ اند در بخور زور
 ازین روزگار معند و زور
 و گر ممکن بود فرسنگے چند
 گناہ از بندہ حقوار خدا و زور
 ز پیش روزگار نشو و
 یادہ چند بان بکار شود
 آرد از نسل تو ما خیر و زور
 تا نادم بمرتہ شجور

پس تر و دے من گفت
 چہ شود کہ مہالبت کہسیم
 نداد و مجلس بستہ نور سے
 چہ خبرانی چہ گوئی اصلیت
 کتر و بہتر و وضع و شریعت
 دوستان گرد وستان ترہند
 کیے پنج وی از نیست بے
 جو زمین یکہ شتر اکون و مطر
 یارب ان او و بر پیش گسل
 تا گر بے سراج این غور زان
 و خبر ان و پس رانی فلک
 تا بخوابد ہستہ یا شند بخیر

اما تو ای بکر و تشافه کرد
 گفت صاحب غرض کجاست گفتند
 گفت از این حدیث راست بود
 من بدین عضو خویش در بانم
 سیر لبه و درشتا نکم تو
 جان را دلم گفت لطف کن آخر
 جان گفت از من لطافت یاب
 جنوری گزشت سر مسدود
 نیست اندر زمانه محمود
 چو قافیه حسن در امور گفت
 نیالیت کان فی غزل
 از زرد در رفت مانا کج الزمان
 اشراف از وطن توان داشت خرمیست
 موی رود باه خواستم در شعر
 موی داد نشد جبهه باران
 چون خواجگه کعبه است زمان دین الحرم
 بر نوشته پر کران مانا و خطی سیاه
 خواهی که بین کار جهان کار تو باشد
 یا قافیه ده آنچه ندانے دگرے را

کایرت گاه آنکه تو باشی
 در سرای فلان فلان خلافت
 در معاشه بنزد این دهم انت
 می خوانم که چیت در بانم
 گرسنه بشکند ز بند انم
 دولت سیرماند ز چندین بنی
 سدید فقیه سدید فقیه
 عذر ابدای جنس برتر است
 در نه هر گوشت و عطر است
 نیاید از دست راضیه
 و یا لیت کانت القا ضیه
 زیرا که وقت رفتن رفتم گفت نیز
 نقش در دست و مرو حکم است در غزل
 تا زمستان بخود شد از کنم
 سیم چند آنکه موی باز کنم
 نیک بگفتا که بزم بزم تن
 لم تکنوا بالیه الا بشق الا نفسی
 زمین هر دو یک کار کن از هر چه کنی
 یا قافیه گیر آنچه ندانے زوگر کس

امید داریم و کند مرد را سحر خلق
مرا چو در دل ازین هر دو هیچ نیست ازو
بجدا لے کہ از صنائع
کہ مراد در فراق خدمت تو
باز بون نگاہ چون بر دست
مان دیان تا ز کس طلب نکنی
بجدا لے کہ زندہ باقی است
با درم دار این حدیث از آنکہ
بزرگا گر خطائے کردہ آمد
خطائے بندگان باشد بہر حال
باشست خواجہ در گشت بود
کز نسیم گل ہمیر دور زمان
نرسد کرد مسافر از جہ
از گریان من مذاہمی دست
بجدا لے کہ در موج اوقات
کہ بماندم چو قالب بے روح
چاکر ز روی غمخوارانے ہمکنند
مہمان رسید باوہ تدارم ز کمرست
بجز تو در دیکتی کس ندید است

دل
 دین و دوستی از خلق باز پس دارم
 هزار ناکس پیشم گزشت بکس دارم
 روزی هر دوستان شش گشت
 زندگانی چون مرغ ناخوش گشت
 ای بحر می دریا و مردی طاق
 هیچ تریاق به دریا و طلاق
 دل
 کسین از روز طالع مرگم
 صفت رنج و نیک بے برکم
 دل
 بگیر از من اگر باشد بزرگ آن
 که تا پیدا شود عضو بر گمان
 دل
 شاید از این نباشد از اهل
 چون بگیرگ اندرون افتد جل
 دل
 خواجہ در خدمت تو دستارم
 تا دیگر دامنے دست آرم
 دل
 جز بامرزش نمی شود شکوم
 باز دید از تو شدیم محروم
 دل
 از تو و مهرے سخنم را جواب
 یا چون خودی عیای مرا یا شراب
 دل
 اگر مایا این کریمے تا با دم

زمین تاب عتاب تو نثار د
 خداوند ای خواهم که از دل
 و لیکن این دم از جور زمانه
 بخدائے کر بے شناس مقسم
 مرگ هر چند خوش نباشد لیک
 بخدائے که هر چه کرد او دست
 که مراد بر جان همه خائے است
 بخدائے که کرد گردون را
 که نه در دم ز کار و دایه ی عشق
 بخدائے که در ولایت عیب
 نعمت شمر قسم با سب فراق
 بخدائے که ذات بی حقش
 در ایامان از خدمت
 بر طائے که آسمان آید
 زمین تا رسید و سگید
 گذارے که بند مشکوار است
 پیمان کا بدست که برگردون
 آید و الفتح از کمال حرم و کبر
 بے ناسے ہے گوید ز نقش

دل

دل

دل

دل

دل

دل

دل

دل

چه جای این حدیث است لسان
 ترا تا عمر باشد سے مستانم
 بر بجز این دل اندوه گانم
 ز دل و دیده آتشم باشد
 بے تیغ و دستان خوشم باشد
 هیچ رنج و شادایه مبسودم
 دل ز حرمان خدمت رنجور
 بکلیه قدرت آگے خویش
 هیچ سودے مگر تبایه خویش
 عالم السردا الحقائق است
 آنچنان زد که بیم شهادت
 از همه علیها برکت برے
 در همه کشتا خویش فرے
 گر چه بر دیگرے فنا باشد
 خانه آتشی کجا باشد
 چاکر تو برقی به کشتایه
 زهره ز آفت در دمان آید
 رسم حاصل میکند بیجا
 ز بنا از دل علیها تا عده

چند ستاب بر تو چسپا ید	ولہ	این دان در ہبای روی چپاہ
آن درین آن بر چو سیم سپید	ولہ	اکہ قروشے بے لیم سیاہ
گوئی کہ میفلک ویدر یا مستنو	ولہ	تاسن چو خزان بے جسم باہر
گوزد بدت صلاح تواند ہر	ولہ	تاسن بتو این سخن زخم شرک بر
بچ دوغوار بر انداختند	ولہ	اصل شد قرعہ چن میسند
ایس بندار بد رخ رسید	ولہ	مخلص غزال چن من میسند
گمان میر کہ ز بے بی عادت	ولہ	کہ سچو او کنسم یا ز جزم سخن
میج گفت ہجا کردہ من کسم ہجا	ولہ	برای آنکہ ہجا را بد و ہجائے
دشمن و دوست نیت طبع مرا	ولہ	زانکہ آن ہر دو را یکے شمر د
سر دشمن بدان شدہ چہر د	ولہ	گو ہننے خیرہ طبع دوست دزد
بندہ گرد ہر عطار دہست	ولہ	ای بر اش قوی تر از ناہید
ہر زمان از کدام نہرہ دل	ولہ	بار خواہد مجلس خورشید
سرفراز اوقت با جوہ و گرم	ولہ	دولت خویش در شمارندہ
باکت و کیہ پر از زرد سیم	ولہ	بچنین مرد انتظار دہ
گر اندک ملتے بخشہ امیرت	ولہ	از دہقان کرد بیار پا شد
عطائے ادب و چون غنہ کردن	ولہ	کہ اندر عمر خود یکتا رہا شد
کنزد ہسترد و ضعیف و شریف	ولہ	ہمہ سر گشتہ اند و رنجور اند
دوستان گرد بدستان نرسند	ولہ	اند رین روزگار معنہ دزد

من بالباس طبع تا بزم
 تو عطا گردے دیگر بندے
 ای بزرگی کو برای روشن تو
 هر سوائے که در زمانه بگشتند
 کمتر آن را چو مستران بگرم
 آن پست گزان طبق ہی تا بند
 ساقش بشل چو ساعد جو ز
 فلک یزاست تا کاسر دو عالم
 چو اواندیش بر خاستن کرد
 در جهان با مردمان خانی که چون بگرد
 کاستینا وزعم او پر کنند آذ آب گرم
 افتاد و درست دایر چنانکه
 بندہ را بیشک از عذاب خدا
 بندہ را نعم الزمان سماق چندین گز
 گرد است این سخن معلوم کن این را
 شایان پیل و فرزین رخ پرستم
 رہی آمد چو رخ پیشیت پیاده
 تو در قواد کے اے سرخ کافر
 اگر حوا آدم رخسار گرد و ند

دل

دل

دل

دل

دل

دل

دل

گوهر دخت تو خواہم بستم بخت
 باشد از جزئیات خواہم گفت
 ہر کار بخواہد بشمار ما
 بدوت آزا جرات بشمار ما
 یک فراتے شراب فرما
 چون تانج بزمی شمرنا بے
 دستش بمثل چو پایے مرغابی
 یکبار از بے سلطان گذر است
 قضا تو بشین خواہد بر فاست
 آنقدر عمر کے باید مردم آزاد
 فی المشل گر بگذرد بدامن و باد
 اعتبارت بدان باشد بخت
 زمانہ جز اعتقاد و درست
 تازہ از انعام تو چیز حکایت کردہ اند
 خود کہ آردہ او کی تباری بین در اند
 نہ چون اسپست کارم رخ پرست
 چو فرزند سرود و اکنون هست
 توانی گرنے نقیصہ ندید
 بگو و جلت و دستان تمییس

مستقرات النوری روایت لالہ

دید و جان بوی علی سینا
سایہ آفتاب ملک ادب
جان مونس صفات در در
بودہ از نور معرفت عینا
یافت از شرق و بوسینا
بہ تجلی و شخص او سینا

ورنگ جاہ جہل چون مانی
سکن روح قدس نیکینا

النوری چون خدا گراہ نمود
برو قدیش بدولت فرما
نور و شمش بپوش سایہ فلکند
مسکن روح و قدس شد دل او
سمن از شرع دین احمد گو
سسطی را بنور بوسینا
پای بر فرق گنبد سینا
چون تجلی بیند سینا
نئے دل تنگ بوی علی سینا
بے دلا الجہاد بے دینا

چشم و ذریعہ مصطفیٰ بکشاے
گراہ تو بہ حق سینا

نہر صدری کہ از روی بزرگی
خجل از قدر و رایت چرخ و نجم
کواہمت بنہادہ کیوان
بر دست حوادث چرخ مفلک
گفت پرستہ قنوت گاہ روزگار
فلک را نیست چون قدر تو لا
بشرم از دست و طبعت ابر و دریا
کرد در خدمت بر بستہ جو ز آ
برای صوابت عقل مشیدا
درست ہموارہ ما و اجای دالا

چون ست عاودت در آن سیر نرفت آن بود که بحر کرمش زد و بر آنجست تا ز دهن تشنگ زبان ناز و کشاد و زمان که تن باز و ساینه در آید القصه از آن طالع که ز دمی موت زیر فلک پیر ز پیران د چونان	درست جهان بجز با سگ میاز از لوی کفت و بر پیوری میاز و بر جزد شعله تا صد شان را با کتم قدم رفته و د معد قافله جان را آسان گذراند جهان گذر را او با نژادانی که کسانند و گرازا
---	--

بخت است جوان اهل جو از ابر حقیقت
یاریب تو نگذار مرا این بخت جوانرا

ای شبان که توئی سایه او گرگ را و در نهفته همگی پذیر تن درین فدا و ده زانکه کی زین است	نیک تیمار خوامی نیک شبان بر غنیمت شمر این تیره شب این کن توان کیش فدا ساختن و در
---	--

هر با داغ فدای نه چه خرد و چه بزرگ
نیک باشد ار که تا شمر زمانی همه را

آفتاب سحابی الدین نے شکر گفته بهیم نرسید	دور از مجلس تو مرگ فجا شاعرم بهسم سبد ح و هم بجا
---	---

کلمه یاد می کنم لیکن
استغوی تا بگوئی که کجا

ای فلک پیش طالع نیکت فتح باب گفت بسیار آورد	کرده بردار آتش بهر قلب دی ماه شایخ بشه را
--	--

مسند قبل از حق گند زبان تو قرآن دیگر بشه ذکر از شکرتے بود نامگذار	میش مثل اولیت دور برسد و در بچون مس رای مالی و جان بجز دور
در و پای من آن محفل دارد که خود در سر سے دے خود را	
ای سدر تابی بولایت فرست خود زرمای بیشار با نسوس میبرد	مخزول کن شهابک نسوس خود آخر شمارا و کن از بهر حر دور
تا دیگران دلیر گردند همچو او فرمان من بود بکش آن ببرد را	
نکوتای ملاء اقبال نامکش چنان سالی گرچه از دپه ساجات او میگوید کیار بسیار سالی را سالی بخش و نکت ولیکن از طریق آرد و بختن خود داند بر و جان بدو تن در شیت ده که دیر افتد	سیما البهار بلکہ محروما و مسکینا بشوی دزد حرم آنکه باید و دید و بینا چنان کردی بر شک آید روان و جان که با بخت ز مرد بس نیاید و دید و بینا زیا جوج تنار فتنه در مسد و بینا
باستعداد باید بر که از ما خیر کے یا دانند و فطرت پیش ازین کان	
که مثل باشد زبردت و حکمت خیال زن خویش باشد هر آنکس ولیکن کے را که زن شوی باشد	چرا از بردستی گند هیچ زن که فرمان بر زن کنه خود ایشان کجا در گذارد و بکوش این سخن را

روح الامیر

در انظار انصاف

گر چه در دور تو ای پادشاه کائنات و در این دوران که انبیا و ائمه سایه نعلین بر جبهه انقضا بکشد و در خم دور فلک تا عدل باشد کوز پشت	درین اگر گمان بود نزدان منتجب فتنه باشد و زمینون مقصد باشد منتجب کمان اول جاوید است از روی و عقل عاقبت را کی تواند بود قاست منتجب
--	--

کمان دور یای منده در پیش دل پیا مضطرب
از آنکه کمان پیوسته محبوس است در پیا مضطرب

درین دور و زده و توفت که بود خود بود پرا قبول کنم از کس آن که عاقبتش مرا خدا ایتالی از آسپاسه فرار چه سید چه پیر چه بقدر حاجت من ز بهر خلف حیات آنچه بایدم ز کفایت هزار سال اگر عمر من بود بمشعل	درین مقام منوس درین سکر فریب ز حلق من ز نشم باشد از خدا نسیب که عقل داسل آن در دنیا و دوسیب چنانکه بے خبر سبب ماه رنگ شیب ز بهر کسب بکمال آنچه بایدم ز کفایت مرا نیاز میناید ز آسپاسی شیب
---	--

دو نیت است مرا کمان ملوک اند بود
بروز راحت شکو و بر و زنج شکو

ردای که هر اجیه و زویش گرفته و اکنون به شب منتظرم تا بفرود آید	در قفسه زینور برود و خسته شبه که بهر خانه چراغی نماند از غیب
---	---

آن روز در فلک را چو دران تکرار بگفتم
امروزه درین زشت بود گر گمشد عیب

ایا دین نذر ہستی کے کہ گاہ سنا
پیش است سماوی قوا و قضا و شری
سے کش پناویہ بد نشہ نسویم
نزد و نکلے ماہ بر کشید و سرود
امید پس از این بید و توست کزیت

توانی اور بچکانے ہی آتش آب
ایہا قمر و باران و قمر چکے شتاب
ایا و باد و دوشنبہ ہرست از آ
از چہ و غرب و ماہ و برگزینہ شتاب
از ساد مجلس با سپر و جز کباب

مضامین عشرت با شکستہ زمانہ اگر
نوشکے تنہا رہنا را شتاب

سیر میر توئے کہ خیر و جز
دوست انوری کہ کشاید
شہ شبانہ دزشت کہ از سے
علی پند بود و اندر حریم
ہر از آرزو سے لطف ہم
من دیار دوسے و گر با من

اد گفت تو چو از شراب حرب
چربیا دت زد و سہاری لب
با دشتا غشت روز از لب
الفیہ شغیہ ستار و نسب
کنت بکت میزبان کو من حرب
مانہ زبان لطف خواہگان نجیب

لطف با مشد اگر گشت جو دت
مدی فادت بہار نجیب

روایت الی

دش خوابی دیر و ام کو نیک سے نیک
خوشتین را دید می بر تیغ کو ہے گویا
با گمان سپہر کو و بن قادیان

خواب بل جاتے کان از کر است
نگاہ و صل و بنا قش خود و ف
منہر کو ہے کہ ترکش زرد و کو ہر

گفتند او آفتاب است و سپهرش منور است
 با تنه در گوش جانم گفت کان سپهر است
 راستی با بدینوزم آن تسو در منور است
 بر جهان گفتی که از لطفش ثناء شکر است
 تو حیدر شکر کن که مژده به کار حدایت با دست
 زانکه ملکست به تو بخش خلق را و جان به خور است
 گر ترا گویند کاندز ملک چون اسکندر است
 یا تو این گوید که جا هست اسکندر جا گز است
 خسر او تو دیگری کار می تو کار می دیگر است
 رایت را از لوط کاندز ملک شکر است
 شاخ دین بیدل تو چون شاخ آهوی است
 تو بدان شکر که عالم هست یا شش کشور است
 زانکه فتوی داد و دام گو نیز در من گز است
 حکم شمشیر تو حکم ذو الفقار حیدر است
 خسر دارای تو خورشید است و دین بیدل است
 این سخن نزد یک هر که عقل دارد با دست
 کین که این بادشاه عادل دین در است
 بر که می بندد که او شافعه این یور است
 عقید این صاحبقران مجن عقد سلطان بجل

صورت روحانی از بالای سپهر میزد
 بادل خود گفتیم آیا کیست این تشریف
 در دوزانو آدم سپهرش در بهیم دستا
 چون برآمد یکسان آهست آمد و سخن
 بعد تحفه خدا این گفت که صاحبقران
 بار دیگر گفت که صاحبقران بخور ملک
 باز انبی که دکانی صاحبقران لطفی باشد
 گر سکن در زنده گردد از تو وضع هر زمان
 حقشالی با سکن در هر گز این احسان نکرد
 لشکرت را آیه نصر من الله و است
 پنج جور از باس تو چون پنج مرجان بن است
 میت تو هفتاد کشور زان سو عالم گرفت
 هر که اندر نیست کفران کند خویش بریز
 بر شمشیر تو جز حق نمیراند بقتل
 دینم از عرفات بدعت سز رایت بر کشد
 بر من دو خستم شد پیبر و خیر و
 چون سخن اینجا رسید الحق مراد دل گوشت
 زیور این خطبه هر بار می که امی صاحبقران
 گفت سلطان دین بنجر که از بد حساب

شاد باش که بادش که حفظی زان	بر سر تو سایه چتر است و لوزا فسر است
تا مایه جهان را سبز و زکن است	پیر و چا ترانکه دلو می بدودان چارغلی باور است

بادت اندر خردی برش جبت فرمان
تا بر اوج آسمان لشکر که بهشت اختر است

باز آمد آنکه دولت دین در پناه است	دور سپهر بنده در گاو جابه اوست
سو و دشت موی و دین پهلوان شرق	کام در شرق و غرب جان در پناه است
گردون عیار پای تخت بلند اوست	خورشید فرد دولت بر کلاه اوست
سیرتارگان فلک نیست در برج	برگو شهای نگاره بارگاه اوست
چشم مجاهدان ظفر نیست بر قدر	هرست ظل رایت دگر در سپاه اوست
ای بس همای بخت که پرواز میکند	در سایه که بر عقب نیکن اوست
هم نیز خنک جریح همین بار گیسو	هم و دستگاه بحر کمین و دستگاه اوست
بر آستان جریح بست بند قدم	کردی که مایه مدوش خاک اوست
انصاف اگر گواه و دواست لایزم	انصاف او بدولت دائم گواه اوست
روزش چنین که هست همیشه بگاه او	باد کین ایست میخیزد روز بگاه اوست

منصور باورایت نصرت فرامی او
کین غایت نصرت تیشویش گاه اوست

از خواص شما و مجد که م	که همه دین و دانت و دواست
آنکه گردون در استقام امور	تا که شاگرد است استا و است
آنکه تا بنده میخیزد و جودش	در جهان سر و سوسن آزاد است

ایسے راہینہ بنیاد است
 کان و دریا تو بفریاد است
 نہ پاسے تو ہم افتادہ است
 از خواص پیرے زاد است
 حاجتم را زبان ہمیداد است
 کہ ز بخت چہ کار بکشد است
 مہر زانے تو بہاد است
 کہ در اخلاق آدمی زاد است
 از وز اسے خراب آباد است
 مسئلے کا قباب از وز راست
 کہ بدو جان آسمان شاد است
 کہ مرزا اپنے گفتہ ام شاد است
 بقا مانے آن فرستاد است

انکہ با صنایع انصافش
 سال و ماہ از تو اترا کر مشش
 معجزے میں کہ غور آشکاش
 گوئی لا الہ الا اللہ
 اندرین روزہا مگر کر مشش
 کہ داری خبر ہندوستان
 غایت مہر خواجہ پروادان
 طلبہ چون مکر و آن تحصیل
 ز بخت ہمتش کہ در بخت باد
 خواجہ را کہ غار نش کان است
 کیت آگن عطار و منکے
 دوش وقت سحر دبان سے
 پائوسان ز بخت و طالع من

افقرین باد بر چسین سے
 کا فریش بند و ادو باد است

جائے آرام و خور و خواب نیست
 چرخ در رشک نہیں تاب نیست
 ذرا تو آفتاب نیست
 دلا لہ سراب نیست

کچھ گاندرو پرواز و بد شب
 حالتے و از ہم اندر او کہ ذرا ان
 آن پھر دم ویر کہ گوئی سپہ
 دامن جہانم و و کہ بکسر محیط

<p> ہرچہ در مجلس ملوک بود رمل اجزا دمان خشک بود ششہ جرمین کہ بادا پر تسلیم کوتہ و سریر خوشتر خرقہ صوفیان ارنیق بکنده پذیر جهان جیب نکند زین قدم راہ رجتم بہت این طریق ازمانشہ است خلا خدمت بادشاہ کہ باتے یاد اگرچہ پیغام روح پرورد ہرچہ ہیردن بود اذین کم و بیش </p>	<p> ہمہ در کلبہ خراب منست گرد خوان من دکاب منست پیش من شیشہ شراب منست زمنہ و نعمتہ رباب منست رہبر ار اطلس انتہا منست جتنے را کہ در جاب منست آنکہ ادمرج و تاب منست چکنم این خلا صواب منست نہ یاد دوسے خاک آب منست ہمہ تسکین و اضطراب منست عاشق لیسا معین عذاب منست </p>
---	--

ہست من بندہ را زبان جواب

جامہ و جامی من جواب منست

<p> رئیس دولت دین آسیرت اجل زمانہ نے در برد و در کرم شکست دلم حریت و قات چو کرد خاکستر فغان رامت این رنج ساز رامت کہ مورتے کہ پھرے نکاشت خود بہتر زمانہ عقد کالی گستا وے وینے </p>	<p> شدی و رفت بہین حاصل جان ابد پہرے دم شخص دم ہنر و بہت میتم وار برد جان بہانت بہت فغان و گروش انجان کجا روست کہ گوہر گہے سال سنت خود بہت کہ آسمان تو اند نظیر آن پیوست </p>
---	--

<p>دو زمین کشیدہ و دو دام پر سید کر هست مبین دور دوام بے مزع مید کرد گشت نماز مرد مک و دیر را اگر دیر غشت هزار دیر و نگردد زنا شک یگون مست که او ز عید و عود کرا نه کرد و برست ازان قرار نگردی در آشیانه بست که مایه فسک را فردا نگیرد و شست</p>	<p>ز دامگاه مناصر چه فائده است گو که روزگار پس از انتظار نیک دراز اگر چه در سبب بجزت بود که با خن شک و گزیند هیچ سبب نیست تا ز دست باغ تو بان حال بیگوار نیست مقبل مرد تو پر و دیر و کج بود که آسمان بود زمانه را قبول در دست میداشت</p>
--	--

که بود در نوکی سی سال زندگانی کرد
 و در گذشت بشت ماتم تمام نشست

<p>چون برائے و شد در منته قوت گشته دور و دوران کل خیر السموت روزگار اطلس کند از برگ توت توج قرص آفتاب نموج حریته تو قوی باز و طفلی مایه قوت چیت نظم مایه سنج النکوت بے ثمن غش و نغش بے کردت لائق اینا الکوت است الکوت</p>	<p>ای تو مخصوص احب از منهن هست در گاهت سود و جرح را روزگارے در کمال ناقصان ما جو قرص از ران و غوت مدیر معده ما مرد سیرخ تو نیست پیش نظم چون نسج الوجد تو گر چه در تالیف این ابیات هست رای مالی در جواب این بسند</p>
--	--

ای بجز بخت تو ست، لایام
 بادی اندر حفظی لایموت

ای گریه که در زمین امید
 لغزش گفته ام که شبیش بنو
 آنچه از پارسه و تازی او
 در زمان هر که بنیش گوید
 باز چون باز پارسیش افتاد
 و آنچه باقی به از تازیانش
 مر مرا در شش که خدمت تو
 داد و آن عدد که برکت راست
 بد از پخته شده گردانے

هر چه بخت از حساب عدل تو رفت
 هست احوال بر سگال تو چست
 چون مرکب گنجی دو حرف نخست
 با سب از نامه های دشمن شست
 و کس و نا کس و چه سخت و چه سست
 هست همچون شایلیش در پشت
 روی بختسم با ب لطف چشمت
 پشت ابهام از رکوع آن جست
 نه تو در بصره و من در بست

در دینت نیست مراد
 تا که مرقوع است باشد هست

هر جمال و شرف که دارد ملک
 خواب منور عامر آنکه کفش
 داخل بدش از شرق تا غرب است
 ریش اندر زمانه تصنیف است
 ای هنرمند مترس که خسرو
 شکر شکر تو در اخواه است
 نیز در حضرت تو مستوفیت
 گرچه از نهایت فصاحت و عیش

از جمال و جلال اشرف است
 از عطایا و گار اسلاف است
 چرخ جودش زلفات نازان است
 و اندر و از بزرگے امتان است
 یا هنر اے تو از اجلات است
 سمر رسم تو در اطراف است
 زهره در مجلس تو وقاف است
 همه دیوان شعرم ادعایان است

<p>حسین را در توطن اصراف است هر که اندر زمانه وصاف است خاک بزار و گوه صراف است تا بر او چون اسیر شفاف است</p>	<p>نبی مسرت و وفایت بود وصف احسان تو چو من کبند برده ای خواب که ز پئے بذلت تا اثر از هوا لطیف تر است</p>
<p>باوصافی تر از هوا و اشیر دل از عسم که از حد صاف است</p>	
<p>بماند مزاج دبا نمود مسرت که روزگار در دو جز قصای غم بگشت تر ز نگاه قیاست نیز نگاه بهشت شد است بستر خاک و بستر بالین که ام تن که فاش از غم و خاک بگشت که گاه و بخت ازین تخم هیچ دان بگشت چو دوک ز بهر ازین نار و پود بگشت دور و زده منزل و آرا که خوب بگشت</p>	<p>جهان رفتن بود و دشت بود و دین چو دفتر است جهان لا اله الا الله چو سودا از آنک ازین پیش خسران کرد چو عاقبت همه را تا بنجر از مرد که ام جان که فحاش از در گنج نبرد بگو که خوشه آسان از کجا چشید بگو که جاده آراش از کجا پوشید سافران جهان چونست و بی مقام</p>
<p>خدای ناصر دین را بزرگ ایوری داد که هر خور و بساطی ز ملک و تنوشت</p>	
<p>با قهر طاعت و انبان گرامت بر چرخ کند خور و پیر و زه خواست گفتا بجز از دست نغیر و بقیامت</p>	<p>مرداده زنج باز رسیده است نبوت ایم است که گرا به طریقت یکشاید دیوار روی دی یک پیر بر افتاد</p>

<p>در چشم زلفش مردک دیده ناید بامردک دیده قد کار علی الحال</p>	<p>زیرا که در فتنه رسیده است چون کار جهان بر آید بجاست</p>
<p>دانی بهر شش در طلب آن گویا سال زین شدت گریه و جان بسلامت</p>	
<p>ما حبا ما جرای دشمن تو گفته ام در سه چار بیت لطیف ظن میکرد در جهان کس کد آسمان و زمش چو بدید رنگ او بازماندگر نیست روزگارش گله شکفت و برد</p>	<p>که گشت در جهان غار و دوست زان چنانکه خاطر هم را خوشست مرد در جهان گشته که با نوا دست گفت اعراف پیش ازین نکوست زین رفتن رنگ بر قیاس نکوست همچو بر با قله کفن شد پوست</p>
<p>همچو ریواج پر دیده شده است وقت اینچ بر کشیدن دست</p>	
<p>چار شهر است خراسان بر چار طرف گرچه سمور و خرابش همه مردم دارد بلج را چنداگر عیب باد باش بکنند مصر جلع را چاره نبود از بد و نیک در شهرست بنر قیام همه چسبند درو</p>	<p>که وسط شان بمافست کم صد و فست نه چنانست که آبتن دیو و دینیت بر بهر چیز دی نیست که چندین دیت معدن رد گهر بے سر بایشت دیت جذ و خورشفتا وی دهری هم دیت</p>
<p>جند اشهر نشاپور که در روی زمین گر بهشت است همانست و گرنه خوشیت</p>	

ای خداوند که از نایت احسان چنان
 جود و بخل از گف تو هر دو محبت شده
 بنده را خدمت پیوسته ده سال بگیر
 ده قسید است و چهل قطعه هر دمت تو
 با چنین سابقه کس را یحیی نوز که دیر
 سی کن سی که در باب چنین خدمتگار
 بر سرش سایه فلکین بین که در افوازه
 شدت اندر تن گرما که در تاشیر تون
 تا شفت ره طاعت نبرد هرگز گفت
 چون چنان شد که بهر کام دوز و بشتین
 همه جور من ازین گفته دو معذوق تبت
 خا که چون خا که بوجر بایی است یک
 ای درینا که بر دین رفت بدر عمر دهن
 حال او دور مشو با گرم خویش گوئی
 ملت و بخشش در رسوم و مواجب بگذر
 عیال بگذشت و عویش و سوراخه گیر

ابر در جنت گفت باطل دور یاز بخت
 گرش طبع مقنور و دم کا فور است
 گز قرابات غفور و دین مبرور است
 که با طراف بهمان منتشر و مشهور است
 که غم را به روزش چو شب بجز است
 سی نواز که دیار همه شکر است
 که در تقصیر فلان کار فلان بی نور است
 با ننگ مرد از قف خورشید چرخ تصور است
 که ز آمد و شد خدمت عبیر بجز است
 که بخدمت زسد و در دوجان معذور است
 که به پیریش گان همه کس مفور است
 که به بیج طرب نیست که بر طبله است
 در دیوار تنها همه نامسور است
 تا بگوید که چنین باز مردیت دور است
 آخر از مزد نباشد کم اگر مزدور است
 زانکه کابین شود از ناخلفی معذور است

و اتم این قطعه چو برخاند خواهد گفتن

یا چنین میدو و دسیست چه چا سر است

کائنات سعادقت مناست

ای سب پسرین کجاست

باز من در زمانه کم گریخته
 این نادیده قلت الحالات
 زینگونه بنیادست مودت
 ما را بار منعم تو هر شب
 زانودی که روزی از فرقت
 سالیست که دیده پر آبم
 رسانیده گاه رنگم از اشک
 روزم بیست از آنکه چشمم
 خود صحبت از ساله بگذارد
 گرچه زده سپهر پر است
 بر خیزم و بنگرم که حالش
 از دست مشو و سقطه من
 سرے دارم که گر یگویم تو
 آنست و دوا لم از حوادث
 و اجرام بخوش را بیکبار
 و ز عکس شدن هوا بے گیتی
 مهان تو آدمیم یا نیست
 تا از در محبت که خار کش
 سرور کردم اشرار است گفت

نین هم گیاد و زمانست
 آئین کدام دوستا نیست
 در حمل کدام کاروانست
 همچو ابر مغز استخوانست
 با سال تمام تو امانست
 بر طرف در بجه دیده باشت
 در بحر تو را و کشتا نیست
 از آتش سینه پر و عا نیست
 که مر و غریب تا توانست
 از نه چو بخت با جوانست
 در جنت بحیر از چو باشت
 پائے تو اگر چه در دیانت
 گوئی بحقیقت آینه است
 گوئی که دو صحت آشیانست
 و طالع عافیت ترانست
 یک عمر که لعل سنا نیست
 یا لیم از ان دو بهمانست
 بهمانی بهشت جاودانست
 در صدر نشین که جای است

من نیز بکلم آن که حکمت
بخشتم و گفتم از چه صدراوست
گفتم که چو شب گران کاست
القصه چو چاک خود ندیدم
با خود گفتم که انور می نه
لیکن بگذردا که مدش
دانی که تصدیری برین حد
نی جمله از خود بخیل شدیم نیک
اندازه رسم دانی من
بر پای نشستم آخوالا مر
بیگور گمان حریف چریان
گفتم که خبر بیکتر کشد
چو تو به گانه دست بردی
از گوشه طار می که سنگش
بر خاک در دست تبار گروم
بسی که گروم درودی تکین

بر جان درودن من دان
چیه نبود که میسر زبان است
تدبیر می شبک عمان است
کز نقطه نیک بر گران است
هر چند که خانه فلان است
حاضر شدن به جهان است
نه حدت عام قلیان است
خود موجب جلیتم عیان است
دانه انگس که رسم دانست
چونکه گمان بگمان است
را انگوز که بپیکس ندانست
اکون که ساغر گران است
بر چشم دین سخن نشان است
سیار عیار آسمان است
شخصه که بر دشتاریان است
بر سدره منتها مکان است

درگاه سپهرت مودت را
تا شهر رسم بر آستان است

هر زن گان نیست قرآن یا مدیث مصطفی
از مقامات حمید الدین شد اکنون باست

<p>دشک امی و ان مقامات جزیره و قریه شاد باش ای منسرخوردان باروی تو از مقامات تو گر خیل بزم بزم منزل کن خطی تان کرد از دکنساجیب</p>	<p>پیش آن دریای امان از آب جات رو که تو محمود عصری ما بتان سومات حالی از ناشسته بزم را هم با برجات عالم اکبر سخن و اندک گزافه التفات</p>
	<p>دیرمان ای رای قدرت عالم تأید را آفتابی نیز وال داسانے بے ثبات</p>
<p>خریده ایست نهاد و سپید جهان جهان بنای کل پیره کرد آب جهان دانه روزی چند از طریق عشوی کری</p>	<p>کر و دگار و در دیر قنای جزو شست دین و دمای سرشت آنگه ایسا شست و در بسیار بقای ترا جمال بشت</p>
	<p>دلیک با دوزخ افش چو شاخ قرمکست بهوت بشرو با این کند ز خاک دشت</p>
<p>مقلوب لفظ پاز من تصحیف از گفت تصحیف قافیه که بمصرع آخرست آن دو لطیف رایسته هم لطیف</p>	<p>دارم طمع که علت پایم ز دست است اگر ختم کنی بر اینجی سست هم کوست و اینجی کنی بقلب مقلوب ایهم است</p>
	<p>امردن اگر این به بردن ایم ببرد فردا از شکر هزار بردن است دوست</p>
<p>بند ابته که بزل جهان اودا کترین پای لطیف و منش را که مراد را مشرق خدمت تو</p>	<p>پایه اولین احسان است با دوزخ و زاپریان است از دکانی زمرگ یحسان است</p>

فاطر و بیخ من برسان است بهر یاران بختن آسان است دای برتن که در خراسان است	از هر اسانی که میت بود میکنم در فداق سنجیت دل و جان تا تقسیم نواز از مندا بایم
	خوشدلی در جهان طبع کردن هم نه سودای طبع انسان است
روز و شب کردی بسوز گشت سوی بازار آمدی از سود گشت هر زمانه در پیرای ز تریه گشت تو دی و کتان بگرماه گشت در چه مار ابله زانی هر چه گشت	در حد و در سه یک دیوانه بود در تود و در بهار و در خزان گفتی ای آنان که عیش آموه اند قائم و سباب در سر با سه چای گر شمار از بازی نبه چه شد
	راحت دهی و رنج و نیستی بر شما بگذشت و بر ما هم گذشت
و عده از رحمت تو ما یوس است بگر مقبولی کمان مونس است شرع مشکوب و ملک مشکوس است بهر ازینا سبتم که مردوس است که کفون و در نه چه مشکوس است	بوالحسن آن کس که در احسان دل و دست که بنا داید و تو نیکوئی تمام بکنی گروه است و ان شیب و در تو دار و دوش از ازینا ز پر سید
طالع کرامت منجوس است	گفت بنی نقش آخر چه ازینا
مکرمت با ملک در گرفت از جنس	

<p>یک کریم دمانه بموس است</p>	
<p>گفتم آن نویست تو ای صلاح گفت و گفتم من و عقداست گفتم چو نیست گفتم از پی آنکه که بردنا خداست خرامت</p>	
<p>چون گزیدی که بوزند بسرد روز تلقی نمانی سراز گریبانست</p>	
<p>گره کینه عا صرحت گره عهد دیند کینه زبانت کیسه بجز دکان گذر بدست اسد الله باغ دانه درخت شهر یار است هست اورا لخت هم بدو نم گشت هم یک لخت پدرش تیغ مستی می آید حاصل روزگار هیچ نیست با قدم بر تنگدستی رخت</p>	<p>گره عهد آسان نیست است آنکه گشتا هیچ وقت و پشت کیست بگری که هیچ بخشش الو میرا جواب آنکه آدم راست بادشا هیت نسبت اورا تاج جرم ما و از اشارت قدش بورش نیگفت ورا عقد کبیر در ترازوی همتش هرگز دست او ساقه بر جهان انگیز</p>
<p>باد و شش قومی داند و شش بخش لخت گشته بخت</p>	
<p>ای گشت باغ امل را بهتری از دشت کافا با ماه و چرخ از خاک و کبر از گشت و اگر اقبال تو برادران گرد و بویشت</p>	<p>مکرم مشعل سید الدین سپهر سرور آپتمان پیش دردی مرتبت آید عصر دست قدرت صورت آدم سیکردی نگار</p>

نکه خود آدم بزرگ خود تقرب مینمود مرد را وقت ضرورت خاصه چون من چون تدارم آنچه با فارون فرود شد درین فرستین وقتی مر چون بسته دایم توام	چون صوب بخش پوی فاک آدم میشت بردن حاجت نیز خوش چون کر و نیست در دلم است کازا که و قبل از رشت از کف رعدت که او جز تخم آزار نیست
---	---

گر نباشد اینجا ساعیل راز و خد غلام
زان نه بگزیم که آدم نزد بقیادار رشت

ای بزرگ که دین بر زبان را وانکه من بنده راضه او نیس میوه دریا صبح اوست دو بله گوشتی باند و من در و باندیم بش آنگ کادی نک مفتم ای گوشتی باند گاه بخور گفت چون گفتش ندارم گفت گفتش آنگ از که خواهم جو گفت خواه از کمال دین مسود منسا که ما درین کلمات	لقت صد کمال تو داده است پیر و گوشتی فرستاده است کس درین فضل میوه نهاده است زانکه رعنا و منشم زاده است پیر عیب نهایش زیاده است کز علفا هیت آ داده است و نه که به خدا سبک داده است ایست محنت که با تو افتاده است که دلی نیست پس آ داده است کین زبان بسته ام زبان داده است
--	--

بکرم استاد گے منبر
که بزرگ و دیار استاد است

ازان پس که بجز این یکد و بام رفت که مردی کن و خشیده بی جگر بفرست

صفتی وقت سبیم چو بارها میگفت
 شبی بستی از بلیتش گفتم
 گفتم که منم هر روز نیست زلفرست
 که آنچه گفت از شک نیست زلفرست
 غلام را بفرستاد بامداد بگاه
 که نه زان قبل که ستودی بگاه زلفرست

نکته

بگفتم از چه سبب گفتند خواجه میگوید
 که آن حدیث بدست آمده است زلفرست

گرچه ستفینم ازین سو گند
 کین چنین خود اگر بحق گوئی
 ره آن بچگونه نمی نبر
 تا نگویی که اینست طالب سبیم
 افتاح از فرد رفته شما
 گر توئی یوسف زمانه چسرا
 در منم محطی سخن ز چه ز دس
 ز انجنان بیتها که کس را نیست
 حاش بشیر باد بیغی هجو
 دوش بیته دومی ترا شنیدیم
 این یک اشب کن بقول بخوا
 بد که منم او گرنه با این عزم
 بان دبان پیش ازین نمیکویم
 حق بنای گواد آگاه نیست
 نه سزاوار انجنان جاده است
 کین جوانمرد بر سر راه است
 که تا نیز جاذب کاه است
 اینکه اسپاه را با شاه است
 دل مراد انتظار در چاه است
 بطام نام تو را فواد است
 که پیچ و ناگ پیچ است
 راستی جانے حاش بشیر
 خردم گفت خیر بگناه است
 کیت کو راه و انکو خواه است
 تا بفر دای حشر ازین راه است
 شیر در شمش در شمش بگناه است

روز طوفان باد حسنه نکوست

سحر

خاصہ کنز اکہ حسناء فرگاہ مست

ای بزرگی کرد آب و خاک چو تو تخم از لطف دوزین کمال یاد کردی ز انور سے بہ کرم غرض او تو بے خدمت تو در سرائے کہ تو نخواستی بود بند بایں کہ کعبہ خانہ دوست	دست ویران آسمان برفت چو تو حراش روزگار ز کشت باز پر پشت روزگار ز کشت بذلقات چوب و صحبت کشت در دیوار او چو خوب ز کشت کہ بود کعبہ بے تو ام چو کشت
---	--

میزبان اول آئینے خیانت
رویت اللہ تخت باز بشت

خبر و آگاہی ہر شے سے ترا دی چو خورشید در حجاب غروب بیت از کفہ تاز سے گفتیم کردی از عقل داشت معین دماغ نظم اندہ حجاب بستم غماض خیر تم بر بدیدہ سار نہاد عذر بستی گیر دے خبر سے تو خود اہانت من بدہ چو منی	جز با آئینہ عقل توان گفت ردی از شرم رایش برفت رای عالی بر امتحان آشت جان ببار و بہ بیت تو رفت ترجم اندر غلاب بحر ہفت تا ببارغ بدیدہ گل بگفت آشکار است این خبر ہفت چون توئی راستا تو اند گفت
---	--

عقل الحق از ان شہر غیر است
کہ شود باد ماغستان جفت

<p>دن به نیت با قنایت دست بهتر از هر تو دست نفس هیچ دل با تو بد نشد که خاک هیچ سر آستانه تو نشود باز در طاعت تو یک نواز انوری را از محض خدمت تو انشایی است کنگر سیرج تو ابر عدل تو تا نزد بکشاد هست و این کرم نقش اند اسی بجای آن که از علو بنگند نتواند که رحمت تو مدد</p>	<p>آسمان با طوق سر به نیت هیچ پیرایه بر زمانه نیت آرزو داشت بر جگر شکست که کله گوشه بر سپهر نیت دیو در دولت تو مرز پرست چون بر آتش بود قدم پیوست که از دبیح و دوست نیت کرد قشورین از جهان نیت از هم در زبان ز فاقه پرست بیم دست تو چرخ را از دست گاه بیک چه بوشش یاد نیت</p>
---	--

	<p>هست اینکه ندیم ملت در اسی جان بر در تو بارش هست</p>	
--	---	--

<p>تو آن فرزانه و آزاد مرد هست دلت گر کای زمان در بند ما بود و گریه نیت بود ما را تو اگر گویی که روز آمد با خر</p>	<p>که آزادی زاده را تو زاده هست با بردست احسانت کشاد هست عزانت را بجان دل زیاد هست حاربت از هر انصاف دودا هست</p>
---	--

	<p>ولیکن چون تو سستی و در زمانه ترا هر که که به سنسم با دوا هست</p>	
--	--	--

بادشاه آل یاسین مجیدین بوطالب است همتش بر طولان عرض آفرینش نمایست تنگ عیشی از سرای آفرینش نمایست ابریا ابران نوروزی کفش رانمایست از کوئی دیو و گولش ادشایاب است آفتاب ماه را هر روز نور راتب است	آنکه بر سلطان گردون نور را پیش نمایست آسمان بت خداوندی که همچون آسمان انکاداد در میرای آفرینش آمده است بحر در موج شان روزی دیش راز میوست از مینا جان چو گلکش میر آمد به خست وی همی گفتم که از دیوان رای صائبش
---	--

آسمان گفناه میگویی که گوید در جهان
 یرو فور نبوت را که رای صائب است

تو چه دانی که زمین تو دلم چون خسته است آن چرا نیز روز دین ز چه زود آهسته است ز نیکه مار از چار آتش دازنی جسته است داند آنکس که می یاسن و توبه نشسته است لاجرم کار من از بند نقاضارسته است کار فرمای ترا دیدم چنان بر بسته است کرده دالم و پر داخته پیوسته است همچو روز و شب جمال شمع رسته است که ترا از سر رسید و در آن بچسته است عقل داند که سم های تبر از رسته است	بایکی مردک کناس همی گفتم ده منت و درخت اهر و دهمیدانی طبیعت گفت از عیب خود و ز هنر ما شناس کار فرمای دهر روق کار من و تو کار فرمای مرا پای من معلوم است باز چون گاو خراس از تو دور یای تو که چنان طن بر دوا کاخچه تو ترسب کنی یا چنان داند کین عمر غمسنه بر نملا او چه داند که در آن شیوه چه خون باید خورد انور می هم ز قبر نبنت که بر شام و درخت
---	--

غصه غور غصه که خود بر فلک از خسته تو

تیرا گشت کزیر است و قام بشت است

بدان غنای کدوست و جوی قدرت
 برست ایام ملکی بکاغران قریش
 ز نادوان قنیا آب حکم بکشد است
 کمال لم یزل عذبات لایزال است
 دراز دستی اوزاک و تیز گامی و هم
 جناب قدرت او را بقدر دست نطق
 سیاه روی سپهر بکند و کسوت را
 پس از خزانه حسن جمال خورشید پیش
 کین سلطنتش در صاف کون و غنا
 بیاض روز بیاورد و سبزه سحر
 کنی بخرج بخار از بخار کم کرد است

مسافران فلک را قدم نبرد است
 هزاره بجزه رنگ رنگ نمود است
 بلور و یاقوت چرخ اندود است
 زهره نسبت بقصبان بود و آلود است
 طناب و بیهوشی نبرد است
 زبان سخن و خطی همیشه نشود است
 رخسار رنگ که درت نیست برفت
 کفایت حسن در کباب جمال فرمود است
 سان لاله بخون و شبنم یالود است
 بنزد و دوران بر خاک تیره یالود است
 گهر بخل و خان آرا تیره یالود است

که صورتی ز من بنده آشتی است کرد
 نه آنکه از لب من هیچ گوش نشود است

در جهان چند آنکه خواهی بشمار
 و ز فلک چند آنکه خواهی بقیاس
 گر ز بالاسی سپهر آگهی نه
 دور از بگذشت بر خوان نیاز
 نام آسایش به بر دم شبی

نیستی و محنت او تیر است
 نفرت آموزد چشم شیر است
 زمین قیامت نشانی که اندر زیر است
 کافرم که بر قناعت سیر است
 چرخ گفت این تیرا دیر است

	گفتش عمر هست گفتا آن گدشت اگر کنون رغبت نداشت سیر هست	
یکت روی بر شاد و گرد روی برداشت اطراف بانغ دل ابد آنکس نرسد	چون یک کاسه طوبی طبعم بنام تو در خاطر که بلبل بستان گفت	
	باز گویا با تو او چنین بند و جو من هر روزی تو از تو بے برگ تر هست	
همچو قدر در پیشش ایستاده است و آنهمان ز یاد کفایت نموده است باز گفتش با چو دو بخشش آفتاب است باز گفتش نه غلط کردم نه است بزم از میح و شامیح و شامی است گرچه عالم نترس بر کبر و ریاست و آنکه رحمت آورد کار شامی است شرح کردن ز اینجه میدالی خطاست	رقت و بکین صد ز مو من آفتابش در سخاوت مقتدر است طبع شد یگانه با آرزو دنیا از دست او را خواستم گفتن نمی است ای جو اوست کز پیله منخ و شامی است عالمی از کبر یا کس سر بس کار شامی عزت آوردن بود هست مستحق از شرح از هر آنکه	
	بادش اندر دولت باقی گفت ایا بدست از این و باقی یقین است	
شرایط زید و یکتا نمی است وین هم نوعی از خویش گامی است	این و خیر بکه غصه بر بادین نخواستش نهایت مدار است	
	اوند مرتب بوحیفه دارد	

ایکین چه کمالشش کرامت

این مجلس خواجہ جان است یامشا و ملک و تشوین است او بیش نکیست کرد بلند سے قهرش حرمی کدر حرمش قصریست که در خیال نقشش راز دولی زهره و قطار سقفش بهد امس از دو هفتہ خورشید مروق از ندیدی تاقبہ آسمان گردان این قبه نشانی جهان با	یا شکل بشت باد و داشت یا سوقت مرض الشرج جان است سیار عیار آسمان است از سایہ آفتاب امان است یشگفتہ هزار بوستان است از زخمہ مطربش میان است بی بیج مدد نشید خوان است در ساق ساقیالش آستان است کرد کرد زمین دوان است چونانکه نشانی جهان است
--	--

خرم رشتن وزیرے

کز مرسته بادشا نشانست

بجندان که سوزل بہ چیز بدوست کہ با طاعن خواہم نہ جان یککہ خاک دوش در خواب من پیسیرا گفتش اسے بزرگ چست بود است گفت زین متربک ہیچو ششم	بمرد سولے کہ چوز ایزد بگشتی ہمہ آرد نہ فلک نیز عمر و فلک و ہر جہ دوست دیدش کوز است آرزوہ است طبع پاک و از چہ پز مردہ است روقی و حی ایزدی بردہ است
---	---

انچہ این زن بزد و بیخواسند

جبرئیل آن بمن خبر داد	
<p>در دوزخ است بهیچ بست نیست بر که بر کبریا سے تو پیوست بر سر خوان آسمان نه نشست در دوزخ است گر بخیر بخت کز الم باز پس کشیدی دست گفتش اسے جو رخی فتنہ پرست بر ایگان اندو کے تو اندرست بہ انتقامش بیان خواہی رست مرغ چربست و آیشیانہ پست آسمان دیر تر میان پرست</p>	<p>ای بدندان دولت آمد خوش وار و از غصہ آسمان دندان بزانکه بر سر گز بهیچ دندان تیز دندانے حرارت سے بازینو و آسمان دندان سر دندان سپید کرد و قضا آب دندان چربے آوردے از چشمن مید بر کشن دندان مین گویم که جامہ در بر دیران خیز دندان کتان بندہ است تو</p>
گفت ہم عشوہ پشت دست برد دوستہ دندانان آسمان بشکست	
<p>دست نیز گفت چه دستور دست تیغ کان برینج دریا میر دست بکوشش الوری خد مشرک گفت ہم گفت ای بگاہ خواہی رفت بگو در وصف تو دیری ہی گفت کہ آمد گنبد قیسر و ترہ رخت</p>	<p>یا خد گفت ہم کہ دستور جان دست نتوان خواندن آنرا از نہار صفت الدین موقت را چوبینے ہم گفت ای بروز کو و کے براد اگر از تو پیر سید کو چہ میگوید بویب خبر قیسر و ترہ در بود</p>

سواد شب پریشم ذره بنفت صبا از تاب پلش غرضش میرفت بهاری تا بروزش بهشت که غیرم نیست چون آتش بر آشت که بر چارم فلک طرش زنده است	شبه گشت اندر و بود حریفش سحاب اندامش من می شست علو میکرد کز شمش زمین را درین بود افزای نگاهش سرگشت از چسار انگشت مردم
--	---

باستد ماسه خوارست دود میزم زمستانه چو خر در گل بسته خفت	
--	--

ای سروری که چو تورادی سحابیت مغان رسیده اند بختی چند این زمان داریم کودک که چو موی و چو روی او	چون رای روشن تو بخت آفتابیت توی که شان رفتن از بختا بخت گلبرگ نوشگشته و مشک تابیت
--	---

در بند خواب او بهم حیران به آمده ایم او نیم مست گشته و بار اثرا ب نیست	
---	--

ای سروری که کو کبسه کبریات را برای تو در نظام ممالک بر آست اکنون که از کشاد فلک پر مشام ابر در برت ریزه گوشه هر کوه پاره در حسب حال مطلع شری گزیده ام گویم هر آنکه صبره روزی چنین پذیرد بر خاطر من هر آنکه این بیت بگذرد	کتر نیست ابلق ایام سرکشت عیری که حبیب گنبد گردنش ترکش است چیکان باد را که در غیر آرش است تبیست گویند که بگوهر منتش است داده ام بصورت قصین و بس خور خاصه کنون که طره شبها میوشت کامروز وقت داده و خرگاه داشت
--	---

<p>چندان بقا است با دوز تا شیر نه سپهر کانه رزمانه طبع چهار دخت شش است</p>		
<p>خاجت رگ زدنت دهنم رگ زند هر که او بود محشر جبری خایه گروایت بند است</p>	<p>از صیغی از آنکه محروم است عذر عذرت نخواه بخت دست غم مخور تا بخت نه مهر است</p>	
<p>ز جبرسته بتا بخت نه شوم که دشمن بشکوه نه رود دور دست</p>		
<p>ای جوانمروستی که هرگز خیر از کفایت انچه وار و طبع تو دوستی دارم که در روی زمین بارها میگفت اکایم نزد تو این زمان آمد و لیکن کثرت گوشته و نقل نان ترتیب کرد با تو تا بم فرست ای آنکه دهر</p>	<p>کام حکم اله کامت برده است خاطر لیان و است کند برده است من ایوب و دشمن نیکوتر بد است این سخن ایوبی حکم باورده است و در همه کس نه سیاهی زنده است لیک در باور احمد زنده است و زهادت جو قوی دیگر زنده است</p>	
<p>در دنیا ایست از کس دیگر عیب دین مثل بر خوان که حجابی خنداشت</p>		
<p>سج مسکون آدمی را بود آدم و دو گوشت دور و در خشک سال قحط دین و انش است من ترا نمایم اندر حال صد بوجل حل</p>	<p>که نمیداند که در آفاق انسانی کجاست چند گوی مختالی که در باره انی کجاست که مسلمانان تو چنین کن که مسلمانان کجاست</p>	

<p>آسمان نشانی که از خاک عالم بر کشیده آفرین میزن که در من کج منتقالی بکشد خاک را از وزن اگر فسل و در وقت آید بهست ای در بناد ای چون فرح و غنائی کماست من میده تا سینه از قد اسه بر سر بماند باش و میانگه که خوانند فصیح و گنگ تبریز چند گویند جوان و پیر بقرصت پستد رانند کمان بری که طریقه دلی نه بیست که پیش مردوب و بدوی نشانند هزارست و شصت بر وزن آن قوم که تا بجا نرسد ره طریف و امانند ای سدا فرازی که از یک سی تو پاست کلم که دلمک و مسر فراغت جز تو از ارکان دولت فتح را تا بدین غایت کس این زور و شتاب حق سلطان ایمین باید گزارد قدر و دولت ایمین باید شناخت انکام دین چو از شرف الدین غرت کرد آن کاست او که نماید جهان قبل از راسه اوست تا پیش خود خید عاریت هر دم زمانه در عشق کاتبینش زلفت اگر بنویس فتویش بعد ازین از اعنایت از دست تنویر کند گر عالم را بکجک و نفر تر بیت کند مه زمان طلیع تا پیش از دماریت کند همسایه را بعزل همی لغزیت کند با گرگ میش کشد بجای دیت کند بان که منبش میکنه تنیت که دین خود را بمنصب شرف تنیت کند</p>	<p>آسمان نشانی که از خاک عالم بر کشیده آفرین میزن که در من کج منتقالی بکشد خاک را از وزن اگر فسل و در وقت آید بهست ای در بناد ای چون فرح و غنائی کماست من میده تا سینه از قد اسه بر سر بماند باش و میانگه که خوانند فصیح و گنگ تبریز چند گویند جوان و پیر بقرصت پستد رانند کمان بری که طریقه دلی نه بیست که پیش مردوب و بدوی نشانند هزارست و شصت بر وزن آن قوم که تا بجا نرسد ره طریف و امانند ای سدا فرازی که از یک سی تو پاست کلم که دلمک و مسر فراغت جز تو از ارکان دولت فتح را تا بدین غایت کس این زور و شتاب حق سلطان ایمین باید گزارد قدر و دولت ایمین باید شناخت انکام دین چو از شرف الدین غرت کرد آن کاست او که نماید جهان قبل از راسه اوست تا پیش خود خید عاریت هر دم زمانه در عشق کاتبینش زلفت اگر بنویس فتویش بعد ازین از اعنایت از دست تنویر کند گر عالم را بکجک و نفر تر بیت کند مه زمان طلیع تا پیش از دماریت کند همسایه را بعزل همی لغزیت کند با گرگ میش کشد بجای دیت کند بان که منبش میکنه تنیت که دین خود را بمنصب شرف تنیت کند</p>
---	---

نصف اول و ثانی و ثانی و ثانی

حسرو این چه علم و غایتیست
 آفراسوین آن نباید از آنکه
 اولاً ناسی که نیست بکار
 ثانیاً آن کمالیست و نه
 ثالث این مقام رهنما ریش
 رابثاً این کریم گنده دین
 خامساً این محسوس را ندی
 سادماً این بر حسب ترتیب
 همه نازد که شمه و کبر است
 سابعاً این فرید عارف ننگ
 ثامن آفتوم این بین سرش
 کیست تا سیق فیه منسلخ
 عاشقان اگر کم مکارم غیر
 مردکی اشعراست روی روی
 اکرم اکرم نفوذ با الله از او
 پاکرم خام تلبی می بست
 بافرضا حسین جد ادسه
 احمدیث آن منشد و شش
 از کمال خرس و میجز و سه

صاحب این چه عجز و نالوست
 ملک در دست شتی انکوست
 راست چون پرکار فرودست
 نیک مستباح روی ساکوست
 بر سر شمی و جاسوسیت
 مرد و کفلی و ناموسیت
 نیز از رهبران خجسته
 که بر میان قطب جاکوست
 گویا از نثر ادکا و سیت
 از در صد هزار طوطیست
 راست چون بیل کوزه نالوست
 که بیخ بچو ز بر موسیت
 گوئی از راهبان ناموسیت
 گوئی از کرکان ناردوست
 بیگل بربری و منحوسیت
 بچ کوی کمال عید دینست
 هست مجوس اهل مجوسیت
 که همه چیز قوزی دروست
 جل اسپن بکان نیلوسیت

هر یکی را ازین دین زیست

کفر معنی آن یک روز است

همه روزگار مسکوست

همه روزگار مسکوست

کمال و بن عمری همه آنکه براس
نق و حکم و قضا قدرت و قدر است
پس بر شهرت ازین روشش دید است
زانه در دل کتم مدغم ضیری داشت
ما زبش قدرش درای غرض است
برای روشن پاک آفتاب گردنت
وزارت از سخن او چو جان با است
پیش آینه طبش آشکار شود
از انصاف کو اکب در امتزاج طبع
که او شیر همه کارای اقبال است
بجز مایش از حادثات امان ندهد
بکار خادش اندیشه سپه بایر
ببند و عده الوان چو پادشاه
بزرگ ضربت خالیک و محنت و شیون
بطول قلعه کراتی نکردم از پی آنکه
نیزه تا ز فرد و سپهر ارکانند

بهالی حضرت و صدر وزیر ملک است
بکس و مقدر ملک شوق دور نیست
نیز کشیدن خورشید و ماه و دنیا نیست
که در وجود نگین کمال آواست
در سراسر ای کمالش خزانگیوان است
بقدر و جاد و شرف آسمان گواست
نیابت از قلم او چو همه با جانست
هر آن مفید که از روزگار پادشاه است
هر آن اثر که به پی نبی پند ان است
که او همه کارهای دیوان است
که این چو کشتی نوح است و او چو طوفان
به از گذشت که اندیشه ناک و ریه است
که از زمانه بر دینداری او است
عبود نیست ولی صبر کارنده است
کزین مطلق دین و عرصه گاه است
چاره تا ز درای کمال نیست
ای که در دین

زبان خدای که رحمت و جوی قدرت است
 بدست احمد مرسل بکافران قریش
 زانو و آن قضا که ب حکم کثافت است
 کمال بذل و ذوات لایزال است
 مقدس است که آئین و امن از کان
 ز راه حکمت و رحمت محوم است
 شامل فلک را از کارخانه است
 چنانکه عرعر شب را بقر شانه زده است
 رفته الی شامش اندر مقام حیر خاک
 خمیر زایه گشتش بجا که کشید است
 سوار بر موج بچوگان یابی نیست او
 دراز دستی او را که در تیز گامی دهم
 جناب حضرت او را بقدر وسعت لطف
 کین سلطنتش در مصاف کون و فضا
 سیاه روی سپهر کیو و کسوت را
 پس از این از این حسن و جمال خورشیدش
 بجا من زو زیبا نونه هواست شب
 که بخرج بخار از این سارگرم گشت
 ترا که خمیر خراش است از زرقه تقدیم

منو فران خاک را قدم بنمود است
 هزاره مجزه رنگ رنگ بنمود است
 با جود و بجا بام پیستخ اندود است
 به برین نیست نعمت ان بود و بود است
 بسیار بار که کبریاش بنمود است
 طریق کسب کمالات خاص بنمود است
 همین و خوبترین رنگ و شکل فرمود است
 بطرف آینه جرم باور و دود است
 نهاد و خیر کی از بیار طبع و نمود است
 بر آنکه مرجع او خاک شد و خشید است
 زنگوی گردون گوی کمال بر بود است
 طایب نوبی حضرتش بنمود است
 زبان یوسن و طوطی همیشه مستود است
 سیان لاله بخون و شش با بود است
 خوش رنگ که در ت بخشیت برود است
 کفایت حسن و زکوة جمال فرمود است
 هزار سال بر این خیره خاک بالود است
 که بدخل و جان از شیر فرود است
 بر آسمان و زمین قدر جاد و افزود است

که اخو رمی را از خند مست مبارک تو و دین سه سال چه در خواب چه بیداری کشتنهای آمانی میشود می بسته است کشتن دوشی بانش از قدیم فرج تو که دورتی زمین بند و آشنائی کرد	پیر آنچه دیده اندید است و گوش نشسته نیال رایت و آواز غوغت بود است در ششهای عادت بیا میسره است چو برگ گل همه شاد میش توده بتوده نه آنکه از لب بن بچ کوش نشسته است
--	--

نه بر زبان گذرانیده ام نه بر سنا طر
نه در عقیدت من هرگز این گمان بود است

فرخنده ادهد الدین فرزانه او رس شخص عزیز تو که همه لطف مرد میت روزی که از بنده می آمد بمرد پیسته فرخنده طاعت را بود اندران خطی	ای آنکه از د و عالم دمدت منور است مست خدای عزوجل را که بهتر است ذات کرمی تو و جان مظهر است بیه بر که بپوشست قلم تو و لبر است
--	---

یعنی مسلم و میت اگر چه پیر از بود است
با خاک ره بکرم تو اضع برابر است

مرا مقصود مسند زندان آدم خداوند ادهد الدین خواجای اسحاق گوش بینی بگو ای ناک یایت خبر دارم که فرزند عزیزت ز پایش در میخن دست گیرش گر مائے چنین در چار خاقش	فرزند ان صدق خود شمر د است که گیتی با زیر گیاسش خرد است ز رفعت پاییز گردون سپرد است چه پا اندر در در خار سے فشر د است که اندر پایمال دست برد است دست بهشت خوار ز سے سپرد است
--	---

که انصاف سخن مجوس در دست	بنتوا بنی مشیند آخر که گویند
الا تا نقش گیتی ناسترد است	مصدون باد از حوادث نفس عالیت

بایسته چند آتش بازداره
اگر دانه که آن آتش نمرود است

آنکه بر عالم فقاذا و قضاے دیگر است	قلعه صدر اعلی قاضی قضای شمرق غریبه
دین ولایت را لکانش چون عرض جوهر است	خواجہ ملت حمید الدین که از روی قوام
روز بارش از عدا پرده داران است	آنکه قاضی فلک بینی که جرم خستری
چاکران حضرت اورا چون صد چاکر است	چاکران حضرتش را نزد من آورده
کریمیری داشت بچو دید گانم در سر است	چون نهادم بر سر و دیده آن تشریف را
مارک از دشت بیگفت اینچه تلخ دشت است	ویده از غیرت بیگفت اینچه کمل و تویات
عقل گفت ای هرزه گوین ورج نامرکز	برز بانم رفت کین و بیج سر امر نکته بین
آتش آید که دودش جله آب کوثر است	خاطر و قادش اندر نسبت آب سخن
گفت عالم چون بود آنکوز عالم برتر است	عالم منیش گفتیم عالم خاصش کرد
چو ازین بدبخت شد انصاف از ان کیست	مهر و کیش موجب بدبختی و نیک اختر است
آهوان چین و بایین را چه که سکر است	از خط شکنش اندر سکر تم کایاگر
گفت چند ارم که ز غیری ز شک و شک است	باز و گفتیم توانی گفت این اعجوبیت
یادکاری از لب مشوق و زهی دهر است	عشق از و پگفت گفتا نیک دور افتاده

دیران ای بعد آنکه با قصد و بچاه مال
ظلم و ظلت بر نبوت حجت پیغمبر است

تو مرا اگر پیا دوام مگردد چویش آسمان بفتش خود است در سواری تو لاف فخر مزن	که مرا از پیا دگی گاه نیست پای بند طویل و گاه نیست که ترا جاسه لاف و شغله نیست
---	--

تو چو کوهی در میان سیل کود
حرکتی جز بیستی زلزله نیست

بخدائے که از کسان قضا چشمه آفتاب رخشان را کز نیغی و ناله آواز صف	تیر قندیر را روان کرد آ مازن نقیہ آسمان کرد است هر چه گویم فزون ازان کرد است
--	--

توان شرح داد آنکه مرا
غم همسیر تو بر چه سان کرد است

بخدائے که در ولایت غیب که غمت شد زخم با سپر فراق الوری را ز نیست زاینه ایچنین زنگه را فانیش باد بخدائی که در پرستش خویش دست بکش ز کلاه خورشید که ز چشم بشتن خدمت تو	عالم السیر و الحقی است آن چنان زو که نیم شب است وله که از وهر که در جهان ز نیست ای درینا که این جان فانیست وله آسمان را رکوع فرمود است خبرین روزگار بیمود است جان بخرض سر شک بالود است
---	--

این سخن را عزیز دار که دوش
چرخ با من درین سخن بود است

گفت چه گفتم آن دو خلعت است گفت چون نیست گفتم از پی آنکه که بدو نماند است فرمانت	گفتم آن تو نیست خواه صلاح گفت چون نیست گفتم از پی آنکه
	چون گزارے که برزند هر روز قلب من سر از گریبانست
رسید نامه تو همچو نامه ز بهشت که دست و طبعش جز دوک آن میرد من این ندانم که ماده گاو یا گشت که ذکر او کند هیچ کافری بکشت	سراجی ای ز میمان حضرت ترند حدیث فخری منحل کرده رد کرده غرض چه بینی دزدیست بیما آخر بکینه سخن اندر چه ذکر اورا سنے
	گو ایش که گواهی خود درین محضر ز نیک او بهم شهر خود بی نه نیست
کز کل خواجگان جان بوا حسن است آنجا که بر کفتم عظیم پیر من به است آنرا که باغ و بر که در و چمن به است در پیش او نهاده بگو هر گن به است گفتم که او سر است سر آفرین به است	با آنکه چند سال بدیدم تجربت پنداشتم که بازو احسان تو تیر است تا چو سر دشت و راز او گسسته کند یا چو شمع نور بهر کس رساند آنکه مود و دامن عصی عتوه ایم داد
	راغب شدم بخند مست او تا شدم چنانکه حال بنگان بوا حسن از حال من به است
گفت کین دالی شمر اگر ای بیایست صد چو مار و زابل سالما برگ دوات	آن شیند نمی که روزی زیر کی با ایستی گفت چون باشد که آن که کلاشک

گفت ای نامان نهاد ایکه اینیبه کرده
 و در دم دارم و خوش انگیز طفال هست
 آنکه تا آب پیوسته از او هست
 خواستن که یست خویش مشروان غمنا

آن همه برگ و دودانی که از بنه از دست
 لعل و یاقوت ستایش خودن ایام هست
 اگر بخوانی تا بنیز استخوانش نام است
 ز آنکه کرده نام باشد یک حقیقت باشد

چون که ای چیز دیگر نیست جز خوا بندگی
 هر که خواهد چون سلیمان ست گزاردن ردا

بزم مستم امیر جمیل شربت
 شیرین و ترش گشته و دو هر بهم بریق

زان که خواهم بقیع چو لفظ بیج اوست
 این چون حدیث شریف آن چنان است

آورده زیر کان ز پے فایده بردن
 ز زر لیکه زینده دهنه رایگی ز پوست

آلوده نیست کسان کم شو
 رفی نشود بسیج به نفس
 ای نفس پرسته قناعت شو
 تا بتو الی مسند رکن باز نیست
 زین سود چه سود اگر شود افزون
 در عالم تن چه میکنی هست
 تنگ نیست که هر که میزکے دارد
 لیکن جو کے بود که نشاند

تاکید شبه در دماغ تو نام است
 هر نفس که در نفس انسان است
 کاخا همه چیز نیک از زانست
 کین منت خلق کا هشیان است
 و رایه نفس نقص نقصان است
 چون مریح تو بیا لم جان است
 و از ابرو طریق احسان است
 احسان آنست و بیش آسان است

چند ان که مروت است در دادن

درناستندن ہزار چندان است

کیا سائے گنم ترا تسلیم	کہ در اکسیر و در ضاعت نیست
رو قناعت گرین کہ در عسالم	کیا سائے بہ از قناعت نیست
ہر کہ را شوق عیش گیر و سخت	یادش کرد و کار ہا بگذاشت
ز انکہ ما تجربت بسے کردیم	عقلما نیز ہم برین بگماشت

تیز وادیم و کند ہا کردیم
مانہ کردیم ہا سیح سود و غشت

شمس بر ایہر کیست برگردن	واندر و چیز بانہ یک چیز است
بیچ و انے در وچہ شاید بود	باش در ز بر ریش او تیز است

انچہ برگردن است بر کاج است
وانچہ در ز بر ریش بر تیز است

کس خواجہ ہر کہ چو تو	کس دیگر کس است ہچو کس است
من کس کس نیم بنفس خودم	لاجرم ہر کہ چون من است کس است

نسبت ما و تن بیسب و ہمز
گر ہمین ہر دو بیش نیست نسبت

بہار الدین علی کہ خرج جودش	دی دریا و کان را خوشدلی است
لبش با بحر اخضر و امان است	ولیکن آن بدین بے ساحلی است
بنادر مدہ از ی نیابے	کہ از انعام عا مش مستلے نیست
بر و در سایہ اقبال اور و	کز ان یہ کیا سائے مقبلے نیست

و بدوش گفت کز اشکال بین مرد | بسان آخر جین پیاصل نیست

چون گفتا بے یک از هزاران

یک همچون بس الدین علی نیست

مسرور دزدی پیرم کز نظر افزون کنان	با کبر بسته مرلم چون من انکسوت
گر تو نام بجد و گاه شکر سازم ساختش	چون سیج هر یک از صفر من با پای است
پس بیک از صفت یارم کرد بر درگاه او	هر یک زین روز را از پی کز دست
بخت را دانی که داند کردستی لایام	افتکاف سد و درگاه دست نامیوت
حالب مقصود را یک سمت باید مستوی	مرد را سرگشته دارد افتلا قات موت
من چو کرم پلید ام قانع بیک نوع از غذا	تو امان با صبر چون در صیف بافتوت
فخسله و عظیم شمع الوعد از شمع شسته است	فصله اگر یک نصیح الالاف خدا بگشت

الورقی لاف سخن تاکه ز تنه خاموش باش

بیک چون مردان سلم گرددت لکب سکوت

ای بزرگی که در بزرگی و جاد	قدرت از برج همتین پیش است
عقل بادانش تواندان است	چرخ با همت تو در ویش است
دید و دیده ذکا و قوا است	هر چه در خاطر پرانیش است
باز با یاس دولت یک است	گر گل با طوع حاجت پیش است
نور در شمیم و خمنت ناز است	نوش در کام ماسدت پیش است
علی در حمایت کف دست	کف تو در حمایت نوش است
هر می که دارد اندر پیش	دائم اندیشاک و در پیش است

بند را گر چه کمترین شهر است	اینگه طمش جان بد گیش است
بزرگ سے تو برخواهد داشت بسنده را این مهم در پیش است	
بجده اسے کہ در پستش خویش دست جکش بکلبہ نور شید کہ ز چشم لغزش خدست تو	آسمان را رکوع فرمود است زمین رو زگار پیود است جان بعرض سر شتاب پاود است
این سخن را عزیز دار که دوش چرخ با من درین سخن بود است	
ایا خسروی کر پی جاہ خویش ازین یک غلام تو یعنی جان کہ داند کہ زن صبر کو تاه عمر نگویش کاندہ جہائے فلان بکشتہ تو فم رسان ہین کہ غم ترا سہل باشد را امتنع مدہ ترا کہ کارم درین کو چہ تنگ	فلک را بجاہ است نیاز آمدہ است کہ با خفتہ بختم برآز آمدہ است بر دیم چہ سنج درآز آمدہ است زما کے ترا این جواز آمدہ است جو طوفان بگردم فراز آمدہ است نہ پائے تو در سنگ از آمدہ است تو گوئی مگر ترک و نماز آمدہ است
از ان پس کہ ایسے فرستیم هست بزیغے و خیسہ نیاز آمدہ است	
آن شد کہ جان لاف یزد کہ من آنم ز آن دور کہ قصیدہ فلک از غصہ کین است	کہ بوا کس نم را بہر روز تہ مرد است در گوشت جوشش گرد جہاد تہ کرد است

نیامد است مرا خوشن دگر مردم	وله	از آن زمان که در اندیشه ام که مردم
گرم نشاندی از دسے مردے شمع		چو بخت نیز نشانت دهد که مردم است
بانگک دوش بملوت کج میگردد	وله	که مرا از کرم تو بسبب جبران نیست
اینهمه جور تو با حاصل چه ناز می جاست		دین همه لطیف تو با بی شهر و نادان
فلکم گفت که ای خسرو اقلیم سخن		با منست بیده این شکله افغان

شکر کن شکر که در معرض نفسله که تراست

کنج خارون چه بود مملکت خاقان چیست

بسخه است که روز را دامن		با گریبان شب گره کرده است
پشت جبرخ از نیب تیر قضا		جبهه چون کمان بزد کرده است

کار ز دسے تو ام جان فراخ

تنگ چون حلقه نه ز ره کرده است

برترین پایه مرد را قتل است		بمترین پایه مرد را تقوی است
بر جاد است فضل آدمیان		بپیچ ببردن ازین دو معنی است
چون ازین هر دو مرد خالے اند		آدمی و بسیمه هر دو یکے است

کاش که ان را که آدمی شب اند

نقص بل هم اصل اینست است

حاجت رگ زد و ندانستم		ازیه منی از آنکه محسوس است
رگ زند هر که او بود محذور		عذر عذرش مجواه مفور است
چیزی خانه گزرا ب شده است		نعم مخور تا بستانه مهور است

من زخیر سے جانبِ خانہ شوم	کند من نسکمند در ره دور است
---------------------------	-----------------------------

ردیف الحسیم

صاحبِ ار اسے رفعت کہ بمبارِ نظر پیشِ خطرِ نخبی تدبیرِ جو بر قطعِ امور چرخ را اسبِ درخی طح کند در تدبیر باز چون دستِ بشرِ قفرِ بازی شاهِ خطرِ نخب که در وقتِ ضرورتِ شد است	ہست پرستہ جو میزانِ ملکِ مادِ شمع از سپے نظمِ جانِ کردِ بساطِ شمع فتنہ را برادرِ شہ مات نشانِ تدبیر ای ز دستِ قطعِ رقصِ کنانِ بر سرِ گنج بارہا خانہ فرزینِ و پیادہ بسنج
---	---

چون بیند کہ ترا دستِ نودِ بر سرِ او ہمدرانِ سر کہ با پسِ کند فوبتِ بنج

موسیقیِ ظہیرِ عاشقِ شہ از بارہ قافِ بر سرِ شچار آکس کہ میانِ وید و بلقیس قونجِ مزدور سے بر آورد از ہر حسدِ ایرادِ بر اندیش	کز مالِ ظہیر سے نسد گنج وز فوبتِ لافِ بدورِ شنج تلفیتِ کند بحکمِ بیرنج زان تا بطیبِ پر کند قنج وینِ منقہ را بقتلِ بر سنج
--	--

بالطبعِ حیاتِ نودِ با شہ باغِ حیاتِ حیاتِ قونج

ردیف الحسا	
چو آبروی بهیز ایدم ببح غل	چرا آب آش غلکرت ہی بکاہم برج

بیاد بگو که بکر هست سارا بر این	مرا خدای نازا هست ز زندگانی فوج
خان طبع از یزید پس کسب دوا هم داد	باز کشاد و نه بنیم در بدل و فوج
بوی که خطا ندهند بر آرم از پس لوح	
بافتند خرد و از سیمین مبرج	
بزار هیچ شکر طعم و صفت تو گفتیم	کز و گشت مرا تازه یک صبح فوج
بر از دم که در تن پاک برود و نبرد	همی گشت نگردد حیوق او و مبرج
بست شهر که دین آتش بر خند مبرج	
یعنین شده است که او بود در خند مبرج	

روایت احسان

ای خداوندی که پیر که خدشت دم و کشت	از ره پیش خاک بر گردش آگند و فوج
هم نگو و اباست را دایم بر دی تو نشاط	هم بداند ایشان را دایم بر تویم ز فوج
ساحت آفاق را اکنون که فراموشی سپهر	از مریدان فرس گستره از تو زبان آفتاب
بر سپهر اول از تاثیر نور آفتاب	حدت خوی از عذار سر فرو شود و ز فوج
میوه سمر در کشاد شدت گراشتاخ	ماهیان بیرون نقشند از جوشش و بلبل فوج
وحش را گرد زبان در کام چون پشت گفت	مرغ را اگر دو نفس در لاق چون پاست فوج

در چنین گویا به خیم هیچ سرودی بی که نیست

جز یکی کان نیستی داردین یعنی که رخ

درین زمانه نهانست هیچ مرد کریم	کرم بسوی عدم رفت ای درخ آفتاب
کرم بجوی ازین ناکسان درین ایام	سخن گوی بدین ایلمان هیچ نسیم

نورید سے کرمان درین زمانہ چنانکہ

بشلی آنکہ کسے نقش در کشد بر رخ

سلاخ جو سے کہ ان نقل نیست در عالم

ایا مخواد کہ جسہ دو دنیست در ملبغ

روایت الدال

خدا نگانا ارپشہم زخم ملک چہ باک

ہنوز ماہ زمانہ تو سے تابد

ز خشک سال حوادث چکو نہ خشک شود

بکام حکم تو خواہد سیر زمانہ تو بس

اگر یہ بہت عاقلے تو درین درجہ است

نہ بند حکم تو ببردن شدن هیچ طریق

نہ دیر زود بہ بینی کہ بار دیگر ملک

ز روزگار کن عذر کردا شقیہ

ہا اور وزی بے ملک فی جان کہ جهان

درین کہ ہستے مردانہ دار یا افشار

در فرج بہ حال زود یکیشاید

تراہنوز مقامات ملک باز پس بہت

تو آفتاب لوزکی و سایہ یزدان

چو آفتاب فلک را نہ دہ نیست

ز خواب بندہ خسرو مہران فاسے

چو بخت اشش سخت سپند می آرد

ہنوز او بر زائنام تو ہے بارہ

نہاں ملک کہ اقبال جاودان کارہ

کہ کامش از قبل طاعت تو بخوارہ

کہ جو داویدو الے جان کم انکارہ

زمانہ سے نتواند جان شے آرد

زایم حکم بدستنت چکو نہ بسیارہ

کہ دایم عذر تو جز کردگار نگذارد

بروزی روشن از ان پس ستارہ

کہ بر سر تو ملک یوی ہم نیازہ

چو مرد عادتہ بر صبر پاسے بشارہ

خلاست آنکہ ہے خاصہ تو پندارہ

توئی کہ مثل تو خورشید سایہ نگارہ

خدا سے سایہ خود را چنین نہ گذارہ

گر خستہ اند کہ غما سے ملک بگزارہ

نحو اب وید که در پیش تخت شمری خواند
وزان قصید و همین قطعہ یاد سے آرد

ای زمان مسیح زندگانی تو دی جان شادمان بصحت تو امرونی تو بر زمین و زمان برورد و بام حضرت عالیت روز و شب خدمت قضا و قدر بالفلک مرکب و دوامت را خضر و اسکندر ی بدانش و داد تو توانا و ناتوانی را تا بپایان نشد زمانه پیر هست فرمانت بر زمانه روان	زندگانی با و دانستی تو هم عمرت بشادمانی با و چون قضا بای آسمانی با و که بختش بنای ثانی با و پرو و داری و پاسبانی با و هم رکابی و مہنسانی با و شریبت آب زندگانی با و با مزاج تو ناتوانی با و جاد و سخت ترا جانی با و و آتش و یمنین روانی با و
---	---

ملک و اقبال و دولت و شرف
این جانے و آن چسالی باد

ای شاد و فقہا کہ باشد در کیسہ عمر انوری نیست ندان نیز بہ بند نہر دانے گیرم کہ یکے و دوزان میرد نے دست بقرنش بہرند	در کیسہ صبح و شام موجود الافتنے سکہ چار معدود تا فرج کند چو نقد معدود تا راسے فلک رسد مقصود دین عاقبتے بود و بچود
---	---

اگر خنجر زند که دست ببرد	ورد آئین حبس و جوی مبرد
داسے کہ چو حال بندہ نیست	ای عفر عدل و رحمت وجود
شب خوش بادیش گریخته	نه شاعر و شعر هست بمقصود

اسے تا بایہ شب نشاست

آبستن روز با سے مسود

خداوند اتو میدانی کہ بند	نیار و هیچ رحمت تا تواند
ولیکن چون بجزی حاجت افتد	ز گیتی مرغ دیگر نداند
نیاید پیش ارفض نصرت	کہ از کس جز شایخیزی ستاند
نه دامن بر کشید است از بکبر	کہ گردون گرد مبت بر فشانند
کم انبیتے بود باشد باشد	کہ گرامدز برا فلک خوانند
بمهر الله با قبایل خداوند	کہ بختش بر صیاید پشانند
فد لک چون تو کردی غم بخش	قرایر کار با چو غن منسانند
اگر چه رات بسود بند	اجل مستر هر مه رسانند
تو آنے کر جناد جوگر گردون	بیک مولت دلش باز نشانند

بمان در نعمت و شاد سے ہمہ عمر

کہ آن نعمت باین نعمت بماند

طاعت بادشاہ وقت بوقت	ہر کہ در بند گے سبب آرد
رحمت سایہ خدا سے براو	سایہ رحمت خدا آرد
خاصہ آن بادشاہ کہ چترش را	بخت با سایہ ہوا آرد

ستر آستین جانین خان
 میر نیل از پی که بدویش
 آنکه در محل شکست امیر
 روز و شب در آن فتن
 روز مکش قضا سے میرم را
 آنکه بدست سیاه فسان را
 آنکه چون محبتش تن به بند
 مردم دیده راز غامضش
 باد را سو سے حضرتش تقدیر
 نفس ناسی زمر من دست قد
 امی سیلان مسدود باقیس
 بند و گریه دست تسبیح
 طبع حسان مستغنی است کو
 زانکه مقبول مستغنی نشود
 از سیلان و مور پاسک
 مایه و زرد که نبات جان
 باغ را جو روی چو عدلی بار
 لاله نامکلف از پی رزم
 ز گیس و شکفته از پی رزم

که اگر سوی سبزه زلفه
 نوبت بر در سراسر آرد
 کجاک او صد گرد کشا سے آرد
 ندرتیا سے کمر با سے آرد
 هر زمان زیر پوست دانه آرد
 کرمای سے بیاسی سے آرد
 دور سینه تنگی بیاسی سے آرد
 آسمان از در قیاس آرد
 بسته دست و محکمت بیاسی آرد
 یک گل موسن سخن سراسر آرد
 کس بد او دامن ناسی آرد
 با همه روزگار بیاسی آرد
 تا ثانی بیاسی ثم زلفه آرد
 آنچه طبعان ثار خاص آرد
 یاد کن هر چه این گدای آرد
 هر چه خاک نبات زلفه آرد
 رنگ فرمای شکسای آرد
 رنمای سنان گزای آرد
 جامای جان نامی آرد

<p>باجیت اندر ترسے بادا</p>	<p>کہ مرد با سے جاں خزای آرد</p>
<p>خسعت اندر سستہ سے بادا</p>	<p>کہ قفل با سے جانگزا سے آرد</p>
<p>گرفتار اندر عصمت الدین را آن خان از بد ستارہ نفس دوستی داشت بس بنایت تیز بخت بیدار مہربانش گفت دفع چشم بر جہانے را داشت از روی مصلحت و روز ورز کنسار تے سے آنرا کہ دے زادہ کہ بگینہ است مصیت را اہل علم عصمت پس چہ کفارت اینچہ کفر بود والکہ موصوم ہست دست گناہ لفظ کفارت امی سلیم القلب بیچ موصوم را چون پسندے امی ز آباد اہمات وجود بندہ کے کہ نیست مانند ش کہ ز انصاف روزگار مرد</p>	<p>سار فہ رنجہ داشت روزی چہ باختا سے مسیہر بد پیوند چون اتفاقا در دچو چرخ بلند کہ بود در کس سال بیم گزند ہمچنین نرم نرم خنداختہ دل اورا کہ مشاد باد فترتہ من تباشم بدان سخن خرسند کے بکفارت عا جنت و ہم ہم در نیاد و رد کہند یا چہ بیود و باشد و ترند پاسے اورا نیار د اندر بند بندیر از من سلمان پسند عصمت صرف را کن پسند چون تو ہرگز زادہ یک قرین اگر چہ مستقیم از بن سوگن ہمہ چیزیت ہست خرامند</p>

داگر در عرصه گاه کون و فساد
 نظم پر دین نداد کار سیرا
 گر نگاری نداشت باز بشت
 باری از طوبی و قوطی لک
 روزگار ت جگر سخا به داد
 گر کشاید زمانه در بند
 پایت اندر رکاب تا پیر است
 نو که در حفظ ایزدی چکنی
 حرف و صوت از قضا بگرداند
 از که کرد آتش حوادث و
 تا که بر نطق دهر در باز است
 باد فرزین خود و عمرت را
 شخص و نیست و نیست ایزد

برخ را نیست هیچ خوشا دند
 تا بیکل نیات پیرا کند
 در جاسی تشاند باز بکشد
 سالهارت و برگ بفسکند
 ختم گور و زو شب جگر می زند
 دل خود جرح و آبیج میند
 در شقی ازین سیاه سمند
 حرز و تویذ اهل جسد و جمند
 مرجا ز بند و جسد ایا زند
 در سراسر پیچ و دود سپند
 رخ بهرام اسپ بار اسفند
 از پایده دوام فرزین بند
 بے نیاز از طبیب و دوا نشند

عدد سالهای مدت تو
 همچو تاریخ یا قصه و میل اند

صاحب دین و ملک بتو مباد
 زانکه این دو دولت اند خلق
 ملک و دین را از زمان تو بادا
 توانی آنکس که ذکر در حست تست

کز جهان کار این و آن دارند
 از خدا سعادتیگان دارند
 کاب و در وقت درین زمان دارند
 تا که گویند گان زبان دارند

<p> شکر شیر درو بران دارند کر عسدر در میان دارند آنیک که این چار قمران دارند اینکه این هفت پاسبان دارند خانه چون راه ککشان دارند فتنه در مغز استخوان دارند که اثر ماسه بیکران دارند تنج کردن کاروان دارند همه از هفت قو جان دارند همه از دست قو جان دارند که کیانی که این بکان دارند می گوئی که بر چه شان دارند که کرمان جان چنان دارند که نبرد و خنجر جادوان دارند کیش همه سر بر آستان دارند هر چه اصناف بحر و کان دارند هر که نسبت بانس و جان دارند </p>	<p> عالمی در پست و همت تو است در وفای خدمت تو داین عرصه ایست جای تو گوشه طاریست مست تو دوستان از قو اثر کرم دشمنان از تراکم سخط ضبط عالم به تنج و ککاب کنند ککاب فرزانگان کار گزار زین گروه آنکه اهل انبیا زان گروه آنکه اهل اقطاع بود میگفت با کرم روزی گر جان داری بشه طاقت کرم از سوی قو اشارت کرد کیسه پر داز بحر و کان گفت طاعت آموختن و جان در دست همه با هر حسا رایت بادا همه با دلغ طاعت باشند </p>
--	---

پای بر خاک هر زمین که سنی

منتهی تا بر آستان دارند

تو آن گریه کن از امتحانات ماضی تو	تیا ز تاپا بد در نیم و از افتد
ز دسرای تو تماشای پست بود	هزار سال در اندیشه تو از افتد
بهیست بهیست میج تو در گرمی	چنان فتنه که با صلاح آن زیاده
شب دار که اندر سر بجا کم کون	لی تشیب فتنه کار و که غر از فتنه

ز درین لوح تو باشد که از درخت سخن

لطیفه مشلا نیم سیمت به از افتد

صاحب مقصود مبارک تو	نه از آسیب حادثات رسید
دوش این حادثه جو حادث شد	منه ز آسمان به بند و دید
برائے ازان حکایت کرد	بند و برگو کمت چنانکه شنید
گفت ای خوابه جهان رحمن	انگامانے چو سوی قصر حبیب
مگر اندر میان آن حرکت	حطت دامن ز خاک روید
خاک در پایش او فدا بجز	روی در کنش ادب است
میسن از بند و درکش دامن	آسمان انبساط خاک دید
غیرت غیر ز داز جالبش	قوت غیرتش جز در جنبید
می توش کرد و آستین برزد	بجا باطله سخم باز کشید
خاک سکین ز بیم سیله او	مشطرب گشت و خویش را دید
پای میو نش از تزلزل خاک	گر از جامی خویششن بخورد
هم ازین بود زانکه اول روز	بج ز خویششن قبا بدید
یاریش بهیچ تلخی چنان	که ازین صب شربتی بچشد

نور جیسم آفتاب فسرده
خوی ز اندام آسمان بیکسده

این بادشاهد قیامت قدم تو مردمست ملک جهان دین طلعت و ندر زمین ملکیت از حرص منته اقبال پاگاه ترا کرد دستنگا در آفتابان هر که ز مهر تو منور نیست از آفتاب دشمن تو اشک روشن است بس بر جگر چو جان لب آب در شکر بر باد حادثه که بر دست گذر کند	برابر دینی تو قدش رشادت باد واجب از ادای میام صلوات باد مردم گیاه رسته بجای نبات باد هر جای نعل و سیخ پلان نبات باد از پانمال خاک بریم و رفات باد رخساره چو خلیش از خون فرات باد آب اربود ز نایره حادثات باد بانامه شفا و نسیم نبات باد
---	--

ای باد شاه سکن در ثنائی حضرت قوی
این شبشیر مبارکت آب حیات باد

مجید دین آسمان جو دو کرم ساحت عالم از طراوت تو نظری چشم دوشهای لبست	دست جو تو ابر باران باد چون رخ ایرغ در باران باد بر لب و چشم گلخند اران باد
---	---

شبشیر خوشگوار امروزش
جان فزایند و گو ارا باد

بانگ دمی نیازمندی گفت زان بجا که گردش تو کند	چون منت گزینا زنده کنند تو چه گوئی که با تو چند کنند
---	---

<p>گو که عهد تو شیرین شد و جهان فریاد اگر بخوابی حاضر سکتی زردی نفاذ بکند سپهر که هست از زمانه را بنیاد پس از تو فرخ را بے شدند از آباد ز سایه علم و شمس سنا نش زاد که بند گیش کند سر و سوسن آزاد هزار بند و چون بند بند و بند باد تسبیح دست راغب ولی بد دولت شاد که ک طرز شمر تو ز است و می ح از خرا و گردانه با عطاسه عمر باشد زاد نیار و زبیا بان آب همچون یاد که در ریاضت او باد را بود است که از رکاب گم انهم بر آورد فریاد که هم مربی دین است هم مراقب بفرقین فریدون بکاک شل قباد که داد بخت من از چرخ دولت داد</p>	<p>توئی که عاشق عهد بقای تست جان توئی که بر درامروز و دی و فردا را مرا بخت شد خوانده که خدمت او ماد دولت و دین آمل که صدق دل دین شده بخاطر غیر دوز شه که خست و خضر که ام دولت باشد چون بدگی بشه چو سر و سوسن آزاد بند و شاه بند تسبیح و طاعت و عزم درست و راست بزدور یاز و هم از رجب روانه شدم اگر ستاره با تمام عزم باشد رام بشکل یاد مردم زنا که باد در حرکت چو زیر سان کشم آن مرکبی که را نفس او منا این صولت چون چنان فرد گیرم چو بگذرم بد رخسرو اسے فرد و آیم بامر باد سلیمان بسنم شبه کلیم بدون دولتش از بخت کام بستاغم</p>
---	---

بقاش با و نه چند آنکه در شمار آید

که رود سلفی ندید هر چه در شمار افتاد

که همه شهر اندر این میبندند

ملک بخت مرا در پنج

آنانچه پیشه خوان نواید بگماست کس تدبیر ندید که غرضش نه

من ندیدم و لیک نامه چیده
سے بشهر اندامه پیوند ند

هر که بور زمین کمال مند و فی
نزداد و بس اگر زهر بدرد کوه
شیوه نقصان ز هیچ ردی نوزد
کرد قامت بر آستانش نیند

رفت اهل زمانه قصد کند زانکه
صیبت اهل زمانه هیچ نیرزد

ای نیکو نامزد یک شد که هیچ غلظ
تولی که بد سلیوان دفع دادند
تولی که سایه عدالت چنان بپید شد
نیسب رزم تو یکست چنین بهرام
شود و چونچه گل پاک ترک دشمن تو
بردیمن ترا بعدد خانه نقد
بران خدای که خورشید آسمان داد
بران خدای که در کارگاه صنعت کرد
ز بل گوهر جزرت شود سیاه
ترا ملک سلیمان و غیر فوج توید
که رخنه کردن آن شکست بر نشد
شکو و بزم تو شکست بر بند تا بهید
گرش بنام تو بر سر زنده نغیرید
دهر بسیار ترا بوسه خاتم جمید
جوار سکنه بهرام و خیر تا بهید
سخ سیاه سه از نور آفتاب بهید

کرد و غارت قریه بار که چون فلک
هر اسیای خیزد شبیه سر نیست امید

ای بچود و بقتد بر بر فلک
دست چود و جهان می بخش
اگر بچودت فلک بردشاید
پای قدرست فلک همه شاید

فلک پست پای زمان بود
 همت از سحر جلو دست
 آخرت از پی صود شرف
 شبیه تو چسبیخ ترا آرد
 هر که را در دل از هوای تو را
 هر که را بر تن از قبول تو خور
 و شکت دشمن شود است چنان
 خنجر کین او چو پیرا س
 رمی نیاز از می سخای توست
 مشرب دادم که شربت آن
 از لطافت چنانکه جز بفرض
 طلق او بر زمین نه بیند کس
 با منش چون خود بدید گفت
 چون بگفت نگه کنیم گویم
 گر بجزمت نگه کنیم گویم
 مادران مشرب آن بود شربت
 با دیر دست تو می کو بیکس
 صرف پا لوده چنانکه بلطف
 برای فراموشی بر زبان روان

عادت پست دست از ان زمان
 بجهان دست سے نیا لایه
 فلک بر سبب نیا سایه
 مثل تو دهر هم ترا زاید
 یادش چسبیخ را از کشاید
 المش چون شفا نه بگراید
 که بر او ذات او نه بنشاید
 خود زانش سببش بیبرایم
 با تو ام کی بکس نیا زاید
 غم بکا بد طرب بیند زاید
 جوهرش سوے بقل نگراید
 نه انکه او چون هوای نه بناید
 گفت چون تو ترا که بستاند
 کس بجا آفتاب تمام
 کس بگل آفتاب انداید
 که ز دل رنگ برنج برزد اند
 رنگ رخسار لاله بر باد
 ز آبگینه چو صندل لایه
 تا فرود آسے بد نفرماید

<p>بیامنه عمر تو نفس سود نخن آراستہ صبح تو چرخ اسے بجاؤ تو جان ماخوم</p>	<p>ہاتھ اعر تو نفس بیاہ تا مخن راخسہ دیہا روح را راح تو ہے بیاہ</p>
<p>بیاہ از ہرے بے بیاہ</p>	<p>جسم از ہر جان بے بیاہ</p>
<p>بانیست نشستہ چاکر تو بامسریہ چو ماوتابان اسباب نشاط جملہ داریم</p>	<p>بائے کہ درو طرب خزاہ چنگے تو خشک ہمیرایہ جز خلعت تو کہے بیاہ</p>
<p>درخواست ہمیکہ ہمرد تشریف و بد سک بیاہ</p>	
<p>خدای کار چو پرستہ کہ خود گیرد وگر طمع شود زود بچو خودی یو اعتقاد کند کرکشش نیاید خیر</p>	<p>ہرچہ دست زند رنج دل بفرزاید ز ہر چیزے خود را و زند باز آید خدا سے قدرت والای خویش بناید</p>
<p>پرست بند و رطل و ز عقد خیریست خدای بند و کار و خدا سے بکشاید</p>	
<p>مردم از مشتری و ز ہرہ و چرخ کان یکے زاہد فشرده دست وان وگر قبیہ ایست رانیہ این دو سدانہ زنان و بخش تر</p>	<p>خود مساوت جزا طمع و ارد کہ ہمہ کار ہا شکم خار کہ ہمہ شب خدا سے آوار کہ بران ہر کہ ہویش بگمارد</p>

بند اندر زبان دور ایشان	که نه ایشانان ترمانی گذارد
نیت و جمله آینه ان شانی	که بجز شسته و فتنه با آرد
خایه از عقل هست این تامل	نبرد و فتنه
که خود را هیچ چیز پیدا کرد	پیدا کرد
ای آنکه لقب با من تا قب تو	نهر شبت ز فلک امیرن برافرد
موسن بزبان برایتن ادا جاد	نام به سر و کیت تو خواند
خورشید لهما و اکبر و طیف	نور و گر از راه تو ستاند
بر چهره نگین بر بخت است	غالی ز دنیا چه شب غلام
گیتی لب تشنگ تلمردان	بند پست تو کس به نیر ستاند
در هر که پارسه به محابا	بوجود تو کس نیکو نماند
باید دست ز اندر هر دو چشم	فلک تو بندد انکه او تو باند
منشی فلک با قیون با نشا	پیش قلمت میرز زید اند
بر سینه تو کارسان بر غیبت	آن خواهد کا جسم بر نشا
چون سار نشان ده انور می	عشق تو عزیزن گونه او نشاند
گرفت اجازت باد خسلو	باید داشت
باز آیت از اسکون بخواند	باید داشت
ای خداوندی که برین ظرف خاک پای	آب حیوان از وجود خویش بزاری کند
پای باست زمین اگر بر خنگ ایام افکند	فتنه تواند که در خلش شکاری کند
روی هر خاکی که از لعلت جایت کس	تا باید بر زمزم و کوثر کله داری کند

موزه غاص ترادستار کردم از شرف	موزه خاص تر از بید که دستار است
نام بیرون قمار ساق او بنوشته اند	ساق عرش از رنگ آن دوت خنک
موز که از انگری بنیشت در پایش کن	عاش بلده بند هرگز این سبکباری کن
آسمان از بهر تاج خسرو سیار سخنان	روان باشد تا بهی از من خریداری کن
هر که این دست موزه از قفا زد دست	بر عهد عالم زبردسته دباری کن

شاد و دولت بار باد تا بسعی آفتاب
در نفس بناسی را صبا یارے کند

بکلاه بزرگ کرد مرا	آنکه گیتی به پیش آمد و خورد
آنکه آب کلاه داری چرخ	آب دستار و انگیش برود
هر که پیشش کمر بخت بست	بر کلاه گشته سپهر بسپرد
تیر در زهره سپهر بوخت	تا کلاه بخورد و لب بسپرد
بس چو از قلمت المبالا تش	کس از آن پس مرا کس نشود
دست از محبت چنان بکشید	پای بر فرق من چنان بکشید
که نه مجرم شدم بشادی و غم	نه حریف آدم بصداقت و دزد
گفت آنرا که چگونه انهم	که کلاه من نیایدش زرد و برد
خیر یار که ربا و مغلط است	بسر راه باز کرد و کرد

آن جو انقدر را بهر کس و گوی
که سینه بند کلاه برود

ای خدا واهی که در مراح قدر و منزلت
تا بجای همت بر شد که حکمت بر نشد

<p> هرگز ننگدش آسان کان پر نشد خطره هرگز بد و پیوست کو گوهر نشد کز سموم انتقامت ماقبت بی پر نشد کز صبا اصطناحت جنت برگ و پر نشد با درم کن گرچه کس را از من آن باد نشد در تقاضا گرچه زبان پس نیک حکم نشد زین مطول تردنیکن زین مطول نشد عالی از بیکانغذی و ستم بنطش در نشد </p>	<p> خاکای تست آنکس کی یاد اند خود کز ننگ تست آنکس هر پی خواهد شد هر دای دولت مرغ غلافی کی گذشت ز بار خدمت شاخ غلافی کی شکفت با دای خورده دار اند میان خواهم نهاد دهنده کاغذم فرموده زانروز راست با تمام قاطعه پر دازم امر و زاندران کز آنکه چون یاد بسته کردم از بی جوش چار </p>
--	---

لاغری از بخت من ناید شکفت از بخت تست
 کز دوام آرزو دیلوس او لاغ نشد

<p> که بد بیاش در شمار آید همه بر کشت اختیار آید کار دانه با خطر ار آید همه اندر دس شر مسار آید بی تو یک ساعتم سحر آید کس ز آب حیات عار آید موسی مویم در انتظار آید چون ز جان گویم استوار آید کس نیاشد که خواستار آید </p>	<p> ای خداوند روزگار هست زاده حکم بد زابر حقنا جیش مردم زنا شناسی کا این چنین کار با بر دس مرا در نه باشد اگر بد ار قرار بنده خاک آستان توام دمه و مجلس تو ناداده گوئیست جابستم که سخن اگر محبت خشان بنود </p>
--	--

<p>ایستاده</p>	<p>هم یاد دل پر درد و فہم ما یخ پر مونسے</p>	<p>ایستاده</p>
<p>گو سیر پاک ترا اصل نکو کاری نہاد عقل گل ہم پای برخاکش بد شکاری نہاد چون تھنا بر دیدہ بخت تو بیداری نہاد باشد از در خاک ہرگز از بوی ازی نہاد سیرہ چشم خداوندی و جباری نہاد بے تکلف بر کبر و آغ پیزاری نہاد</p>	<p>ای خداوندی کہ ہائے جان یعنی خدا استان ساحت جاہ ترا چون بر کشید فتہ را خواہ ضروری دیدہ باز گشت می جایت تو نہاوتی مرا و نہ تن چنانکہ مذران اقدام چون خواہم کہ خاکش بسپرد شاد باش امی بسطفتے سیرت کہ خلق بنا</p>	<p>ایستاده</p>
<p>ایستاده</p>	<p>از مرقہ در عرض من عرقی نہاد سے چنانکہ مصطفیٰ در لیل ہوا یوب انصاری نہاد</p>	<p>ایستاده</p>
<p>ایستاده</p>	<p>مادکہ جبر سے قدر زنگند خورد و در مغز مصیب سکند</p>	<p>ایستاده</p>
<p>ایستاده</p>	<p>کز ملاقات مردک یا خوش بوی شیاوے ز جان و دل کینہ</p>	<p>ایستاده</p>
<p>شد چنین عمر او نظر ندید کہ یکے کردہ بے جگر ندید کہ بہ بیمار گل مشک ندید این اشارت بتوضر ندید بوہرہ شاید از قدر ندید</p>	<p>نغمہ بجز گرسنی یا ہم کردہ کاہ جان شگافہ بد لبک الموت را سلامت نیست تو جان نیستے جہان داری تو کن زبید از قضا نکنند</p>	<p>ایستاده</p>

کر عسر و قیاد است
نفس نام زمانہ افروزت
کافران را چہ پاک باشد اگر
داد بپردہ نیندہ در تو
بود تو حق از ان فردان است

دست یمن تو از ان مادیات
دامی آن رزہ نگہ کہ جلا تو
کہ بکشت طبع مطہر نہ ہ
دہد و نصرت و ظفر نہ ہ

جز تو کس را فتایہ آدم گشت
گر چہ بسیار در دین وارد
نہست تو نہ آن درخت بود
عقل مشاطہ کے بجز نہ ہ
جز باتہ ازہ در دست نہ ہ
کہ بساے ہزار بر نہ ہ

خاک در گاہ تو نہ آن سر نہ است
کہ ہمیشہ ہنر بعصر نہ ہ

شامی دارم ای بزرگ چنانکہ
تا دم تنگ سیم او بیند
نشود راست تا شود بشیار
تا سنو تم رسد بخیمہ یاد
نقل و اسباب لوط حاصل شد
چاکر ش آفتاب سے باید
یکساں زرتاب میاید
کنہہ مستے خراب میاید
ستہ قدح می طناب میاید
یک صراحتے شراب میاید

توبہ ماز انواب بود
گردلت را انواب میاید

<p>آن خداوند سے کہ سال و ماہ برسوا لید جهان را سیزده چار سٹلے را از دام گردانم ہر چہ از عالم بکھلے جمع کرد</p>	<p>تیکہ بر اجڑا سے روز و شب نہا اصل و فرع و فشا و مطلب نہا تاہما کے علویان را اک نہا ایک مکان شان معظم و مشرب نہا</p>
<p>آن بیل آباد نمک حسانہ را روزی فطرت تمام او غلب نہا</p>	
<p>ای نمود از آسمان بلند صورت رخ و قبہ ظفر سے ساخت آب قند اربہر سقف تو با سپر، مسابہ آسمانے کہ نیست ہتا از تو آباد پاد و نسخ آباد مجددین بود الحسن کہ ہست معتم آنکہ دستش بداد و روزی ہمز تارینکسا شود معلوم</p>	<p>کشتہ زمین چو آسمان گزینہ ایمنین و گلشای دشمن بند صنعت بیخ تو بہار بکندر صحن تو با بہشت خوشاوند یا ہشتے کہ نیست نہا آنکہ بنیاد فساد رخ تو گلند مادیو عالم از چو او فرزند آید اندر زمانہ روزے مند کمرہ فلان چند شد ز بہان چند</p>
<p>عدو سالہا سے عمرش یاد چو تارینک پا فساد و جیل اند</p>	
<p>ای ز تو بنسودہ کلا و سنہ تمام تو اوراق سعادت بہشت</p>	<p>ہر کہ نیاید کلمش از دو برز بہا تو الواح نحوست ستر و</p>

از خلفا ذات دوم چون رفت بزد تو که در صفت غرض جان باد صبا کی گشت چون بنیست تیر ز فلک با تو چه گزشت خست رو که درین عهد ز می رخ تر در شکم خاک یکسے نیست کو بایز بزرگیت زمین کسے کشت ایک ز تو از شو و پای بمسال من زده از عمارت گم کرد و ارم مزم بر آنست که عهدی زود	نام سارک پدرش از اسپر خار غرض نقدیز جاسے شمر آتش از بنیست آدم برود تو نقدیم بنو نیست برود صاف توئی باقی غم جمله و دم یشیت زمین چو نتو بوا سب لنگا و ساری به محالیت دی که ز تو بنده من بر دوست بر بنیست پیری نیشوم اکنون چو پای بران جسته بخو ارم
---	---

تایفیت اول	تایفیت دوم
------------	------------

میزه الجبال آنکه با ماه وجودش چو دست گهر پارادوست گردن لنگر خلافت نزد همکین را فلک ساغر ماه و پیش دارد گریم و سیاب شد و پیشش ترش هر آنجا که این آمد آن بگزید	نیزه و یار آید ز گردن شیزه چو پروین ایر خیزه کوچه بیزه که در حال خوش ایل بر نیزه که از جام هست براسے نیزه هر آنجا که این آمد آن بگزید
---	---

که از موج دریا سے و پیش کم آید که گوید که از کوم دریا شخیرد	
--	--

<p>گفتم و لطف بار خند ایم قبول کرد گفتم چو صبح وعده انعام او دم خود بر انظار در اینم گلو گرفت</p>	<p>با خم ز قمر و خضه ایام ر بسته شد روزم نیم فاضل آمد در دزم بسته شد نویسه یکم که با خم از ان در دخت شد</p>
<p>گیرم که سست بر ناست از جهان آند در زکات چو اینز بسته شد</p>	
<p>ای برادر نسل آدم را خدای از روی هر کسی را کینست و نام و لقب ر خورداست حاسب اهورا و دوشاد ناصر الدین را لقب وانکه اورا نسبت دیگر تو نیامد از اسان پیش ازین چیزی و گر حادث نشد در نام چون پدر مودود نامش کرد تا نیک خدا</p>	<p>نامها و ادست پیش از تر و خشک گرم کرد پس ایر آورد شان اندر جهان خوابان گر موی شد تو بدین معنی چرا باشی بد ز آنکه از روزه و ولادت خود موی بد آن به نیکو نامی اندر حبله آفانی از بیم حرف و چهارم حرف او کج کرد</p>
<p>با دماش در جهان باقی و ذاشش بچونام ملک کیتی و سنگاه و خط مردان نیامد</p>	
<p>در مرثیه موی الدین گفتم که شبی کتم نیز لیکن پس از ان جهان من با اینمه شرح حال شمرست در جوف سپهر تنگدل بود میگفت کجاست با فضله</p>	<p>هر کس آخرت نمی نماید باشد که تسلی فراز آید خود طبع همه سخن نر اید شرخه نه که طبع هر زده لاید حقا بقتل و زنون نیاید کم ترین سینه خاک و زرباید</p>

ایزد که گرد کشتای فصلش
 بشنید! استماع لائق
 نقلش برسات اجل گفت
 بر شاخ مزاج بلبل جانفش
 اگر مختصر است عالم کون

بند و قدر و نقصا کشتای
 چونانکه جز آسپندان نشاید
 کاین زبند من سے چه باید
 تا چند نو اسے غم مسراید
 راسے توبہ دهنے گراید

نجمہ ام کہ سکئے و گریست
 تا آن و گرت میگونہ آید

ای خدایا وندی که از روی تفاخر بند
 آفتاب راسے ابر دست گوهر باراد
 لکنه رخسار جاہ و عکس لشک و محنت
 بندہ را شاگرد از زمینست شیطان بکلی
 محدوده دارد که سیری راورد و ایندست
 از نینب او ننگان رخت بر صحر افکند
 یکدم از خالی شود ماقش که سهرش باد
 از شره گوئی می طبله اسے صابونے خورد
 ماش لکنه گر بمسند یکدم دیگر ببرد
 کز نینب محدوده او هر شبے تا آسمان
 محنت و آشوب و کید او که از بزم بکند
 صاحب آخر جز ایت خیر بادا خیر کن

فصل اسپنتران گوش نه گردون کینه
 آزار از بے نیانومی باد و ان تازی
 کمر باراجون عقیق از خاصیت گلگون کشت
 کاینچنان نیکو کش در کو و دند نامون کنند
 در علاج جوع کلبی کو و اگر میجون کنند
 گر شیا طین موزت اسماش میجون کنند
 راست چون دیکو بود کش آنکه شبگون کنند
 گر خمیر نان او را جلد از صابون کنند
 آو دادینا که این مشب مسا کین نمون کنند
 اهل شهر و روستا بر نان می فسون کنند
 طبع موز و خمیر بے هر لحظه ناموزون کنند
 کاین دین می رسم بے خیرات گوناگون کنند

یا غلام چند را از روی جیشش بگما یا بکش این کافرن روپی را آشفکا یا بکوزان پیش کر عالم بر اردو قحط کل	تا جلیغون آورند دفع این ملعون کنند یا دشامان از پی یک مصلحت صغون کنند تا قتلے از حد و دعائش بیرون کنند
---	--

یا بنی اسرائیل دیوان را که تاسن بنده را

و آنچه مجری دارم یکنفس افزون کنند

تو آن کریمی کافراط اصطلاح گفت چنانکه دم سرد از ذال دست تو بر بیاد بزم تو هر راه آسمان دوستانه بود پس از طریق تشبیه چو شکل خوان تو بود چو روی باس تو بر حادثه ترش گردد را بدین همه در دیگ دهر ناپخته است لند قرائت گردون تنی ز درد شفق یقین شناس که مرغش از طلاق بود تک نویس سپهر دوم رود سوزید مهد دولت تو نگ ز تیغ غازی به لحم طبع کسی ام که در بر زن حال رگواری کو بود که با چو تو سئ مای گنبد نیلوفر سے ز شعله دل رینه دان که ماضیہ کے حوالہ کنی	بدان رسید که کان منچو بحر ناله کنند که اشک حسرتش اندر کنار زلاله کند ز آفتاب شراب وزمه پیاله کند ز عکس تابش متاب خوان زباله کند بنامیت سرودنانش بر سقاه کند که بخت جوان طرب را از تو ناله کند شبه که نهرو بیادت بساط کاله کند بدان امید که اور غیبت حلاله کند همه سپهر سوم را بر وقباله کند گوش ز دخترنش آرد و جاله کند نشسته است و حدیث سرائی خاله کند مخرو در چو منی داماسه خاله کند زبان نفسم چون زبان لاله کند که روزگار بدست همی حواله کند
--	--

	بقوات باد که تا دو کنار و محترف پس سال نوزدت هزار سال کند	
آنکه از مادر ایام چو نو کند زاید حکم فتویٰ بکند مشکل او بکشاید بر او دل خود مکرستے منبراید چهره آن بنجر سے عمر سے فرساید که مرا آنچه تو فرمودی از آن بیاید بنده دم در کشد و تیج بران نغزاید تا بد دیگر دو پس باد انگراید مشت گلزه و میوه بهم در خاید تا رسید و گشت برود این وزن بگاید عوض آن اگر از خواجه بنجو اید شاید		مشتی شرع و کرم حافظه ملت وجود فتو سے بندہ چوار روی کرم بخواند خواجہ بندہ خود را بنہ تکلیف سوال مرا بنده نیاید خبر سے زان انعام چون خبر یافت ہم از خواجہ ہر کجکلیت خواجہ گوید کہ فلا نیت بروز و طلب چون دگر روز ہر سہ کہ فلان خواجہ کج مرسو کے بندہ ازین ہمیدہ گو چاکر کے گواید ش خواجہ مارفت کون دہ روست بنده چون از پی این رفتہ نیاید رفتن
	در نشاید کہ عوض خواجہ از دشايد آن کہ حوالہ بندہ پس از ان تا باید	
چرخ آید نیم سالہ اور آرد رات بخورده اند تازہ از انعام تو چیزی حکایت کردہ اند		ای خداوندی کہ بر در گاہ جاہت بندہ دار بنده را فخر الزمان اسحاق و چندین کنزاد
	اگر درست است این سخن معلوم کن تا این برآ خود کہ آورده است و کے باری بنی نادر دہ اند	
در گشت را در پیروزی و دہر دزی کرد		ایکہ او دست دولت راست را بسبب بی گزی

یافت از دست اجل جان گرامیش بخت ای دلی نمت احرار سوسے نمت نماز باجا نے گفت آن کرو کہ با خاک دنیا فضلہ بزم تو فرایش بیمار و برفت بخت پیر و زتر گنبد فروزہ چرخ زیدہ گوہر انشاہ کہ از گدشتہ بخت پاسا نے جان گر تو یکوسے بکند در سر پیر دہ انشاہ کہ انگشت نفاذ	ہر کہرا خدست جان پر و تو روزی کرد ابر را داعی جود تو رہ آموزے کرد با و تو روزی و باران شبانہ روزی کرد بلغ را ما یہ بدست آمد و تو روزے کرد آقا یاست سبب نصرت مہر و روزی کرد سالما گوہر تاجش فلک افروزی کرد فتنہ بیدل گزین پیش جہان سوزی کرد ماہ را پردہ دری کرد و قباد و زی کرد
--	---

از شب و روز میندیش کہ یاست ہم
انکہ از زلف شبہ کرد و ز رخ روزی کرد

بخت قلا شیم با پیو لہ چرخ مردم خوار گوئے ختم است	با حریفے کو رہا بنوش زند تا چو بخیزیم بر ہر شش زند
---	---

بی شراب او آتش اندہ باز زند
کیست او آتش درین آتش زند

بختہائے کہ از صانع او کہ مراد و فراقی غیر ملت تو نیکو دیت آن علی سار زن اور اجلب غلوان کہ مر نیست او قلبان و لیکن کوہ	روی ہر دوستان نقش کرد زند گانے چو مرگ ناخوش کرد نکند ز زلف نہ می نوشد وہد آزار و دار و نفر و شد وقت طیش ز رشک بخروشد
---	--

داستانے بنیے کز گرہ فلک پاک بود	
پای من چون سر برخواه تو بر خاک بود	بر پسندی ز پسندیدہ فصاحت کہ روز
چہ خبر باشد از لشکر جاہت کہ درو شعب شریف و عارضی بد پاک بود	
منت آفتاب باطل کرد در بار آفتاب با گل کرد شرف دست بوس حاصل کرد	تا پیش راسے نایب زلفان انچه با من ز لطف کرد امروز کر مش پاسے مز و گشت مرا
خدمت خاک در گشت کہ مدام بان من سندرہ جبرہ دل کرد	
ہر اسباب عقل برہم زد منہ بیزنگ ہر دو عالم زد خیمہ بر آب و خاک آدم زد	بخدا کے کہ وصف بچو نش کاف درشتیش چون گشت شمسہ امر دنی تلخیصش
کہ اگر بندہ انوری ہرگز بخلاف رفا سے تو دم زد	
دلت زین قبل گر چہ یو غم بود چہ مردی بود کز زنی کم بود بنگاہ بر کشید دوسنے را آنجہان خر فراخ بوسنے را	چو گویند را ندن چرامید ہے شترس از کسے و گویم در وار می نیانی کہ روزگار چہ کرد بر سہ آدمی بسطو کرد
ہمی وارو می در دوران فرستد	دلہ دلم را ازان حضرت از بہر تسکین

جوادان ملک را گر که مایه نماند بزرگ نظر خویش دیگر هر چست از خاطر برآید تا ابد از آتش او فصل آب کوثر آید	ولہ	بہان و تلافی روزی و امن باز گرفت ای خداوندی که از یام اگر خدای بیایی باد اگر گردستم است بدو نوح بر فشانم
---	-----	--

کترین بندگات انوری بزرگ سادہ چون حوادث باز گرد و پاؤ اقبال ماند آید
--

ز نوریر اسے تو دامن سارہ زای شوئم چو ساکنان مجرہ سپر ساسے شوئم بدان سبب بر سیدہ کہ سرگرای شوئم کہ شاہدان ہمہ ناکادہ پا زجاسے شوئم بکام بندہ ہی سہ چار پاسے شوئم	ولہ	خدا بگان آئے کہ دوستند از انست قبول در گہ تو چون میاقتند بقدر نشستہ چارہ یافتہ شاہد و شیرین شرایبان فرسیدہ است و زمان مہتریم بیک دیو یا وہ چرخچہ کہ دزد و پداسانی
---	-----	---

اگر عزیز کنی شان بشیشہ و شراب حریت بندہ و پا شراب کاسے شوئم
--

از بیکہ کف پاسے تو بر خاک درآید دستوری تو پیست رو دیا کہ در آید انور سے نور جان ترا دارد ہر زمان رحمت ہمہ از تو خویش را خوا رسے نہ پندارد کرمت خاشعش بگذازد بندہ را از آن شمار نشمارد	ولہ	ای خاکب دلت سرمہ شدہ چشم دلی را بر در گہ تو بندہ سادہ است بخدمت اسے ہائے تو از بکارم تو چون قومی دل بود بر حمت تو بکنند گرم نیست بر تو عزایہ بسکہ کو شد کہ با تو دم نزنم میرست شرط شاعرینست ولیکن
---	-----	---

گر کرم قبر تو بر بجه و کان یابد کند
در نسیم لطف تو بر آتش دوزخ و
عبدل تو میزان حشر آمد که در باز آید
نقل راجعات همی آید ز کلفت گاه گاه
و آنکه تشریف خداوند خراسان است
پاسالش ز انبساط نسبت بهما گنگ
از نشاط آنکه این تشریف تمسک را دست
از لوح خویش بر لوح تو ناگفته

در این بیابان و بیابان خون کند
شعله او قفل آب و جلوه چون کند
زشت و خوب از نیم جدا ذخیره شرمزدن
گو به تنهایی همی ترتیب عالم چون کند
کز بندگی شیخ آیتهای گوناگون کند
کسوت خود راستی که بخت گردون کند
در زمان در آنکه بکلی ز سر پیردن کند
بارگاه کعبه را کسوت کجا افزون کند

شاد باد و سعادتمندان دیگر بدست
همچنین خدمت کند از جان همین اکنون کند

بخدائے قدرت او
کین برادر ندید یک خطه
بیشمار هیچ بر گل دل او

نیل شب بر غدار روز کشید
بیشمار استیغنا خواهد دید
باد شبگیر ستم صبا تو زد

همچو یک از در یکجه جانش
منع لذات و عیش خود نپیرد

زهی صاحب ملک پرور که کیتی
ز لیل یقین تو در حکم مطلق
چو دم تو در سیر پر یان نما
اگر از من نمیتا تو به اند

سناهی ترا خرج گیر دزه آید
همی لرزه در چرخ پیروزه آید
از و باد را سنگ در موزه آید
در آیام تو فو بیت روزه آید

زود هر سید کار انجمن باشد	که از پشت من دست نکند آید
بخواند دیگر مینان گرم گردد	که دو نوج بد شیا به ریزد آید
اگر آن نخواهم که از پله باشد	بیایه مرا اینده از کوزه آید
بمخدا سئ که از شب تیرد	روذر دشمن همه پدید آید
بے قلم بر بساط آئینه قام	صورت آفتاب بچارد
کز عت الخورمی بر آتش دل	آب حسرت پدید بچارد
دایه من و لطف قدرت او	روغن حسن تو مرتب کرد
گر جهان بر من غریب ایسر و له	اشتیاق جمال تو شب کرد
بن الخورمی آن جو دریا تو انگر	همی از سخن زاده کان فرستد
بنان نار سید و مرا تو بلان	عزیز من مرا نیز مسلمان فرستد
چوبے بر گیم گشت او را مقرر	ز غلبه بر بیم منی خوان فرستد
ولیکن چون او بر سر گنج باشد	چنین سبها زد و آسان فرستد
چو هر گنج را جاسه دیرانے آمد	از ان گنج خود سوی جهان فرستد
بدانت گوئی که من بسته طبعم	از انم نمی روح و ریمان فرستد
بماند آن دوست کو دوستان را	نمخدا سئ دل و راحت بیان فرستد
زبیب الشراب آن پنا و کریمان	مرا بے قدر آب حیوان فرستد
دل مرا از ان حضرت اثر بهر تسکین	همی وار دسے در و دران فرستد

<p>اجل مجد دین آنکہ در نظم عالم مرا او خدا الدین در ایام بہین نغم آنکہ راضی شوم از زمانہ الوئی زباغ رضا نرہو طہیم زبید انشی باشد آن کر کر فہ</p>	<p>ہمی سوی افلاک فرمان فرستہ ہے متحدہ عہد فیضان فرستہ گرم تاج دکنیت سلیمان فرستہ بہ ازیو باقی کہ رضوان فرستہ چنین سیلہا سوی عمان فرستہ</p>
	<p>بہ بند و خرد بر کسے کو ز غفلت بہ بیل چنین لحن دوستان فرستہ</p>
<p>او خدا الدین کہ در سوال و جواب بہ بزرگے جواب این فتوی آنکہ دانہ کہ مالی عالم چست</p>	<p>برہمہ وادو علم وبتانہ بکند چون بفضل بر خوانہ پس توانہ کزان برگردانہ</p>
	<p>ہم بران گر میانہ ارچہ بود عقل اینجا نہ روی مانہ</p>
<p>ای بزرگ جہان حمید الدین و آنکہ از ہیج روی نتوانگفت ماند یک چیز آنکہ خود نکند زانکہ بریے نیاز واجبست لم در افغان او نیاید از ان غنی مطلق از غرض و در است</p>	<p>کہ خرد و مج تو ہے خواند کہ نداند ہے و نتواند گرچہ حاسے توانہ دو اند کہ پئے نفع کس قضا راند کہ سبب در میانہ بنشانہ فعل او کے بفعل مانہ</p>
	<p>ہیج نہ بیر نیست جز قیلم</p>

خویش ترا میسر ترا بخت

<p>جوریکه سر جهان جهان گرفت در بزرگی به نقش حادثه نیست در طریق دیگر شناخته ام اندیک نیز اینکه دونان کرد نه به منزل بلکه به بیست پوست در تو بر اتفاق و بختی نمی مقل آغاز کار کم نکنند و انکه قسم بخویشن برست حاکم دستی چرا و چون بشید خواجہ دانی که میست حاصل بکا</p>	<p>که منی پوست عمل نتوان برد می شناسم که فالست نه بود کرد و جور جا بران بسپرد ستند دیگران چه دانسته نه همه صاف بلکه سخته کرد چون کلاری بیادش زود برد نه درین اجرا کم است از کرد خویشتن را شریک کما شد وقت تسلیم هم قسم نشود تا نیاید عنان بد یوسپرد</p>
---	--

مستکرمه بسایه زیست

تغیر بسایه مرد

<p>ای مقبره تا تو از خرمن دار القرار آن مکان که تو فلک قد بر زمین بسط کن گفته از روی آزاد که نزد کن در دانه گشتی طبع را بشاد گردان گاه کاه پایه شعر از عذوبت برد سر از آسمان باده شربت را که دارد دیت از باده شربت</p>	<p>و انکم از اقبال چون دار القرار آباد باد در نهاد تو فلک سقفت و زمین بنیاد باد جاد و ان جانست ز سیر جاد و ان ز کلام شکوه و بیکارست دل نهانی و طبع شاد باد آسمان را کترین شاگرد داد استاد باد بر سر از قشوریش طبیعت خاک در کعبه باد</p>
---	--

کترین بندگان از زندگان خاص
ای خدایت عام از زندگان یاد

ایسته را دمتد رسته را
در جهان زن دو فتنی است بزرگ
آسمان آن سخیل بد فعل است
نان و آبش مخور که هر که خورد
خاک از ویه اگر کسی بمش
آدمی شکر کرد و نتواند
داند آنکس که نیک و بد را
که از وی هیچ فصل بخشد
هرگز از دست او بجان نرهد
مشکلی جو نیز داد و دهنده

چون کریمسان از قبول کند
پس ببردانه بیت باز دهر

بمقتد بر مدبر فلک اند
آفتاب بے که گرش دست دهد
شرح آن دیگران سپه نمرد
چون اجل جلیه قاطعان سپه
تج بیرون بر روز سایه مید
که فرو دند در بر از خورشید

تیز کویان بسلیت بریس
شیخ بهرام در بر نا هید

کی بود کین سپهر حادثه زای
تا چه پروین زنت او که دام
در جهان بوی عافیت نگذاشت
می بخشنه و لگد بر دست ستم
پایه بے چو گر به چند گتم
جل از یکدگر مندر و ریزد
بر جهان آتش بلا بیزد
چند ازین بودی فتنه آمیزد
من ندانم کز این چه بر خیزد
زانکه چون سگ بر پیر بیزد

<p>باشه اند پس که این بیم خضر آینیان شد که بونگک مبطل زانه باشد که در مزاج خلک</p>	<p>با حقان خاک بشیر شیر باغ و اگر سیاه و بر چون پلنگان فساد انگیز</p>
	<p>هر کجا در دل زمین پوشید سرنگون سار بر پو امیزد</p>
<p>روزی پسری با پر خویش چنین گفت گفتا چه نفس کنی احوال گرویی بازم کی مرز و تنسم فساد عاقل بچنان طالبه رودن مگر آید امید کن راستی از پشت بخت</p>	<p>کان مردک بازار سی از آن برق چه برون کز کند طبع شان سگ میاد تیو زان تخم دران خاک چه باشی که چه برون مردم بسوسه مزله جیفه پیوید تاروی تو چون لاله برون ناپه نسوید</p>
	<p>توسله بنود راست تر از قول شهادت زنان در نه بازار کس راست مگر</p>
<p>افوری را حسد انگان جهان باد و شر و شر خواست ازو چون بسته زفت بار در همه بگذار این نه پس که ملک</p>	<p>پیش خود خواند دوست داد و نشان دندان سحر کرد و در پستان کس فرستاد پیش تنگش خواند نام من بر زبان اسطه راند</p>
	<p>میش ازین در زمانه دولت است نهیج با فیش در زمانه نماند</p>
<p>سگ خشم و خشموت که بونگک میست</p>	<p>تیز دندان تر ازین هر دو درین ملک</p>

<p>مرکب من کہ داد دوشه کرد بندہ پیادگان سپاہ اندر آندزلی جوی از پائے</p>	<p>جان فدائی مراکب شه کرد در چنین جا نگاہ ہمد کرد رویم از عنسم بگوئد کہ کرد</p>
<p>سالما باز کرد متواضع انچه با من فلک درین کرد</p>	
<p>جهان گر مضطرب شد گویی شو دلم را اندرہ ام و زین نیست یکے دینج وی و ز بیت نیے چو زین بگذشت او بظربے چند گرچه شب سقظہ من ہر کہ دید ماقت مافیت آموز او من چو نیم دست خوش آسمان نقش بطیعی ستر در درگا پے نیر و خاصہ درین مادہ واقعہ از سر بشتہ تا پائے سو فلک میشدم الحق ازانکہ منر لقم نفت سوسے ہگری خاک چو از غزم من آگاہ شد علم مرا باز برد و دل بسخت</p>	<p>من دے تا جان آرام گیرد کہ سے اندرہ فردا دم گیرد ولہ اگر قدرت بود فرشتکے چند گناہ از بندہ دھوا از خدا ولہ یارہ از روز قیامت شمر گنج بزرگست پس از سرخ خود کے برم از گردش او دست نقش آکے نتواند شرد تاشوی بر سر پے بچہ گرد پای بر این راہ چہ باید فشر تابش نام سبب صاف خود تا کلت آید ازین بفتہ برد روح پرواز غم جسم فشر راہ نکو عہدی دیار می پیر</p>

<p>از فکر بازستان باز نماند بار دیگر زنده کرد خاک برود</p>		
<p>یک چند روز کار نه از راه و کمرست چون چیز کی از در هم افتاد باز وامر دزبهر که گویدم آن نیم شرونی چون با تو نیست گوشتش آن باز خواست</p>	<p>برادری زلفت گیتی کشاد بود گفتا نیر و پایا ناست نهاد بود کرنا در زمانه بتدسیج زاده بود گویی و پند از سر جودی نهاد بود</p>	
<p>گردون چو برگ بفسله خود باز گشت کرد بیچاره او که کارش با این خناده بود</p>		
<p>طبع مناب را دو خاصیت است بیکه جان چو جور یخراشد</p>	<p>که بریند ویران و بکشد برگر دل چو عدل نبرداید</p>	
<p>ماهی است آن علی مناب که احسن الخواص میسر اید</p>		
<p>شهرت و خوب بند و گوید این رسم نو آمد است اسل ای بدیع الزمان بیا و بدین دوستان را بر رخ بگذارد شمس بدوزد و خواجه بی اسل از سر جوی عشق و آب به بند تا مراد در بیان تالستان</p>	<p>انعام نصیب غیر باشد انشاء الله که خیر باشد که ز بدعت جهان چه میزاید تا فلک شان بغم نرساید چند ازین دفع گرم و دونه هر پیش ازین کرد پای خوش کرد مر ترا پوستانین نباید کرد</p>	<p>وله وله</p>

سن برین دوستی قدم راضی دلہ
 کہ چہ درختے فنا دستم
 بے پروا کہ ہر سچ لفظ دلم
 ہر دم ہر کہ دست باز نہند
 تو ز من فارغ دلم شہر روز
 خود بہ از عقل برج مفتہ نیست
 قصہ با او بگوئے تا ت برین
 این ندامت یکوشت کہ فلک
 با سرور وی در شیش تو یکم
 کاہم پشت یا سے میرد
 این دو بینک اگر طبع قیب
 گر برین خوشدلی و آزادے
 ورنہ باز اندر پستیم نہ
 جد ہے ہر زل زیر کان گویند
 طمنہ دشمنان کہ ایند است
 پستیم کن کہ از غم و درد
 آسیا سے سیر و روز از تو
 مکن اشک رحم چو صبح و شفق
 مالائے کم چہ سنا کہ بہر

کہ ترا این چنین ہمیباید
 کہ دل از دیو سے بیالاید
 از قضا سے تو نیاساید
 گویم اتبار اوستے آید
 چشم پرور تر اسے پاید
 زانکہ او جز بدل نگر آید
 نہ گوید اگر تستاند
 پایم از بند باز نکشاید
 رحمت تو کنون ہے پاید
 کاہم پشت دست ینماید
 تا اگر صورت تو نماید
 خود دلم عذرت فراید
 گر ہے دامت بیالاید
 جان بکاہد طالت افزاید
 طبیب دوستان نہ گزاید
 فلک پوست سے بہ پیراید
 ہر خم استخوان ہمیباید
 سفت گردون ہے بیالاید
 سنگ بر مال من بخشاید

دستم اکنون جز آن ندارد که	کز رخ رنگ اشک بزداید
کیل غم شد و دم که چرخ بدو	عمر شاد و سبزه پیام
در غم فلک بدست اجل	می بر رسم که گل بر اندام

چکنم یا لا کرانه کند	
یا مرا از سیاه بردارد	

قبل آنکه روز و شب ایار	از سر و ریش او همه ریزد
دست بر نبض هر کس که نهاد	روح او از عرق بگریزد
هر کجا کوششت از پی طلب	در زمان بانگ نوحه بر خیزد
لک الموت که فتنه دارد	در هر آن دار و دکنه گم آید

صفه محمد تاریخی آن جان تفاق	وله جهان ز حادثه تاریخ او سر گیرد
هنوز از تب غم یک تمام ناشده گرم	ز حادثات زمانه تب دگر گیرد
بر دیز حشر ز خفای تو سخت کس	که دامن تو بگیرد زن و پسر گیرد
چو زن خصومتان شمرده قطع کند	پسر خصومت ناخود دیده در گیرد

چنان از زن و فرزند گرفتاری تیر	
خدای درد و جهان ستر از تو بگیرد	

ای شاه جهان چه صندق خزانت	از هر چه شخاص تو شود بانگ بآرد
دایما که فتنه مال تو در معرض قسمت	دنیک زند و حق طمع بگذارد

یکماه دگر گزند به سوزن مدش	
حقا که گران حبه ترا چه گذارد	

ترا بجا کند انور سے متاذا الله	وله	نه اود که از شعرا کس ترا بجا کند
نه از بزرگی تو بکند از سنا یب تو	وله	چه جای و هم که اندیشه هم کرا کند
روزگار انکان ز دوست ده		نیست امکان آنگ باز رسد
دست این روز با که کوا هست		که بدان دولت در از رسد
انچه ز چاره نیست از اباش		بسرست گر چه ترک و تازه سر
سایه بر فجه جان منگن		تا ترا آفتاب باز رسد
باری از راه خویشتن برخیز		چونکه کارت با حشر از رسد
هر که چو ایت ماه چهر		کی بشاگرد عفت باز رسد
مستعدان بجام خویش رسد		کار ما چون بکار ساز رسد
عمر بر تاگر یز قفسه کن		تا از و چند قسم آزر رسد
هر که اور و ناگر یز گرفت		که بنم خوردن مجاز رسد

یک فدا شو که مایه چندان

که همه حیرانند از رسد

طبع متاب را دو غایت است	که به بند و بدان و بکشاید
بیکه جان چو رنجرا شد	بدگر که دل چو عدل بزواید
اقتاب است آن علی متاب	که اخش الخواص می زاید
سلب انصاف را به بند و رنگ	نصب عسدر را بفرساید
مغر از آنگه نکرده فرو ن	وزر ز کام جفا بیفنداید
باز در بند میکند تا شیر	تا چو آب و گلش بیالاید

این چنین ایستاد دانی چه تاگرش در حساب کون خنساد	کار ز جادو کما را شاید گر ز شش هفت جام دریاید
به ذریع قصه بدست فحما تا گمان بر قیاس بیاید	
قلمها سینه هم بخواب هم زن چند گوئی خواهر من باریک	هست پید اگر چه کس نهان کرد لب مزن گرد حدیث او گردد
یار سادر خانه توانان هست ز آنکه ناست رانه زن بیند مرز	
آخوان زن بزد را برسد که اگر در سراے او بمیش	که مرا خام قلستان گوید تره کارند قلستان روده
بخشاک پیش گرمی در سهری بدیدستی کنون بنجیمه زدن دانه پر اکند وزان دد لفظ سخن چار دست نیامی	نه چوردی سیاهی که در تو سگی بیند که مرغ ذکر توئی جادو دان از این چنان نشیند کان شیوه عقل نگزیند
مکن بیدرت لطف دل مراد رباب که چوب خیمه دران بهر تنگ نه نشیند	
قاضی دادستان خرزه تو یا دبادت مقرب عارض زان عجب ترفیقیکه خنک وان ظریف زمانه شمس الدین	دور و نزدیک خاص و عام شنید که ز تو صد هزاره عقد کشید که فعال تو ز هر ناب پیشید قول تو کس فروش چون بخزید

لاجرم آن یکے کہ چو بخت زد	و آن دگر چین تو بشع درید
تا تو زن رود	سپه ز طبع بزرگ
زین بتر بچساید خواهی دید	
چو خبر باشد در شکری که نیز درو	نخیب مشرق عارض فرید لنگ
شکست پای یکی ز دو تانہ ویرید	خبر که دست دگر نیز زیر سنگ بود
من داین نفس که با قبحه رعنا ی جان	چون خزان عشق نیارم نہ بسود و نہ
قدرت وادان اگر نیست مرا باکی نیست	قوت نامدن بہست دلشرا محمد
ای خداوندی کہ ہر کز طاقت برتر کشد	روزگار زش خط خندان تا ابد برتر کشد
گر بنموم قبر تو بر اوج دریا بگذرد	جاودان از قبر دریا باد خاک تر کشد
در نسیم لطیف قبر آتش و دوزخ و دوز	دیو چرخ از دوزخ آب منم و کوثر کشد
رواق عالم قبر خدای کلکت میدہ	ورنہ تاثیر حوادث خط بنالم در کشد
بر میر کلک تو ترتیب عالم داجب	تا با ستغافش اندر سنگ نفع و فقر کشد
تیر گردن کیست بار دہمہ رو زمین	کو بد یوان قدر کمرت بردشتر کشد
اگر زہر تیر شہ پیکان کند گلبن دوست	بید ہار کیست کو در باغ شہ خمر کشد
اما اگر بندہ را شریف غصت آرزو	تا بدو دامن حبیب آسمان برتر کشد
پیست آغو کو خوار اہد کر پی شریف تو	ذیل تا سچ شرف در عرصہ محشر کشد
آسمان را اگر زید جامہ سکیا دہے	در زمان دراعہ پیروزہ از سر کشد
تا دوس بوستان را دوست انصاف بہا	از رہ مشاطک در حلقہ دوزخ کشد

	<p>روزی بستان عمرت باو این حضرت که بر آثاری تری در بوستان مشک کشد</p>	
<p>با غم ز قمر غم ایام رسته شد روزی که فاضل آمد و روزم غمبه شد نویسد من که با غم از آن در وقت شد</p>		<p>گفتم چو لطف بار خدایم قبول کرد گفتم چو صبح و بعد از افهام او دید خود بید انتظار در از من گلو گرفت</p>
	<p>گیرم که سنت حیل بر خاست از جهان آفر در زکات بر اینز بسته شد</p>	
<p>جز نظیر خویش دیگر هر چیت از خاطر بر آید تا به از آتشش او بوی آب کوثر آید</p>		<p>ای خداوندی که از ایام اگر خواهی بیا یا اگر خاک کیم است بدو رخ بر نشاند</p>
	<p>کمترین بندگانت انوری به در بیا چون حوادث باز گرد و یا چو اقبال نه آید</p>	
<p>نیاز تا ابد اندر نسیم و ناز افتد هزار سال در اندیشه دراز افتد چنان فتد که با صلاح آن نیاز افتد نگه نشیب فتد کار و گداز افتد</p>		<p>و آن کریم که التفات خاطر تو خود سزا به تو تاسی نظم آورد به بیست چرخ و پنج تو در کرم بیست عجب مدار که اندر سرای عالم کون</p>
	<p>ز هر صبح تو باشد که از درخت سخن لطیفه مثلاً نیم پخته باز افتد</p>	
<p>هر که در بندگی بجای آرد سایه رحمت خدا سس آرد</p>		<p>طاعت باو شاه وقت بوقت رحمت سایه خدا سس تو باد</p>

<p>ز گیس ز شکست سبب بزمی بامست اندر ترسیده بادا</p>	<p>جامه‌ای جهان نماه آرد که مردی‌ای جانفرا آرد</p>
	<p>صحت اندر ترا سبب بادا که خلل‌ها سے جانگزا آرد</p>
<p>خدا انگنا از چشم زخم مست چه پاک رنوز ماه ز تائید او سبب تا بد</p>	<p>چو سبخت آتش فتح سینده آرد رنوز ابر انعام او سبب بارد</p>
	<p>ز خشک سال حوادث بیکو ز خشک شود نمال ملک که اقبال چاده ان دارد</p>
<p>ردیف الراء</p>	
<p>حکایتی است بقیل استماع فرماید به روزگار ملک شمره سبب جرج رو سوال کرد که اسال عزم ج دارم چه حلقه در کعبه گیرم از سر صدق چه بادشده شنید این سخن بنمازن گفت برفت نمازن داور و پیش چه بناد سیاس دار و بدان کین و نیست صدیگر کمنو شانه میسر هم رشوت</p>	<p>بشریادیکه گیرند ازین سخن آزاد گیر بار گمش رفت از قضا که بار مرا اگر بدم بادشاه صد و نیاز چه ایس دیولیت و عمرش دعا کنم بسیار که ایسده خواست حوالی برو و چندان بلطف گفت شه ادرا که میدی بزا صدیت ز او ترا و اگر اسی و پا افز نه بهر من زیر استی خدا تر از هزار</p>
	<p>که چون کعبه رسی هیچ پا و من کنی که از دکیل مزد و تیار کرد کار</p>

<p>ای مستفاد لطیف تو اقبال آسمان الوار این ز سایه جود تو مستفاد دوش از حساب بند و جل بند و ترا مال چار بنگر و بندرش برو فزاس ایک و حریف گفته شد اندر دو نیم بیت یک حرف دیگر است کبی آن تمام نیست بمخرج این حساب بهین هر دو حرف را</p>	<p>دی مستعار جود تو انعام روزگار و آثار آن ز عادت خوب ترستعار بیت ز شعر گفته شد از روی اختصار پس ضرب کن تاست این مال و پیا چون را تو مستین و چو خرم تو استوار سخی آن دو خود نهان خود آشکار چون در ضرب شد خود اینچنان</p>
---	--

	<p>ایست التماس و در گنار و ابود از تور و اندر و هم تور و ادا</p>	
--	--	--

<p>آیا بزرگ زمانه که در سخا و هنر چو هشت و هشت حرفیم در یک خانه ویر و شاعر و در زری طلیب و دانشمند شراب از میده است و باز اندیشه سه چار کنده شاه و دافنا و سپند</p>	<p>ترا نظیر ندارم بجز نیل و پیر شناخته بجان در هشت و هشت هنر ادیب و مقری و قوال و جبر و دانشگر گرفته ایم سرگشته با بندان در ز باد بای گران مست گشته جای اگر</p>
---	---

	<p>بیک و دو در گران چار کاره شوند برین و شش بی هشت و هشت بند</p>	
--	--	--

<p>ای هزار آتش طبع تو یو یا بچو عود کارین با عود و شکر آمد اندر حرف عود و شکر و دمن کین غم بن آن میکنند</p>	<p>دی خاک در خدست چون مشک بر سر دین محقر نزد آن متر ندارد بس خطر کاب آتش میکند پیوسته با عود و شکر</p>
---	--

گر بنده بخدمت نیامد	وله	ز ومنت بشمار میداد
در یک دوسه روز که قصیر		در خدمت تو عبت پشمار

زیرا که تو کعبه نیازی
نتوان سوئی کعبه بیایا

هر که تواند که فرشته شود تا کنی اسه پسر ناخلف چیت جهان فقر تو را سیر جان که دلش سیر نگردد زن خشم چو دندان بزند همچو مار طیره توان داد ملک را بقدر چشمه خورشید شوازا امتدال خاک به است مسیر چون سیر بو که گریانت بگیرد نزد گیر که گیتی به خنک است دنا	خیره چرا باشد دیو دشت ملک پدر در سر شیرین شور خود چه نخرج بود اندر تنور مرغ قفس نیست که مرده است حرص که چون دانه کشد همچو سخره توان کرد ملک را بنور تا بر می از قصب و زسمور نانه زنب منقره گیر دونه پور خود که گرفت گریان عور اگیر که گردون بهما هست و پور
---	---

طبع ترا از آنچه که گوشت است که
نفس ترا از آنچه که حیثیت کور

هر کس که بگوید و بر دی بهتر خوش نزد یک کسانی که بصورت چو کسی از بنام زنه آرد همه اطلسم نزد پوش	در دور قمر لبه بشین خون بگر خور با صورت ایشان نفسی بر زن خور یا خزه با تو دهم حلوای شکر خور
--	---

هرگز گمان بر سر که گمان از آن میبرد	که در هیچ محفل بود بکسبم خا پذیر
سیدان که ساکنان فلک سیر گشته اند	از طریق زهره درین جهت کند میر
خوانش کری که نزد کابل از آن نشسته	که بود در زمانه درین علم بے نظیر

گفته زهره را از فلک دور کرد ایم
ای رشک جان زهره بیا که او بگیر

مرا گوئی پرستم ز رشود خاک	چنان که اندر صدف باران شود
مرا باری درین بفروش ماندیش	که بر باد منی ای خوابه حُر
که صدره کرد پیشش تپی آب	زمانت هر که کردی یک شکم پر
قاضی از من نصیحتی بشنو	نه مطول به از طولی دُر
بارها گفت خراز کف دور	خرفا لے کمن تو کرد آخر
پند احوار دامت نگرفت	ای نصیحت تا قیاست تر
لیک در پاچه من افکنده	دیگست سنگ او فاده بسر
چین که شاخ بجا بسیار آمد	بیش ازین بیخ نام و رنگ پر
شک ریش کری کری نمکند	بان دبان چار دست و پاگر
این زمان بیش ازین نمیگویم	ایها الشیخ باسلامه

پس ازین خون تو بگردن تو	
کز بدان آریم که گویم پر	

خلق عالم و فصیح و مرد شریف	اهل دنیا صغیر و مرد کبیر
زهره در چاک سخوت اندر زبون	همه در دست خوابش اندر زبون

<p>تیر در پیش هر که خواسته باش مطلب خود هر که خواهی گم</p>		
<p>هر که از سن بخواهد این دفتر یا از سن عازیت طلب کندش مرغی بکشد و جیب بنگد و دهن پار طاق رده عزیز آتش مانده در شش ز بلاشت روز چشت دهن ماه خود بسر کرده</p>	<p>یابد زود ببادت یسکر بزر بپزند دفتر افزون تر سیم صبا حکان پیشش در گشت دیران پای بنجم فر بچو خمره ز سیر بهفت اختر هر شب ده بیاز ده بستر</p>	
<p>شرط پذیردن کتاب است هر که اگر دوست گوئی بیز</p>		
<p>خداوند اتو دانه کافیش جهان را بپلوان چو تو بپاشد نار و دیش و دلت چو تو بشیر بگفته فتنه کی میشسته از پای فلک با اختران گفتا که آن گشت</p>	<p>بکله هست چون در یاد تو دور نه از تو جهان را صد تقاضا زایر ما در گشته چو تو خمر اگر نه تیغ تو گفتم آتش که هست از خیل آتش جهان پر</p>	
<p>رکاب پیوسیدند و گفتند ای جاندار بکت انیاج شفر</p>		
<p>سن و نه شاعر و شش درزی چهارم دیر درزی و شاعر مگو نه چنگ کنند</p>	<p>اسیر و خوار باندیم در کف دو سوار اگر چه چار و ده باشند در چار هزار</p>	

<p>و ستمکاری اختران همسجیز بچو در پیشش کان حدیث پیغیز چون تو چشم قضا نه بیند نیز اماش عقیسم و آیا چیز تیغ چون کند تا کند تمیز و تنم را دماغ چون کشیز از سرب باد و چر در زیر هر که با تو دود دل بود چو موی طبع زنگار و سر که با ازین روز و شب سر بر آستانه تیز</p>	<p>جز نظیرست بهت کرده سیل پیش طبعست حدیث دریا هست از سوالید ممکنات وجود تا آنکه گشت از تو الد احرار نمایان هرگزیت و نفرت از لقی تیغ فتنه باو تمی تو بره کردی خودت را زیر سنگ اجل شکسته چو ز طبع غم با سبب شکب یا بیش سنباش سر بر سرچ سنگ بکس</p>
--	---

النوری انیمه کلکیت
 چون نگوئی که سببش را تیز

<p>در مکافات این دآن شب روز بر درگاه قنبرت کین تو ز کرمست دام تو شکر اندوز در این پایه ساز صورت سوز حالت و سمانت را پت پوز مالک هر دو سکه بدر ویدوز با رخی دلکش و جان افروز</p>	<p>ای بر ابداد اولیا پیروز بر یکی بود قاضی عسالب بذل نزدیک بهت تو چو دام داده میل کرده سیل کینه طالب دستانت را دل شیر ای سبقت هر دو در قهرمت تو و آنکه اقبال خویش را دیدم</p>
---	---

رویت حسین

ای خداوندی که کتر بنده در فرمان تو گشته قدرت را سرگردون گردان پائمال خاک طوس از غفلت بیکران تو باشد بر غل	آسمان ابلق است و روزگار آبنوس کرده دست را بغیر رشید خشان بنبوس آسمان گوید به راحت که ایخ ای فوس
---	---

کاشکے در ابتدائے آفرینش کردگار
بنده را فرموده بودی تا که بودی خاک طوس

تو در قوادگی ای سنج کافر اگر حوا آدم زنده گردند	تو انی گر کنی تصنیف تدیس بکر و حلیت و دستان تلبیس
--	--

بگردانے دل حوا از آدم
کشته در ساعش عاشق بابلیس

بودن اندر عذاب چون نجیر بهر است از سوال کردن طبع ای با قلم کبریا سے تو در چند گوئی چه خورده بوثاق	باشدن در جیم چون ابلیس و ایستادن بر در حدیس آسمان شعله آفتاب مس تو بدانے اگر نداند کس
--	--

صاحباً بهر زهی یک قدری می بفرست زنان می بشیر و بشیر که بیسانرا سندید بیته ای سوچس تمام کنم کن پیا سے ختر و به در میفکن درد هنر دگا و بجا در میان برارد پای	نه از ان می که بود در غریبانه قطار ساغر او کف دست و صراحی کربا که موج رس چه وزان چند وز کجا ببند بر و ندانم کجا می زنت جرس اگر نه مغر زنت داده اندانیت لبر
--	--

چو شان پیش کن و دربانے و دوسرا	که میجو آئینه رویت سیه کنم بفر
نه خوشتر آنکه دوان شش ز بختیانی	که انوری چو قوی را بجا کن زمین بذر
چو خرم چون به پنج شش روزان بختد اسے کہ بجی روزے کہ زمین دہرا سے خانہ من	پیر و مطہیم جستہ کہ چوس بتا میل اور ساند دیس نہ سپے مور بسند و نہ گس
این کہ ارباب زندگیم امروز برج معلوم نیست جز کہ نفیس	
ار و لیث الشین	
آن خواجه کز آستین بر غیبت برداشت ز خاک عالمے را نشست نفیراد و لیکن	دست کرم بزرگوارش در خاک نهاد روزگارش بنشاند عزاسے پادارش
صد گونہ چمن به پیتم احسان - بر خاک دریغ یادگارش	
قومی از من بخل کند و خویش بر خرافات تراثر زندہ خویش ہمہ دو زندہ و در نہ بخویش طیرہ گیہای ز ہر خندہ خویش سر کی پیش در فلکندہ خویش	عادت طرح شراد کر بخند نام حکمت ہے ہند انگاہ گر گداز بہین لیٹا خند انوری پس تو نیز یاد آور پیش بخون خودی ز سیلان

شکر کن کین زانسی می بینی
خواه دیگران و بنده خویش

روی جان با تو ای تو درویش
گر نه تمیز عقل و در اندیش
بر جان و ز جان نه پیش
نه تمیز عقل و در اندیش
لطفت از نوش استقامت پیش
که نگویند با نفس کافر کیش
یکند جانم از خجالت ریش

ای فلک با کمال تو تا قص
کم کن راه مصلحت قوت در
بجو سستی که در بیان باشد
دوش دور از تو ای تدبیر عقل
جمع ضدین کرده در زنبور
پشت از گونه گوته بی نفسی
کرده ام آنکه یاد آن امروز

بویج دانی که روی عذر هست
تا بخوانم زنا کار سے خویش

که هیچ رنج مبادش ز عالم پر کیش
بشرط آنکه دیگر در دنیا مرام پیش
بگو شد دل او بگذرد که ای درویش

اگر رنج ندارد اجل نجیب الدین
بیار که سیسم بر سرم نهد منت
بوقت خواندن این قلمه و انم ایمنی

دل من از سیسم خواستن بستر
دل تو سیرنگشت از سپید کاری خویش

ای جان پیش دست تو درویش
دست را خلود آمده خویش
مزم تو پیش بین و دور اندیش

ای فلک پیش قدر تو تا قص
دولت را ز دال بیگانه
علم تو زود مغفود ویر عتاب

دانت از کل آفسدیش پیش آسانش بخدمت آمد پیش داشت بایز بسیج نرسد کیش	در بزرگی زردی نسبت و قد دو پیش در پیش حضرت تو کیا آن تجا سرگروه ام که توان
---	--

بسیج داسنے یکونہ خواہم داشت
عذر حق کرد گئے دستی غیش

باد و الہ شود بر فشارش در مقام ویر پویہ مقدارش رائق طبع کردہ رہوارش ہست بیکار این دآن کارش من کران تلتان کشم بارش کہ کن بر طویلہ بگذارش بلک خواہد است ہمیشہ ارش تا کہ بیکار کم ہند فارش	سبز خلی کہ بار گیر من است سبز تنگ سپرد اند و بس اہتری نیست صاحب دوی است ہمیشہ اینست بیکہ بیکہ و گاہ راستہ را دین سفر باری خواہد ازین بہن بخواد گفت خود گفتیم کہ بار گیر من است شرطے کردہ ام در آخر شعر
--	---

ز جنتش یاد و رفتن آکس
کہ برو بعد ازین بہ بیکارش

مانند کبوتران مرغش ارادہ بد جواب نا خوش	شعوم نیمہ چنان رسید داشت شہخ آہن باشد کہ وقت پانچ
--	--

نکیر ہمیشہ چو خواہم گفت
بگذر ز سر حدیث بدور ز کش

روایف الحسین

ای بطایع چنانم خود مسعود آسمان ای مطاح عالم کون تیر ماه امید را داده دو طلایه است خرم و عزم ترا در تی شد که در مصالح سن عاطفهای خاص تو داده است برعتی تو من در این تو بست بجدا سئ که چه با و سوگند	دی بهمت چو رای خویش رفیع امروتهی ترا بطورع مطیع لیسای و فامزاج رنج سیرشان جادوان بطی مسیح بوده هم تو خشم و هم تو شنیع صد هم نی نیازی از تو وضع که بود از خالص تو بدین هست شرک خفی و غمش شنیع
---	---

که تیر مسیح این حشم هرگز
این توقع نبود از ان تو رفیع

روایف الف

در از گشت حدیث و راز و سستی باو زمین و آب و قفانند بر منافع بخت قنان من همه زین عیش تلخ و زرش کنان من ز خداوند من حمید الدین در اینین مدو سم که در مع ماهی را بصد هزار تکلف بجز مثنی بر دم	پسید که در یک ره سپید کاری برت هواد ابر و د بجزند در عقوبت ثروت چنانکه قلبی افغی خوری تریق زین که از وجود من او را فرغانتی است زرد ز لرزه دریا نه قبه ماند و طرف قصیده که ز نقدش عیار یافت هم
---	--

نه عوض کردن و ناگردنش چنانکه کند

خبر کرد مرا بصدقه هفته بدو حرف

روایت انصاف

چون بود جزو فاضل و مرزوق
پیش مخلوق بامی و مشوق
از زودیا سه کیسه و صندوق

هر که مخلوق را کند خد مست
عمر باید که بگذراند خوش
پس ازین و دلتی نباید نیز

چون ز قدرت بگفت نیاماین
لعلها باد بر چنین مخلوق

ای بحر می و را و مردی طاق
بسیج تریاق به زطام طلاق

مازبون نخلج چون برودت
بان و بان تاز کس طلبش نمی

وله

هست از جمله خزا سان طلاق
که ندارد نظیر در آفاق
او چو گشتست نجو طاق رداق
وای بر میکند ز ساعد و ساق
سالما بگذرد علی الاطلاق
نام یا قوت را گرفته خفاق
باخته جز بقاسیت بنفاق
شکل راست شد با ستناق
بسی نمود در دقت راق

صاحب این سوغ سببه
نه بدین طاق آن همه خواهم
کا پنجان طاق دلی نظیر قوی
گشت خوش خوش بیابگی بنوا
مانه بس روزگار اگر بزید
هر شب از فشارش طبعش
بس نیاید که من زیر بودم
آخرش بعد از انتظار دراز
دیگر یک زانکش یا قوت

گفتش آخر کجا شدی گیتا گفت آورده کنون یاری گفت این بی ادب غلام چه است میکند صد هزار سببه آب بے محایا میسکند چو خزان	از بے آنچه خواسته بستان گفت آوردم ز تیر طراق گفت انکار سر گرفته دغاق بیس همه روز بر کشید و حاق ادب الکنده ان بنسیر باقی
--	---

وله

ای خواجه مبارک بر بندگان شفیق لحظه زخون بجز تا کم فرست از آنکه نایابا و خواجه دگر بار بر کنیم	فریاد رس که خون برمی بخت تابلیق هم بوی مشک دارد و هم گویه متیق از یاده خوش اکمل و خیال و پایق
---	---

ردیف کاف

صاحب از نیک خواه و بدنگات یکشال میل دورش چون گردش می در آید قصد و میل نیک خواه و بدنگات بجز است این کن بر از کایم دل پر میشود سوئی سما	دیدم ام از چرخ دولابی در انتم شک یکطرف سوی زمین و یکطرف سوی فلک در متنی زمین و سج و اندر ترا جزی در و آن دماغ از منفر خالی میشود سوئی سما
---	--

ردیف لام

تیر در کیش ز سهره و مرغ خسک ریش کند فلک میزیر واسطه عقد بین که آرد ز پشت نیم کاران کارگاه وجود	تیر در ریش مشتری و زحل تا شوی خشک در ترحوت و حل از هوای عدم بنجا که ال تا زمان خزینا سبیل
---	--

تنهایی نسج و آدم و حوا
 هر یک روی دریش آورد
 آدم آدم همه زمین دوس
 کارشان سال و نه منی و قوتی
 بے نهارت چو بجهه آرند
 وحی شان در رسد حاصل شد
 سبک کند و را بمسطر رزق
 همه راهوش سوی چشم غزال
 روی گر بر زمین نهند ز کبر
 در سلامت کنند پرورد زند
 چند ازین حادثه سرای و چو
 گر نباشد این چنان چه زن
 ای درینا که طینت آدم
 شاد از انم که گرچه نیست مرا

خوش مسلول غلت اول
 زشت و ناخوش ز کارگاه ازل
 نه بعلوم آدمی و نه به عمل
 پیشه شان روز و شب بدین اصل
 در میان دو صد خطا و ذلل
 شرف صد همپسیر مرسل
 استقوا و اوده چون خطی جدول
 همه را گوش سوی قول غزل
 پر کنند آسمان ز گند و نخل
 کیسه بر خند اسے عز و جل
 چند ازین ذرّه یوای ابل
 در نریند این خزان چه غل
 بهوام و بیمه گشت بدل
 زده و ایشان درین زمانه جل

این یکے را همه نباید دید
 به قیامت زاکش و ز اقل

شعرائی کمال آن به سخن
 گرچه نزد یک دیگران نظم است
 سخن چسبده مجزّه است مرا

پای طبعش سپرده فرق کمال
 نخل از مفردات دهم و خیال
 در ستمهاش سخت لائق تال

گویم آن درختانها سب جل
همچون انزل قدیم نهاد
بایه شان داده از مزاج دست
همه را دیده چشم حرف خرد
بعاسی فروید و قدر و بها
از نقاب عدم چو رخ نمود
آن جواهر چنانکه رسم بود
ریخت بر آستان خاطر او
چون چنان شد که در سخن بشاشت
دست طبعش بر شمشیر
ادست بر مغاطری چو انش نیز
خاطر من که گوئی بر باد
چون میرد آن سخن پشیمان گشت
ای مسلم نکته دیو بر بشمار
طبع پاکت چو بر سوال و جواب
تا نزد دست آفتاب سپرد

بوده موزون طویلمات لال
همچون فلک عزیز رمال
صدف چو دایه و تسال
همه را مفتی دست سحر طالع
چون جواهر گردش احوال
آن بنده خیر مبارک فال
در فشان بر امر اطفال
در درخودش آستان جلال
حلقه بزلت در نقطه مال
بست بر گوش و گردن همه
شعر ز ایدمی چو آب زلال
بکفایت ز جاده کمال
از همه گفتهها صواب و محال
وی مقدم به بدله و رمال
درم تیزت چو بر جواب و مال
آب عرض جنوب و عرض شمال

آفتاب شعار شمس

بر سپهر قیام با روز و لیل

همت را بتارگان در خیل

ای تر آفتاب حاجت دوا

<p>حرج جاو ترا معلیٰ برج بود در وقت نظرت عالم شرر شله ریاست است سده ساحت تو ملیح امن خرمن جود تو نه پمیانید</p>	<p>ابر جود ترا مکارم سبیل گوهرت را وجود جمله طفیل از مہای سہر تابہ سبیل خاتہ دشمن تو مسدودیل گر ترا سوسے منو باشد میل</p>
	<p>ہیج دانے کہ یاد بہت امر و نہ راے عالیت را کلام اللیل</p>
<p>گویند کہ در طوس گہ شدت سرا بگدشت بدکان یکے مرھیرے تا چون دگران نطق حسہم بہر تیغ بنشت و یکی کاغذک از چکہ بدون کرد گفتا دودہ دو گرھیرے سرہ راجند شاگر وھیرے چوادی ستنش دید تدبیر ندکن بہند گر شوزیراک حال من دآن وعدہ نطیع تو ہمین است</p>	<p>از خانہ بیازار سے شد زبکے لال بر دل بگدشتش اگر نیست ہر اہل آخر نیود کم زھیرے بہہ حال حاصل شدہ از گدیہ بچو جو نہ ہشتال نے از طلح وز کشب از بنے نال گفتا بروای قبیہ چو بین سخن نال تا منخ پیر سے تو بہ دے او رسال از بسکہ زنے قرعہ وگیری باو نال</p>
	<p>ہاں بر طبق عرضہ نغم حاصل این ذکر ہین بر در تیغ جو شہ صورت این حال</p>
<p>خاطری چون آتشم بہت وز بانی پچو آب ای دینا نیست ممدوحی مزا در ملیح</p>	<p>فکرت تیز و دکا نیک دشتری بے خلل ای دینا نیست مشوق سزا و غزل</p>

ردیف المیسم

شاہا بدیدہ کہ دلم را خدا سے داد چون کردگار ذات شریفیت یا فرید راضی بدان نیم کہ بغیر سے نظر کنے چشم بانیاز پی دیدن حسان	در دیدہ تو سننے نیکو بدیدہ ام گفت ایسے کہ بر دو جہانت گزیدہ ام زیرا کہ از بر اسے خودت پر دیدہ ام وان از تو بہر دیدن خود آفریدہ ام
---	--

تکلیل آن ز سچایس اندر جہان مدان
کان کمل غیر قنست کہ من در کشیدہ ام

ضمیمہ تو قاعدہ ملک داد چون دو بشارت بود بر افراشته زلزلہ قبر تو شان کرد پست	آن شدہ از بدو جہان مستقیم زان دو یکے محدث و دیگر قدیم زلزلہ الساعۃ شیخے عظیم
---	--

ولہ

خدا نگاہا سائل مقیم بنشینم ہی نباید نقشے بخیرہ چہ خرد شتم نہ او دولتی از جوخ میدہ روزم نہ بای آنکہ ز دست زمانہ بگریزم نہ پشت آنکہ ز اقبال روی بر تالم نہ رفتی کہ بدان منتے بدست گتم بمد وصف نیاید کہ من ز غم چو غم کے باختہ این سپہر منو غم	ہوے آنکہ گریہ خود ازین کارم ہے نگرودہ کارم بغیر جہان دارم نہ شاخ شادی از باد سید ہد بارم نہ دست آنکہ دین رنج پای بفشارم نہ روی آنکہ گر پشت بر جہان آرام نہ غم خوری کہ خورد پیش بہت تیمارم ہویم خلق نمکند کہ من چسان زارم کے گداختہ این جان عذارم
--	---

گهی کج روی نشسته چون نمونه	گهی بنابر دست نزدیک چون ارم
گهی چو باد بس در جایگاه بویانم	گهی چو خاک بس در عمارت و خوارم
گهی ز آب دو دیده درام در بحر م	گهی ز آتش سینۀ درام در بار م
گهی با جبروت خانه گرد بود کفشم	گهی بنام شبانه بزم دستارم
گهی نشسته گران جان و زار خایانم	گهی نشسته لقب اتق و سبکسارم
خدای داند ز یگانه زنده گوی که مرگ است	بجان و دیده دل مرگ را خریدارم

از آنچه گفتم اگر هیچ بیش نگفتم
ز دین ایزد و شرح رسول بزارم

ای خدایتش حریف نظیرت	دل زانده یارے شکم
عزم کرده بنده است تو درست	بعبودی خمارے شکم
باز دئے آفتاب بیتا بم	گردن روزگارے شکم
زار زدئے جمال بون سفید	خواهش اندر ز بار میشکتم
عقل صد سهل بطعم بیشاد	ناچین در نظم و تشریش کردم
چون بدانتم که بے اسهال و	مجلس سرد آن نخواهد گشت گرم
کافرم گرفتار زمین پس زخم	در دمان شان جز بار زخم و زخم
ای همه سیرت تو جنگ و ثبات	یکدم بے ثبات و بے شکم
گر خطائے برفت بر مستلم	بست ازان شرم چون غلامم
تا گوی که شعر بنیر نگیست	عاش شده نه مرد شیرینم
ز بهانه بخت فخرم و بس	گرچه هست از جهاتیان شکم

<p>الحق الحق هر آنچه کردستم چه شود از بس این گران شمر بکنن با من و میشود قنک ایا بیا لم عهد تو از بهار وفا علی الخصوص چو دانی که رنگ بوی ناز بصد زبانت چو سن گنفته بودم کردانی عرق نشترن پرست آرد زبان چو لاله بگرد دهن بر افکنیدی فروخت روی ششام چو دستان فرو بر دل شدی فرو برده سر چو یلوفر دور و ز رفت که چون سبیلید شیر عود زلف چو ظاهر تفتح زرد گشت زخم چو گوش این سخت بچو میل گوش نبود ز پیوفات چو ایام یاسین خوانم لو آن چه بینی این بین که با فرشت</p>	<p>وله</p>	<p>در غم هر عتاب و هر جنگم هم تو دانی که بس سبک شمر که من از کرده نیک و ننگم چرا چنین ز نسیم وفات بخرم خود بیار سخن بی شکوفه بهرم که چون بفته رسته فرو شد چنگ بمن فرست دیگر نه گوی تا خرم که گر نیاست از سیر و دهن شهرم بر آن امید کزین در طبع بود که جانم آب غفلت داشت کاب می خورم ز تشنگی که بنایت نه خشک و نرم ز غم چو باطن او یار دشت جگر م که چیست عارضه با من بر صحن دیدم نه زین سبب عجز ز گشت جوارح و شرم هنوز دیده چو تر گس نهاده می نگرم</p>
<p>نجد سبتهای چار است هر دو دم بست وگر نه پیرین از دست تو چو گل بدریم</p>		
<p>لطف یاری بریده باد از من بی ندانم ز پای سبز زین غم</p>		<p>تا بخند مهبت چو رانده پیوستم تا برفت آن معادلت از سرم</p>

<p>حاکم از بیم من بود مردم خواستم تا بسیاریم و گویم بسر تو که تازه بهشتاریست</p>	<p>و او را از لطف تو بودستم کز حرفان ویند چون رستم که هنوز این زمان چنانستم</p>
<p>که کشادگی من تو انم چشم وین تو آنی بحیل زبستم</p>	
<p>ز روزگار یک نامه تو فرستادم شینه ام که بفرستادم گرایم زهر چه باشد خورشید را بسنده بود مراد حال حزایه جمال طلعت تو</p>	<p>که در وعایده آن خواهم از خدا ندیم غمم چراست چرا تو پیامه فرستادم چرا که بی تو به عمر خویش نپسندم صفت ندیدم ازین بهر چو دل بالکند</p>
<p>چنانکه تشنه آب زلال و مرده بجان بجان تو که بیدارت آرزو مندم</p>	
<p>بزرگوار او آنی که آفت بفرست شراب خواستم و سر که کن و او بیست شراب دایره تو آخر کجاست تا قدری از منتهای عذاب مشکو طعم لیکن از درد بیست مستحسان در زدایا سے رسته معنی خدا لگان وزیران و بادشاه معبود یکی ز آتش جور سپهر بازدم فر</p>	<p>زهر چه ترشی من بنده می پر بزم که که خورم بقیامت موصوف بر خیزم گوش و بینی آن قلیان فروریزم وزد بان زمانه تو مشن نسیم باز بان چنین خوش نسیم منقلب کیبیا فرودش نسیم که با نقاد دست از قضا فراموشم که از تجار دزدان چو دیک در بزم</p>

عجب مدار که امر دزمر مرادید است
 ز بهر خسر و سیارگان ستم خواهد
 دیگر خینه بند باقبای کله خویش
 تارگان از صدره بمن شفیع آورد
 بدان پبانه که تا استیش پوسه دهم
 ز چایبوسی این گریه به هیچ وافی نیست
 مرا زبون نتواند گرفت رویه وار
 بگردگار که انصاف من از بوستان
 نه آنکه بر من دبر آسالت فرمان نیست
 مرا به فتح و خضم و التفات تو بس
 به نسبت تو در قماش جمله محو کنم
 خط کشیده ام از خط دین در قی کشد
 یقین شناس که گرد دیگران سخن گویند
 بدو چگونگی دهم کسوفی که از شرفش
 ز پرده دار تو تشریف باشد آنچه دهد

دران لباح که تشریف داد که دوشم
 که عشوه بخرم آن لباحه بفروشم
 جمعی بر آید ازین غصه و مبدم بودم
 بگو چگونگی کنم با که ارشاد کوشم
 هزار بار گرفته است اندر آغوشم
 و یک من نه حریف آن خواب بزرگوشم
 که در پناه تو من شیر شیراد دوشم
 که ز دکت چو حسود و قو خون مینوشم
 بهم اودت بنده دهم منت حلقه در گوشم
 که بعد ازین سخن او بگویش نینوشم
 ز جاهد تست که در مجلس تو خاموشم
 بدان که نگویم مشکه بی تن و تو شوم
 و باغ منه بجز اشتم زب که بجز و شوم
 کلاه گوشتی عرش است ترک شای شوم
 بی و باز تفاخر کند از دوشم

و گر برهنه بمانم جو آفتاب و مش

قبای کله او کا فرم اگر دوشم

دوش چون احمقان ز خانه خویش

پیش الفت تا بگردن در لیسش

ز و یک نازنین کاک شدم

تجوو لایه در مقام شدم

از گریبان بسوسه چاک شدم	نیم شب را چو در ز سیه کاهل
که ز سجون منسبه پاک شدم	حاصل آتش چنان بسیار دودم
هین که خوش خوش بمرت خاک شدم	گفتم اسه نفس آب من نه ببر

رفت و سحر در محافه خانه کشید
یعنی از کند کس پاک شدم

ای غلام است چو شاد باد فلک	ما غلامان و خاص و عام تو ایم
تا که در خانه فلک باشیم	همه در خانه عسلا م تو ایم
غم بهر من بجلف بسیار	وله زانکه بسے تو تن آسان شوم
من خود اگر مادر غم از دهاست	تا که بزاید بر آن شوم
پرسی و گوئی که ز من بدگوی	روز دیگر با تو دیگر سان شوم
چون بگویم من که بهر خورده	که بفلان گاه به بهمان شوم
چون من بگویم سخن فراز ایم	وله خواهیم که قصیده بسیار ایم
ایزد و اندک خیال مسکین را	تا چند عناد و سنج منم ایم
صد بار بعبثه در شوم تا من	وله از عهد که یک سخن بردن ایم
فخر دین یکا لاس است از تو ام	سالما شد تا همی پنهان کنم
خزده اکنون در میان خواهد نهاد	بر تو و بر خویشستان کسان کنم
کبشکه داری اگر بختی بمن	خویشتن در پیش تو قربان کنم
شکر دانی آن کسند و انگاد چه	تا یکی تا کاینما من کان کنم
در بفرمائی که دندان بر کشم	سهل باشد بر کشم فرمان کنم

بریانم گزشتل نبود حلال	چو بکے یا بجم که در زندان کنم
چیز راے گویت حقا که سنگ	توان نبود نیست اگر بران کنم
<p>دوش در خواب دید شهود بیشک امروز ششم حمام بر بنیسه و دفع می شود موسی رو باه خواستم از تو موسی داده نشد چه باری ای از برادر و پدر افزون دوست بفرست خورزاده نخل دومه سینه باد احواف نام و چندان بکام تو بجز تو در دو گیتی کس ندیده است زمین تاب عتاب و تندر غرض ذات تو بودار نه گشت</p>	<p>از یور و دختر می گزستم خواهد انصاف دمن تبت مسم این جنایت که دوش کردتم تازستان ز خود فراد کنم سیم چند آنکه موسی باز کنم دز تیز آسان بشمار می چاکم با جیر مصحف بجینی برو بسیم کاید بیرون ز صورت لی دوستم کریم ابن الکریم تاب آدم چه جای این حدیث است آنگاه بنی آدم بکرستنا کرم</p>
سخن کوتاه شد گر راست خواهد توانی آنکس دگر داشت اعلم	
<p>ای بزرگی که از بلندی قدر هرگز اندر نفس امارت را شایسته گر نیست که نکند</p>	<p>آسمان را خدایه آرم از قضا و قدر نیامده شرم سایه آفتاب سر و شش گرم</p>

<p>نی شراب از تو شرم میدارد بتو چون درفش چون آقبال چکنی باده سخت کن حمدان</p>	<p>خود ندانم که تو تدار سے شرم کہ بے لیش برند و زی چرم تا شود بچو خانه حاسلے نرم</p>
	<p>دختران کرام را ویدن زشت باشد بیون دخترانم</p>
<p>خواجہ مسود کار از ان گذشت بان دان مطلبے تمام کنم بنظم مرثیہ در کہ چون زوج بیان امیر عالم در یکہ دہیت نقدی کرد دزان نشاط کہ آن نظم از دمحق شد</p>	<p>کہ من آرزوم تو نگہ دارم در نہ امر دز نیست بگذارم یتیم دار تفکر کنم بر آشوبم ہنوزش از سر اخلاص جای ہنوزم چو سرو نو ز بایانی حال میکوم</p>
	<p>زہی منیب کہ تنبیہ کرد بے زجرم زہی ادیب کہ تعلیم داد بچرم</p>
<p>برخ ای نا بدی ای پیر قواد بعالم در اگر تو بود خواہے گر از طالب میکنی پسین قنار مزن تو خیر ابرو نباشے بخندائے کہ در موجودات کہ باندم چو قالب بعبان بخدای کہ زندہ و باقیست</p>	<p>چو دیدم رودے تو ماتم گرفت من از تنگت کم عالم گرفت اخبار از عالم کم گرفتسم ترا خود عیسی مریم گرفت جز با مرش نمیشود منظوم تا ز دیدار تو شوم محروم ولہ کہ من امر دز طالب مرگم</p>

باورم دار ای خدایت از آنکه
 بجز و ناپیچون کنم راسه نظری
 ولیکن بجاییمتا بحسبید
 ز فضل و بزرگویت کان نیست
 ہی خرم دارم که یای تلخ را
 من و قطره چند سور سیاهم
 من و ذره چند خاک زمیتم
 با آن گرانگسب میوه بادی
 چه فرمائی از صدمت سنگ آهن
 همه رفته من حشیش استیکر
 همه لغز نیست بر خوان عظم
 که اگر دوا من سز و گوی گردون
 کسی را که نو باد و حی دارد
 سخن هست فرزند جانم ولیکن
 نه شر است بحر است ازان نیام
 غرض این سخن چیست تا چند گویم
 بهر دلیان و محو و حسان
 بهانه است این چند بیت از نه خانا
 دلم دوی عشق او که دیک شب

مصعب رنجور و نیک بے برگم
 نه و شوار گویم نه آسان فرستم
 اگر دمی باشد میر آسان فرستم
 بگو تا مرا اگر بود آن فرستم
 میو بارگاه سلیمان فرستم
 چگونگی که باب حیوان فرستم
 چگونگی که بر چرخ کیوان فرستم
 قیسه بدزدیم به نسیان فرستم
 در خسته بخور شیر رخشان فرستم
 شوم دست بندم بر عنوان فرستم
 کزان زله پیش لقان فرستم
 بدین تخته گوی گریبان فرستم
 بقایای دسواس شیطان فرستم
 خلف می نیامد گر جان فرستم
 که نزدیک موسی عمران فرستم
 فلان راهی سوی همان فرستم
 اگر ز او طلیان به حسان فرستم
 که من زیره هرگز بکران فرستم
 اذان شب در آنم که بران فرستم

فرستاده شد یک نیکو نباشد ز کم دانشی کار گردون چوین	
که ز نگار نهی سوکان فرستم بر شیر گردون گردان فرستم	
فرگنده چو ابا چو رستم سوارے چنین فرسواری بیدان فرستم	
قاصد خویش را فرستادم سه حرفان میمان رسے	
تو بهتر پسیا کے دادم که بیدار هر سه شان شادم	
گر فرستے مسیح باده یقین دان که هر سه دل شادم	
ای بزرگے که از تو دل شادم نامه تو رسول چون آورد چون خط بنیضای تو دیدم حالی از لطف سخته قلقت شب تاریکیم بدست رسول	
شاد گشتم که کرده بادم غم گیتے بسا دبر دادم سر خود بر خط تو بنسادم گره از طبع خویش بکشادم باده روشنت فرستادم	
تا توان دو کس را بخواسے داد من بخت داین رسول را دیدم	
یستم بیگانه از اعمال و احکام نجوم من ز لقمان و ظالمون نیستم کم در حکم بایزگان مستفیدم با فروستان مفید حضتا دارم ز نقصان از هر نوعی و لیک	
در بیان او نهایت استاد و ماہرم در می باورنداری رنجه شو من حاضر عالم تحصیل را هم دارم و هم صادر زین یکی آوج که نزدیک تو مرد شاعر	

<p>گرچه درستم در مح و غزل یکبار گفتم بلکه از هر نوع که اقراران من داند که منطق و موسیقی و بیست و نه اندک وزن آبی آنچه تقدیرش کند عقل سلیم وزن ریاضی مشکل چندم بجاوت حل شده است در طبعی در هر چند از چند بی تشویر است اینهمه بگذارد با شمس مجر و آدم هر یکی آفران ایشان بی کفایت نیستند خود هر در صد اعیاست اگر ندان این سخن خاطرم در ستر و دیوان دختران و در چو گرز یک غلطی کی را در وزن و کج قبول در چنین قلم و روت با چنین آراء و گمان اینکه بیگویم شکایت نیست شرح حالت در دهن از آفرینش غایت یک آدم</p>	<p>ظن بر کز نظم و الفاظ سانس فاصرم خواه جزوی گیر آفران خواه کلماتم راست است باید بگویم بانصیب وافر گرچه تقدیرم کنی بر شرح و بیست و نه وزن را از جزو ارباب از قوت کش دادم کشف و اتم کرد اگر حاسد نباشد تا ظرم چون سنانی نیستم آخره همچون صابرم این هم کز مقله چون رود روشن ظاهر میدر فتوی که من شاعر نیم بل ساحرم ز هر دسان پرورده و داغوش طبع ناپرم بر تر از آهنت کامین یا فم من کافرم دای من گر مان خورند می دختران خاطر شکر بزدان را که اندر هر چه هستم شاکرم گرچه در آتش جود از روی صورت آفرم</p>
--	--

قد من صاحب قوام الدین حسن داند از کج

صدر او را یادگار از ناصر الدین ملاهرم

<p>دی مرا تشنگی گفت غزل بیگوئی گفت چون گفتم آن حالت گرای رفت این یکی شب همه شب و غم اندیشه آن</p>	<p>گفتم از هیچ و هیچ دست بر نشاندستم خالت رفقه دگر باز نیاید ز جسمم که کنم وصف می چون شکر در لطف بزم</p>
---	--

آن ذکر روز جمعه روز مردان محبت و غم	کز کجا دزد کم کرد چون کسب کنم بیخ و دم
دین سته دیگر جو سگ خسته قلیش بران	که زبونی بکف آرم که از داند کم
خزل و موج بها گویم یازب ز خنار	بسکه با نفس چنار دم و با متعل ستم
النوری دقت زدن سیرت مردان نبود	چون زودی باری مردانه بیشار قدم

گوشت غیر و سبزه بنانی بطلب
که نبیس ویر تکیه بر این یک و دردم

بجائی که من نشنیم بیکار کی مباحتم	یا خطکے ذمہ سے یا بیشکے تراشتم
خطے نہ محنت نیکو قریبا خطے پلاہ	زین شرکی نہ نیکو بل شرکی بہاشتم
زسد کرد سدر فراز سپے	خواجہ در خدمت تو دستار م
از گریبان من نداری دست	تا اگر دانی دست آرم
شری بسان دینہ ز رفعت با تم	ہا کہ بیوی صد بر جری شنا فتم
عیب من آنکہ ہستم از شر مشہر	ور نہ بفنسل موسی معانی شکا فتم

گر پر سدم کسے کہ ز جوش چہ یافتی
ای آفتاب خواہ چہ گویم چہ یافتی

ز دوش باز شہا باد و سہیف نفرت	بکار در پردہ ایم و ہنوز در کاریم
نہ پای مزد کار ابرایم گر دوست	نہ دسترس کہ بگیر او دیا سے بڑا ایم

مشراب نیست دلی نعل دولت و ظریف
نہ ای طانہ تا از کجا پرست آریم

خواجہ بر من اگر سلام کند	چون قیامش کنم تمام کند
--------------------------	------------------------

اور زود سے بر خیزد	بعد از ان چون بر دسلام کنم
ادو چو حسد ان خود قیام کند من چو حسد ان خود قیام کند	
کوش تا بتو اسنے جنگ وصل کرین پس از عدو کند صلح و جنگ جوی بود بکوش نیک کہ تا از عدو تمامی بسس شود زیاد شادی و غم شود نقصان ز شکر گردد نعمت بر اہل نعمت بیش علم اصف گنج قارون نصیر ابوبت سول ہر کہ بازو عاشقے با این ستر بازی نیکام	کہ جنگ صلح بر دو بسوی شادی و غم تو جنگ وصل بر دو بسوی شادی و غم بجویش سخت کہ تا در جدل نیابے کم چو شکر و صبر کنی در میان شادی و غم بصبر گرد و محنت بر اہل محنت کم یاد کرد اندر کتاب این ہر ستر نقان حکیم لام اد ہرگز نہ بیند روی صا و رو گویم
من بہ ہمد را چہ میگوئی لطف باری بریدہ با ذرتن من ندانم نہ پاسے سرزین غم حاکم از جرم من بود مردم خواستہم تا بسایم و گویم بسر تو کہ ذات ہشیار ست	ہر چہ گوئی مزا سے آن ہستم تا بخت چرا نہ پیوستہم تا بہرقت این سادات از دستم داور از لطف تو بود دستم کز حریفان دیند چون جستم کہ هنوز این زمان چنانستم
کہ کشادن نے تو انم چشم دین تو اسنے بحیلہ برستم	
خداوند البتہ دولت تو	اگر کبب فیضم باز گردم

برید ایر تو هستم آرزو مند	در آیم یا هم از در باز گردم
میج دانی ارشد الدین که کف و طبع تو دوش آن ندانم تا چون پرورد تو این قطعه را گرچه ایامم بدان خاطر قوی بودست و هست تا تو تمیئن کرد و یسے که شعر است شعر	وله من چه شریکهای آب زندگانی خورد ام این امیدم که من ز انقطه جان پرورد راستی به دوش ایامی دگر آورد پارو بر گرفته خود اعتماد سے کرده ام
نام من کس ترده شد یکبار که از نظم تو ای مرید آمده بر ناسے که من گسترده ام	
کردگار مشبه ندی ده جان ز افش تاش شعر بر دم خوابه را عالی جواب باز گفت قصه ماسک گویم از بس خاب بخوش جهان	لما کی از قومی که هم ایشان و ما هم متشبه ام لفظ و معنی بنیان بینی که ما هم پیشه ایم راست چون شیران شب آتش نشان همیشه ایم
خاطر از اندیشه عاجز گشت نقد کیدین دیر شد مند در میدان از انرا اندیشه ایم	
تکلف بیان و آزاد مرد بیان تکلف بیک سو ننم	بود تا پسندیده و سخت کام نه از تو رکوع و نه از اسلام
بست گنم اقتدارین پس سلام علیکم علیکم السلام	
وله	
اندریشه انتقام چون حزم کنم با چرخ چو بارستر اگر زرم کنم	قره به دشمنان بیک غزم کنم گردون شیم اسپ چو خوار زرم کنم

ای خواجہ تر اسری چو طاس است
موی بند و دگر بو و شیر
رگناش ز رنگا سے الوان
پس با بر این غمیش ریش است
این بر زخمت و بال ساوه
ریش از ورکندن دمام
آن نیست که استریت زیر است
از روی لب ترا بود حال
یا این سر ریش و استر آنکه

مالیده و سرخ روی و محکم
از تهاست گرفتہ ماتم
چون داند و کمان رستم
مانند یک سپید پر چشم
وان برکت و بال محکم
سراز پئے سیل و مارم
از تو بر امرا و گئے کم
لیکن پسرانت را بود غم
در خلق ہے خوا شدت دم

خوش خوش تو عجب امیر شسته

زیران تو اسب ادبم

چون من برو سخن فراز آیم
ایزد و اند که جان سکین را
صد بار بعد و در شود تا من
ای ز تو شراب خاشه تو دل
یک مراح شراب ان بفرست

خوا هم که قصیده میاریم
ما چشند عا در نج فرایم
از عهد که یک سخن برون آیم
روی آفاق مجر دست کلیم
باشد آن نزد هست تو یلم

هست نایاب باد و اندر شر

در نه از دولت تو دارم یلم

ردیف النون

ای خردمند اگر گوش میومنی داری
در جهان داری و فرماندهی مطلق خدا
سینصد و سیزده پینمبر مرسل بودند
نام سلطان قبل چون عدد ایشان نیست
فرز او هر که به بنید و بد اقصاف که او
کر ترا شبیه و شک است درین دنیا هیچ
شواولی الا مرخوان پس عدد آن بشمار
تا بود راست حسابش چه حساب بنجر
گر کسی گوید ما صد همه بنجر نایم
ز آنکه منکر نه باشد از روی لغت
پس حقین شد که پس از یاری پینمبر حق
ای سده قرن از مدو عدلی و حیرت حق

قطعه بر تو بخوانم که عجب مانی از ان
بر سر او داری سلطان بنایم بر بان
که فرستاده بهر وقت یکی را یزدان
پس یزد قاعد که نظم جان چون ایشان
با دنا هست بحق بر همه مهور جهان
بشست و شصت تراصل نکند جز یزدان
به حساب حل و مبلغ آن نیک بدان
چونکه داوی که نه مقروست کنی نزد اقصاف
گویش نه نی نکم چه اولوا لامر خوان
باز از روی حساب بر تو بدانی سلطان
نرسد بر همه آفاق جز او را فرمان
بوده سکنان زمین بنجر از دور زمان

ای بحق سایه آنکس که ترا حفظ از دست

تا بود سایه نور شد دران حفظ بمان

احمد مرسل ز خاک که چون هجرت نمود
یا چون باز آمد از اقبال میمون هر گمش
بلخ را فرزند شاه احمد بان هجرت نمود
باز چون در ظل عالی را میشت آرام یافت

مدلی آن خطه نبود انگشت نوید گیگان
تا زو شد چون در سحر گاهان گل از بادوزان
تا فرو بارید از هم همچو برگ اندر غزان
زنده شد بار و گرد چون از صبا شاخ وزان

شکر یزدان را که شد آباد و خرم تا بخشمر

قبه اسلام ازین و کعبه اسلام ازین

نقاید بسره آید اندیشه
زبان کردن بنظم و شعر حارسه
که باز آمد همه کارند میسان
و اگر بر جان و دل بخت نهادن
ز خاطر نگهتاسه بکر زادن
بسیله خورون و و شام دادن

وله

روزی از بهر تماشا سوی دشت
چون بصره اساسته ماندند و پر
نرخه بر ماده خورشید نموده
بامو و آینه سے یکپد و گز
پس نی از دور چون انحال دید
چند زن بیرون شدند از مشران
چند خود دیدند در حرا چهل
بر مثال عاشقان باد طبران
عشرته میکه و بر سر سیم خان
از سر زاری گفت ای خرابان

چون چنین غرق ست کین خریکه

برتن اسه رسید این شوهران

ای داشت بهر دل جوین
مویگر گشته زهره و مطرب
عمر خوش خوی و درخش کرده
کرده اجرام امتت و دین
من زج زیارت عا جز
روزم از دور و آتشش تقدیر
خو انم از نعمت تو بود و نهاد
آسمان هم درین هوس پویان
بر جان و بهانیا ن پویان
میتو بر زندگان چو بد خوین
چرخ رایان مشتری ردیان
دانه آن کعبه را بجان جویان
تیره چون طره سیه مویان
در کی روی و در و ش رویان

ز انکه پیوسته مردم چشم	همست رو از غمت بخون شویان
نور و ظلمت ز پویه قدمت	خاک کوبت چو عاشقان جویان
نفس تو آزاربان و دود منزل	تاز و گلهای ارجی رویان
تو دیکان سدره در نسبت	همه هم شریان و هم گویان

عرش رو در جنابت آورده	قدس الله روحه گویان
-----------------------	---------------------

<p>سایم دولت و دین ایخدا نی داده ترا نهاده آدم لفظ تو چون مراد از لفظ غایت ازلی سورت تو چون بجا نشد جمال آب حیات تشنه تر هر روز سدا بت فلکی طینت تو چون بشت چو ذکر جاه تو کردند آسمان من هر ز حسب حال دیرین قطره رمز که بشنو مرا که طوطی نظم دین چنین و سله اگر چه بطوایم کند که است تو شوم چو پیست گلبک در سراسر زیب کنم چو فاخته برون از یاس تو طوق سرایت همه جای شکر بلبل دار بقات باد بخوبی و خرسه چند ان</p>	<p>جمال احمد وجود علی و خلیق حسین سواد عالم لفظ تو چون سواد از عین بنشت نعتت روشن ز حاصل کونین بدین تو خداوند صد چو ذوالقرنین نمود از دل و از دست مجمع البحرين چو عرض قدر تو دادند اختران من این چنانکه بتلک رفته است دین بر سر دین چو جوهر پای بگل در نباشد آخرین بجه زینت مسج و زیور آئین شوم چو پیکر طافس بر سراسر زین اگر چه پیست دین گون آخرین تو دین و گرفته ایمیه کش با شم از غراب البین که ابجدش نهد پای جز بمنزل عین</p>
---	---

حسود جادو تر آن الم که در جهنم
جبین او کند کم علامت های چنین

زمن بساحت فرا زمان که تجاهد برود
وزان سپس که رساند بسع عالی او
کمیت بندگی خلعت همیگوید
توئی که برین بجا به اصطلاح تو نیست
و در بخت نقیصه خویش هر نفسی
تو در دج پیری و بر جود و شرف
اگر چه بر تو را نظم و نثر خد متهماست
هنوز نیست تو در کان خاطر م دارد
مرا چه با کرم خویش کرده گستاخ
گذشت مدت مایی که با تو ام سخن است
روا دار چو سطلی توئی که سال من
کتابی است بشن بخت من خام
سه گوید علم درو کرده بوسطی تقریر
زمن بفضیله جدا کرده اند و کرده مرا
گو که نیست در شاعر زبان تو نیست
سخن درشت گوی انوری جانی بین
چو در سخن بجز ایشان زمین اعیای

هزار بندگی اندر لباس گوناگون
که ای حبیب سعایت قدر گردون و دن
که ای خلاصه مقصود گردش گردون
ز اصطلاح صبا بر نبات خاک افزون
سکارم تو عرق دارم از سام بردن
درین کی بفضائل دران دگر بفنون
چو بر سمای تو دایم رنگسج مصون
هزار گنج گهر مذخود همه کنون
همی درم بهمه وقت همبران قافون
چو صفویان همه اندر میان نم اکنون
که حاجتم بود قادی تر شود مقرون
چو اشک چهره من جلدش از درون و درون
با اختیار هادیون و طایع میمون
ز غصه بادل چو در و دیده پر خون
و گونج ای سوکند میوزم بر نون
که باد شه متواضع بود و سله نون
گو ز عین حراسان چنین مخواه عیون

ایا سزای حماد عرض مجاہد است سزد که مہر لازم بدین دو بیت چو تیر	عمدون غیر عمودان رافسانہ دان و منون از نگہ شیوہا من نیست هیچ شیوہ و زبون
---	---

چو در لہجہ و لہجہ باد دہے سر دیا چو در لغت و کم قدر باد و قرق نگون

نیکر اندر علت سراے سپر پای این بسته دست سیر نجوم	حلقے آزاد و حید دام جهان دل آن بردہ تنگ دام جهان
---	---

نیز در ریش سعد و محس فنگ تیر در رُوسے خاص و عام جهان

سعدین اسعد یگانہ و ہر تا بنوشم با چار حریف شش میمان شراب دادہ کرد مجلس باکہ بود ہشت بہشت تیرہ پیش باشد شہرت از تبارش بہ دو از دو مرد عمر او خود ہمیکہ مراد ہفتہ ہجہ ہزار لست باد دادہ در کودکی بنو زدہ سال	ز دو دین بادہ خواہم سکہ تن چنگان چنگان سے روشن ہفت اندام ما گرفتہ سخن ہجوتہ چرخ کرد زائل حزن ریش او خود بہ جسم بازہ تن وز تبارش پلید میزدہ تن پانزدہ شانزدہ چہ داری ظن بر سر دریش آن سبک خزن بیت کس را فراغ چون روشن
--	--

تیر در ریش آن چار دہ دہ موی او سبالتش پانزدہ کز
--

<p>ای بزرگے کہ از شمالی قدر نذر راسے تو فائق الامیاح روزی خلق تا بوم الدین سقطه نوساد مسکون را ز آسمان تا بسپایه شرف بسر آن کربت و بلا آورد بنود شین اگر بود حاجر قطره از کشیدن گیتے ای سلامت بصیحت عیشتان زار زوی علالت از دل پاک گفته بودم بخیر مت برستم</p>	<p>ملک رازنیته ددین رازین کف و کلک تو جمع البحرین شده در دست سخای تو زین امی زینکالشی چون سواد ازمین از زمین تا با آسمان مابین که تیا در دگر بلا به حسین امی ز دنیا به عجز دیده نه شین اشترے از تحمل کونین چون باب حیات ذوالقرنین در حین آمد و عظام جنین خردم گفت انشا من این</p>
	<p>نزدی مرغ تب از آن خوشتر که عبادت کن عزاب البین</p>
<p>مردی فراغ کرد همه روز در چین کم بیش نیست میضیه یا در دولت کرد پس بریش شانه کرد و بجام در خرید</p>	<p>بابی تار و خورده و جزات بیج من و انگاه رگ کشاده برون کردون ز تن ایمن ز حادثات و قراموش از فتن</p>
	<p>در کرد سر ز در ملک الموت و گفت بان جرم از من است یا ز تو ای بدعاش من</p>
<p>ای فلک که می که فلک گشته قدر و هستت</p>	<p>از شرم حنا مهر فلک ز بید می مهرنگین</p>

<p>بهت یسر خادان از قائم تو در یار اداست رانده بان یخ بر فردزد مجروح</p>	<p>زست بمن چاکران از خانه تو در یار آن زهر کرمی بجای خانه سوم از انگشت</p>
<p>آن انبایه گرام بر دل کرد از پشت زان هباید که با تارون فرد شد خرمین</p>	
<p>ایانور شیر و مهر پیش ریت تیر و تار پس این سردی و تار کی کرد من سیم</p>	<p>بروز شب گلی خورشید دایم تنه در زن ازین سردی و تار کی بانگ میند و دشن</p>
<p>ای جوان بخت پیر ملت و ملک ای پهل سال نام و نسبت تو خاتم و خانه تو هست چو ز تخم ذکر جیسل کاشه داغ تمام نکو مناسبت دید که در عزم تو قضا پیدا کرده در خرم تو ره ریمان لظیف ضایع ترا گوید تمام منسوب ترا خوانند راستی به ترا توان گشتن تاقیاست چو باز دوخته چشم دیران ای گونه گونه اثر ناکس از آخرین سخن نماند</p>	<p>صدر دنیا امیر دولت دین بود نقش نگین دولت دین در یار دین دولت دین سالها در زمین دولت دین عمر با بر سرین دولت دین همه شک و یقین دولت دین همه غش و دین دولت دین آسمان پیشین دولت دین چرخ جلالالتین دولت دین خواجه راستین دولت دین مانند شیر عین دولت دین اختیار کزین دولت دین بر تو باو اقرار دولت دین</p>

<p>چو با چیز زار کان بارگاه تو باد دو نیمه تن چو ستون در میدان پیش سدید بیخ برادش گفتیم جواب این سوالم باز فرما چو باشد غایب سنگ جود هات ای پای دلش از دولت عالی اقبال نسیم بوسه او غفلت پیراهن دیت تو دوران را بچون زده جیب قدر و رویت را ایانم گر نیاید پاسبان و سرگردان ایا بچه فن تو امانت دیدن</p>	<p>وله وله</p>	<p>خالف تو کرد دست میشی شیرین چو شمع کوفته سرچون طباغی کشیز که به تانیت و غفلت بدین سن که عمری در دواغم گشت حزن بود ریشتم بکوشش مهت ممکن دی دیده بخشش از گفت روشن یعقوب نسیم بوسه پیراهن تا مشرفه گرفت پیراهن دست نه داف آب در گردن بر پاسه تو سر نهاده چون دامن ایدر عهد فن چو مردم یک فن</p>
---	--------------------	--

از جیب کتان بکنی تو

سر بر زده تلتیان نمین

<p>خواجہ اسفندیار میدانی من نه سهرایم دوسه با من خرو زال را پیر سیدم گفت افزایاب وقت توئی باده چون دم سیاوشان گرفتار هستی تو اسه فریدونم</p>	<p>بچه ربکم ز چرخ روین تن رسته میکند سه بهمن حالم را چه حلیت است و چو فن گریدست آدمی از ان دود من سرخ نه تیز چون چهریزن ورنه روزی نه تو باشد من</p>
--	---

بموجب فتحاک ناگهان بیجم
از باره سبب جاست برگردن

رؤی میدید در غم جان
گفت خیر است باز کوسه خبر
گفت تو خرنه چه سرت می
می نماند و فرق می نمکند
زان بهر ترسم ای برادر من

رو به دیگرش بید چنان
گفت خیر نیست سلطان
گفت آری ولیک آدیبان
خرد و باه شان بود یکسان
که چو خربند ما پالان

خرد و باه س نه نشناخته
انیت کون خران و خبران

احمد الدین الوری ای من شکایط تو
هم به بنیم دولت وصل تو اندر بیخ خویش
ای پسر فلک ظن سخاوت نبیره
آفتابش که درین دعوی رایت نفرشت
از بخیلی نبود آنکه کسی داد تو خویش

وله

دی هواد عشق دهر تو مراد طبع من
گر محل دولت و اقبال گردد ریح من
کامچه بدید به بیارت بیستانه به من
اگر انصاف دی آیت تخلیست به من
بر کشد از سر آن تا نکند داد به من

پارو ابر سینه بد آن بهره ز نور
تا بماند از آن باز نخواید ز زمین

من از تاثیر آن گردنده گردون
مرا گوئی جهان اینست خوش باش
مارا بدون ز حکمت یونانیان که هست

وله

بر این ساکن نه ام یک خطه ساکن
همیکو ششم که خوش باشم ولیکن
تقلید کیان و قیاسات کو فیان

<p>نان ملال کسب خوریم از طریق علم من دانم که نگویم بد کیس در همه عمر اگر جان جمله بد گفتن من بر خیزند بر کوفی نگویم با همه گرد دست دهد نفس من بر تر از آنست که مخرج شود</p>	<p>دله</p>	<p>اور از خون خوریم چو پهل صوفیان تو انم که گویند مرا بد و گران من و این کنج و جبرست جهان در گول که بر انگشت پیچیدم بدم بخیران خاصه از گب ز دل پییده ابن فسران</p>
		<p>گاه در خرمن من هست مرا می شاید ز ریش گادی بود آستین از کون خزان</p>
<p>نفس من گو ملکیت تحض من است ترک و آبک شایسته شکانه و خزان تو بگوئی که کند نفس ملکیت من</p>	<p>دله</p>	<p>هر دو را محض خود کرد تبا دیب سخن که بجز خوردن و کردن نشاسند من اگر تو گویش بیاخت دست این طایفه کن</p>
<p>بوی بختی بر او دیدم هر دو یک گرفته میسزد پریدم از آن بیان یکی را</p>	<p>دله</p>	<p>در دست گرفته چوب ارزن فشاره برد ز بام و روزن کان چوب چرا زنه بران زن</p>
		<p>گفتا زنی است رود سپی تن وین محتسب سب و بی زن</p>
<p>بر بلع بشکسته از استحق زانکه هر جا محتسب پیشه بودا</p>	<p>دله</p>	<p>رود سپی را که بیایم هم بزنی رود سپی زن باشد و بر لطف کن</p>
<p>در بد و نیک جهان دل نتوان بست از آنکه</p>		<p>گذراست بد و نیک جهان گذران</p>
		<p>روایت الواو</p>

شہداء ای خود و شہر و دام و دانا عقل زمین زمین خداوندین بوس و بکوی نہ را و اور گیتے بعد ہزار قرن چو کو دے کہ رسا نہ زمین جہاں تو اگر ز روی ضرورت کنار و مردم دوش تو بر زمانہ آن پر کشادہ و سرکش ز بجا و تو چہ عجب کا فخر ان کنار و کنند مرا ز خدمت تو جہاد تست مانع و دہر	ہزار مرغ چو من صید و دام و دانا تو کہ ای زمانہ فضل و ہنس زمانہ تو نہ چون تو یاد و چکر گوشہ زمانہ تو چو موسیٰ کہ ستارند ہوا ز شانہ تو ز خدمت تو دہر و ن شدم ز غارتہ تو کہ تو بجا و گس شاید آشیا نہ تو بر آسمان ز موازات آستانہ تو کہ مایست مرا جہاد و بیکر از تو
---	--

و گرنہ مردکی چشم تو چہ خواہد آن
کہ متکلف بہ فتنہ بر آستانہ تو

چون گس بر سپید پیدری گس اندر تو ز دری میرد بام تو ز دسا درست بکشد	ہر کجا خیر سے و نشینے تو ہیچان میری ارچہ بیٹے تو با دے غزل راجہ جہی تو
---	--

زمین دور و کی و دہ زبانی چہ
اسے زنت روپی سے تو

رولف الہا

اہی خدایت بجا و شاد ہی خلق ابدا ز کشت زار و بدت تو ابر دے خدا یگاسنے تو	از ازل تا ابد پسندید خوشہ عمر جاد و ان چسیدہ خاک آدم بہ تنج بخسید
---	---

<p>ابر مدست که عاقبت مطراست نفته از بیم بخت بیدارت گوش چرخ از صدای نوبت تو آفرینش بحشمت تو خشم در مجلس تو مسخره دار رایت از هر چه نام هستی یافت</p>	<p>سایه پر کائنات پوشیده شب فطرت بخواب نادیده خیز تو ای قفا و نشنیده الغایت نظرت از زید و گردن از کاخ درید ز دیده دادن دین و داد بگزیده</p>
<p>بهر تیغ نمک برگشته یستر از یات به بخشیده</p>	
<p>بیج میدانی که در گیتی زمرگ بواجب ای در دنیا آنکه چون یادش کند گوید جهان روزه روزی و راندن خوابی و ذکر شبان</p>	<p>چرخ جز تو در کرم دیگر چه دارد فائده ای در دنیا غایب طای و من ترا بمره یاد میکنم ز بیا از نزل عینا نمانده</p>
<p>ای نامور سنی که در همه عالم اقبال بروی تو نظر کرده شیرین پسری بدستم افتاد است و انگاه حال عزائم جفت کون معلوم نمیشود به بشیاری از بهر خدای را بهیوی سئ</p>	<p>کس نیست چو تو کریم و آزاده نابنده عنان بدست تو داده مانده حوریان پری زاده بر بسته برو چو حلقه ساوه کس بکن ز است یا ماده بفرست بدست این فرستاده</p>
<p>ورنه فرستایم با ندم در چشم زین و دل ظلام چیست تا کاده</p>	

بار خد ایا بفضل بند خود را زان می آسوده کن پایله بتاید زانکه بدو تنه کرده رام توان کرد زانکه مرا که ایست تند و ریخت	اگر جوانی فرست بازه با ده چون ز بلور سپید تپید ساد زانکه از دگر دوایتاده فاده سرکش بدو میان کله مزاده
--	--

بند بر دوزیکه سوار گردد

درین دوسه بماند بند دیاده

شرد و راز تو حیض مردان است مرد عاقل بناخن زبان بر سپیدی که جاسه گریه بود ایا پای ازان خطه بر تر کشیده تضاراع طوع ترا شد مستحضر یکی قصه بشنو که از غصه آن دران شب که از خانه بحد دینم بر روی و در پیش عالی سکان سر آید ز دم یکدگر گشته بازان همراه میگرددی انون بگو شتم که تاز دوزخو ای بنوشید و نوشید دلم از طرب منج میزد چو دریا طبع پر زبان من که صید لیست فتم	بعد نجاه اگر به بند دهم جگر خویش اگر نه زند دهم این بد اتم که گر خنند دهم که باشد زبردست ایشان ز راه قدر تیر کلب ترا شد نشانه دلم میزند همچو آتش زبانه که باد اش بر آسمان آستانه همی تا ختم اسپ ده تازیانه کسانت یگانه دو گانه سه گانه چو اطفال را وقت خفتن فسانه سماع منقش شد اب میانه که آخر در افتاد یک خشکانه خود اندر صید شد و ام و دانه
--	---

چو اندر روناق آمدی نانشسته که هو ال گیتے نوای ندارد من از جلد دلبست افکند و باو که یکما پیش خوشم حاصل آمد نه بس شیر مودی و در دباه بازی دلم در غم خدمتی گشت و اله کلاه مرخصه کتاب تماقت یکی خدمتے بود و دیگر امانت که فردا امانت یکم میفرستم برین دستا کاکون بدون آمد سخن نیست و خدمتی عاشق نشد	فردر نیخته خورده صوفیانه ولا چند ازین حالت ابلهانه چو درویش خشک ز ملاقات شانه ضیوح ترا و استماع ترانه برون جستی آخر چو یوز از میان که آن بس خیر است و دین بسیار که همراه شد با تو از بنده خانه بران جلد دادی قرار شیان دو سه روز شد مصیبت چندین بنیان منه بعد ازین پاسے بر آستان که دارم از ان شست بیکران
---	---

کله بازده اسے زنت می گویم
که است بران بدماخیز نماند

سفر از بوقت جو دو کرم با کف و کیسه پیر از زرو سیسم ای آنکه چو بیار جهان از نهال جور الانظیر خویش که آنرا وجود نیست دست از سرم بلباب تقصیر بگیر پارم سدره کاذب نیکو بداده	دولت تو لیش در شمار ده بهن یکس انتقاله ده خالیست تا تو سر و سادت بر نه از روزگار یافته سپهر جسته تو کار خویش کن که نه شیران مسته اسمال از ان حدیث در قیام
---	--

ای زمین را ز بیره میت تو	وله	آسمان بار داشت گفته
دی بالاسس خاطر وقار		در اسرار اختران گفته
ز افتد الی بسیار خاطر تو		بوستان کمال بشکفته
داین جنت تو گرد فساد		از میله فلک فرو رفته
سن زبید ارسه قضا قدر		ز دریا همچو سخت خود خفته
تو نیرسی که آخرت چون تو		بر زمین آسمان آشفته

ای بجای جنت سر بر فلک افراخته		کس چو سیرفت تیسری جهان نشناخته
دورین چون گر گس خشم افکنی چون حساب		باز پنجم شهر کردن چو باز افراشته
طویان نظم کلام و لیلان زیر نوا		بز یاد محبت ناداده و نتوانسته
بخت بیدارت خود سان سرگر خیز را		از گنج خیزی که هست از چشم صبح اندام
تا بتاج هر دو طاهوس در کین عدوت		تیرامی پر ز دست و تیغی آخته
قمر شاین انتقامت انگر دل در بر سر		خون درامای شتر مرغ از اشک بخت
نیک پیمین بنده ات ای بندگوت نیک پی		از تملک اکف کرد است جنتی فافته
طوق قمری بر قفا خون ندر اندر و چشم		باینین زیب و بهادر از غم پر دافته
ز در زب از کبک تیمور بدو بس اختیار		مانده اندر ششدر جانس نفس ناپافته
هر کی چونانک لقی باز خواهه صد گرام		سوی آب و دانه بینی دایم اندر زافته
چون جو اصل هیچ سهری می نمائند از		وین علامت وجه گشتند از دسانه

مردی کن پاره از زن فرستش که شرو
چون و در نماند این دو شهر آشوب کشور خسته

ای جهان از مدل تو آراسته ملقه شبنم زلف پر حنمت ورود و م نشانده از باران شیر خسرواقتش بکین خسرو بکجا خواهم ز دولت زان شد	باغ ملک از غنچه پیراسته روز با صبا رخ آراسته هر کجا گردخانه خواسته نام را بر نام تو تا خواسته کر پی خواهد خواهی خواسته
	ای بقدر در اے پر خ و آفتاب بادام دولت نامکاسته
ای جهان را دین بدست تو در دولت را دوام همسانه گردن و گوشت آفرینش را چو دراپر وریده هست تو ملکه در ثامن احسن لاق آفتاب و در مرآت و جاد	چون مساویان پیر سرایه دست رازمانه همسایه رسمای تو گشت پیرایه راست چونانکه طفل را دایه زان ندری محاسن و غایه آفتاب منورترین پایه
	چونکه از تابش تو نور نم همه آفاق و بنده در سایه
تو باین نسازی که از محبت من تو در خوابی و من سخن عرضه دارم نه هر جا که باشد سخن زرباشد زمن بود فرا سم امیر قبیل	للا مبت فرایه شما را قوا تو در قافله افق و عطا که پاینده ز روید و ام صد خامه تو خود همیشه سی بعلم و فرا سم

کتاب دگر است اینجا بمل | چه آید ترا از کتاب دگر است

گر قسم بود کند من نان چو پاش

نیا شد بزودی صد یک و یکبار

<p>مرادی ایمن پیام داده است ز هر ذمی سخن گفته است چنان چه فرمائی کنون پیام اورا ز گفته بفرزدا کاشین هیچ بگو اورا که میگویی غلانی یو در ساسی مراده روز افزون پس از ده روز خود تا خیر کردم که پس و خواستی دارم ز خلقت دور دزدی نیز در صحن چمن آی بزیر سایه گل شادمان باش</p>	<p>تو ای صاحب صدر چنان خزمن را در سج کرده در میان بسیع تو رساند بسنده یانه زند از کور که مشرق زبان که ای خلقت چو جودت بیکرانه نیا شد نوبت از گشت زمانه شود سال دگر اندر فسانه بمانا آورد باسن بسانه بگو تا مطرب آرند و پیشان مرا از لطف خود کن شادمانه</p>
--	--

چون آنگاه سپایم خوب نبود

من اندر بلخ و نو در تارخانه

<p>خود و دش از من پرسید و گفتا بگو چیست آن طرقة نیا و دلا دل گشت خاموش تا من بگویم هو و لفاق از میان بر گر نفتم</p>	<p>که ای پیش طلق تو منطلق فیهان که از لفظ و منیش دام است فیهان که من ماکم عدلم اندر میان کلام رشید خداوند خانه</p>
---	--

<p>رشیہ اختیار زمانست طیش قوی باشد اندر زبان تو الحق رہ ترتیب برکمانے نهادے</p>	<p>درین فن چو در زلف تو لید تاش کہ گرد و کسے اختیار زمانہ کہ آمد ہمہ تیرا و بر نشانہ</p>
<p>بایستد بیکدگر تاجسان چار آسمان است دند آسمانہ</p>	
<p>قاضی تو اگر تیرا در پندیرے کامکس کی چو تو کو دگ تو خواستہ</p>	<p>گیر می طلب کردن بن کبک کرانہ تہنا بر دکنده بی ریش بنمانہ</p>
<p>زیرا کہ چو در خانہ بیند شمارا کابینہ نہ اند کہ ام است دگ</p>	
<p>انوری شعردوس الی حبیت پایہ حرم و گدیہ و طمع اند تاجدار سی فردوس دار از علم گردن و گوش نفیس مردم را عمر تو گوہری گر انما یہ است میش بہ باد ز از شعردوس ای حکم ترا قضاے یزدان تو عمدہ سکے و ممالک در خاک نہادہ آب و آتش و زینب گفت سیاہ کاسہ است</p>	<p>آن کی طفل و آن دگر دایہ تا گردی بگر داین پایہ چکنی بچو ماکسیان خایہ مست آمد بہینہ پیسیہ تو کی شاعری گر ان سایہ این گران سایہ آن گران پایہ واحدہ چو مست در کشاد نامہ لوح است و کفایت تو خامہ میش سخط تو باز نامہ حاشا فلک کب و بامہ</p>

آتش کدوان شست بچون در ترنگ نصیر خستار از رنگ خیال بر تپاے بردست چسبم یگانہ بود اورا بطلب بگو چه گردے در آتش صبر خد با شتم	با عیش چستان رخ العرام بودیم چه خاصه چه عامه وزاده دماغ پر شام در کسوت جبّه و عمامه ارابد و وعدہ شاد کامه ساکن چو سمندر و نعامه
--	--

این قصه چنین برآب منویس
هم سیر که بدہ ہم اسم احکامه

یا رگی کاه و شدر لیم عزت شکر چو شکر کینت از شراب ای ز دست بتجا سیر خادم اخلاصے کہ حال من داری ہست ایام بعض دمن بھایم نیم پوشیدہ دیگے دارم	سجیل شاعر سلطان بگاہ شست چون کوه ندارم ز کاه بشر بھائی لال پوشیدہ نہست بر خاطر تو پوشیدہ وز خطاب و صواب پوشیدہ قلقلش گوش نایز پوشیدہ
--	---

از طریق کرم تو ابے کرد
بدو چو پیش تمام پوشیدہ

ای سرافراز مہتر سے کہ بدہر دولت بوستان خصل ترا مادر بخت بہر خدمت تو	کس ندیدہ است چون تو آزاد ہر زمان تحفہ دگر دادہ و خیران زادہ و فرستادہ
---	---

<p>ز دمن کشته آمد نذر اردو باده چشند خورده و کرده بکریه و مرنه بنرست</p>	<p>خوابد پسر و کود کے سادہ طبع از لبہ بادہ آمادہ سیم نقل و صرا سہ بادہ</p>
<p>تا بان سیم و بادہ کودک پیر مست و خوشنود گرد و کا و</p>	
<p>ای فلک با کلاه داری خویش زاد و میر زاد چون توئے بکرم خواب ز گوشش بخو کیست ترا بند و بامشت خربط است امر نے غلط بیکتم گرو سہ اند کل اشباح را بفر سوده نیز بایں گروہ خورائند نقشبند جمال و اہم جن مقل پیش لب چو بند شان ای دل اندر ہوا سہ قویتم ہست حاصل ہم از سکار ہم تو</p>	<p>پیش قدرت کلاہ بہادہ مادر روزگار تازادہ شیر تر بچہ روز بادر مادہ بچہ خرد در خطاب افتادہ سخت آزاد و نیک آزادہ گشتہ ارواح صافی و سادہ خازن از غلہ شان فرشادہ داد حسن جمال شان دادہ راست چون گاہ پیش بیادہ وی زبان در ثنات کشادہ ہمہ اسباب پیش جرز بادہ</p>
<p>ہین کہ ببردن ہے جند از دام بیخ شمشیر بد معاش نارادہ</p>	
<p>شہاب و دلت دین آنکس کہ ہست ہما</p>	<p>نیاز را ز تو معید و شوال را ز روز</p>

ساره راز در تست یک در پاچه
 ز میخ ردی تو فنی تست نزد خرد
 ز آب روی سخا تو در کی چندان
 ز تست بسته سحر بسته پیغمبر حرون
 بد آنکه موسم آبت و میل جنس ترا
 حجب مادر که اندیشه مندی دارم
 ز راه ریزه در آکنده خانه ایست بر کوزه

زمانه راز سخا تو رنگ در بوزه
 سپید کار و سپید کلیه چرخ پیروزه
 که از راه بنشسته است آب در کوزه
 سبک اباحته دنازک مشکوه چلقوزه
 که در چنین بر آرنده رنگ در بوزه
 بپاره کردن این کشته اسه نادوزه
 بهم رود دست بهم بر نهاده چون کوزه

اگر که است و در سوزی کنی عجیب

که باد عالم از دوستان سوز

یک دو شک می ستن بچار جوانب
 هفت خلک شد گو که هشت تن از دل
 مغر دهری بد زبان و بنه روسه
 می شش دنان پنج من چار من گوشت
 تو آن سپهر اثر مناسب که یک عطر
 تازه کردن تا سحر تا ماه تو دهر
 ستارگان به یمن و یار آصف جم
 ز قصد حادثه این چو دشت و طیر حرم
 شریف گشت خاص خلیفه را که قضا

وله

پنج قیج ششش زمان بخورده دخته
 نه سه و دو بار در مدح تو سفت
 هشت جان هفت چرخ و تو گفته
 زین سه دو دارم یک فرست نهفته
 به نیک و بد ز بساط تو میبر و ناسه
 کجا نماند که روزی نکر و بنگامه
 بخدشه تو آورده حاتم و خامه
 بزیر سایه عدل تو خاوه و عامه
 بیشتر می ندید بر سپهر خود کامه

جهان بوز نسیرد با کمال تو گفت

کہ کعبہ راہِ بھل خزاں از جہاں

یار بدم را بیل نشسته کہ بود	فرسندی حقیقت دیا کبرہ توشہ
اسنی و صحنے دہسندیدہ طاعتی	نامے دوزخ و نشستیں بگوشہ
ای چہ ریاسے عقل کردہ شاہ	دزد دیک روزگار آگاہ
چہ کنی طبع پاک خویش پلید	چکنی روی سرخ خویش سیاہ
نان فروزن بون دیدہ خویش	دوز در بیج سفلہ سرکہ خواہ
اسے برد را دہسیدار	خامخ چو ہر خزان نشستہ
نامت بسیار مردان دار	چون آتشی از چار بستہ
ارافک گزات پیشہ	بر آخوشہ شکت توبستہ
نارستہ ز جہل دہردہ ہر روز	لذاتہ اسحق برستہ
باشونی جہل ہر کہ در باخت	فالش نمکدہ فلک غبتہ
ظلمند میسزان درین اند	احرار چو دایہ سینہ خستہ
باری چو درخت کشتہ	کم کردہ تبر بشاخ دستہ
در مجلس روزگار این بس	کرد روزہ رسیدہ پستہ
طوفان نازعت منگیز	اسے ساکن کشتہ شکستہ

آہ از خورد خواب اگر نہ دیم

در سلک سیاست از تو رستہ

بہار الفخ قہاب گفتم کہ آخر	ودمن گوشت کو از دجود و آ
مرا گفت بر سیخ حیران ہمیزن	ز کون زخم روز کے دہ تباہ

<p>بر فتم بگفتم دوسال وظیفه زانست و کار آرد سه لعل که رباب دگر نبودت پیش</p>	<p>چو برفت پدیدم بدادن سه ماهه بنیش ازین بار بار نامه و باد بار خواهی شدن بران ناگوار</p>
<p>ز باب دگر که سلطان در است</p>	
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>گویند سست زنی عقیقه است از عصمتش خو و چگونیم آیین سماع در معیبت آنگه چو ح الفهره آرد بے مع جگر بر دوزخش آرد</p>	<p>عفاک آرد ازین غنیمت سست شده در جان چینه ترشیب جماع در وظیفه با ایتمه خصالت ششم یقه کوفت ز پا چپه تا پاینه</p>
<p>بروز شنبه بر کن شهاب روشن نه چو عزم فردا بر اهل عقل لازم نیست چو در دو شنبه آغاز کار با باشد سه شنبه که در و حواجگان مشاغل کنند چهارشنبه روز مظلمت مرو پنجشنبه ازیم پنج روزه خار چو روزنامه نماز است روز آینه</p>	<p>که از شراب شود فردا کثاده گرد دوروزه کن طرب دیاده خوا و کثبه شراب و شادی و مسانه در دو شنبه دور موافقت کن دمی خوش و عذر پیش من بیرون ز خانه و او خود از شراب بد بوشش بر تن ویرجانت از شراب نه تو خاص باش و کمان شراب و اربزه</p>
<p>اگر بدست بود سیم و ابراهیل تا غیر چه کنم که ترا گفتم اسے پسرا باشد</p>	

<p>ای زمین را از بس خدمت تو دے بالاس خاوار و کاو ز اعتدال بسا خاظر تو داین بهت گرد مناد من زبید ارشی قضا و قدر</p>	<p>آسمان بار داشت گفته بر آسمان ار افران سفته بوستان کمال بش گفته از محیط فلک فرو رفته بر دژ با محو بهشت خود خفته</p>
<p>نخود گویی که آفرت چون باد بر زمین آسمان آشفته</p>	
<p>سعد است و ظمیر کا ندی کنده ترکش ز پے مقام نهاده از سردی روز خفت و لگرتی دارند با لفظ تر که و پند نه لگن من زن بمرده را دانسته</p>	<p>هر سه یوناق کسم بنده وزیم دعل سپر نیکنده وز گریه ابر جسله با خنده از جود و نگار مست آت و منده بامش دے از مردوت آگنده</p>
<p>بے مزه و نیم وزین سبب ستم باز خاکچے سے جو مرغ بر کنده</p>	
<p>بار خدا یا بختل بسند کا خود را زان سے آسوده کر پیا ل بتا بد زانکه بدو بستد که رام تو انکر د زانکه مرا که ایست شد و زنج سخت</p>	<p>گر بتو اسنے فرست پاره با د چون ز بلور سپید بستد ساد زانکه از و کرد و ایستاده خاد مرشش و بدخویان کله زاوه</p>
<p>بسته بود و زنجی سوار نگردد</p>	

در خبر دے مانتہ و بیادہ

ای جهان را دین بدست تو دوا	چون سادون هزار ابر بر پایہ
بودنت را دوام ہمیشہ اند	دست را از مانہ ہمایہ
گردن دگر گشس آفرینش را	رسمہا سے تو گشتہ پیرایہ
جو دابر دریدہ ہستی تو	راست چونانکہ طفل را دایہ
ملکہ در محاسن املاق	ترانہ مراری محاسن و غایہ
افتابے و در حرارت باد	آفتابت فشر و تیرین پایہ

چونکہ از مالش تو در یوزد

چند آفاق و بسندہ در سایہ

روایت السی

ای ہوا سے ملک شود معظم	مہ پر دور و سال خوش فانی
ہست کرد و گیم دار عدلت	آبان خدا سے عاشباے
حقانکہ شود ہمیشہ و مدبر	دی اہ ہوسم خزانے
در دولت تو کرامت زبان	کان دولت نیست باد وانی
بادی ہر سال شادمانی است	آب رجب اسل شادمانے
ایچو اچہ خیانت فاضل	کو فضل یگانہ بجاسنے
گر منی این فسر و واجب	پیدا کردن نمیتو اسنے
از اول ہر مہر کہ گفتم	تا آخر سالش از برانے

آنکہ ہر مہر کہ گفتم

[معیش همسر آینه بد است]

کسی که مدت سی سال شعر باطل گشت
 کنگره کردی بند جمله در حقیقت شرح
 بر دو کفیل ازین اختیار آن بیند
 در شعر پشت تو آن بار ای عمار کشید
 ز شعر جان تو آن علما سے نور زند
 دیکه بیا تو همان وزن خود میسازی
 تو کوفت شعر که آرمی بدن ز مخ شعر
 در ای شعر باغ نمایی بری و خطای
 ای نادر وندی که بر روی زمین فرمان تو
 پیش در رت پشت گردن از تو افسر گشت
 سر آزاد از قبول بسندگی بایز تو
 نقشندگی ز تماشیر باء مصعب تو
 شاد و زی کلام و زود ارتفاع عالم سر بر
 دوستان و دشمنان درد و مجلس میکنند

خدا ای بر همه کلامش داد پیرو ری
 و اعتقاد گشتی باز گیر دشمن روزی
 که گشت تشنه به بیند ز ابر نور دوزی
 که چون پال بطفله در آمدش گوزی
 که ز بهر خاک آفتاب افروزی
 و یک ماه تو جان خود بحر میسوزی
 چه عالم آنت باشد از ان زمین و دوز
 چون شعر با حری بیاید ز سر
 چون نقاشی آسمان شد نافه فی کل شی
 ز درایت روخورشید از خجالت کرده شود
 پای تاسر هم در زنا عبت کمر بند و چو
 بوستان را نقش بیان بند و اندر راه
 ای همیشه بیرون تو صد رو کرده
 هر دو سنگ اند از در سنگ نه از تو آن بانی

[دشمنان تا بر دوش شریک اند در غم]

[دوستان تا بر دوش عید رنگ اندازند]

خداوند من عصمت از بدین همیشه
 ز غم جاودان باد و در خواست

بجز ساکن سر عصمت میا و سینه
 تو از بخت پیدار اندی که شادی

توئی عالم داد و دین را بدتر
ز کن جهان کس نیکتر است نزوت
تو از محبت صرف و نایب محبت
سوا نیست من بند در اینست از
از ان پس که چندین سوا بقی نمودم
بهر ترست از پس رعایت که کرد
چه بد خدشی کردم آخر که اکنون
و دم مخته است تا نسی در عبادت
بیشتر نیست رسید است بنگر
چه گردون به بیدار خوانست باین
نقاید فراموش کردن کس
چه گردد عاقبت و آل گردد
بیک قافیه شدید و مینی نیاید

خوبی خود تو هم عالم دین و کاد
از از دگر مادر و پدر زاد
نه از آتش و آب ز خاک دبا
بخت بزرگ و حرمی در اوست
نگوئی بچندان کرم چون فدا
بهر موسم از بس مظلوم که داد
چو بد بعد تمام بدیر بر نهاد
میزین بچندین هزار استاد
که از ان به نیک بد لب کشاد
تو نیز از عنایت فر و ایتاد
که در هر دعا و شایش بیاد
چو لفظ مبادی شل یا ستاد
نگویم که ناید ز من بشند باد

مبادی عبادت و گریه چاره بود
مبادی تو هرگز بکام مبادی

ای صاحبی که صد روز از تاجا بود
قران تو که زیر تگایش ره و جان
بر هر که از عاطفت سایه افکند
درست از از وقت خمیر غیب دان

باوچ آفتاب زندان و برتر
بار و زگار سوده عنان در برابر
تا خضر یافتست چو دریا تو نگر
بی و دعوی خدائی و لاف میسر

<p>اعمال بھری دگر ای شاعران تندہ تی کہ عدوین بوس تانہ کرد و اکنون بر آستانہ میبوست دور و شب</p>	<p>وانند ممکن کہ نہ شعروہ تانہ سے و در خدمت مبارک میبوست التور اکیش آستانہ بادیا زاد و شتر</p>
<p>از لطف شال قوطع وار و ایقدر کا چہ سکے دیکھا سے نہ بچہ ری</p>	
<p>حمید احمد محمد را گر بہ سینے کہ آفر فلان راز پر سیدین تو ز شعر اینی زانکہ شہرت نیارد امید بہر تہندارم ہسم از تو زمان و نمک و رنگہ رکڑ لیکے و گرد بہ عمر یکشت بہنہ اور حریف از نظر ہاسے تو اندر افتہ بہا سہا سہاے دیشان کہ دروم بکس از تو چون نیک حمد می نیاید توئی کون فرخ آخر استغفر اللہ</p>	<p>اگو از طریق طریقے دیار سے چہ مقصود باشد بجز تو و ستار سے نودانی کہ تو منسوب آن ہمار تو انکہ بہر تہندارم ہسم از تو گس را بصدہ ملکہ بہنہ ان گذار سے چراغی دوشنگے خوری نہ خطر ار و دوقن باتو کرو نہ انزاں استوار سے بہا را ازین کیہا شان بہزار سے نہ در حق شناسی نہ در حق گذار سے اگو تا کجا آداین تنگ بار سے</p>
<p>ولہ</p>	
<p>چار چیز است آلمن مردم ہنر سے یکے سخاوت طبعی چہ دستگاہ بود دودگر انکہ دل دوستان نیاز ار</p>	<p>کہ مردم ہنری از ان جہازیت برے بہنیکاسے آزار بہ بختے و بخور سے کہ دوست آئینہ باشد چہ اندر و نگر سے</p>

در دگر نگر زبان ر بیکه گفتن زشت

آنگاه ارساد وقت خدر تم نگر است

چهارم آنکه کسی کو بکاست تو بکرد
چون قدر خواهد نام گنا واد نبره

خداوند اکر داند خودست ندر لطیف و است
نار دونه و زمتاق این چندین خداوند
بسته غایبما کرده ام چند اکر از خجالت
اگر چه دهنی آرم زدن لیکن چنانکه آید
بیمیزی دیگر آن تشریف را تشبیه نخوا کرد
بزرگوار ابا آنکه مسر نه من ز سخن
بنو زبانه اغراض من چو در نگره
بر سپهر بیت پیدا شد ز خاک خداوران
خواجی چون بدعی شیدانی آن صاحب قران
صوفی منائی چو سلطان طریقت بوسید

وله

وله

چون گویم در که خواهیم یارب مردان دران یارب
و لیکن قند اوند اندادند ی این دگر
نمی آرم که قدری خواهیم مرد زت بشناس
بشونی میرم در پیش تو شکسته بهر ارس
مدیث معشقه خندان و دیوایوب انصاری
چنانکه باز دانهم رویت را زردی
من چنانکه پناں به بود ز من نگره
تا شاگاه اید چار آفتاب خاوری
منتهی چون اسعد شومان زهر شرکی
تا عری سار چو شور خراسان انور

شاد باش امی آب خاک خداوان کز روی
بخواب بگر و خاک کان گهری پرور

اگر نیست زمانه بیگ و بنرد خلق
در آسای چرخ بر غم نکرده
آب مرا زیر پی کس نمیرود
با من غم ز آب من عالم بکلیه

پیوسته باز مانده چو در نبردی
در جوی آسای تو من نکرده
دره فغانه رطه طوفان نوردی
کس جنت گردی اگر از د فردی

نفتے گر گردان دگری جلاشد
یادرد و چو مهره میان بندے بھر
یا کبتین جانب خود باز پائے
باہر کہ عرصہ داشتے او کرانہ کرد
از خو بجگان شہر چو یاری نیا فتم

من در خلاص او بیکل ملہ بردی
یا کوی درد عا دشرانا گذردی
یا خود بساط حاصل خود در فردی
گوئی کہ صورت غم و بیمار دوری
گر خواہ شہر یار نبودی چہ گردی

آزاد بکیت جلا مردان دالتوری
آن دنگاہ کو کہ من آزاد مردی

ای ز تہیر غلب آن گردون
ای ز تشریف خاطر خورشید
ہر چہ کنون خلہ اثیاست
حکمت اندر نقاد گشتہ چنان
ظن جاہت از ان کشیدہ ترست
سیر حکمت از ان بسیج ترست
گر قصد کنے عمارت عصر
آدم از نسبت و جود یافت
چون عیان قلم سبک کردے
چون رکاب یکرم کران کردے
قدرت گنت روز صہر است
دوش با آسمان ہمیکہ فتم

کہ ز تقدیر ساخت جدے
خو بلا خورده در بوج خودے
ہمہ با کنت تو اے شے
کہ نگنہ در افتادش کے
کہ کند دور روز گاش طے
کہ بود سیح ضمیرش پے
نشو و بیکس خراب ازے
اقتصاد خلقتہ بیدے
آب گرد در دوان صاپے
خاک بود غلام ماتم طے
چون بد کرد اخل از اخلے
بر بیل سوال مطلب اے

کسی غنی خوش این چشم پرست
که در بار حیات عالم کیست
گنتم این را دیس باید گفت
بیر آست و حق بیسگو یہ
نما کرنے رچو سر و نیست قیام
باد پشت جهان چو سر در بیای

بخت گفت قد صنت است
روی سوئی تو کو گشتا و ست
بیجوانی که ایگی گشتا و ست
دشمن انکار کھن شے سے
در تو زود بهار دار زود سے
پای تا سر کرب بستر چو سے

پشتش و منت کفن گشت
بجو رکودت ترا کم سے

بگناه از من تیر لیکن
سویکرم چنا کار سے تو
من خود از سو ای تو گر گشت
کشت و مرم نکست است غمت
جان نخواهم بر داور از رفت
ناز دیگر میکن هر ساعته
روی خوبه تو ترا پستی تو بست

دایچ از خواریت با میکن
در پیدام که عه ایکن
هر زمان با من پر صفر ایکن
چشم از خواب دریا میکن
وعد که و حلیم بفر دایکن
شاد باش آنست زبیا میکن
این دلیر با ازا بنجا میکن

قوری چون در سیر کار تو شد
بر غلغش چه رسو ایکن

که کار ملک و هست زود دران وزیر
مالی از کرم آن همه در کا سایش

آن ز صفت پیل و دین زبیلان مالی
است از قلم این همه در آسان

جود ایشان رفعتی زخبت روزی بخشی
 ناهان حیت فرمان دمی ایشان کرد
 غرض پر رخ کماست که ایشان دارند
 جزا عفوئی که در و چند هست
 مر دبا به دست جانی که در و منتطع اند
 نکر در روزی بر دولت ایشان مثل
 در چین دولت من کشتن متافع کفایت
 نظم دشمنی که مرا هست درینک گمیر
 ملکیت همه باید که ز دهل کسان
 سبزه گسخت آنگاه از ان مجموع است
 هم تو اقرار کنی که فوری از روی سخن
 پس بگوئی که بدان شکل که طوطی الحمر
 تو که پوشیده می بینی از دور مرا
 گر مرا معطی دینار از ان خواهد بود
 طاق بوطالنج است که دارم زبون
 النوری اینجا پریشانی و بختی پشتمی است
 بر مهر خوان قناعت شده همکاره عقل
 بسیریل گداگو که سیکه حال آرد
 زهی نفاذ تو در ستر کار با سوا ملک

عدل ایشان هم کسوت آبا و اسنے
 بیخ مختار نزد یکدم بیفرمانے
 چو باید بر بدین همه سرگردا نے
 بیدر یقانه برد آرد و دیرا نے
 مسرع باید و خورشید ز بیایانی
 که نه بر مهر گردن بود شش پیشانی
 بیم آنست که آیم ببر دے ناسنے
 که از ان روز بیدر عاظم از رانے
 بیخبر باشد خاصه چو بود کسانے
 خازن خاص یک دار دگر بتانے
 روح پاکیزه بردان سخن روحانے
 بلکه تقشیش معانی کتنے از جوتانے
 حال بیرون و درون نه بماند انے
 بے نیاز است مرا فاقه جاویدانے
 دزد درون پیر من بود احسن مرانے
 بیخ دانی که سخن بر چه نسق میرانے
 چند پر سے چو طفیل خبر ممانے
 کایت گمیر چو عباس و چو سگ بخوانے
 گرفته نسبت اسرار حکمای آلمی

مثالی فرستاد تو پیش رفت گردون
چو وقت نارسد دولت قضا پناه تو نیست
توئی که سحر ابرت ندید و بن وقت
ز رنگه رای نبرد و پنج روز نباشد
اگر پنج خداری که پنج پنج جادت
بیادست پناه حدیث بخشش اسپه
برون نیشود از گوشم این حدیث تو دانی
دگر بباد آزار ابریا پدید نیامد
بیون نیست پناه هم که از حمایت گردون
مرا صورت مالی که هست قصه غصه
بران ندای که اندر زمانه روز و شب آرد
مرا حادثه حالیت آنگاه که تو خواهی
بیدل کوش که از مال و جاه حاکم علی را

حدیث پایه است پیش بستی ماهی
چار عشر و نه چرخ برزد نه گاه است
توئی که در ده جاست نه به تنگ پناه
که هیچ جاست نه آرد بر آسمان و خاک است
ز حسب واقع میوش چند بیت کما است
که کمر باش چو بنده کسند غنیمت کما است
حدیث اسپ نیاید بر دن از کوس سپاهی
بیادگی و زراعت بر از عقله و شاه است
حیات باد که هرگز به یکس نه پناه است
روادو دکه گویم تا خوشی و بتا است
اگر چه روز متنا شبی بود بسیاری
خوانی اربابیت چنان کنی که خواهی
اثر نماند بجز ناله ای و جاست

بقات باد که تا هر آسمان سپه گون

بنامیت نماید ز شوره مهر گیسو

ای رفته بفرستی و فیر و زری
در حله در نده و دوزنده
از لاله سرج و سبزه خنجر
تو ناصر دینی و ازین ستمی

باز آمده در زمان هر روزی
صف میدری و جگر میدوزی
در باغ مصاف کرده نوروزی
یزدان چه نفرت کند روزی

چون تیر نسا ده کار عالم را پروانه مسند ز نظر با شد فرزین بنشینے بطرح رستم را صدر رخ پیاوه بر اندازد میسازد با اختیار من مستده	کیاست در کان تو کوزه چون مشله نشان برافروزے آنجا کہ بلب لب کین آذے آزا کہ تو بازینے در آموئے تاخو من قسنا ہمیںوزے
اے روزمخالفات شب گشته سے خور پر ادب شیانزدی	
خوان خواجہ کبیرت زمان ادیب المرام بر بنشہ بر کران نایب او شطی سیاه آسان جو یستانی در دشتوار میدے در وقت خروج رویی و وقت دغل باز	ولہ نیک بگونا بگیمہ جز برنج تن رے لم تگو تو بالیقہ الا بشق الا نفے ولہ گوئی کہ کب از ہر ویشہ میکنے خود را جو شیر گر سند دریشہ میکنے
چیزی ز بیش و کم بن قلم بیان بدہ آفرودن بزدیہ اندیشہ میکنی	
وی بصیرارفتہ بودم تا بر آسایم دے پیر کے دیدم جوانی را در آ در وہ بزر گتم ای زیر کد بگوئی اندین اوال گفت در گہ خشم و شہوت و خور و خواب خویش تن مردے ہی خمر سے ای خواجہ کن تا بتوانے طلب علم	ولہ باہر لیتی چند و دو اندر بیان یک زیر کے راستی گو بر چاری دو غنڈا انجیر کے اینٹ بی حمیت جوانی اینٹ کافر پیر کے ولہ ایچنین عاجز و زبون کہ تو سنے بر داسے خرافات کون کہ تو سنے ولہ کافر طلب روزی ہر روزہ باسنے

رو ستر گئے پیشہ کن و مضر بے آموز نے گوشہ و گنجے و کتابے بر ماقص گزینہ ان قیمت این ملک بد امتد	تا واد خود از صبر و کسرت سانسے بتر زنبیہ گنج و بے کام مردانے ای عقل تحمل نیستم از دیگر ہانے
---	---

ذوق مہذب اہل دین بر حق
موسی کلیم اللہ چوبے دستا نے

تو اگر شتر گئے چکنے خواہ حکیم من اگر شتر گویم بے کار سے گیرم من ہمہ شب در قی رزق فردیشویم بادر گین بدل عمر کہ در خانہ نسد قیمت عمر من و عمر تو یکسان نبود	بوسیلہ تو آنے کہ بریا چسے کہ غلام دم و از جا ہٹ وید خوشے تو ہمہ روز روح از بخوان میشوے بوی آن میرم الحق تو ہانا ادا نے کایخہ من جویم از شتر تو کہ بچوے
---	--

فناح عمر من آنست کہ شترے گویم
ماہل مردو این است کہ شتری گوئی

ای کر می کہ بر ہم ہفت اختر تو بے آن کرے کہ عالم را ہست ہما سنے مرا ہروز اوز مستے یک دمی کرد است	ہست با طفت عرض تو بیکے ضبط کردے بمنقر نسکے ترنگے تنگ چشکے فشکے من بد واد خواہم از سہ کی
--	--

ہیج باشد تراظرافت آن
کہ فرستے مرا صراحت کے

بار امان و امان برو خواندہ م	کہ بدہ شود بہر دیا دن مے
------------------------------	--------------------------

<p>گیر خنجر بر زبان رانده بعد ازین من چه بر زبان آورم</p>	<p>هم نغمه مودیس فرستم که چکم آخر الداد اسکے</p>
<p>سیکنت الوری که درین سال یاد گذشت سال و برگ نه بنید از درخت</p>	<p>چندان وزد که دیو بکند تو بگرے وله ایامزل الزمان تو دانی نه انورے</p>
<p>این بایون در فرخنده سرای چو پیش زمین شده اند فرسودن اندرونا صیت منا تلیس نموانند ز رفعت پیو و لفظ دمنی سریش همه ایکس مجددین به حسن عمر اسنے آسمانے نه بتدیر و بقدر کان چو قدرت نبود و ترازون ای نصا و پرسمار اقلت دشانت همه انگشت گز اسے دست تو گلبن باغ کرم است تا فلک در پی تحصیل کمال کار از روی بزرگی و شرف</p>	<p>تا بد باد دور اقبال پیاسے زیر این گنبد گیتے فرساست کاهن از طبع مردودیر جاسے آشناش انجم گیتے پیاسے مرجا خواجہ فردوسی در آئی زانکه ز احسان سرشته است آفتابے نه تجول و بر راتے دین چو رایت نبود و ترازون گشیه ز انگشت کرم چهره کشاے دو شانت همه انگشت نماے بلبل کلک بر فوجی سراے دعایم از شوق بودنا پر وائے کار فرمای فلک را فراسے</p>
<p>جلیل بدخواه تو در زیر گیم وز غم حادثه نالند چو نای</p>	

<p>دار و مفرستے کہ دہر روح را غذا دست مبارک تو بخوابد ہمید رست یار رب یہ طاعت است کہ خود بیجا بخت</p>	<p>سازے طریقے کہ گئی دیوار پر ہے از خطر است نامہ بخت صبور ہے یار رب شود چو تو آن راہ گزرسے</p>
<p>تو تو زیری و بیج گو سے تو من تو وزارت بمن سپار دہرا خداوند احرفان آمد ستند بہ زریسے کہ نم با ہم درین شہر</p>	<p>دست من بی عطای و اسکنے در حق گو سے تا عطا بینے کہ تا ما من کنند شب عدیلے و گر نہ هست در بلسم خیلے</p>
<p>سموت کن مرا شب بیلے و یا بیردن کن اینا را بہیلے</p>	
<p>ای برادر گر مزاج از فضلہ خالی آمدے در قوای ماسکہ و اخ تو دے در بدن طبع اگر دست بقرف در کشیدی دست خود نزد عاقل بیج فرقی نیست وقت مصلحت گر طبیعت را بہست آدمی بودی ترہام دیدہ بر آواز داجب دار بر مشہور نے باد را شکر کی بے اختیار اندر نہانہ فصل طبع از راہ تخیل است بی بیج اختیار راہ حکمت رد کہ در تفتیش این جنس از علوم چون بوقت ہوشیاری بر نیائی با وفاق</p>	<p>آدمی پس بالک یا دیو بودی یا پر سے طفل را از یایہ اول نبودی بر تر سے شخص را بر دم زد و نہ ہرگز نبودی قادر سے انیمہ بولی سیکنے یا انیمہ آبیے میخو رسے خندہ بیوقت را خندیدہ و کر جمی داو رسے کہ چنین گرداہای ترش جان بیردن سے چیز دیگر را چرا در خواب سے شکر سے در جادو و در نبات نگاہ و را بر سر سے رہ بد شکاری تو ان بردار طریق شاعر نگاہ مستی با حریفان چون جان رہد بیکر سے</p>

خود کند هیچکس که دیده بود بدگویم بگو چسب را گویم چون من از هیچکس بنا شدم بر نام کار دیگر هست منبرم که اگر گویم ار نه محفوفاست در ذرا نیک داند ار کال ره ز نام دگم شود بر مرد خوار صحت باش تا باشد قصه کوته شد آن کنم همه عمر که اگر بر کنم پس ازین مگر کنم خیره از خود و سوسنیم اینهمه گفتم و ستم گفتند	اوله از پس شور و مروت و مروت مست را بود که افتد اخلل آبخا می بود کا خطی که ندارد عاقلانش سیه عرق پاکم چنانکه لوزان پاسبان خلقت بیدر ورنه پیدا شد استند شد از صاحب صدر ار صاحب ر چونکه توفیق دادم از دوس ازند است ر نعم بگیر و خه گفته اند آخر الد و ا لک غضب و شہوت آن سلول الی
--	---

عده بر کیت این و مسا دیا

بہتم گفت قد منست علی

مراد دستی گفت کا خر کجائے مرا گفت چن بار گیر ی خو ای بریت عمارش جوالش بگفتم مرا از شکستن چنان در دنا بخدائی کہ ذات بچو نش	اوله چرا بیشتر ز داسے نیائے کہ از خدمت نیست ردی ر چہ گفتش گفتم کہ اسی ر د شائے کہ از نا کسان خواستن موسی از ہمہ عیبا بر بست برے
---	--

کہ مرا باز زمانہ دن از غم مست	و رہم کیشا خریست خرسے
ای خونریز قوی کہ بقتل و ہنرمند بود و در قہم و میران و شاعران ہست خبر کہ ہستم دور از تو تا توان مشغل بود و کو کر دہ عیاد ہم فی فی ز اہلبی است مرا از تو آطح سارخ تا توانی بید و ستان را گوید طبیب بہتری امر و ز غم مجوز	اولہ اور اور و ز گور و ادا مثل قرار ہے و کنون شدت مسلم بر شاعران شدت انجک چو بار و اخ و دہسار و چون ہے یا خود کما عمل عبادت سنے سنے غیر دہین طبع بہ حقیقت نہ اسبے دل گشت پر زانہ دوزخ فیر شدت ایک برقت ملت و آمانا شدت
چار کس یا بی کہ در ہجرت نہ قاضی طوس و سد یہ بیستے تو ہی کوشی کہ نیم شان شوی تو غم خای دین چون سنگ سلب رخ ہو کردہ است طہم در ہجرات	گر بجوی از ثریا تا ترسے تا جبک غم زاد و کا فی ہرے امتیاطی کن دیرین بیج و ترے در گداس است این یا افرے گفتت گر بہ بختری از غرے
	طبع آن ہر بار آدخ گفت ای در دنیا کردہ باز گیرے
بیشی ز ہند بملت ہزار ہا ہاں تا بخیال بد چو دو مان افزون کنی برانچہ دندان مشغول شوین نہ آسے	اکنون بارے چو میتو اسے در حال حیات این جہاں نے در حال حیات این جہاں نے فایغ مشین ز جان نہ آسے

در تہ چو بگر تجسمل مردے	ہرگز تر سے بوند گئے
دانی چہ تیاس راست بشنو	برخود پیکر کتا سب عشو دوائے
	ترغیب سے اہل بیس کی چوسنے
	ترغیب سے اہل تیاس بنانے
عادت کن ایوان مخلصان	اقی خواجہ وقت ہی دمیاسے
زیر اگر پستکار بران گردی	ایدر سنگاری اگر دایے
بائیکس گشت خصمہ ہرزہ	کان ہر سکہ را کرد خریدارے
در پچ دین و کیش نسی نشیدہ	ہرگز این سہ مرتبہ بیزارے
	دانی کہ چہ بستی آن بفنازن
	راوے در استے کم آزارے
سفر انقش قوی بستہ نقاشان چین	بستہ دین منی کرین خوشتر حدیثی بشوے
زود تادی نید را کرد و بچون آیینہ	اوستاوی نید را کرد نقش مانوسے
ای براور و یشتن را صفہ دان بچنان	ہم بقضیہ نکال ہم بر بنیاد تو سے
	باری از آن نیمہ پر نقش توانی شدن
	جہان کن تاگر آن نیمہ دیگر شوے
ہر کہ سبہ بد کند در حق خلق	ہر کج سے قویستین بند خرسے
زا کفر خود است ایزد برینے	گشتن لایسان الاماسے
دی زمین پر سید ہرونی ز معدن دانی و غنہ	از شما پوشیدہ چون دارم عزیز شا دجی
گفت گیتی راستہ دیا داد گیتی آفرین	ہر کی تریشان خیر از نایب بی برزنے

<p>آن تبرزدان بوصول آن سده ویکو در بهر نظم اورا ماشه بتداین تساوی شریف این بیان صوفیان باشد که بچرخ خطاب ز آنکه اندر خدمت این خسرو صاحبقران نظم گردوز ملک بوصول و حین هرات جاستش ز امیدو کش با اثر جلال شادمان زمی ایقدر قدرت خداوند از نمانت جل اقبال و شعر بوالفرج</p>	<p>گیت بترین سده عالی میج در آستانه لازم هرگز که کند رعب و سوسن ناپخته شیخ بر هر راغی خواند سلیمان اسحق مندی گوی که حکمش فصاحت است از فرشت استخوان را این بهشتی غرضه آن دور بطشش را دیگ شوریده اینر سینه جای مقام بی ننگ است اگر کون با و سنج در خدمت مشرب عیشت و نظم فرشته</p>
<p>گویند که چیت حاصل تو گویم خطک و بیت که چند حطی نه چنین چنانکه آید سحر گاه به نبرد خواب رفتم بدست خوابه درود بدرد دیدم دما دم رنگی دانکه بنقار جمله در گرفت لطف کن آفر چنان گفت که من لطافت نیاید</p>	<p>دل اسے بجا صل از زندگانی از دو لہانے این جہانے دل بیتے نہ چنین چنانکہ د اسے کہ بفرزاید مرا جاسے دماے کزان ہر پردہ بود او را ملاے رہو از فرق ہر پردہ می ہلاے دل ولسیر نماید ز چندین سنیے سدید فقیے سدید فقیے</p>
<p>خداوند امیدم کہ چیزی نیست در دست ولیکن گر کسی گوید بہ دوست در دست بچرخ ہر شہ نیم نستان را ندی</p>	<p>دل اگر دیرم دی چیزی در نہی دوست درے کہ گویم عشوہ اول بود آخر رود دوست دل براہ خیابان مرکب افتادے</p>

آدم پر رشت و زو محرم نیست
 اسے سزا ز کبر فلک پرورد
 بقابے رسیدہ از کسے
 بس بس اکنون کہ پیش ازین
 برہان خواہیگی ہیرانے
 نمک و بیک خواہیگی جود است
 بچو ز خاک و غار پستے تو
 خواہی کہ پیش جیش غاش
 باز اگر نہ فتح فرسے بشل
 از تو یک قطرہ خون اگر بچکد
 خواہی چستے چایا موزے
 ای کویت کلاہ گیر یا قوت
 دستار ہزار کبر بودت
 واکہ بندوق و کوس با من
 گفتم کہ تو بچو کسر سنتے
 القصہ شد ہفتہ بچو خشانہ
 تا دینہ یا اختیار چون کس
 گفتے کہ یاش تا بسیارند
 مویش بہ تیغ زد چہ کس موسے

زانت کہ تو بہادرم خواندے
 گشتہ گردان ز انجم فلکے
 بسا کے رسیدہ از کسے
 عاش اللہ کردیو راسکے
 ہنرت چہ نسبت تو کے
 نہ بچیلے دشمن دے چکے
 صدے ناید از تو بے فلکے
 منج دریا ہمکند یز کے
 چوبک کوزہ فتح سہکے
 دور ازینجا اگر نہ ہم شکے
 خواہی گردن از شہاب زکے
 پیوستہ کلاہ کبر بادے
 در کیند کس زنت نہادے
 چون کوئی دطف بر کشادے
 گفتا شدہ ام چو کس ترا دے
 برد زردیم با دستادے
 بر رگدہ ر بلا فتادے
 گفتم کہ ثبات باد و شادے
 تا یکدور دروغ خوش بادے

کز عشوه چو تیز جویا دے
تا تو بسین و راستا دے

سن دایم و کت دگون ز
چون کبر برے بالستاد

تا بود کچو خانه نرم کور دے
خود نمینر بخانه باز دے

دے کدوست اکون چن چن
مرامانے کہ کدی ہر خزانے
کہ گشت از بیکہ گفتم داستانی
چنان عشوه دہی رشوت ستانی
بقدر حاجتم دادی زمانے
بہر در پیش خواہی ہر زمانے
درین کچم و گم میکند جانے
گے دادی بیا تو بیک نشانے
ہمچو اہر شکستن زردبانے
کہ از بامی پزدوم نادرانے
پراتی دیدی بر ترکماستے
ازین سرگین مینین گو سالہ مانے
بکون بگرفتہ چون باد آشیانے
کماکان زلش ناخوردہ تانے
ازین منلو کے بید و دہانے

فدا لدا صحتی الدین محشند
بوالی مع تو دایم رسد
حدیث ہمزم و آن گفتگو
بہر شمرے کہ بود اندر خراسان
ز ہر چہ آن سوختہ بی اندمان شہر
برفت گشتی از ہر در و خواہے
چنانکہ آمد بیک مگر آہستہ
گے کدی یہ ہر در و کچ پاسبے
گے گشت کہ اینک خواہے امر و
دگر گشتے دوران تہمیر اشپ
پس ازیک ہفتہ از امر و زود فرا
کی زین سگ پرستی موخو ارے
بگردن دنگندہ زندہ سائے
بیکسالان خوش نادیدہ آپے
ازین منلو کے زین دود کندے

نه اندر هیچ شورش آشنائی
چو گشته ناپدید از چشم مردم
بدست دفع سگ را نیم خسته
بناگه دیه رود زایش مرده
چو گویم تا بدین غایت همه بود
ز روی شرم باکش هم گفته
مرا زو بار خمر مست بر او باد
تو دو تانیت آن از تو دارم

نه اندر هیچ شورش آشنائی
نگشته گرد او زان پس گمان
بدگر قوت تن را استخوانی
باز او درون پیش کمان
بدین اندازه هر ساش زیاده
که بهرم داد آچار بطلبی
چو خواهم کرد احسانی چنانی
که در شمت کم از کاهیت گمانی

در غایت ناپدید آسیر حاجت من
بگریم که باخوش قلبی

در عین ایمن را چو بنی گوئی
کن پوستین باز گون گن
نیاید طپا بخن زدن بر دوش
بر دے که غایب می آیدم
تو گر گمان شکری دے
یزدان افسوس بے بیعت
خوی بدی دوستان را بدست
نگر و گریبان تو هیچ بست
گر ختم که در شمس واقف نم

که گرد و فضولی بے نیستی
که در پوستین خودم انگن
بدیدم وزان بن میر نه
ازین مرد وزیر اندر دین
بانگشته بجوم رسد بشکن
که دست جفا کرد و زرافکن
پیرین تا تو خود را چه بدوش
که با خشم در طعنه پیران
که تو هر یک حرفت دین

<p>اندانی که گردیدست گوشت علی النطق ناپاروینی برنج شک بگیرد در آخر یاقین قافیت</p>	<p>خورد و حلاوت و طایر و سوسن نور کرد و آسب و کر کردست که آخر بگو چستد ازین زربست</p>
	<p>بنام گشته در شیشه مرا نوشته کرد که خزان کردست</p>
<p>زیم چه را ریشست برگرد وین چو پاک سری دارد گل و هر چو شکوفی رسته و نیم بجاست اف چون اول زانه سه جزندس انکه سایه اش کس ندید از نایت بیرون صلاح گرچه رای بوسه شیار است نافع احوال</p>	<p>تو گوئی شکوفی پر کس دی بندست گلش گوئی بر اطراف که دی شک بریده ست درین ای بجای کون نافعش در بدست باصلاح صالحی و آفتاب داسع یکت نفیست که ش دار از بنده قافعی نامع</p>
	<p>چو که درگاه و در مجلس است انقدم در صلاح که رشت الاصلاح و ناصح</p>
<p>بن یزنی در دشمنائی گوهر نبردست تقدیر لک بگیرست ترا دو الفیاض علی خود گر نعم تقدیرست که در گزشت هست و بسبب چنین مایه داد و ستد بیدار جراته مردم ندانست و لیکن</p>	<p>ترا از گنج در خور و زندگانی نور و حجب ایام خوبه برانست گر آن فلک است بر آن قریبانی بگوش دلش چون فردی بخوانست چه تاخیر سرد است چون نیلوانست نور مردم تا قدر مردم چه دانست</p>
	<p>خرابست عالم زو هست پیدا</p>

بیاداکر اندر حسان ویر بسنے

چیت منیش کا فریاسے
راستہ خواجہ یا ایسا ہے
لیکن اندیشہ بدین شائے
گرت یزید ان تیری دانت آواز
خود بادیہ تار دے چہ عورت
ہمین وارندہ ہر اسے دوسرے
دن بچوں کو ام کرے دکرے
اگر پیش آیت تلخ و شورے
دزان دودھی پر آب از شورے

کافی آن یاش را دکاش و شیم
نیک واقف شدی مقام تو ام
نیکر دانی کہ دودھ و آخر کیست
فرغش مردمان سستہ ہر دور
ہر بادیہ چہ رو باری چہ شیرے
ہر صحن غالب از چشم ہارنگ
نہ سب سخت و زور شکستہ یاد
چہ رنگ آید از ان چہ کم کردون
ازین واعی جانید اور سینے

چو برکتے جاوے پر جاوے

چو برکتے جاوے پر جاوے

اکون بارے کہ میثوانے
در حال حیات اینجا سے
قانع نشوے ہر آنکہ دانی
فارغ نشین ز جان کہ آنے
انکہ تو دکان جاوہر آئے
ہرگز بر آئے بر اندک جتنے
بر خود چہ کتاب عشق خوانے

بیشی نہ ہر طلب از مال
ان تا بحال چہ چہ دوان
افزون کے ہر آنکہ یاسے
مستول مشوین نہ زینے
گر جانت بولم در تربیت
در جوہر گنجین مردی
ذاتی چہ قیاس راست نشنو

زین سوی ابل بین که چو سنے	ز انوسے ابل چنان بلنے
گویند که بیت حاصل تو	اسے بجای صل ز زندگاسنے
تویم خنک و ریشکے چند	از نشتا سے دین جہانے
نخستہ چنین چنانکه آمد	شربت چنین چنانکه دانه

تو ای سیف رنگ ابل چون گمیری
که الحق باقصاف درخورد آسے

رنگ او پچو شایخ آهو سخت	بیمش از محکمے چو پنج درخت
سر او پشت پای او سوده	نمایه از بارادیند سوده
آسمان کیر گادگشته برد	کیر فرعبدد نوشته برد
راست گوئی که صخره سمانست	چون برآرد مرد و باشد راست
بر پیش کف چو پنج مخلوجت	گویند از ان حاج بن عوج است
پیل اگر هیچ زخم او بیند	مرگ را بر جیات بگزیند
شیر از ان تب گرفته دریش	که ز عتیش دار داندیش
الغیه در جیس از در افضی است	مهر قاضیت هرگز از قاضیت
چو دہ یاد شوئے بالمش	بر سپوز و سرادگر پانمش
چون بشو جسم او بچیانند	راست بر طوم فیل برانند
چون سر از پشت خایه بردارد	کافرے کشید را میفشارد
شب نمالے از بردن آید	ز اہم حردہ رافشد کاید
از پئے کاد جان تو اندر داد	ہر کز احسان بود تو اندر کار

شد بجان الفتنه غلام اورا
شکل او چون بنار و غرور
سر بر آورده بچو ثبات نیست
علی توان زدن بد آورده
نیست چون بخت بخردان جواش
تا نبینی ز دیور و نیرنگ
کو دکی را که تشک بسپوزد
کو دکانی که در بسی با نیرنگ
قاصی پیش از غم آرد سود
بغایب از دوسر و دیرند
فستق بیدار و بنیران یاد شد
خراد ببرد و پیمان شد
سوغه یک یک ز درد فراق

اول

نخورد مستلیمه تمام او را
مفتی شکلات امتی لوط
راستی را گرفت همه نیست
که چند کم بود شتر بار
پخته شد نال و نایب از آتش
سحر اکرده پای قاضی رنگ
کو نشن آرد و نیرنگ
چون ز آرد و نیرنگ
سرمه المی بکسیه سود
پس چو ز نیرنگ
گر بسج هزار من باشد
قبحکان را برابر جان شد
در نادند و در هوای عراق

که ندارد ز رنگ فاراننگ
منی اندر عروق او شده رنگ
جامه بر بومش از بزرگی رنگ
همه در قلعه کاش او بخت
ز قفن آبسا از دیرنگ

بستد اکر قاضی کیرنگ
عرف اندر مسام او شده باد
بدست بر پشت او ز سختی چاک
همه در قفس بنا به بسته فصل
مستن باد و در و بشتاب

بر نیسید بر فرزند بچو پانک	درد و در شیب چون بای
	وله
<p>که می موافق بر من نریا نیست درد دایم مرا چسبیده کن بر زواران آتش بگردم تشر یک آلتان فی الریتو بگشت ما فیه انود کر آگشتد روزی که چرخش زوار من برده چون من لعل آن تواند بود یا متسا بد جال در خواهم آه ازین بخت بشوم و طالع شود که نمک بر رو کنم بدست زمین خاک ادا چو شک میسویم چو د انگشت شست برینارید ز اسب تهاوت هر کشتش بد ماره شکر داد و نیک نگفت</p>	<p>زین هم تراود دفتر ترا گفت که اگر کرد آن فست تریز دفترش بخت ز مسرت دود گشت با تم دایم خندست زین کسیر با زرد و دلش یارب این بخت سوی من نکرد باینین دولت که روی نمود گر از ان گیر بسب که یابم بنود مستحق بجز محسوم که بود در هر آینه نامزدین شمن او را زانک بشتویم این بخت داشتک میارید چون بدان پاره خاکش برین آه از اسب فغاندی بگر فست</p>
<p>شروع و مبطش که نیک شیرین بود عبر بزم و تاسه او این بود</p>	
<p>زنده گانی حسرت زده تاسه</p>	<p>باو چندی که او مشو در اشی</p>

خوشش بر خیمه پامینه
 باری از دود بر سرش نهی
 ای سخی خجسته بر خیمه پامینه
 باری از دود بر سرش نهی
 شاد و خوشم نشا فاشه کرد
 عرو و کرده بندر خواه شد
 ای پسر کشتی دجباری
 تار پست را ز دیده آینه ترم
 چون در آلی نه بشه حادثه
 آسان خاک پای تو خوان
 و یک ای فرد بهای فداسه
 پیش تو جان دهم بدندان مرد
 در بهار از سینه رسیده
 نظم و ترتیب کرده ام سر
 زگر خیمه و یا سنجش خدا
 سس را از زلف نر زلفه شر
 بر سینه بجاشه مار و در
 عارض لاله رنگ بر گل او
 سبب اندر که هست بر عتب

قدش تا به خیمه پامینه
 گوشت تا پای بر سرش نهی
 بجایان در کباب او تازان
 برده و از دست بجایان داد
 با دانه جزو زده شده کرده
 نعلین سوسه بارگاه قد
 که سر شد هفتایه سینه اسکنه
 مرد و با سر سینه کلاه ترم
 قاشی اندر رها و در پیش
 بر زبان صری در کوبان
 مر جاده جاده اندر سینه درایه
 نو دندایت او و دندایت او
 ای که کام بسته و پیران تو
 در دود سینه زو کتاده در پای
 از خواش زجره سر و از قد
 قسرتناش و در دود سینه گوش
 جلوه بر بار و شمشاخ باز پرو
 طرک شمشاخ سینه سینه او
 ماه رخسار زلف و دوده شب

جمله اطراف او بنفشه دجه
 سرانگشت بسته خندق او
 همه در مرغزار تازه و تر
 کرده او آن مزاج جانرا قوت
 آب اندک در دو لیکن خوش
 هر چه باید ز رقتش همسبت
 کج نقصان همی ز بس در ک
 سر زار راسته همچو ایه
 لیکن اندر جوار او غار است
 چاه هار دت را فرین گشته
 تاثر یابد و ده کردم خرس
 سر دیرشش نبات رسته
 کرم شور از بهار کنده چو کور
 ابر آواز بخت از مانع نه
 برف او از تو زنگد اوز
 بکناسش از چو لقمه غایت
 هر دم بر دل از تو تاز غمیت
 تو غری و زربه بار یک است
 گرد رافتی و خود خدایه کن

تو بارشش نه برق دیده ز نر
 هیچ دی ناشکسته ردق او
 پیشه او چو چشمش کور
 عرقی در گرفت دریا قوت
 گرم و سوزان ز طبع چون اثر
 گو یار است کرده از بدست
 اینکه با بنی ندید کس در ک
 اینچنین چشمه را چنان مایه
 و آن نهان در میان کسار
 هست لوط اژد سین گشته
 غور غارش نموده کاه بره
 دست از دکل جانور شسته
 منفذ او چو سر گرفت تو ز
 باشدش زعد و در و شالی نه
 کافا بش چو سایه یسازد
 عزم تو ان شدن که هم دست
 زانکه مابین این و آن نیست
 ره نشیب است و پیشه تاریکست
 ان و آن بر مقام رای کن

چکنی عرصہ دشواری ہوتی
 خود گھر فتم چنین کہ نشیندی
 سامنے گرد آو برآمد گیر
 پیش ازین درد سر نیز ایم
 در بخت رسیدہ توانم
 خدمت من بہتہ خایہ
 نامہ نوشت و پس بقاصد داد
 قاصدش چون بہ نیم را رسید
 کردہ آہنگ قاضی گیرنگ
 نامہ با ہزار گو نہ نیاز
 نامہ در دست و پایا خستہ
 قاصد دھڑا از طریق حشر
 نامہ زد بستہ سرش بر رید
 شہر و سطلے چنانکہ آتش آ
 ہر دو قاصد ترودی نسبت کار
 یکہ گر را چو آگے دادند
 این کی را طرب جندہ چو یوز
 عجب چشم و سانی و جلاد
 آخر الامر چون بہار قصا

ساختش کہ ہمار دغار دورہ
 کوہ و ہاموشش فی اشل میرے
 کند کہ از جان برآمد گیر
 کت بسر بر اثر سہمہ پائیم
 بجو ابے ہزار گرا دغم
 برسان بر طریق ہمایہ
 بستہ دقاصدش برفت چو با
 از قضا یک دخترش را دید
 برہ اد چنانکہ شیر جندگ
 طی اد چو گیرد درد دراز
 جان بران کار در میان بستہ
 حیلہ ساخت برید ہیسہ خود
 بعد تحمید حق قاسمے دید
 کردہ زانگو نہ افتاح خطاب
 کہ ز یک جنس داشتند دو ہار
 خستہ کردند دراز یکشاوند
 دان و دزن با نشاط غوغا
 زان عجب تر چو شا دسے توان
 آمدند آن دو قریبان ز قضا

بود بر در و کسب مجنون
 یا بهوت چو حسا گم گنبه
 و نترسی هست دلوئی و آریه
 گفت نه نه و لیکن میار است
 گفت یکدم ز پا است بنشیند
 چون نشسته بر دو بر سر دپای
 قاصدان بهجای بود ابرو
 میخس بود آن وکیل و کس
 آن کی ایستاده بود و قفا
 نزد قاضی منکاسلم ساکن
 یک از پس نشسته آهسته
 بیک دختر جوینیک در نگریت
 این سخن چون گوش قاضی شد
 گفت گیر نگ مرد بجان را
 چهار قاضیان مشارالیه

چون و بیان قاضی منزل
 بنشیند یکسره در جنبه
 بیکس را و بکس کم می آریه
 بر تاشی قضاات نا کار است
 تا به نیم درین و شش بسینه
 اندرون شد وکیل و گفت دعا
 در شان اولاد خدمت کرد
 این دکان بود از خلافت و کبر
 دین دو یک بر نداد و کنگ بهم
 هر دو در بابش قضا لیکن
 یک آشفته پیش نشسته
 گفت از آن هر دو خواهی
 گفتی از خشم هوش فاشی شد
 آنچه بفرزاید از خوشه جانرا
 آن دگر گیر است عزو الیه

الحمد لله
 محمد

خاتمه الطبع از کار پردازان مطبع مع برخی از حالات مصنف

الله اعلم بالمتة که درین زمان بجهت اقران کتاب نامدار انتخاب گشته گذاریم
 گنجینه اسرار پنهانی نسخه مسخر حال مرقع تمثیل خیال صغیر و عراس مضامین عزار و ضمه
 ریاضین اشعار مطرا شادان انوار خوش کلامی از سپیدمای انفاطش با صمد منج و
 دلال در جلوه گرمی سخی به قصائد انوری مع کلیات دیوان و متفرقات از ذکر شمه
 خیال نافور و فکر آسمان گذر علامه مصر و شمره کفاقی مسود شیوا زبانان غم و عراق
 مقنن قوانین سخندانان مروج احکام نکته رانی تاظم با کمال شاعر صدیم المثال
 و آلا اندیشه بلند نظر نگین بیان منی پر در تازگی بخش مضامین نو دکن نبض شناس
 سخن شیرینشیه تصاحح بقل بوستان بلاغت سقراط وقت بقدر ابرازان فلاکون
 عصر جالبیتوس زبان شنشاه اقلیم سخنوری حکیم اوحده الدین تخلص انوری
 که یکی از رسل ثلثه قلم و سخن بوده بقول عزیز که میگوید در شمره تن به پیوسته
 قوی است که چنگ برانند و خاقانی و انوری و سدی و هر چند که لایق بعدی
 به زبان سلطان بحر سلجوقی شمره کفاقی گشته و مرتبه شاعری را بکمال رسانیده
 چنانچه در تذکره دولت شاهی مسطور است که اوصاف سخنوری و فضیلت انوری
 از نظر من لیش است از شعرا کم کسی در دانشندی و انوار فضائل بهتای او بود و اصل
 از دلایت ابیورد است از دلی که او را بدین گویند و حسیب من از قول ابی خراسان
 دامن صحرا را دشت خاوران میگوید و از نیست که انوری در ادل مال خاوران
 تخلص میکرد استاد او عماره التماس نموده که انوری تخلص کند و در غفوان شباب در

منصور بن طوس تقیعلی معلوم مشغول میبود و در همین فداکت داند من بپرسیدم
 روزی بروی در رسد نشسته بود و دید که مردی مکتوم با لباس فاخره و اسب
 تیره پیشگامش آمد و پرسید که این کیست گفتند از شعرای سلطان بخرست گفت بیا
 تا بنیم من بدیدم من چنین منسلوک بعد ازین من نیز خود را بشاعری مشهور
 خواهم ساخت همان شب بزم سلطان بخر قیسه و گفت و منی السبلح کنز شعر
 سلطان گزرا نید که و بیت ازان قیسه و اینست (از ابیات) گرد دل دوست
 بحر دکان باشد به دل دوست خدایجان باشد شاه بخر که کترین قدش
 در بهسان باد شاه نشان باشد چون سلطان در غایت سخن شناسی
 بود انعام داد که ام بخشید و ملازم رکاب خود ساخت مدتی همراه بود و در علم
 نجوم سرآمد روزگوار خود بود و وزیر کاتب شاه گزرا نوری است خوشگویی و لطیفی
 به دیگر بستند که از خاک خاوران چهار بزرگی فاضل خاسته اند که
 پنج بزرگ ایشان بنوده چنانکه گفته اند (از ابیات) تا سپهریست گردان
 شاه تر خاک خاوران و تا شایان و آمدش پادشاه خادری - خواججه چون
 از علی شادان وزیر نامدار - شاعری قادر چه مشهور و زاسان انوری -
 و فیضی صافی چه سلطان طریقت بوسید - عالمی چون اسعد مننه زهر شری پری
 در تذکره مذکور که بالا مرقوم است که انوری در سال پانصد و چهل و هفت
 فوت کرده و این غلطی قیامه زیرا که مشهور است که انوری تا قرآن بگردان
 هفت سیاره که در سنه پانصد و هشتاد و دو در زمان طفول طوقی واقع شده
 از نزد او و نبی الله تمام گفت که روز قرآن سببه سیاره وادی سبب خواهد روز

قصه افوری

چنانکه اخبار قدیم و بنامی مستحکم را از پنج برگند اما چون این واقعه بدو قوع
 بیاد سلطان با افوری خطاب و خطاب عظیم نمود و افوری از آنها گریخته
 بهر عزت و باقی عمر را بنجا بسر برد و در بعضی رسائل مرقوم است که افوری
 در عمر از خدمت سلاطین احترام نمود و پانچ عزلت شکسته و قبر وی در پنج دیر
 اندک سیخ احمد خرویه و رقع است و تا ریخ فوت او را بمنزل یافته اند که عدد
 اندک نود و دویشت و با بکله چنین کتابی لطیف و نایاب که زمین سبق چند بار
 در مطبع منشی نول کشور موسوم با دودها اخبار و اقع لکھنؤ بعد حسن و خوب
 طبع در بر کشیده اکنون حسب اصرار شاکتین با تمکین در مطبع منشی
 نول کشور واقع کان پور بسر پرستی عابینا بعلی القاب منشی پیراکن این
 صاحب دام اقباله مالک مطبع بتفصیل تمام و تیغچ مالاکام بزازان
 نوش اسلوبی با دستانه اعراس بار اول از زیور انطباع آراسته
 و پیراسته گردیده

و پیراسته گردیده

تاریخ طبع از مورخ کامل جهانیشی بجوان دیال ضامان قلم

ایکینٹ مطبع

طبع شد کلیات بے ہمتا
بود نظم انوری زیبا
۱۲۷۱ سال

از تصانیف انورے حالانچ
سال تاریخ زدرقم مائل

ایضاً

کلیات انوری مکملہ پنج خوش مقال
نظم نوراندوز - کفتم از بے تاریخ سال
۱۲۷۱ سال

بیگان باشد بری از موج و شبیرہ و شال
ہر بیان دل ز غرط شوق مائل قوت طبع